389746
'Abd ul-Rashīd ibn 'Abd ul-Ghafūr, Tattair
The Farhang i Rashīdī. Vol.2.

LaPer
A1366f

University of Toronto
Library

DO NOT
REMOVE
THE
CARD
FROM
THIS
POCKET

Acme Library Card Pocket
LOWE-MARTIN CO. LIMITED

هو الرشيد

جلد دوم

فرهنگ رشيدي

در لغات و استعارات زبان فارسي

تاليف

ملا عبد الرشيد تتوي

بتصحيح و تحشيهٔ فاضل لوذعي عالم المعي

مولوي ابوطاهر ذوالفقار علي مرشدابادي

اولين فارسي مدرس مدرسهٔ كلكته

از آغاز تا صفحهٔ ۲۰۰ و

مولوي عزيز الرحمن مدرس عربي و فارسي پريسيدنسي كالج كلكته

از صفحهٔ ۲۰۱ تا آخر كتاب

حسب الحكم اهالي حل و عقد اشياتك سوسايتئ بنگاله

در

بپتست مشن پريس واقع كلكته

چاپ شد

۱۸۷۵ع

389747
10.3.41

بســـــم الله الرحمن الرحـــــيم

باب السين مع الالف

سا مخفف ساو یعني خراج عسجدي گوید * بیت * تا هند ز روم لاجرم شاها : گیتي همه زیرباج و سا کردي * و مخفف آسا سیف گوید * بیت * هست شترگربها در سخن او ولی : گربهٔ او شیرگیر اشتراو پیل‌سا * و بمعني ساینده یعنی مماس شونده - و امر بدینمعنی - و بمعني سلابه کننده - و امر بدینمعنی نیز آمده - و در فرهنگ نوعی از قماش نزاري گوید * بیت * تشریفهاے فاخر کرده روان ز هرسو : نخ و نسیج و کمخا کوکوز و ساے ساده * سابیزج و سابیزك (بکسر باے موحده و فتح زاے تازے) مردم گیا * سابوته (بضم با و فتح تا) زن پیر بزبان مردم اصفهان * سابوره (بضم با و فتح را) بمعنئ سبوره که بیاید * سابوس اسپغول که سبیوش نیز گویند * ساتگین (بتاے موقوف و کسر کاف فارسی) در ترکی بمعنیٔ محبوب باشد؛ ازینجهة قدح را ساتگینی و ساتگنی (بحذف یاے اول) گویند یعنی دوستگانی و آن عبارت از پیالهٔ بزرگ باشد که پرکرده بنام دوستے دهند؛ منوچهري گوید * بیت * از پسر نردباز داو گرانتر ببر: وز دو کف ساتگین ساتگني کش بدم * و سعدي گوید * ع * می اندر سر و ساتگینی بدست * و عماره گوید * بیت * چون مي خورم بساتگني یاد او خورم ؟ : از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر * ساخت یراق زین اسب - و ساختگئ هرچیز * ساج مرغیست کنجدخوار عمید لومکي گوید * بیت * طاؤس ملایکه تذروے : کش کبلك نمود کمتر از ساج * و بمعنیٔ چوب سیاه که ازان کشتی سازند عربیست و معرب ساگ است * ساخن (بکسر خا) عاروج باشد * ساچی (بکسر جیم فارسی) سپید باشد سیف گوید * ع * شکر ساچي است در گلاب سرشته * ساد و ساده یعنی بے‌ریش - و دشت و صحرا - و هرچیز بےنقش سوزنی گوید * بیت * ز چاه عشق برآمد دلم بساده چو او : بمشك سوده بپوشید چاه ساده زنخ * و ابله و نادان و ساده‌دل - و گیاهے دوائی که برگش بزرگ و پهن و خوشبو ست ساذج معرب آن و بهندي پترج گویند - و در فرهنگ ساد بمعنئ آستاد - و خوك نر نیز آمده و این دو بیت شاهد آورده سنائي گوید * بیت * خلق گشت از قدوم زاهد شاد : زانکه او بد به پندددادن ساد * و اسدي

گوید * بیت * درختان که کشته نداریم یاد : بدندان بدو نیم کردند ساد * لیکن در بیت اول بمعنی سادهدل نیز توان گفت * سارا خالص لیکن در غیر زر و عنبر و مشک مستعمل نشده * سار مرغیست سیاه خوش آواز که در شیراز کاویلک گویند و مرغ ملخ نوعے ازانست و ساری نیز گویند - و بمعنی مکان نیز آمده چنانکه گویند نمکسار و کوهسار و چشمهسار و شاخسار - و بمعنی مانند هم باشد چنانکه گویند دیوسار و سگسار - و بمعنی شتر نیز آمده و لهذا شتربان را ساربان گویند رودکی گوید * بیت * داشتی آن تاجرے دولتشعار : یکقطار سار اندر زیربار * و نیز بمعنی سر آمده چنانکه نگونسار یعنی نگونسر و سگسار یعنی سگسر که آن مخلوقی است که سرش مانند سگ باشد ناصرخسرو گوید * بیت * آن زردتن لاغر گلخوار سیهسار : زرد است و نزار است چنین باشد گل خوار * و بمعنی رنج و محنت - و بمعنی نیٔ میانتهی نیز آمده ' خسروانی گوید * بیت * جانم بلب آمد از غم و سار : مردم ز جفا و جور بسیار * سارنج و سالنج . (بسکون نون و فتح را و لام) مرغیست خورد و سیاه و بآذربائیجان سودانی گویند صفار گوید * بیت * تو کودک خورد و من چنان سارنجم : جانم ببری همی ندانی رنجم * سارج و سارجه و سارک و ساری همان سار یعنی مرغ خوردتر از فاخته که آواز خوش دارد و بعضے اورا هزاردستان گویند - و نیز ساری شهریست از دارالمرز * ساریان شهریست در غرجه شاعر گوید * بیت * بسے خسرو نامور پیش ازین : گذشتند زین ساری و ساریان * سارخک (بفتح را و سکون خا) پشه باشد ' و سارشک (بشین معجمه) نیز گویند ' عطار گوید * بیت * نیم سارخکے چو در نمرود شد : مغز او سرگشته دل پردود شد * و اخسیکتی گوید * ع * سارخک پیل را بسفان برزمین زند * ساران بالاتنه و اعالی شخص چنانکه پایان پائینتنه و اسافل ناصرخسرو گوید * بیت * بگورستان بزیر خشت بنگر : که نشناسی تو سارانشان ز پایان * و مولوی گوید * بیت * گوید آن رنجور کای یاران من : چیست این شمشیر بر ساران من * ساره (بفتح را) رشوت - و چادرے که یکسرش بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساڑی گویند - و در فرهنگ بمعنی پرده نیز گفته ' و بعضے گفته اند که در فارسی بشین معجمه گویند نه بسین مهمله ' فردوسی گوید * بیت * ز سر ساری هندوی بر گرفت : برهنه سر و دست بر سر گرفت * سارونه (بوزن وارونه) درخت انگور باشد شاعر گوید * بیت * سرشک از مژه همچو در ریخته : چو خوشه ز سارونه آویخته * ظاهرا که در بیت چنین باشد * ع * چو خوشه ز سارو بیاویخته * و سارو ریسمان لیف خرما * ساز معروف یعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند - و نیز ساختگی کار - و سلاح جنگ -

و یراق اسب - و سازندهٔ چیزے - و امربساختن - و سازگاري و تحمل - و امر بسازگاري و تحمل سعدي گوید * ع * بزن گفت کاي روشنائي بساز * ساز نوروز یعني ساختگی و اسباب نوروز - و نوائے از نواهاے باربد * سازو (بضم زا) ریسمان لیف خرما در غایت محکمی و لهذا ریسمان‌باز را سازو باز گویند سنائي گوید * بیت * ملك را عدل گرچه چون سازو ست : ملك بے‌تیغ دست بے‌بازو ست * سازور یعني ساخته شده * سازوار یعني سازگار ' و همچنین سازواري * سازیدن یعني ساختن - و راست کردن - و درخور آمدن * ساس پاکیزه و لطیف - و بزبان دارالمرز و گیلان کرملك خورد که خون از بدن می‌مکد و آنرا بهندي کهٹمل گویند و بعضے مکن نیز گویند * ساسان پسر بهمن که از بیم هماے که خواهر او بود و زن و دختر پدر او سر در عالم نهاد و ساسانیان از نسل اویند * ساسي (بکسر سین دوم) بمعنيِ گدا سنائي گوید * بیت * خاك‌پاشان دیگرند و بادپیمایان دگر : کی توان مر ساسیان را تخم ساسان داشتن * ساسر (بضم سین دوم)[1] همان سار مرقوم بمعنيِ اول - و (بفتح سین) بمعنيِ اخیر یعني نيِ میان‌تهي که ازان قلم سازند * ساغر پیاله - و قصبهٔ ایست از دکن قریب بیدر که شیلهٔ ساغري که پارچه ایست معروف بدان منسوب است بدیعيِ سمرقندي گوید * بیت * شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز : گاهے هواے بیدر و گه فکر ساغرم * و مثال دیگر در لغت زم گذشت * ساغ مرغیست شبیه بسار مولوي گوید * بیت * از تو شد شاهین و باز و ساغ ما و سار ما : وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما * ساکیز (بکسر کاف و سکون یا) نمد باشد و چون کیز بمعنيِ نمد آمده شاید که ساکیز نوعے از نمد باشد * سالي یعني دیرینه و کهنه * سال معروف - و چوبے است در هند که ازان کشتي سازند خسرو گوید * بیت * ماه نوے کاصل وي از سال خاست : یك مه نو گشته بده سال راست * سالخورد و سالخورده یعني پیر فرتوت * سالبر درختے که یکسال بر بدهد و یکسال ندهد * سالار پیشرو قافله و مهتر قوم - و در زفانگویا بمعنيِ کهنه نیز گفته ' و سابقه‌سالار یعني سرلشکر و مهتر کاروان ' و سالار خوان چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند ' و شاید سالار بمعنيِ کهنه در اصل سال‌آر باشد یعني سال‌آرنده * سالوس مرد فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب دهد - و بمعنيِ فریبندگي و زرق نیز آمده حافظ گوید * ع * دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس * و لهذا مرد فریبنده را سالوسي نیز گویند ' و حق آنست که سالوس بمعنيِ فریب و زرق است و فریبنده را بمجاز و مبالغه نیز گویند * سالیان یعني

(١) سروري وجهانگیري وغیرهم بفتح سین بمعنيِ سارج و بضم آن بمعنيِ ني نوشته‌اند ورشیدي عکس آن کرده ॥

سالها - و شهریست از شروان - و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ سال واحد نیز آمده * سالیون (بکسر لام و ضم یا) تخم کرفس کوهي ' اما در کتب طبي فطراسالیون گفته ' و صحیح همین است و یوناني است و فطرا کرفس است و سالیون کوه * سام پدر زال - و نیز ورم و ازینجاست سرسام و برسام یعني ورم سر و ورم سینه و بدینمعني مخفف آسام است که لغتي است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسے که آماس دارد و آسیمه اِمالهٔ اوست و بیان آن در لغت آسیمه نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنيِ آتش گفته و ازینجاست جانورے که در آتش میباشد سام‌اندر میگویند و الف در درج افتاده سامندر شد پس مخفف ساخته سمندر گفتند مولوي گوید * بیت * آخر بنگر در من گفتا که نمي ترسي : از آتش رخسارم انگاه تو سامندر * و بمعنيِ مرگ - و زر عربیست * سامیز (بکسر میم) سنگ کارد و تیغ * سامان نام شخصے است که آل سامان بدو منسوبند - و نظام و ترتیب اسباب - و در تحفه بمعنيِ قرار و آرام - و اندازهٔ کار - و نشانه‌گاه - و حد هرزمین که مرز گویند و تفصیلش در لغت مرز بیاید نظامي گوید * بیت * میان بربسته بر شکل غلامان : همي شد ده بده سامان بسامان * و در فرهنگ بمعنيِ قصبه گفته و همین بیت آورده لیکن در نسخهٔ دیگر بنظر نیامده * ساماکچه (بکاف تازيِ موقوف و جیم فارسي) سینه‌بند زنان - و در سامي جامهٔ کوچك که کودکان پوشند یا مردان پوشند وقت کار و بعربي صدره گویند ' و در فرهنگ ساماخچه (بخاے موقوف) نیز آمده * سامه (بفتح میم) پیمان و سوگند کسائي گوید * بیت * کسے که سامهٔ جبار آسمان شکند : چگونه باشد در روز محشرش سامان * و بمعنيِ پناه نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * قول تو خط تست مرخرد را : سامه کن و بیرون مشو ز سامه * و خواجه عصمت گوید * بیت * روزے ببارگاه سلیمان روزگار : رفتم که سامهٔ به ازان آستان نبود * و خسرو گوید * بیت * ز خون‌ریز تو اندر سامهٔ زلف تو افتادم : رقیبت گر بخواهد کشت بارے اندرین سامه * و بعضے بمعنيِ دام گفته‌اند و همین بیت خسرو آورده و آن غلط است ' و ظاهرا سامه خطے و دائرهٔ که پناه‌گاه و امان‌جاے مردم باشد و وقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند و این معنی در جمیع ابیات درست مي‌آید * سان مخفف فسان - و رسم و عادت انوري گوید * ع * از سیرت و سان رشك ملوك و ملك آمد * و بمعنيِ مانند - و بمعنيِ سوهان نیز آمده - و در فرهنگ بمعنيِ پاره گفته و سان سان یعني پاره پاره آذري گوید * بیت * کشت مجموع را چو او یکسان : کرد انگاه جمله را سان سان * و قصبهٔ از توابع بلخ نزدیك بقصبهٔ چاریك - و بمعنيِ سامان نیز آمده نزاري گوید * بیت * ده از لشکرکش و لشکر

نشانے : نه کارم را سرے پیدا نه سانے * و بمعنئ سلاح نیز گفته‌اند چنانکه گویند سان لشکر می‌بینند، لیکن درینجا بمعنئ سامان بهتر است * ساو باج و خراج - و زر خورده و ریزه را نیز گویند فخري گوید * قطعه * آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین : بر سر کشند سوے در بندگانش ساو * اعظم جمال دنیے و دین آنکه برفگند : ز ایران علو همت او رسم سیم ساو * و در فرهنگ بوتهٔ خار سفید که بلندئي آن یک گز باشد و بجاے هیمه سوزند و نیز درمیان کرمهاے پیله بگذارند تا پیله را بران تنند - و مزروع را از علف زیاده پاک کردن - و بمعنئ ساینده - و امر بساییدن - و بمعنئ سودن نیز آمده نزاري گوید * بیت * ریخت بر روے آینه زر ساو : ذره ذره بسان سونش ساو * ساوه ریزهٔ زر - و نام مبارزے است که خویش کاموس کشاني بود و رستمش کشت * ساوآهن یعني سونش آهن * ساوین (بکسر واو) سبدے که پنبه دران نهند - و در فرهنگ بمعنئ دستاس[1] گفته * ساویس (بکسر واو) پنبهٔ محلوج که در جامه کنند - و درموید بمعنئ جامهٔ پنبه‌آگنده باشد که در جنگ بوشند - و در ادات آنچه پنبه دران نهند - و در فرهنگ چیز گرانمایه * ساهویه (بضم ها و واو مجهول و فتح یاے حطي) نام معبّرے است بےنظیر سوزني گوید * بیت * بخت است بخواب دیدن خر : ساهویه چنین نهاد تعبیر * لیکن بشین معجمه باید نه مهمله * سایه معروف - و نیز کنایه از دیو باشد سایه‌زده و سایه‌دار یعني جن‌گرفته خسرو گوید * ع * ماند چو سایه‌زدگان بیقرار * وله بیت * شده از دست چون شوریده‌کاران : بمانده بیخبر چون سایه‌داران * سایه‌پرور یعني بناز و آرام پرورده شده - و گیاهے است که ازان نانخورش کنند * سایه‌خزک[2] (بفتح خا و زاے معجمه) گیاهیست که چون گوسفند و شتر خورد خواب آرد * سائیس (بوزن رئیس) آنکه تیمار اسپان کند سلمان گوید * ع * اي سئیس مرکبانت سایس پنجم رواق * سایش یعني سائیدگی * ساے ساینده - و امر از سائیدن *

الاستعارات

ساده‌دل یعني خفیف عقل - و بےنفاق * سازور یعني ساخته * سایه‌افکندن توجه نمودن - و ظاهرشدن * سایه‌پرستی یعنی فسق و فجور * سالار بیت‌الحرام یعنی حضرت رسالت پناه صلّی الله

(۱) در نسخ فرهنگست بمعنئ سیوم ساویس، و در سراج گفته ساویس بدینمعنی تصحیف ساوین !! (۲) ظاهرا مخفف سائس بعدالاشباعست که بصیغه فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنئ تیمارداراندهٔ اسب مستعمل فافهم !!

علیه و آله و سلم * سالکان‌عرش یعنی ملایکه * سایس‌پنجم رواق یعنی مریخ * سایه‌بان‌سیمابی یعنی ابر * سایه‌خوش درخت نارون * سایه‌بان معروف - و در فرهنگ بمعنی آفتاب‌گیر آورده * سایه‌برگ شامیانه *

السین المهملة مع الباء التازی

سبارو و سباروك (بفتح سین و ضم راے مهمله) کبوتر قطران گوید * بیت * سبارو گرچه ارج چرخ گیرد : کجا گردد رها از مخلب باز * سباغ بالکسر نانخورش صباغ بصاد معرب آن، و ظاهرا همان صباغ عربی را بسین خوانده اند از روے سهو * سباده بالضم سنگی که ازان فسان سازند مخفف سنباده * سبدچین بقایاے میوه که بر درخت مانده باشد فخری گوید * بیت * حسود شاه را در باغ امید : نماندست از ثمر عیر از سبدچین * سبز معروف - و بر بنگ نیز اطلاق میکنند عمیدلومکی گوید در بحث شراب و بنگ * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * سبز در سبز و سبز اندر سبز و سبزه در سبزه نام یکی از سی‌لحن باربد خسرو گوید * ع * سبز اندر سبز میخواند نواے خویش را * سبزهٔ بهار نام نوائے است از موسیقی منوچهری گوید * بیت * بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت : بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار * و سبزبهار (بحذف ها) نیز آمده مسعود گوید * بیت * چوباده بودے بردست من بیاوردے : نواے بارید و گنج‌گاو و سبزبهار * سبزبال[1] نوعیست از انگور سبزبالی نیز گویند * سبزك مصغر سبز - و مرغ عقعق که زاغ دشتی نیز گویند - و بمعنیٔ صراحی نیز آمده مولوی گوید * بیت * ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را : سبزك منه ز دست و نظر کن بسبزه‌زار * سبکسار یعنی بیوقار و شتاب‌زده * سبلت (بکسرتین و سکون لام) سریشم که از چرم خام بپزند و کمانگران بکار برند * سبل (بضم سین و فتح با) زیر پاے شتر مرادف سول * سبوره (بفتح سین و ضم باے موحده) حیز و مخنث مرادف سابوره مرقوم * سبوس نخالهٔ آرد * سبوسه نخالهٔ آرد - و ریزهٔ چوب که وقت بریدن چوب از دم اره ریزد - و چیزے سفید که در سر آدمی از خشکی پیدا شود مانند نخالهٔ آرد - و کرم گندم‌خوار، و در موید بدینمعنی بضم گفته لیکن مشهور شپشه است بهردو شین‌معجمه * سبیوش همان اسبیوش مرقوم یعنی اسپغول *[2]

(۱) بعضی مال بمیم‌گفته (۲) در دو نسخه زاید ست - سبوسا و سبوساو و سبوساب حریرهٔ که از تریٔ سبوس گندم پزند * سبوشلنگ جانوریست سبز رنگ درازتر از ملخ که شش پا دارد و لهذا اورا شش‌پایه گویند ۱۱

الاستعارات

سبزآخر آسمان * سبزباغ یعنی بهشت * سبزپا یعنی شوم‌قدم خسرو گوید * بیت * سرخسرو ز سبزی بر سما باد : غبار سبزپایان زو جدا باد * سبزپوش و سبزپوشان فلک[1] یعنی ملایکه - و حضرت خضر - و رجال الغیب - و زهاد * سبزپوشان بهشت یعنی حوران و غلمان * سبزطشت و سبزخوان و سبزکارگاه و سبزکوشك یعنی آسمان * سبزراغ دنیا - و آسمان * سبکپا تیزرو و گریزپا * سبك‌خیز زودخیز * سبکدستی شتاب و جلدی درکارها که بدست کنند * سبك‌رو یعنی شتاب‌رو * سبکسار یعنی بےوقر و شتاب‌کار * سبك‌سران یعنی فرومایگان * سبلت سست کردن یعنی عجز و فروتنی کردن خسرو گوید * بیت * بجام مردمان سبلت مکن سست : شراب لعل تو خونابهٔ تست * سبوشکستن یعنی نومید شدن * سبزطاق و سبزطاوس یعنی فلك * سبکروح یعنی ظریف - و بےکبر * سبك‌عنان یعنی شتاب‌رو - و حمله کننده در جنگ *

السین المهملة مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناج و سپانخ همان اسپاناج مرقوم که تره ایست معروف * سپار بالضم آهن‌کاو که زمین بدان شکاف کنند ناصر خسرو گوید * بیت * ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور : برگردن تو یوغ من است و سپارهم * و موضعی که دران انگور افشارند - و حسین وفائی گوید ظرفی که دران انگور از جاے بجاے برند - و بباے فارسی بمعنی آلات خانه و بباے تازی بمعنیهاے مذکور گفته - و در فرهنگ بالضم بمعنی اول - و بالکسر بمعنی چرخے که بدان شیره از انگور گیرند - و بمعنی اسباب خانه آورده ، فخری گوید * بیت * پر است ساغرلاله ز بادهٔ صهبا : ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار * و بمعنی سپردن - و پایمال کردن معروف است * سپاه و سپه و سپاهان در لغت اسپاه گذشت * سپاس و سپاسه بالضم شکر - و لطف باشد - و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانچه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم ، اما بجمیع معانی بکسر سین گفته چنانکه مشهور است * سپتاك (بکسر سین و سکون پا و تاے قرشت) سپیداب باشد منصور شیرازی گوید * بیت * ز عکس خون عدو و بیاض دولت او : برد رخ شفق و صبح سرخی و سپتاك * و سپیتاك (بوزن پری‌زاد) نیز گویند * سپیده همان اسپیده مرقوم بهرسه معنی یعنی سپیده دم - و سپیداب - و سپیدهٔ چشم * سپیدتاك

---

(۱) ظاهرا لفظ فلك درین استعاره سهو است !!

گیاهے است که میوهٔ آن سرخ باشد و بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و پوست را بآن دباغت کنند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * سپیدبرگ و سپیدمرد تره ایست که آنرا سفیدمرد گویند چه برگش سفید باشد بخلاف سرخ‌مرد * سپید بالکسر معروف - و نام قلعه ایست فردوسي گوید * بیت * دژے بدکه بد نام آن دژ سپید : که ایرانیان را بدو بد امید * و در تحفه گوید سازیست بشکل نائے - و نام کوهے است * سپیدرود و سفیدرود رودیست معروف مابین قزوین و گیلان * سپیدپر (بفتح باے دوم) یعني پشه * سپیدخار گیاهے است که در کوهها و مرغزارها روید و درعربي شوکة البیضاء خوانند٬ وفی السامي الثغام سپیدخار که ما آن را جاوزد گوئیم * سپیدار درختے است معروف٬ در اصل سپیدّدار بوده زیراکه چوبش سفید است * سپر (بالکسر و فتح پا) معروف - و امر برفتن و پایمال کردن - و رونده - و پایمال کننده ٬ و مشهور بضم سین است مرادف سپار ٬ اسدي گوید * بیت * همي تا بود راه نیکي‌سپر : که نیکي بود مربدي را سپر * و برینقیاس سپردن و سپرد و سپرده - و نیز سپرد بمعنيِ تحمل - و فروتني - و تسلیم آمده * سپرم و سپرغم همان اسپرغم یعني ریحان * سپرسیاه یعني آفتاب نجیب‌الدین گوید * بیت * چولعبتان ضمیرم تتق براندازند : سپرسیاه کند آرزوے لالائی * سپرک همان اسپرک و در فرهنگ بسکون پا آورده - و بفتح پا بمعنيِ جوششے که بر روے کودکان پیدا شود گفته * سپرگاو سپرے که از چرم گاومیش سازند براے گرفتن حصار * سپرخي (بفتح سین و پا و کسر خا) نشاط و خرمي عماره گوید * بیت * با ماه سمرقند کن آئین سپرخي : رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند * سپرگی (بفتحتین و کسر کاف فارسي) سختي و رنج٬ و در فرهنگ بکسر سین و فتح پا و سکون زاے تازي آورده ٬ حنظلهٔ بادغیسي گوید * بیت * کي سپرگي کشیدمي ز رقیب : گر بدے یار مهربان با من * و بعضے سپرگي خوانده اند بفتح سین و را و سکون پا ٬ و در نسخهٔ میرزا سپزگي بفتح سین و سکون پا و فتح زاے معجمه ٬ و همه تصحیف خوانده اند * سپرلوس (بفتحتین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول) خانهٔ پادشاهان خسرواني گوید * بیت * یقین کز خلق یابد محنت کوس : کسے کو گردد ے گرد سپرلوس * سپریغ (بفتح سین و سکون پا و کسر را و یاے مجهول) خوشهٔ انگور پردانه فخري گوید * بیت * نیستم همچو تاک بشت دوتا : از پيِ چند خوشهٔ سپریغ * و در تحفه خوشهٔ انگورے که دانه‌اش درست نشده باشد و این بیت مولوي موید اوست* بیت * دریغ روز جواني هزار بار دریغ : که شادمانيِ من راست بود چون

سپریغ * **سپریش** همان اسپریش یعني میدان، و در فرهنگ بسکون پا آورده * **سپرنگ** همان اسفرنگ و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ * **سپست** (بکسرتین) همان اسپست که بترکي یونجه و یرنجقه گویند - و (بفتح سین) پلید و بدبو مختاري گوید * ع * سپست بوے چو قیر و سیاه چرده چو قار * لیکن در فرهنگ بضمتین آورده * **سپسار** و **سفسار** بالکسر دلاّل که بعربي سمسار گویند * **سپس** یعني پس ازین[1] * **سپکاد** (بکسرسین و کاف تازي) میدان سر- و قلۀ کوه، و بعضے بفتح سین و باے تازي گفته اند * **سپند** و **سپندان** همان اسپند و اسپندان - و نیز سپند نام کوهے است فردوسي گوید * ع * برو تازیان تا بکوه سپند * **سپندارمذ** همان اسفندارمذ بهرسه معنی - و بمعنی زمین نیز آمده زراتشت بهرام در صفت قیامت و ظهور گنجها گوید * بیت * سپندارمذ برگشاید دهان : برون افکند گنجهاے نهان * **سپندار** یعني سپندارمذ - و بمعنی شمع نیز آمده * **سپندوز** (بفتحتین و سکون نون و ضم دال) بادریسۀ خیمه ابوالمعالي رازي خطاب بآفتاب گوید * بیت * اي سپندوز خیمۀ گردون : وی سپندار خانۀ اسرار * **سپنج** (بکسرسین و فتح پا و سکون نون) کلبۀ دشتبان و فالیزبان - و منزل عاریتي - و بمعني عاریت نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گرامشب درین خانه باشم سپنج : نباشد کسے را ز من هیچ رنج * و سراے سپنج و عالم سپنجی یعني عاریتي * **سپنجاب** (بکسرسین و فتح پا و سکون نون) نام ولایتے است که کاموس کشاني حاکم آن ولایت بود و بیاريِ افراسیاب آمد و رستم او را بکشت، وظاهرا سپیجاب بیا باشد مخفف اسپیجاب که در باب الف گذشت؟ * **سپوختن** و **سپوزیدن** (بکسرسین) چیزے را بجائے خلاندن و فرو بردن - و چیزے را از چیزے برآوردن، و این لغت از اضداد است، و برین قیاس سپوخت و سپوز و سپوخته * **سپوزکار** یعني آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابوشکور گوید * بیت * هرکه باشد سپوزکار بدهر: نوش با کام او بود چون زهر * و این لفظ مرکب است ار سپوز و کار * **سپهر** معروف - و بمعني لشکر نیز گفته اند و این غریب است * **سپهرار** یعنی کرۀ آتش * **سپهبد** و **سپهبدان** در لغت اسپهبد گذشت * **سپیل** و **سپیك** (بکسرتین و سکون یاے حطي) آواز بلند و باریك و بعربي صفیر گویند - و در تحفه زدن سرانگشت ابهام بر سر وسطی در حالت سرود و طرب * **سپیچه** (بضم سین و کسر پا و یاے معرف و جیم تازي) آنچه بر روے سرکه و شراب بسته شود مانند قیماغ فربداحول گوید * بیت * آبش

---

(۱) بمعنی پس قاآني گوید * بیت * بوسهائے که دران تنگ دهان جمع شدست : بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر !!

همه شاشهٔ گلابست : نانش ز سپیچهٔ شرابست * و در موید بمعنیٔ شراب گفته * سپهرم (بسکرتین و فتح را) خویش افراسیاب که در جنگ دوازده‌رخ بدست هجیربن گودرز کشته شد فردوسي گوید * ع * سپهرم ز خویشان افراسیاب *

الاستعارات

سپرافگندن و سپرانداختن عاجز شدن و نبردتنی کردن * سپر بر آب افگندن ترک ننگ و عار کردن و حیا گذاشتن * سپر شنگرفی یعني آفتاب ، و آنرا سیماب آتشین‌پر نیز گویند * سپیدبالا یعني صبح کاذب * سپیدپا یعني مبارك قدم * سپیدپهنا یعني صبح صادق * سپید دست یعني حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام - و سخي * سپید شدن و سفیدشدن یعني ظاهر شدن و آشکارا گشتن ابن یمین گوید * بیت * سپید شد همه کس را که حال ابن یمین : ز دست جور تو مانند خال تست سیاه * سپیدکار یعني نیکوکار ، و سیه‌کار یعني بدکار * سپیدنامه یعني صالح و رستگار ، چنانکه سیه‌نامه فاسق و بدکار *

السین المهملة مع التاء

ستا (بالفتح و الضم) همان استا یعني کتاب زردشت فردوسي گوید * بیت * بزند و ستا اندرون زردهشت : که بنمود هرگونه نرم و درشت * و بالکسر ستایش - و ستایش‌کننده - و امر بستایش ، ناصر خسرو گوید * بیت * برحمد و ستا مباش فتنه : برسختة ستان سخن بشاهین * و معانیٔ دیگر در لغت سه‌تا بیاید * ستاخ و ستاك بالکسر شاخ نازك و تازه که از شاخ دیگر بجهد - و بمعنیٔ مطلق شاخ نیز آمده سیف گوید * بیت * ستاخ درختانش نفس معین : هوای گلستانش جان مصور * و ازرقي گوید * بیت * بار دیگر بر ستاك گلبن بی برگ و بار : افسر زرین برآورد ابر مروارید بار * ستاوند (بضم سین و فتح واو) صفهٔ بلند - و بعضی گویند صفهٔ که سقف آن بیك ستون افراشته باشند مخفف ستی‌آوند است یعني آوند یك ستون است یا آنکه نسبت بیك ستون دارد - و در فرهنگ بمعنیٔ بالاخانهٔ که پیش آن کشاده باشد چون ایوان ، فردوسي گوید * بیت * ستاوند ایوان کیخسروي : نگاریده چون خانهٔ مانوي * ستان مخفف استاد - و مخفف ستاند نیز آمده ، و برین‌قیاس ستادن و ستد و ستاده ، شاه داعي گوید * ع * سلطان ز بندهٔ تر نیارد ستاد باج * لیکن

ستاند نیز توان‌خواند * ستان مخفف آستان - و ستاننده - و امر بستاندن - و جاے انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و خارستان - و به پشت باز افتاده انوري گوید * بیت * شیر گردون چو عکس شیر در آب : پیش شیر علم ستان باشد * ستانه مخفف آستانه * ستایش معروف * ستایشگاه یعني گریزگاه شعر بجانب مدح * ستاوه (بالکسر و فتح واو) مکر و حیله شاعر گوید * ع * انگیزد از براے تو هردم ستاوۀ * ستاره معروف و بحذف ها نیز آمده فرخي گوید * بیت * ستار و صنوبر شبے خواندم او را : برخسار و بالاے زیبا و درخور * و درین مثال تامل است چه ستاره نیز توان خواند - و بمعنئ قبۀ که بجهة دفع مگس و پشه نصب کنند و در هند متعارف است - و بمعنئ مطلق پرده عربیست نه فارسي - و بمعنئ مسطر جدول سطاره است بطا و عربیست - و بمعنئ بازئ نرد - و ساز طنبوره در لغت سه‌تاره خواهد آمد * ستاغ بالکسر عقیم و نازاینده ابن‌یمین گوید * بیت * بودم امیدے که روزے این شب حبلاے من : دولتے زاید خود او هم شد به بخت من ستاغ * و بمعنئ کره اسب زین‌ناکرده - و در نسخۀ میرزا بمعني کره اسب شیرخواره - واسب مطلق - و شتر بسیارشیر نیز آورده - و در سامي اسپ نازاینده - و شمس فخري بمعنئ اسب بےزین آورده و گفته * بیت * هنگام بخشش از کرم بیدریغ خویش : زر بدره جامه رزمه و گله دهد ستاغ * لیکن ازین بیت منصور شیرازي مطلق اسب معلوم میشود * بیت * خجسته شاهسوارے که ثابتات و هلال : ز روے مرتبه‌اش گشته نعل و میخ ستاغ * ستام بالکسر همان استام یعني ساخت مرکب * ستبرناے یعني گندگي و ستبرئ چیزے * ستخر همان استخر مرقوم * ستخیز مخفف رستخیز یعني قیامت * ستخوان (بضمتین) مخفف استخوان * ستر (بفتحتین) مخفف استر، و سترون (بفتحتین) مخفف استرون یعني نازاینده مانند استر، پوربهاے جامي گوید * بیت * نه انثی نه خنثی نه ماده نه نر : زبون همچو اشتر حرون چون ستر * سترنگ (بفتحتین) مخفف استرنگ یعني مردم‌گیا * سترگ (بضمتین) لجوج و ستیزکار - و تند - و درشت * ستم همان استم مرقوم * ستنبه همان استنبه مرقوم * ستنج (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي در آخر) ذخیره - و چوبے که در زیر آن غلتکها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلۀ درویده گردانند تا غله از کاه جدا شود و مثالش در لغت زنبل گذشت * ستور همان استور * ستوه و سته (بضمتین) همان استوه * ستیه و سته (بکسرتین) همان استه یعني ستیز، و برین قیاس ستیهیدن و ستهیدن، و سته بمعني انگور - و بمعني چیز شبانه بشین معجمه

است چنانکه بیاید * ستو (بکسر سین و فتح تا[1]) زر روکش که بعربي ستوقه گویند - و سازے که سه تار داشته باشد - و هرچیز که سهته باشد ، مولوي گوید * ع * زخمه بچنگ آور میزن ستوے مارا *
ستودان بالضم همان استودان یعني گورخانهٔ گبران * ستوده بالکسر یعنی مدح کرده شده * ستونه (بالکسر و تاے مضموم) حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند آن بجانب شکار خسرو گوید * بیت * عقابے که از پي‌سري شد زبون : ستونه کند لیك هم برستون * و نیز موج آب زکی‌مراغي گوید * بیت * دریاے دیده را چو بشورد غمت ازان : تا سقف آسمان برسد هر ستونهٔ * ستوار همان استوار *
ستیز و ستیزه همان استیز یعني جنگ * ستیهش بوزن و معني ستیزش * ستیهنده بوزن ومعنی ستیزنده * ستیر بالکسر همان استیر که بعربي استار گویند یعنی شش درم و نیم که چهل‌یك من بود * ستیخ (بفتح سین و کسر تا) چیزے راست مانند تیر و نیزه و ستون سوزني گوید * بیت * داشتم درمیانهٔ شعرا : سرخ روے و ستیخ گردن خویش * ستیغ بوزن و معنی ستیخ ابوشکور گوید * بیت * بدانگه که گردد جهان گرد و میغ : سر نوك رمح تو گردد ستیغ * لیکن ازین بیت منوچهري قلهٔ کوه ظاهر میشود * بیت * توگفتي کز ستیغ کوه سیلي : فرود آرد همی احجار صد من * ستی (بفتح سین و کسر تا) آهن باشد ابوشکور گوید * بیت * زمین چون ستي بیني و آب رود : بگردد فراز و بیاید فرود * و فخري بفتح سین و نون آورده و با ني و پی قافیه کرده * بیت * آب در حلق بدسگالانت : عجب است ار نمی‌شود چو سنی *

الاستعارات

ستاره‌شمردن بیدار بودن * ستاره شمر و ستاره‌شناس یعنی منجم * ستارهٔ قلندران آفتاب *

السین مع الجیم التازي

سجاهر (بفتح سین و جیم تازي و هاے هوز) قرین و شبیه فرخي در صفت بالاپسند فیل سلطان محمود گوید * بیت * چه بالاپسند پسندیده کورا : نیامد ز بالاے گردون سجاهر * سج (بفتحتین) سرماے سخت * سجیدن سخت شدن سرما، سجانیدن سرد کردن و همچنین سجانیدن بهمزه * سج بالفتح رخسار قاضي‌نظام گوید * بیت * چون برفتم سوے کعبه بهر حج : سج بسنگ سوده

(۱) صحیح بضم تا ست مرکب از سه و تو بالضم که گذشت و در شعر مولوي با گفتگو قافیه است ۱۱

سودم زرن سج * سجلات (بکسر سین و جیم) یاسمن، ودر قاموس سجلاط (بطاے حطي) آورده، وظاهرا که معرب کرده اند یا بتاے قرشت غلط خوانده اند * سجاکنده (بفتحتین وکاف مفتوح) مکمل و مسلح *

السین مع الجیم الفارسی

سچک (بفتح سین وضم جیم) فواق (وبشین معجمه نیز گفته اند) - وشیرے که بدوغ ریزند (وبضم سین وفتح جیم نیز گفته اند) - ودر فرهنگ (بجیم تازي) شیر و دوغ بهم آمیخته که شبت را ریزه کرده دران کنند و بعربي شیراز گویند *

السین مع الخاء المعجمه

سخاخ بالفتح زمین نرم، لیکن عربیست وصاحب قاموس آورده، نجم‌الدین دایه گوید • بیت • تیر غمزه چو کند داد نشست : تا پر اندر سخاخ سینهٔ من * سخ بالضم خوب وخوش خسرو گوید • قطعه • از جنید و زشبلي و معروف : یادگاریست ذات فرخ او * سخ ایشان گر اینچنین بودند : ور نبودند اینچنین سخ او * سخت معروف[1] - وبمعنئ وزن کرد نیز آمده نظامي گوید • بیت • سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندان کزان بر توانند سخت * وبضم سین نیز آمده سنائي گوید • بیت • دیگدانش اگر بخواهي پخت : هیزم جهل اگر بخواهي سخت * ودر فرهنگ (بفتح سین) بمعنئ بخیل نیز آورده اوحدي گوید • بیت • بادهٔ ناسخته ده بسخت که باده : سست کند سخت را کلید خزانه * وبمعنئ بسیار[2] نیز گفته اند * سخته بالضم سنجیده و وزن‌کرده - و (بفتح سین) بمعنئ سخت نیز آمده مولوي گوید • ع • بکش کمان زمانرا که سخت سخته کمانیست * سختن (بالضم و الفتح) سنجیدن - ودر تحفه بمعنئ نرم گفتن نیز آمده * سختو (بضم سین و تاے قرشت) چرب روده که درون آن پراز برنج و ادویه کرده برشته باشند * سخن (بضم سین وفتح خا) و (بضم خا وفتح سین) هردو در اشعار آمده، و سخون نیز آمده * سخش بمعنئ چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید *

الاستعارات

سخت‌بازو یعني توانا * سخن‌زن و سخن‌سنج یعني شاعر - و سخن فهم * سخت‌ساق

(۱) بدینمعنی در لغت تازي آمده و سخیت وسختیت نیز و درصراح گوید یستعمل في کلام العرب و العجم بمعني ॥

(۲) سروری گفته اصح آنست که بمعنئ صعب باشد و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت ॥

یعنی ثابت قدم خسرو گوید * ع * قراخان بساقه شده سخت‌ساق * سخت‌لگام یعنی سرکش * سخن درین‌نیست یعنی هیچ گفتگو و دقت و شك درین نیست * سخن‌درین است یعنی اعتراض درین است * بیت * بے سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد : سخن اندر سخنان از سخن آرائی من *

السین مع الدال

سداهرا (بفتح سین و دال و راے مهمله) مرغیست که در پنجاب میباشد ، و ظاهرا این لفظ هندیست * سدکیس و سرکیش (بفتح سین و کسر کاف) قوس‌قزح فخری گوید * بیت * بهرسالے مثالے در گهش را : فلك بنماید از تمثال سدکیش * و مثال دیگر در لغت درونه گذشت * سدّگاه بوزن و معنی درگاه صفی گوید * بیت * سدگاه تو صد راه ز سدکیس بلند است : بل سدّهات از سدره و از سدّ سکندر * سدپایه یعنی کرم هزارپایه * سدانیه قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهر تا زمان استیلاے اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن متعلق بهرکس که بود اورا برملك میگفتند ، و شرح آن در لغت برملك گذشت * سده (بفتحتین) دهم روز از بهمن‌ماه که جشن مغانست سذق (بفتح سین و ذال معجمه) معرب آن و دو وجه براے تسمیهٔ او گفته اند یکے آنکه ازان روز تا نوروز پنجاه شب می‌ماند دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود و درقدیم صد را بسین مینوشتند - و نام درختے است که در دارالمرز و ماوراءالنهر از جاهاے دیگر بیشتر باشد و تنهٔ آن بدشواری دربغل سه چهار کس گنجد و برگهایش بغایت انبوه باشد و قریب دویست سوار در سایهٔ آن آرام گیرند و چیزے بران درخت پیدا شود مانند خریطه که پر از پشه باشد و لهذا آن درخت را سارخکدار و سارشکدار و آغال‌پشه و بتازی شجرةالبق خوانند - و نام دهے است از سپاهان نزاری گوید * بیت * چار نعمت در سده دارم بحمد الله معد : کیلك شوم و باد سخت و آب شور و نان جو *

الاستعارات

سدره‌نشینان یعنی ملایکهٔ مقرب *

السین مع الراء المهمله

سر بالفتح معروف - و بالاے چیزے - و جانب چیزے - و اول چیزے - و سردار و بزرگ قوم (جمع چهار معنی اول سرها و جمع پنجم سران) - و بمعنی میل و خواهش خسرو گوید ، ع * نکنم

زعشق توبه که سرگناه دارم * و بالضم پاافزار که در خراسان از ريسمان سياه بافند - و شرابے که از برنج سازند ' رودکي گويد * بيت * مدخلان را رکاب زرآگين : پاے آزادگان نيابد سر * و لبيبي گويد * بيت * لفت بخوردم بکرم درد گرفتم شکم : سر بکشيدم دو دم مست شدم ناگهان * و در فرهنگ بمعنيِ جوششے که بر اعضا پهن شود - و نوعے از رقص * **سرابيلي** (بالفتح و کسر باے موحده) هيز و مخنث خاقاني گويد * بيت * ازين مشتے سماعيليِ ايام : وزين جوقے سرابيليِ بزن * چنانکه در فرهنگ آورده ' و ظاهرا اين لفظ سرائيلي است مخفف اسرئيلي بمعنيِ يهودي و سماعيلي مويد آنست ' و بباے موحده بمعنيِ هيز بنظر نيامده * **سراکوفت** سرزنش و طعنه * **سرارو** رگے است که فصد آن امراض سر و درد چشم را مفيد بود و بيوناني قيفال گويند * **سراغچ** و **سراغوچ** و **سراغوش** و **سراگوش** کيسۀ دراز که بر يك سر آن کلاهے وضع کنند و زنان آن کلاه بر سر نهند و گيسو را دران کيسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند نظامي گويد * بيت * سرآغوچے برآموده بگوهر : برسم چينيان افگنده برسر * وله ع * بتان از سر سراغچ باز کردند * **سراييدن** نغمه کردن و سرود گفتن * **سرايان** يعني سراينده و نغمه کننده * **سراے** خانه - و سراينده - و امر بسرود کردن * **سرايش** نغمه پردازي و گويندگي * **سراگون** يعني سرنگون ناصر خسرو گويد * بيت * سر بفلك بر کشيد بيخردي : مردمي و سروري سراگون شد * **سراسيمه** يعني آشفته * **سرانگشتي** نوعے است از آش آرد * **سرانداز** منديلے که بربالاے سر اندازند خواجو گويد * بيت * وز نعمش بر سر گردون نگر: مقنعۀ سيم و سرانداز زر * و نيز سرافگنده خسرو گويد * بيت * چو سلطان سرانداز باشد زمي : فتد بيخبر از سرش تاج کي * وله * ازان ره که فکرت سرانداز گشت : دمے چون بود رفتن و باز گشت * و بمعنيِ چالاك و بيباك نيز آمده سعدي گويد * بيت * سرانداز در عاشقي صادق است : که بدزهره بر خويشتن عاشق است * و نام يکے از اصول مقامات موسيقي - و در فرهنگ کسے که از روے نخوت و ناز خرامد و سر هرجانب افشاند و بيت دوم خسرو شاهد آورده و دران تامل[1] است * **سرانجام** يعني عاقبت و پايان کار ' و اينکه گويند که اين کار را سرانجام نمودند يعني بآخر رسانيدند نه آنکه سرانجام بمعنيِ سامان آمده * **سرآهنگ** پيشرو لشکر - و تار گنده که بر سر سازها کشند و بم نيز گويند اخسيکتي گويد * بيت * عدو اگر نبود گو مباش کان بدرگ : بريشمي است برين ارغنون

---

(١) در شاهد ديگرش چه تامل است * ز باد و بوے تست امروز در باغ : درختان جمله قاص و سرانداز *

سرآهنگی * و بمعنی عسس - و بمعنی نتّاری و خوانندگی نیز آمده سیف گوید * بیت * نشست و در زمان بگرفت در عشاق آهنگی : که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش * **سراچه** (بالکسر و جیم تازی) دهی است از دههای قم - و مرضی است مخصوص اسب و استر که بدنام نیز گویند * **سراچه** (بالفتح و جیم پارسی) سرای خورد و سراچه (باضافهٔ یا) نیز آمده منوچهری گوید * بیت * بابل کنی سراچهٔ مطربان خوش : خلّخ کنی و تاق غلامان می‌گسار * و نیز سراپردهٔ خورد از کرباس که گرد خیمه برپا کنند * **سربها** دیت باشد * **سرباك** (بباے موحده) حاکم ضابط باسیاست ابوالفرج گوید * بیت * دین حق را نه چون تو یك سرور : ملك شه را نه چون تو یك سرباك * **سربار** و **سرباری** و **سروار** و **سرواره** بار اندك که برتنگ بار گذارند و بعربی علاوه گویند * **سرپایان** دستار فخری گوید * بیت * من آن نیم که دهم آبروے خود برباد : براے درهم و دینار و طاق و سرپایان * و کلاه زره که روز حرب پوشند - و در نسخهٔ حلیمی آورده که بعضی گفته‌اند کلاهی که زیر مغفر براے نرمی پوشند شاعر گوید * بیت * نه ز آهن درع بایستی نه جوشن : نه سرپایانش بایستی نه مغفر * و بخاطر میرسد که بباے موحده باشد یعنی بایستهٔ سر * **سرپنجه** معروف - و قوی‌دست و مردم‌آزار سعدی گوید * بیت * یکی پادشه‌زاده در گنجه بود : که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود * **سرپاس** (بباے فارسی) گرز باشد فردوسی گوید * بیت * دل سرکشان پر ز وسواس بود : همه گوش بر بانگ سرپاس بود * و سردار پاسبانان ابن‌یمین گوید * بیت * بجز خیال کسی شب‌روی نخواهد کرد : دران دیار که سرپاس پاس تو عسس است * **سرپوشنه** سرپوش چون چادر و طبق‌پوش و غیرهما * **سربست** پوشیده - و مشکلی که حل نتوان کرد * **سرجوش** شوربائی که در اول جوش از دیگ بردارند نظامی گوید * بیت * ز هرچیزے که طعم نوش دارد : حلاوت بیشتر سرجوش دارد * **سرچکاد** (بجیم فارسی) تارك سر، چه چکاد بالاے پیشانی و سرچکاد بالاتر ازان، عمید لویکی گوید * بیت * دغ بود سرچکاد او چون طاس : دیو را زو بود همیشه هراس * و درین مثال تامل است چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد * **سرخاب** گلگونهٔ که زنان بر روے مالند - و کوهی است معروف در تبریز - و پرنده ایست تیز رو که شب از جفت جدا باشد و یکدیگر را نه بینند اما آواز کنند و بر سمت آواز روند و تمام شب بیقرار باشند و گویند چون از جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند و اگر یکی جفت خود در آتش بیند او نیز در آتش رود **مانورك**

نیز گویند و بهندي چکوا چکوي گویند - و رودے است در نواحی کابل که بر زمین سرخ جاریست و آبش ازینجهة سرخي دارد - و شراب سرخ سلمان گوید * بیت * ز آب سرخ مي افتاده است زال خرد : چه جاے زال که رستم بیفتد از سرخاب * و نام یکی از ملوك که از نسل بهرام گور بود - و در تحفه گوید پهلوانیست که او را سرخه نیز گفتندے و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروز بن یزدگرد فردوسي گوید * بیت * یکی پارسي بود بس نامدار : که سرخاب خواندے ورا شهریار * **سرخه** بالضم نوعی است از کبوتران بسرخي مایل - و نام پسر افراسیاب - و دهی از سمنان که سرخهٔ سمنان گویند - و دهے است از سبزوار که سرخهٔ سبزوار گویند * **سرخچه** و **سرخژه** حصبه که کودکان را براید ، و سرخیژه و سرخیچه نیز گویند * **سرخاره** سوزن زرین که زنان بجهة زینت بر سر نهند - و در نسخهٔ میرزا چیزے پنجه مانند که زنان بدان سر خارند کمال گوید * بیت * دختران خاطرم را در تماشاگاه عرض : جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست * **سرخ بت** و **سرخ بد** بتی است از سنگ سرخ بر کوه بامیان و از غرایب روزگار است ، وبیان آن در خنگ بت گذشت * **سرخوش** یعني سرگرم از کیفیت شراب و جزآن * **سرخوان** یعنی خوانندهٔ که ابتدا بخواندن کند ، و سرخوانی ابتداے خوانندگی * **سرسری** سهل و زبون * **سرده** میوهٔ که بعد از میوهٔ پیش رس باشد * **سرده** (بوزن فربه) ساقي - و سرحلقهٔ میخواران ، نزاري گوید * ع * چو در داد سرده شراب گران * و مولوي گوید * ع * وآن سرده مخمور بخمار آمد * و کمال گوید * بیت * سرده بزم شرابست امروز : آنکه دي بود امام اصحاب * و قدحی که بدان شراب خورند سیف گوید * بیت * ز خمار بار عشق از دل تو سبك نگردد : ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش * **سردرگلیم** بازیٔ است و آن چنان باشد که یکی سر در کنار دیگرے نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هریکی در گوشهٔ رفته سر در جامه پنهان کنند بعد ازان آن طفل سر در کنار نهاده برخیزد و هرکدام را گوید که کیست پس هرکرا نام درست برد او را بجاے خود برده سر او در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و بر جائی که مقرر شده باشد سوار کرده ببرد * **سرز** (بالفتح و سکون را و زاے معجمه در آخر) مالهٔ گلکار * **سرزیره** گیاهی است خوشبو * **سر زده** سرزنش کرده شده - و ناگاه و بے رخصت درآمده - و گردن زده * **سرشت** خلقت و طینت - و نیز بمعنی خمیر کرد و آمیخت ، و بدین قیاس سرشتن و سرشته * **سرشاخ** چوبے که بآن بام خانه پوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازي گوید * بیت *

بدام چرخ وقار تو پا اگر بنهد : همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ * سرشف (بفتح اول و شین معجمه) غله ایست شبیه به خردل که روغن تلخ ازان کشند و گل آن زرد شود و سرخ نیز باشد * سرشگون (بکسرتین و کاف فارسي موقوف و فتح واو) پردهٔ عروس که آنرا کله نیز گویند ' و سرشکوان (باضافهٔ الف) نیز آمده * سرشوے یعني سرتراش - و گلے که بدان سر شویند ' فخري گوید * بیت * خاك برسر شاعري را کاشکے : بودمے سرشوے یا نه پایداف * سرشك قطره عموما - و قطرهٔ اشك و باران خصوصا - و خوردهٔ آتش که شراره گویند - و درختے است که گلهاے سفید دارد بسرخي مایل و آزاد درخت نیز گویند فخري گوید * بیت * زانکه گر ره بدیش از فیضت : لعل رستے بجاے گل ز سرشك * و گل آن درخت را نیز گویند عنصري گوید * بیت * رخ ز دیده نگاشته بسرشك : وان سرشکش برنگ تازه سرشك * و در نسخهٔ میرزا بمعنی درخت زرشك گفته * سرعشر (۱) دایرهٔ خورد که از طلا بر سر ده آیت نویسند (۲) * سرغوغا کسے که باعث فتنه شود وسرفتنه نیز گویند مولوي گوید * بیت * ز رشکت درست خون درست ریزد : بدین حد شنگ و سرغوغا چرائی * سرغین و سرغینه بالفتح سرناے ' و بکسر نیز گفته‌اند ' فردوسي گوید * بیت * برآمد خروشیدن کرناے : دم ناے سرغین و هندي دراے * و اسدي گوید * ع * زدندے ز زرکوس و سرغینه ناے * سرغچ (بفتح سین و کسر غین) کاسهٔ چوبین درویش‌سقا گوید * بیت * بگیر جام می از دست ساقي اي سقا : مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ * سرف بالضم سرفه باشد - و در شرفنامه درد گلو که از سرفه باشد - اما ازین بیت کسائي بمعني سرفه کننده ظاهر میشود * بیت * پیري مرا بزرگري افگنده اي دریغ : بے گاه دود زردم و همواره سرف سرف * سرکا یعني سرکه * سرك بالکسر سرخي و سفیدي که زنان برروے مالند - و سرکه را نیز گوید - و بالضم مرضے است که بفارسي سرخچه و بعربي حصبه گوید * سرك‌انگبین و سکنگبین بعني سکنجبین که معرب آنست * سرکوب و سرکوبه سرزنش و طعنه - و جاے بلند که مشرف برجاے دیگر باشد انوري گوید * ع * نه از فراز توان کرد حیلت سرکوب * سرکب و سرکش نام دو مطربے است مشهور فرخي گوید * بیت * شاعرانت چو رودکي و شهید : مطربانت چو سرکش و سرکب * و فردوسي گوید

(۱) در مصطلحات گفته بضم عین ده آیات قرآني که در وقت بسم‌الله باطفال نوشته دهند ॥ (۲) و در دونسخه زایدست - ونیزخلیفهٔ مکتب که بر هرده شاگرد استاد نصب کنند خاقاني گوید * ع * دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش *

* بيت * ز رامشگران سرکش و باربد : که هرگز نگشتيش بازار بد * **سرگردا** (بفتح کاف فارسي) و **سرگيجه** و **سرگيجش** (بکسر کاف فارسي و ياے مجهول) مرغے است که سر گرداند و بعربي دوار گويند * **سرگين گردانك** جُعَل بود زيراکه از سرگين چيزے مدوّر ميسارد * **سرگر** (بضم سين و فتح کاف فارسي) آنکه شراب از برنج سازد - و آنکه کفش از ريسمان بافد چنانکه در لغت سرگذشت سنائي گويد * بيت * سرگرے را سخن‌سراے کند * **سرگزين** انتخاب کردن کسان حاکم از گلهٔ گاو و گوسفند و اسب سيد ذوالفقار گويد * بيت * اندران ميدان که دشمن را پراند چون کله : تيغ او از گلهٔ بدخواه خواهد سرگزين * **سرکس** (بفتح سين و کاف و سين مهمله در آخر) مرغے است خوش آواز * **سرگيس** قوس قزح مرادف سدگيس ، و ظاهرا که يکے ازين دو لغت تصحيف باشد * **سرگل** (بفتح سين و کاف فارسي) چيزے‌است مانند گوے که اطفال از ريسمان سازند براے بازي کردن * **سرلاد** ردهٔ بالائين ديوار چنانکه بن‌لاده ردهٔ پائين ديوار ، چه لاده بمعني رده آمده * **سرمامك** (بفتح سين و هر دو ميم) بازيِ است که چشم طفل را ببندند و اطفال ديگر پنهان شوند بعد ازان چشم او بگشايند تا ديگرانرا پيدا کند خاقاني گويد * ع * سرمامك آرزو نبازم * وله ع * ز ابتدا سرمامك غفلت نبازيدم چو طفل * **سرمك** (بفتح سين و ميم) نوعے از شوره گياه - و صاحب قاموس گويد نوعے از اسفناج که اسفناج رومي گويند ؟ ، و سرمق معرب آن و براے استسقا نافع است ، انوري گويد * بيت * بنفع طبع به بيمار دادهٔ سرمق * **سرموزه** کفشے که بالاے موزه پوشند جرموق معرب آن * **سرمه** بالضم معروف - و دهے است از فارس که ازان سرمه خيزد سرمق معرب آن - و نوعے از شراب که در ترکستان متعارف است از مقولهٔ قميز و بگني * **سرم** بالفتح همان سرملك - و (بکسر سين و فتح را) دوال سفيد که روے آنرا خراشيده باشند تا نرم شود ، مخفف سيرم بالکسر ، شاعر گويد * بيت * از بهر پاے باز توصياد لامکان : از پشت شيرلجهٔ خضرا کشد سرم * **سرمش** زرد آلوے خشك * **سرناے** ناے که در جشن و سور نوازند ، دراصل سورناے بوده * **سرنامه** عنوان نامه يعني آنچه برسر نامها نويسند که بفلان محل رسانند * **سرانديب** و **سرانديل** شهريست معروف که از بهشت آدم عليه‌السلام بدانجا فرود آمد * **سرنج** (بکسرتين) همان اسرنج مرقوم يعني سفيداب و در قاموس بر وزن سمند آورده - و بمعني طبق رويين که بريکديگر زنند سنج است نه سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته * **سرند** (بکسرتين و سکون نون) آنست که کشتي‌گير پاے

خود را بپاے دیگرے بند کند و اورا بیندازد و بتازي شغزبیه خوانند (بکسر شین و زاے معجمه و باے موحده و سکون غین معجمه و فتح یاے مشدد)- و نیز ریسمانے که یك سر آنرا حلقه کنند و زیر خاك پنهان سازند و سر دیگر شخصے بگیرد و در کمین نشیند تا جانورے دران پاے نهد بعد ازان بسوے خود کشد و اورا بگیرد - و در موید رسنے که درباریها از پا آویزند - و بمعنئ جامهٔ غوك نیز آمده و سرید (بوزن درید) نیزگفته‌اند - و درتحفه عشق‌پیچه باشد لیکن درسامي بکسر سین و فتح را آورده ٭ سرو بالفتح درخت معروف[1] و آن سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهي که دو شاخش راست رسته باشد - و نام پادشاه یمن که پدر زن پسران فریدون بود فردوسی گوید ٭ بیت ٭ خردمند روشن‌دلے پاك تن : بیامد بر شاه سرو یمن ٭ و (بضمتین) شاخ حیوان و بعضے بفتح سین گفته‌اند ٭ سروستان جائے که سرو بسیار باشد - و لحنے از سی لحن باربد - و دهے است از فارس ٭ سروستاه همان سروستان بمعنئ لحن باربد ازرقی گوید ٭ بیت ٭ نبید نوش کن ز دست سرو یکتا پوش : نیوش بانگ سماع از نواے سروستاه ٭ سرو سیاه صنوبر ازرقی گوید ٭ بیت ٭ نه لاله‌برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ : نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه ٭ سروسهی لحنے از سی لحن باربد ٭ سروش و سروشه فرشته باشد عموما - و فرشتهٔ که پیغام و مژده آرد خصوصا که هاتف غیب نیز گویند - و روز هفدهم از ماه فارسیان ٭ سرویسه (بفتح هردو سین و کسر واو) قوس قزح خسروی گوید ٭ بیت ٭ چونکه ساقیش داشت برکف دست : همه سرویسه گشت بام و سرا ٭ سروار همان سربار مرقوم ٭ سرواله (بضم سین) گیاهے است که بر سر آن خارها باشد و در جامه آویزد و بهندی نیز سرواله گویند ٭ سروا و سرواد بالفتح شعر- و افسانه اورمزدي گوید چند دهی وعدهٔ دروغ همي چند : چند فروشي تو خیره برمن سروا ٭ وفخري گوید ٭ بیت ٭ زهے بعدل تو مرهون عمارت دنیی : خهے بمدح تو مشحون رسایل سرواد ٭ سروادہ بالفتح قافیهٔ شعر ٭ سرود گویندگی و خوانندگی ٭ سروتك (بفتح سین و را و تا) شورش و آشوب ، و همچنین سرموتك ٭ سرون شاخ حیوان مرادف سرو - و بمعنئ سرین نیز آمده ٭ سرونگاه موضعے که ازان شاخ روید که عبارت از میان سر باشد نظامی گوید ٭ بیت ٭ سرے کو سزاوار باشد بتاج : سرونگاه او مشك باشد نه عاج ٭ سرهنگ چاؤش و شب‌گرد خاقاني گوید ٭ بیت ٭ حریف خاصِ او ادنی محمد کز پيِ

---

(۱) بدینمعنی در لغات تازي آمده چنانکه عرعر لیکن در قاموس گفته عرعر فارسي است ॥

جاهش : سراهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش * سره جید و بےغش - و در موید بمعنیٔ شقهٔ حریر سپید نیز آمده * سرینگاه یعنی نشستن‌گاه و تخت - و بعضے بیت شیخ نظامی چنین خوانده اند * ع * سرینگاه از مشك باید نه عاج * باینمعنی که سرین‌گاه سرعبارت از موے قفاست و این تکلف است * سریر نام قلعهٔ ایست که درانجا تخت و جام کیخسرو بود - و بمعنیٔ تخت عربیست - و در سامی بمعنیٔ قوس قزح آورده ' سریری پادشاہے که دران قلعه می بود و سکندر را ملازمت کرد نظامی گوید * مثنوی * بیامد خرامان بتخت سریر : که تا بیند آن تخت را تخت‌گیر * سریری خبر یافت کان تاجدار : باین تختگه کرد خواهد گذار * سریره و سریرك[۱] همان سه‌درك و آن خطے است که بر زمین کشند براے قمار بازی * سریش و سریشم چیزے که نجار و کمانگر و صحاف و چرم‌گر بدان چیزها چسپانند و آن از ماهی و پوست خام سازند * سریچه (بفتح سین و کسر راے مهمله و یاے معروف و فتح جیم فارسی) صعوه باشد که ترترك و ترندك نیز گویند مسعود گوید * بیت * بسان دراج از امتحان نوا برکش : سریچه وار گلو اندر امتحان بکشا * لیکن در تحفه بخاے معجمه بمعنیٔ مرغ سقا آمده * سری سرداری و بزرگی - و در فرهنگ چیزے که از آهن سازند و بر اسب کشند تا از زخم ایمن باشد *

الاستعارات

سراے سپنج و سراے ششدر یعنی دنیا * سرازآب بیگانه‌شستن یعنی بدست آوردن ملك بیگانه خسرو گوید * بیت * سر آنگه توان ز آب بیگانه شست : که از خون خود دست شوید نخست * سرازشیشهٔ تہی چرب‌کردن یعنی فریب دادن * سراندرزدن یعنی پنهان‌شدن از ترس - و بعضے گفته‌اند سر در گریبان بردن از حیرت و فکر * سرآوردن یعنی آخرشدن و بنهایت رسیدن * سراے نهفت یعنی آخرت * سرتیغ‌خاریدن یعنی کشتن * سر برآوردن و سر برتافتن و سر برکردن باغی شدن * سربزانونشستن کوز شدن - و مراقبه کردن - و متالم و غمگین نشستن * سربرگرفتن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن * سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی‌مرتبه * سر بگریبان بردن یعنی فکرکردن * سربها زرے که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند * سرپیچیدن یعنی سرکشی کردن * سرجفت‌کردن یعنی سرگوشی کردن * سرخاریدن یعنی نگاه

(۱) اغلب که این هردو تصحیف سه پره و سه پرك باشد که برهان آورده و در برهان‌جامع سه‌دره نیز آمده ॥

داشتن - و لطف کردن و تسلی نمودن - و حیله و مکر و بهانه - و اهمال کردن و تعلل نمودن ، سر مخار یعنی توقف مکن ، مولوی گوید * بیت * عشرتے هست درین گوشه غنیمت دارید : دولتے هست حریفان سر دولت خارید * وله ع * گر نفسے او بلطف سر نبخارد مرا * و خسرو گوید * بیت * رو تنزه پیشه کن ور گنج یابی خوش مشو : با قضا تسلیم شو ور تیغ بارد سر مخار * و فردوسی گوید * بیت * بدستان بگو آنچه دیدی بکار : بگویش که از آمدن سر مخار * سرخ چشم یعنی جلاد و خونریز * سرخویش گرفتن یعنی بدر رفتن * سرد بیان و سرد گوے یعنی کسے که بسخنان راست گفتن مردم را آزار کند - و نیز ناموزون * سر در کار کردن یعنی سر بباد دادن * سر در نشیب کردن شرمنده و خجل بودن * سردستی کارے که زود و فی الحال کنند * سررشته یعنی چارهٔ کار و تدبیر مطلب * سر زلف یعنی ناز و تبختر * سرسبز یعنی زنده - و تازه عیش - و صاحب دولت و کامگار * سرسری یعنی سخنے و کارے که بے تامل و اندیشه کنند و بگویند * سرسفره یعنی مقعد * سرشار یعنی لبالب * سرشك شور یعنی اشك غمزدگان * سرکش یعنی خداوند قدرت و قوت - و نافرمان و گردنکش * سرکله نهادن یعنی برابری کردن - و بکاف عجمی یعنی برگزیدن * سرکوچك یعنی بیقدر و بے تعین * سرکهٔ ده ساله یعنی کینهٔ دیرینه * سرکه فروختن یعنی رو درهم کشیدن و ترش روئی کردن * سرگران یعنی کسے که در قهر و غضب بود * سرگرفته یعنی ملامت کننده نظامی گوید * بیت * درآمد سرگرفته سرگرفته : عتاب سخت با من درگرفته * سرمهٔ گیتی یعنی شب * سر و خشت یعنی غایت اعراض و دماغ خشکی بود در محلے که بکسے سخن کنند یا از روے مهربانی نصیحتے نمایند و او نشنود حافظ گوید * بیت * سر تسلیم من و خشت در میکدها : مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت * سرمهٔ خاك بین سرمهٔ خسرو پرویز که هرکه در چشم کشیدے یك گز عمق زمین بدیدے تا یکسال * سرماهی مقرریٔ سر ماه که بنوکر دهند ، و ماهیانه و مشاهره نیز گویند * سرد شد یعنی خنك شد - و ملول گشت * سرا پردهٔ کحلی یعنی آسمان - و ابر سیاه * سراچهٔ کل یعنی عرش * سرا ضرب یعنی دار الضرب * سراے جاوید یعنی آخرت * سراے جزا و سراے محمود یعنی بهشت * سراے سرور یعنی شرابخانه ظهیر گوید * ع * سپیده دم که شدم محرم سراے سرور * سراے شرور یعنی میکده - و دنیا - و قمارخانه - و دوزخ * سر بر خط داشتن یعنی اطاعت و فرمان برداری * سرکه فشان یعنی سخت در عتاب کردن - و بدگوے و طاعن * سریر فلك یعنی بنات النعش *

السین مع الزاء المعجمه

سزا پاداش نیکی و بدی و سزاوار یعنی لایق پاداش - و بمعنیٔ لایق و درخور نیز آمده ، و برین قیاس سزیدن و سزد * سزد (بالفتح و سکون زاے معجمه) سپیدخار که جاورد نیز گویند چنانکه گذشت *

السین مع السین ــــ*ــــ الاستعارات

سست‌مهار یعنی بیهوده‌گو - و بیهوده‌گرد *

السین مع العین

سعتری و سعترباز بالکسر زنے که جرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند ، و معلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است چه سعتر بمعنیٔ ترهٔ که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست ، خاقانی گوید * بیت * چون چشم شوخ سعتریانم نماند آب : چه چشم سعتری نمك و سعترے ندارم * و جامی گوید * بیت * نفس را بند از گلو کن کز زنان سعتری : فارغست آنکس که قوت او ز نان و سعتر است * اما از شعر خسرو ظاهر میشود که سعتری زنے که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق‌زن نیز گویند - بلکه آن فعل را گویند * بیت * آرے جماع جملهٔ مرغان جماع نیست : کون را بکون نهند و همی سعتری کنند *

السین مع الغین المعجمه

سغ بالفتح نوع عمارتے است دراز و خمیده مانند طاق که بعربی ازج گویند - و بعضے بمعنیٔ پوشش خانه گفته اند * سغبه (بالضم و قیل بالفتح) فریفته - و سخره سعدی گوید * بیت * تن خویشتن سغبه دونان کنند : ز دشمن تحمل زبونان کنند * و ظهیر گوید * ع * دلے که سغبهٔ این زال عشوه‌گر باشد * سغد بالضم موضعے است از سمرقند که او را از جنات اربعهٔ دنیا شمرده اند ، و در قاموس گوید سغد (بالسین) باغے چند از سمرقند - و بصاد موضعے است ازان ، و درین تامل است * سغدو بوزن و معنیٔ سختو یعنی چرب رودهٔ که درون آن پر از برنج و گوشت و ادویهٔ گرم کرده برشته باشند سراج قمری گوید * بیت * بسا شب که از گوشت آگنده‌ام : چو سغدو دل و سینه و رودها * سغده بالفتح همان آسغده یعنی آماده * سغر و سغرنه (بضمتین) همان اسغر مرقوم که خارهاے

ابلق دارد * **سغری** بالفتح ساغري يعنی کفل اسب مولوي گويد * ع * اينچنين سغري ندارد کرگدن * **سغراق** بالفتح کوزهٔ لوله‌دار خواه چينی و خواه سفالين - و کاسه را نيز گويند و اين ترکيست مولوي گويد * بيت * در گلستان عدم چون بيخوديست : مستی از سغراق لطف ايزديست * **سغو** (بفتحتين) بانگ طاس و طبق ' و در فرهنگ بسکون غين آورده *

السين مع الفاء

سفال و **سفاله** معروف - و بمعنئ پوست پسته و بادام نيز آمده انوري گويد * ع * ز تف هيبت تو بترکد چو پسته سفال * و نيز سفاله نوعيست از بيل که زبون‌تر باشد * **سفتن** سوراخ کردن و **سفته‌گر** يعنی سوراخ‌کنندهٔ مرواريد و مرجان و امثال آن - و بمعنئ تراويدن نيز گفته‌اند * **سفت** بالضم سوراخ کوچلك عموما و سوراخ سوزن خصوصا - و بمعنئ سوراخ کرد نيز آمده - و بالکسر کتف باشد که کفت نيز گويند و در فرهنگ بضم سين آورده و بهردو روش در قافيهٔ شعر اکابر يافته شده - و در نسخهٔ وفائی بالضم بمعنئ محکم آورده و گفته که الحال بکسر سين مستعمل است فردوسي گويد * بيت * نگه کرد رستم بدان سرفراز : بدان چنگ سفت و رکاب دراز * **سفته** بالضم سوراخ کرده - و حلقهٔ زرين که در گوش کنند - و نوعی از پيکان بغايت تيز که بسوهان سوده باشند نظامي گويد * ع * تيرے از جعبه سفته پيکان جست * و مالے که بکسے دهند تا در شهر ديگر بآنشخص بدهد و نوشته ازانکس بگيرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند و در هندي **هندوي** گويند و بعد ازان تعميم کرده‌اند در هرچيزے که ازان نفعی بکسے رسد **سفتجه** معرب آن - و نيز چيزهاے خوب و تازه و سخن تازه تا آنکه روے تازه را نيز سفته گويند - و تحفه و هديه که بجائے فرستند - و در فرهنگ بالکسر هرچيز غليظ و سطبر و محکم خصوصا جامهٔ سطبر شاعر گويد * ع * اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کني * **سفچ** و **سفچه** بالفتح خربزهٔ خام نارس که کالك نيز گويند فخري گويد * ع * که خوردست از فلان فاليز يك سفچ * و شيخ عبدالله انصاري گويد * فقره * سر بےسجود سفچه است وکف بےجود کفچه * و **سفزه** (بزاے فارسي) نيز آمده * **سفرود** بالکسر همان **اسفرود** يعنی مرغ سنگخوار *

الاستعارات

سفته‌گوش يعنی غلام که **حلقه‌بگوش** نيز گويند * **سفرخشك** يعنی سفر بےفايده * **سفيدکاسه** يعنی جوانمرد ' چنانچه **سياه کاسه** يعنی بخيل * **سفرجل‌رنگ** يعنی زرد *

السین مع القاف

سقسات (بضمتین و تشدید سین) عناصر اربعه ، در اصل اسطقسات بوده و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول موالید ثلثه اند بدین نام موسوم شدند ، سنائی گوید * ع * آبا وسقسات غلام اند و پرستار * سقلات و سقرلات جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند ، و در قاموس گوید سقلاط (بکسر سین و قاف) جامهٔ صوف که بر هودج زنان اندازند ، نزاري گوید * ع * بگرد دامن کهسار میکشد سقلات * و معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر ، وبعضے گفته‌اند بجاے قاف در فارسی غین معجمه است * سقلاطون شهریست در روم که سقلات و جامها دران می بافند و چون اکثر پارچهٔ سیاه و کبود دران میبافند شعرا هرچه سیاه و کبود باشد بدان شهر نسبت دهند چنانکه جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * چو از حدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون : نهفته گشت علامات مهر آینه گون * و ملا سروری کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاطگون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس گاف را انداخته سقلاطون کرده‌اند ، و این قیاس است و در لغت مسموع نیست * سقسین (بفتح سین اول و کسر دوم) ولایتی‌است از ترکستان ، و بعضے سقتین خوانده اند (بسکون قاف و تاے قرشت) ، نظامي گوید * بیت * طرفداران سقسین تا سمرقند : بنوبت‌گاه درگاهش کمربند *

الاستعارات

سقف نیم‌خایه و سقف محنت زاے و سقف مینا یعني آسمان *

السین مع الکاف التازي

سک بالکسر سرکه * سکبا و سکبه بالکسر آش سرکه - وبعضے گفته اند سکبه بالفتح روغن با کشک آمیخته * سکبینه (بالفتح و باے موحدهٔ مکسور) صمغ گیاهیست و از جملهٔ دواها ست ، سکبینج معرب آن * سکاهن بالکسر رنگے که چرمگران از سرکه و آهن سازند براے سیاه کردن چرم ، در اصل سک‌آهن بوده ، نظامي گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سکاهن زدم * و خاقاني گوید * بیت * جلباب ترا فلک نیارد : کش رنگ سکاهني برآرد * سکاچه بالضم کابوس که در خراسان عبدالجنه گویند * سکار بالضم انگشت افروخته ، مرادف زگال ، و کاف فارسي باید در جمیع کلمات مرکب ازان ، سوزني گوید * بیت * بدار دنیا چون برفروخت آتش ظام : سکار آن

بجهنم همیخورد چوظلیم * سکالیو (بالضم و لام ساکن و یاے مضموم) آنچه بر انگشت افروخته پخته باشند از نان و جزآن * سکاراهنج بالضم سیخ آهني که بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند * سکاروا و سکارو بالضم نانے که بر روے انگشت افروخته افکنند تا بریان شود * سکاشه در شین معجمه بیاید * سکافره یعني زخمه ' در شین معجمه بیاید چه صحیح شکافه است نه سکافره * سکج (بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر) مویز باشد شهاب‌الدین فامي گوید * بیت * در جواني پیر گشتم از جفاے روزگار : همچو انگورے که اندر غوزگي گردد سکج * سکز (بفتح سین و کسر کاف) مضطکي * سکسک (بضم هردو سین) اسپے که راه نداشته باشد و ناهموار رود ضد راهوار انوري گوید * ع * از کاهلي که داشت نه سکسک نه راهوار * سکسکي (بضم هر دو سین) آن زحمت که از غایت ضعف بهمرسد و باندك جنبشے طپیدن دل پدید آید * سکوکه (بضمتین و فتح کاف دوم) شرابے که از جواري سازند ' ظاهرا عربي باشد زیراکه در قاموس آورده * سکره (بضمتین و فتح راے مشدد و مخفف) کاسه باشد - و در کتب طبي پیاله ایست که مقدار معین میگیرد ' و بنابرین در اوزان و مکائیل مذکور میشود ' و سکوره و اسکره نیز گویند چنانکه گذشت کمال گوید * ع * ز کعبتین شب و روز در سکورهٔ چرخ * و اخسیکتي گوید * بیت * ز نقشبند ضمیر تو مایه مي یابد : خم و سکرهٔ رنگ مصوران بهار * سکنجیدن (بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازي) تراشیدن - و گزیدن - و سرفیدن و آواز بگلو کردن * سکنجیده یعني تراشیده - و گزیده - و سرفیده ' و برینقیاس سکنجد و سکنجي ناصرخسرو گوید * بیت * رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد : تا چند لب لعل دلارام سکنجي * سکنج (بضمتین) گنده دهن - و آنکه دهانش چون دهان قي کننده باشد ' و بعضے بفتح سین گفته‌اند ' سعدي گوید * بیت * تشنه را دل نخواهد آب زلال : کوزه بگذشته بر دهان سکنج * و (بفتحتین) سرفه - و تراش - و گزیدگي ' و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته‌اند چنانکه در صیغهاے دیگر گفته‌اند چون سکنجد و سکنجي و مانند آن * سکندر پادشاه معروف - و بسر درآمدن اسپ و جزآن در رفتار که سکندري گویند محمد عصار گوید * ع * سکندر خورد اسپ عمر دارا * و نام بازيي است و آن چنان باشد که هر دو دست بر زمین نهند و هر دو پا بر هوا کرده براه روند و پشتك نیز گویند - و در فرهنگ بمعني نگون آورده آذري گوید * بیت * از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او : در چه مغرب رود هرشب سکندر آفتاب * سکنه (بکسر سین و فتح کاف و نون) مخفف اسکنه مرقوم یعني برمهٔ

نجاران که بعربي بیرم گویند سنائي گوید * ع * که شکستے چو چوب را سکنه * **سکوبا** بالفتح نام راهبی است که حضرت عیسی (علی نبینا و علیه السلام) بدیر او رفته جانب آسمان صعود کرد ، و در فرهنگ بضم سین گفته ، فردوسي گوید * بیت * وز ایشان بسے نیز ترسا شدند : بزنار پیش سکوبا شدند * و خاقاني گوید * ع * گریزم جانب دیر سکوبا * **سکیزیدن** (بکسرتین بوزن ستیزیدن) یعني برجستن ، و سکیز یعني جست و خیز ، و سکیزان یعني جست و خیز کنان ، و برین قیاس سکیزه و سکیزد ، و در لغت اسکیزه گذشت ، مولوي گوید * ع * خر سکیزه میکند در مرغزار * و دقیقي گوید * بیت * بدشت نبرد آن هزبر دلیر : سکیزد چو گور و ستیهد چو شیر * **سکیله** (بفتح سین و کسر کاف) فواق *

السین مع الکاف الفارسی

سگالیدن بالکسر همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ، و سگالش اندیشه ، و برین قیاس سگالیده و سگالنده و سگالید * **سگال** بالکسر اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشیدن - و بمعنيِ گوینده نیز آمده چنانکه امیدی از زبان قلم گوید * بیت * مرا برابر احسان او بود دو زبان : یکے مدیح سگال و یکے سپاس گذار * اما در کلام اکابر بمعنيِ گوینده در نظر نیامده - و در فرهنگ بمعنيِ دشمنی و خصومت آورده سنائي گوید * بیت * با سنائی همه عتاب مساز : با خراباتیان سگال مکن * و درین تامل است چه شگال (بشین معجمه) اشکیل که مکر و حیله باشد نیز مناسب است * **سگاله** (بفتحتین) فضلهٔ سگ فخری گوید * بیت * براے ربش خصمت میکند راست : زمانه مرهم خوب از سگاله * واین مخفف سگ گاله است یعني فضلهٔ سگ و انداختهٔ سگ * **سگ پستان** سپستان باشد چه مشابه است به پستان سگ * **سگر** و **سگرنه** (بضمتین) همان سغر و سغرنه بمعنيِ اسغر * **سگزن** (بالفتح و زاے تازي) تیرے کوچك که آنرا بعربی کتاب گویند (بالضم و تشدید تا) و مثالش در لغت تگمار گذشت؟ * **سگزی** یعنی سیستاني ، چه مردم سیستان بسخت جاني و سخت جگري مشهورند و لهذا سیستان را سگستان گویند ، و سجزی (بالکسر و جیم ساکن) معرب آن ، و این یا یاے نسبت نیست چنانکه صاحب قاموس گفته که سجزي منسوب بسجستان باشد ، بلکه سجزي معرب سگزي است و یاے سگزي یاے نسبت نیست ، معزي گوید * ع * چون تاختن رستم سگزي به پسر بر * و در فرهنگ گوید سگز کوهے است از سیستان مابین کیچ و مکران و دریاے سند از پهلوے آن میگذرد و تولد رستم دران بود ، و درین تامل است بصحت نه پیوسته * **سگاوند** کوهے است از

سیستان چه سگ دران بسیار باشد سجارند معرب آن اسدي گوید * ع * نشیمن گرفت از سگاوند کوه * سگ‌پو آواز پاے وقت رفتن که به پویه ماند * سگسار یعني سگ مانند - و حریص دنیا - ومخلوقي است از مخلوقات که سرش مانند سر سگ است خسرو گوید * بیت * فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو : نه حد خسرو مردم‌نماے سگسار است * سگ کنك و سگ کن همان مردم‌گیا که استرنگ گویند ، و وجه تسمیهٔ آن گذشت * سگك مصغر سگ - و گیاهے است که بار آن گرهے خورد باشد و در جامه آویزد * سگلابی سگ آبي که بعربي قضاعه گویند * سکو (بکسر سین و ضم کاف) صفه و تختگاه - و (بفتح کاف) چیزے که بدان خرمن بباد دهند و پاك کنند و چچ نیز گویند سوزني گوید * بیت * بر بوے آنکه خرمن جو میدهم بباد : هرساعتے ز پنجه و ساعد کنم سگو * سگ‌انگور در صیدنهٔ ابي‌ریحان بمعنئ عنب‌الثعلب آورده ، و در فرهنگ نیز بهمین معني آورده و گفته که آن میوه ایست سرخ و سیاه‌رنگ بمقدار فلفل و بوتهٔ آن یك گز بلند شود و برگ آن مشابه ببرگ توت لیکن کوچکتر ازان و بهندي مکوئی گویند * سگلیده (بفتحتین) یعني گسیخته ، قلب گسلیده ، مولوي گوید * ع * ببنیم ز خود حبل مسد را سگلیده *

الاستعارات

سگ پاسوخته یعني هرزه‌گرد و دربدري * سگ‌جان و سگ‌جگر یعني بےرحم و سخت‌دل و سختي‌کش * سگ دل یعني سخت‌دل - و بددل * سگساران یعني طالبان دنیا * سگ ابلق یعني زمانه باعتبار روز و شب *

السین مع اللام

سلا بالفتح نام نواگرے است * سلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطراب ، و این لفظ اگرچه یوناني است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده اند بنابران مذکور شد ، اسدي گوید * ع * بگفت این و سلاب برداشت زود * سلاجت (بفتح سین و جیم تازي) بول بز کوهي است که در مستي بر سنگے میکند و بز کوهيِ دیگر آنرا بوے میکند او نیز بول میکند و بمرور ایام غلیظ میشود بشکل قیر و مومیائی و از دواهاے عظیم است ، و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده * سلاح‌شور و سحشور کسے که ورزش سلاح یعني آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتل و سلاح‌بسته بود ، چه شور بمعني ورزش‌کننده آمده * سلجق و سلجوق نام جد پادشاهان سلاجقه که بچند واسطه بافراسیاب

میرسد ، و این ترکي است * سلف بالضم بوزن و معنیٔ سرف مذکور یعني سرفه مولوي گوید * بیت * بے رنج چه مي‌سلفي آواز چه لرزاني * و بالکسر شوهر خواهر زن ، و بدینمعني عربیست * سلك (بکسر سین و فتح لام) نادان ، و در فرهنگ بسکون لام آورده ، و در شرفنامه سلک گفته که مصغر سلك باشد * سل بالفتح کشتي - و در فرهنگ چوبے چند که برهم بندند براے گذشتن از آب سراج الدین راجي گوید * بیت * زهے بحر جاه ترا آسمان سل * و در تحفه بمعنئ داغ - و بالضم بمعنئ شش ، اما در کتب طبي بمعنیٔ داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که در درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب نافعست خاقاني گوید * بیت * سل کرد بدست چابکي رود : هر مجري کاب تیره را بود * سلمك (بفتح سین و میم) آوازه ایست از شش آوازهٔ موسیقي * سلم (بالکسر و الفتح و سکون لام) تختهٔ رنگین که کودکان بران چیزے نویسند و بعربي لوح گویند ابوعلي حاجي گوید * بیت * لاجوردي سلم گردون را همي : طفل جاه او گرفته در بغل * سله (بالفتح و لام مشدد) زنبیل و سبد - و در متعارف سبد بزرگ پهن را گویند که میوهٔ بسیار خصوصا انگور دران کنند و بر سر بردارند و آنجماعت را سله‌کش خوانند *

الاستعارات

سلب فرشته داشتن یعني سبز پوشیدن * سلطان فلك و سلطان یك‌اسپه و سلطان یك‌سواره و سلطان سوارهٔ گردون یعني آفتاب * سلك لآلی یعني دندان معشوق * سلك دور قمر یعني روزگار - و روز و شب * سلیمان روز یعني آفتاب *

السین مع المیم

سماخچه (بالفتح و سکون خا و جیم فارسي) همان ساماخچه مرقوم یعني سینه‌بند زنان و سماچه (بحذف خا) نیز گویند * سماروك و سمارو بوزن و معنیٔ سباروك و سبارو یعني کبوتر * سماروغ گیاهي است معروف سفید که در برشکال از جاهاے نمناك روید و صحرائي میتوان خورد و خانگي نمیتوان خورد که سمیتي دارد و بفرس اکارس و جله و خایه‌دیس گویند و بازیچهان کلاه دیوان و عوام چتر مار گویند و زماروغ نیز آمده - و ابوحفص سغدي بمعنئ خاك شور آورده عنصري گوید * بیت * کجا من چشم دارم بر سخایت : گل و لاله نروید از سماروغ * و درین مثال تامل است چه معنئ اول نیز مناسب است * سماری (بالضم و راے مهملهٔ مکسوره) کشتي شاعر گوید * بیت * ز خون

خصم بدشتے که در نبرد آئی : اجل دران بسماري رود قضا بشناه * و بعضے گویند مخفف مسماري است و آن کشتیي است که تختهاے آن بمیخ استوار کنند چه بعضے کشتیها در ولایت عرب است که بریسمان کبار و سازو استحکام دهند * سماکار و سماکاره بالفتح سبوکش میخانه - و مطلق خدمتگار سراج الدین راجی گوید * بیت * زهره و مشتري خریدارت : آفتاب و قمر سماکارت * و سنائی گوید * بیت * از پيِ کسب شرف پیش بناگوش و لبش : ماه گشته رهی و زهره سماکارهٔ اوست * سماکاری یعنی خدمتگاري * سمان مخفف آسمان که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد - و نیز مرغ سلوا رافعی گوید * بیت * باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر : چون بر بنی‌سرائیل از آسمان سمان * سمانه بالفتح مخفف آسمانه یعنی سقف خانه - و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و سمانی گویند مولوي گوید * بیت * چون مست شود ز بادهٔ حق : شهباز شود کمین سمانه * سمچ و سمچه بالضم سردابهٔ زیر زمین که زندان دزدان باشد و گاهے در بیابان سازند براے مسافران مسعود گوید * ع * هریك نشسته بر در و دیوار سمچ من * سملك (بفتح سین و ضم میم و کاف تازي) بے‌هنري و رعنائی * سم بالضم همان سمچ مرقوم یعنی خانهٔ زیر زمین که در بیابانها و دهها بجهة مسافران سازند فخري گوید * بیت * آنکه بهر خیر بیحد در جهان : خانقه کرد و رباط و پول و سم * و بمعنيِ سوراخ کننده نیز آمده اخسیکتي گوید * ع * سوگند میخورم بسنان زره‌سمت * و معنيِ سم حیوانات معروف است - و در فرهنگ بمعنيِ پاے نیز آورده مولوي گوید * بیت * قوال خوش آوازش با نغمهٔ عاشق‌کش : هم زلف و رخے لایق هم ساق و سمے درخور * سمندر و سمندور و سمندل و سمندول جانور معروف که در آتش رود و نسوزد و آسمندر نیز گویند چنانکه گذشت ' و در قاموس سمندل بمعنی طایر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته و درین تامل است * سمند اسب برنگ معروف - و بمعنيِ اسب مطلق نیز آمده * سمنگان (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) شهریست از توران * سمنو (بفتح سین و سکون میم و ضم نون) مانند حلوا چیزیست که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته دران کنند و در عرف حلواے سمنك گویند * سمن (بفتحتین) گل سفید خوشبو که سه برگ دارد بعضے بسرخی مایل باشد * سمو (بفتح سین و ضم میم) ترهٔ دشتی * سموت (بفتح سین و ضم میم) فتراك * سمه (بفتحتین) آبگیر کوچك که جولاهان دارند - و در موید بمعنيِ مالهٔ آهار وایف جولاهان که بدان آهار بر کار پاشند - و در شرح سامي چوبے بقدر یکدو دست که سرپهن دارد و کرباسے که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند -

و نیز سبزیٔ که در آب روید و جامهٔ غوك گویند و لهذا او را بزغسمه نیز گویند زیراکه بزغ یعنی غوك
دران پنهان شود و بعربی عرمض گویند (بفتح عین مهمله و میم و سکون راے مهمله و در آخر ضاد
معجمه)، و بعضے سمر گفته‌اند (بفتح سین و میم مشدد و راے مهمله در آخر) و ظاهرا تصحیف سمه
باشد * سمیرا (بفتح سین و کسر میم) شاخے که حجام در حین حجامت بمکد - و (بضم سین
و فتح میم) بانوے مهین - و بدینجهة عمهٔ شیرین را سمیرا میگفتند نظامي گوید * بیت * سمیرا نام
دارد آن جهانگیر : سمیرا را مهین‌بانو ست تفسیر * و بعربي سُمَیرا زن سبزفام را گویند *

الاستعارات

سم‌افگنده یعنی لنگ * سمور سیه یعني شب *

السین مع النون

سنا بالفتح چوبے که ازان مسواك کنند - و بمعنئ گیاهے که سناےمکي گویند عربیست -
و بمعنئ روشنی نیز عربیست * سناد (بالفتح و دال مهمله در آخر) یعني بسیار، و ظاهرا رسناد
است (بواو) چنانکه بیاید، و ارباب لغت گمان برده‌اند که واو از اصل کلمه نیست * سنار بالفتح موضعے
از بحر که آبش تنك و تهش گل بود و بیم آن باشد که کشتي آنجا بند شود عنصري گوید * بیت *
ویا همچنان کشتئ بادسار : که لرزان بود مانده اندر سنار * سنب (بالضم و سکون نون) سم ستور -
و سوراخ کننده - و امر بسوراخ کردن - و خانهٔ زیرزمین که آنرا سم و سمچ نیز گویند - و بمعنئ پاے
نیز آمده مرادف سم مولوي گوید * بیت * ما ببوش عارض و طاق و طرنب : سر کجا که خود همي
ننهیم سنب * سنبیدن سوراخ کردن * سنبه آلتے که بدان چیزها را سوراخ کنند و آسیا بدان تیز کنند -
و نیز سوراخ‌کننده نظامي گوید * بیت * صهیل زمین‌سنبهٔ تازیان : بماهی رسانده زمین را زیان *
و بمعنی زنبور سیاه آمده - و بمعنئ انگور نیز گفته اند اما بدینمعني سته نیز گذشت ظاهرا یکے تصحیف
باشد * سنبنده سوراخ کننده * سنباد بالضم نام مجوسئ که درایران زمین خروج کرده بود * سنباده
بالضم سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و نگین تراشند و جلا دهند، و معدن آن جزایر
چین باشد * سنبوت و سنبات بالضم نمرده‌بود و ساختگي، و در فرهنگ بفتح سین آورده *
سنبلو (بفتح سین) نوعے از میمون * سنبك نوعے از کشتي خورد * سنجاب پوستین معروف
کبود * سنج بالکسر طبق رویین که بریکدیگر زنند صنج بالفتح معرب آن - و بالفتح وزن‌کننده - و امر بوزن

کردن - و بمعني سفيداب سرنج است نه سانج - و بمعنی سرین مردم وغيره بشين معجمه است نه مهمله - و بمعني جلاجل دايره محل تامل است * سنجار بالکسر موضع است نزدیك موصل که مولد سلطان سنجر است ، و در فرهنگ بفتح سین آورده * سنجه بالفتح سنگی که بدان وزن کنند چون درم و مثقال و بتازي صنجه گويند - و نام ديوے است مازندراني فردوسي گويد * ع * ز ديوان به پيش اندرش سنجه بود * سنجد (بفتح سين و کسر جيم تازي) ميوه ايست شبيه بعناب * سنجدبو نام گلی است سراج الدين راجی گويد * بيت * چون ز عنبر برد سنجدبوے بوے : با مي گلگون بسنجد بوے بوے * سنجق (بفتح سين و ضم جيم تازي) و سنجوق نيز آمده بمعني کمربند ، و ظاهرا ترکي است * سنخج (بفتحتين و سکون خا و جيم تازي در آخر) تنگيِ نفس ، و بکسرتين نيز گفته‌اند ، منصور منطقي گويد * بيت * از غم و غصه دل دشمنت باد : گاه در تاپاك و گاهے در سنخج * سند بالکسر نام ولايتی است معروف - و نام آبے است که نيلاب گويند - و نيز حرام زاده - و قافيۀ معيوب ، منجيك گويد * ع * ای سند چو استر چه نشيني تو بر استر * و انوري گويد * ع * ز يك قافيه سند عيبي نباشد * سندباد بالفتح نام پسر گشتاسب بن لهراسب - و نام کتابے است تصنيف کردۀ ازرقي در نصايح ، و ظاهرا آن نصايح و مواعظ از سندباد پسر گشتاسب بوده بدين سبب کتاب را آن نام کرد ، ازرقي گويد * بيت * هرکه بيند شهريارا پندهاے سندباد : نيك داند کاندران دشوار باشد شاعری * و سعدي گويد * ع * چه نغز آمد اين نکته در سندباد * سندل و سندلك و سندله کفش باشد ، و سندلی کرسي که در قديم کفش پادشاهان بران ميگذاشتند ، و فی السامی الصندلی کفش فروش ، و ظاهرا صندلی معرب سندلی باشد (بسين) ، فخري گويد * بيت * چرخ بر سندليِ مهر نهد : چون کند شه برون ز پا سندل * و در فرهنگ بمعني کشتيِ کوچك که بار بران کرده بکشتيِ بزرگ برند - و بمعني احمق نيز آورده ، عنصری گويد * بيت * گرفتم بجاے رسيدي بمال : که زرين کنی سندل و سندلك * ليکن ازين بيت ظاهر ميشود که کفش خورد باشد و تصغير سندل ليکن در فرهنگ بجاے سندلك چاچله آورده و شاهد معنيِ احمق اين دو بيت آورده از رفيع الدين شيرازي * قطعه * حال شيراز و اهل منصب او : از من اي بيخبر چه می پرسی * ليوکيشان رسيده است بعرش : سندليشان گذشته از کرسی * و درين تامل است * سندره (بکسر سين و سکون نون) حرامزاده ، و بفتح سين نيز گفته اند * سندروس بالفتح صمغ زرد که روغن کمان ازان گيرند - و بمعنيِ مطلق زرد نيز استعمال کنند * سنده (بفتح سين و دال) غايط سطبر و گنده کمال گويد * بيت * الفاظ بسته اش ز زبان

شکسته اش : مانند سنده کو گذر از ناودان کند * و بمعنی سدے که پیش آب بذدند نیز گفته اند - و در فرهنگ بمعنی سندان گفته مولوي گوید * بیت * تیر ترا کنده ام پتك ترا سنده ام : بے تو اگر زنده ام جز بسگانم مده * سندان آلت معروف که آهنگران بران کار کنند - و آهن پهن که بر در کوبند و حلقه را بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند خاقاني گوید * بیت * در ایوان شاهی در دولتش را : فلك حلقه و ماه سندان نماید * و جامي گوید * بیت * بود با یار خود خوش و خندان : کامد آواز حلقه بر سندان * سنز (بضم سین و کسر نون) بمعنئ سیاه‌دانه که بر روے نان کنند ' و در شین معجمه بیاید * سنقر (بضم سین و قاف) سنقار که بدان شکار میکنند و این ترکیست * سنگك مصغر سنگ - و نام غله ایست - و تگرگ و ژاله و سنگچه نیز گویند عنصري گوید * بیت * برویاند هزاران سنبل و گل : بعون آفتاب از سنگ سنگك * سنگ معروف - و وقار و اعتبار - و وزن و گرانی * سنگ‌پشت کشف باشد * سنگ‌خور و سنگ‌خوار و سنگ‌خوارج و سنگ‌خوارك و سنگ خورك مرغیست که ریزهاے سنگ خورد و بعربي قطا گویند سنائی گوید * بیت * هرکه در دنیا بسازد مسجدے ازبهر حق : باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخور * سنگین‌سار مرغیست سیاه که بر پشت نقطهاے سپید دارد عنصري گوید * بیت * گهے به بینی گشته چو پشت باز خشین : گهے منقّط بیني چو پشت سنگین‌سار * سنگور بالفتح سله که فقاعیان فقاع دران چینند سنائی گوید * بیت * اگر چون زر نخواهی روے عاشق : منه بر گردن چون سیم سنگور * و بمعنئ بادریسهٔ دوك نیز گفته‌اند ' و در شین معجمه مذکور میشود * سنگرك (بفتح سین و ضم کاف) بادریسهٔ دوك ' و سنگوك (بوزن مفلوك) نیز گفته‌اند * سنگ‌شکن نوعے از خرماست که سنگ‌اشکنك نیز گویند - و نام غله ایست * سنگم (بفتح سین و ضم کاف فارسی) جانورے است مانند جُعَل که در حمامها باشد - و (بفتح کاف) در فرهنگ بمعنئ رفیق و همراه - و اتصال دو چیز باهم * سنگه (بفتح سین و کاف فارسي) همان اسغر مرقوم * سنگار بالفتح همراه و رفیق ' چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر باشند ' و چون دو کشتی باهم روند سنگار باشند باهم * سنگانه بالفتح مرغے است خورد که بتازي صعوه گویند * سنگ‌انداز برغندان باشد که شیرازیان کلوخ‌انداز گویند - و نیز آنچه بر بارهٔ قلعه سازند و ازان سنگ و خاك بزیر اندازند محمد عصار گوید * بیت * ز سنگ‌انداز آن سنگی که جستے : پس از قرنے سر کیوان شکستے * سنگله (بالفتح و ضم کاف فارسی) نانے که از گاورس پزند * سنگدوله

گردباد که بعربی اعصار گویند * سنه (بفتحتین و اظهار ها) نفرین و لعنت فخری گوید * بیت * شهر و اسبوع و سنه مانند روز : میکند بر دشمن جاهت سنه * سنیژه (بفتح سین و زاے فارسی و کسر نون و یاے معروف) همان تونه مرقوم یعنی ریسمانے که از پهناے کار زیاده آید و آنرا نبافند و بانگشت پاچند و بگذارند *

الاستعارات

سنبل تر یعنی زلف - و خط خوبان * سنبلهٔزر یعنی منقل و انگشتدان * سنگ بر شیشه زدن توبه کردن از شراب * سنگ در موزه افتادن یعنی اضطراب و بیقراری - و اقامت و ترك سفر * سنگ راه شدن یعنی مانع شدن * سنگ زن ترازوئی است که یك سر آن کم‌وزن باشد نظامی گوید * بیت * زنان را ترازو بود سنگ‌زن : بود سنگ مردان ترازوشکن * سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن * سنگ رعد غلولهٔ توب کلان هاتفی گوید * بیت * اگر سنگ رعد تو دارد شکوه : صف لشکر ماست البرز کوه * سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر و منغص ساختن عیش کسے *

السین مع الواو

سوارك آب یعنی حباب * سواك بالضم زردی کشت * سوب بالضم بزبان خوارزم آب را گویند انوری گوید * ع * محنت سوب و پکند او که از بیخم بکند * سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالئ غزنین اسدی گوید * بیت * بیامد به بتخانهٔ سوبهار : یکے خانه دید از خوشی چون بهار * و ظاهرا همان شابهار است که بیاید و غیر آن نیست * سوبدی (بباے موحده و واو غیر[1] ملفوظ بوزن گفتی) همان سار مرقوم که مرغیست خوش‌آواز * سوتام بزبان طوسی اندك وکوچك باشد قطران گوید * ع * سخت اندك نماید و سوتام * سوخته معروف - و نیز پنبه و لته که آتش دران گیرند و بعربی حراق گویند - و نام یکے از هشت گنج پرویز - و در ادات نقل شراب که اندازند - و بمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده * سوخ (بوزن شوخ) پیاز باشد * سود بوزن و معنی سَبَد * سور بالضم مهمانی و جشن عروسی و مانندآن - و رنگ سرخ و لهذا لاله و گل و مانند آنرا گل سوری گویند - و در فرهنگ اسب خاکستر رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و سول نیز

---

(۱) غیر ملفوظ بودن واو در سوبدی و نیز در سوگل که می‌آید محل تامل است ॥

گویند و آنرا مبارك ندانند و گویند سور از گله دور * **سوری** مطلق سرخ کمال گوید * بیت * لعل است می سوری و ساغر کانست : جسم است پیاله و شرابش جانست * زیراکه رنگ سرخ در مهمانی و جشن عروسی بکار برند - و نیز سوری گل سرخ چون لاله و مانند آن - و گلیست سرخ - و قسمی است از پیکان بهر دو معنی خسرو گوید * بیت * ز سوری کان نه کم بود از کذاره : جگر میشد چو سوری پاره پاره * و بمعنی شادی سور است نه سوری * **سوران** (بوزن کوران) ساریان ؟ باشد و آن مرغکی است سیاه معروف * **سوز** سوزش - و سوزنده - و امر بسوختن * **سوزا** یعنی سوزنده * **سوزاك** بیماری معروف که بعربی حرقة البول گویند - و بمعنی سوختگی نیز آمده عمیدلومکی گوید * بیت * هنوزم در جگر سوز پسر بود : دران سوزاك دل میبود اسیرم * **سوزیان** (بالضم و کسر زاء معجمه و یاء حطی) سرمایه باشد - و راز و مافی الضمیر کمال گوید * بیت * عاقبت بی تحاشی سرپوش : از طبقهاء سوزیان برداشت * و در فرهنگ بمعنی نفع و سود آورده خاقانی گوید * بیت * هرچند سوزیان زبان است گرم و خشك : خط بر خط مزور این سوزیان کشد * و بمعنی ارمغانی - و بمعنی غمخوار نیز آمده * **سوژه** (بضم سین و فتح زاء فارسی) خشتك جامه و سوجه (بجیم) نیز گویند - و در سامی آن پاره باشد که از سر تیریز ببرند تا خشتك بران دوزند، نظامی گوید * ع * خشتك زر سوژهٔ پیراهنش * و عمید لومکی گوید * بیت * دواج آسمان در پیش قدرت : کمینه سوژهٔ از پیرهن گیر * و درفرهنگ (بزاء تازی) بمعنی تیریز جامه آورده * **سوس** بالضم مخفف سوسمار، و زنان بواسطهٔ فربهی خورند، رودکی گوید * بیت * سوس پرورده بمی بگداخته : نیك درمانی زنانرا ساخته * و دیگر معانی او چون عربیست مذکور نشد * **سوسه**[1] کرم گندمخوار که سیسك نیز گویند فردوسی گوید * بیت * نیاید بکار من این ساز جنگ : کجا سوسه سنجد بچنگ پلنگ * **سوسك** (بضم سین اول و فتح دوم) تیهو باشد و بهر دو شین معجمه نیز گفته‌اند - و (بکاف فارسی) جانوریست که در حمامها باشد و تدو نیز گویند * **سوسپند** (بضم سین اول و سکون دوم و فتح باء تازی و سکون نون) گیاهی است که چون آنرا بشکنند شیرهٔ سفید چون شیر ازان برآید و آن علف شتر باشد * **سوغات** (بفتح سین و غین معجمه) راه‌آورد سراج‌الدین‌راجی گوید * بیت * هرکه بر بحر ضمیرش بگذرد : گوهر معنی بسوغات آورد * **سوغه** (بفتح سین و غین) آنچه نویسندگان را غازیان از غنیمت خود دهند * **سوفچه** (بضم سین و سکون فا و جیم فارسی) شوشهٔ زر منجیك

(۱) ظاهرا سوسه (باضافهٔ ها) همان سوس است بمعنی دیوچه و کرمی که در پشم و طعام افتد و عربیست ॥

گوید * بیت * بیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین : بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون * سوفار و سوفال دهان تیر - و سوراخ سوزن و مانند آن * سوفرا (بضم سین و فتح فا) نام وزیر قباد ، و بعضی بجاے فا خاے معجمه نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید * بیت * قباد اندر ایران شده کدخدا : همیراند کار جهان سوفرا * سوگک (بضم سین و فتح کاف فارسی) همان سوالک یعنی زردئ کشت ، و سولک (بلام) نیز گفته‌اند ، و سوگل (بکاف فارسي بوزن جعل) بهمین معنی است و سیگل نیز گفته‌اند ، و ظاهرا یکی ازین دولغت تصحیف است * سوگ بالضم ماتم - و داسهٔ خوشه - و در نسخهٔ وفائی بمعنئ خوشهٔ جو و گندم - و بمعنئ گوشه نیز گفته‌اند شاکر بخاري گوید * بیت * اندام دشمنان تو از تیر نارکی : مانند سوگ خوشه چو بادام آژده * و درین بیت بمعنئ گوشه است ، و بمعنئ خوشه و داسه شاهد میخواهد * سوگوار یعنی ماتم‌زده * سول بالضم همان سور یعنی خاکستری مایل بسیاهی از اسب و استر که نامبارك میدانند سنائی گوید * بیت * آن یکی عیسی آن دگر خرسول : وآن دگر خضر وآن چهارم غول * و بمعنئ ناودان نیز گفته‌اند - و (بضم سین و فتح واو) زیر پاے شتر که بعربی فرسن گویند (بالکسر و فتح سین) مرادف سبل مرقوم ابن‌یمین گوید * بیت * ای آنکه می‌برد بسفر ناقهٔ ترا : محکم‌نهاد گشته سولهاش لعل فام * سولان بالضم نام پیغمبرے است از بنی‌اسرائیل - و بالفتح کوهے است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، و آن کوه را مغان از امکنهٔ مبارك دانند و بآن سوگند خورند، و سبلان (بباے موحده) نیز گویند، ناصر خسرو گوید * بیت * تو بپایش یگان یگان برشو : پس بیاساے بر سر سولان * و بعضے درین بیت بمعنئ نردبان گفته‌اند و ظاهرا قیاس کرده‌اند - و (بفتح سین و واو) دوائیست که از ملك روم آرند * سوله سوراخ مقعد - و سوراخ فرج عسجدي گوید * بیت * بجنبانم علم چندان دران دو گنبد سیمین : که سیماب از سر حمدان فرو ریزد دران سوله * و خانه‌زادے که پدر و مادرش هندی باشند - و بعضے گفته‌اند آنکه یکطرف او بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید * سومنات (بضم سین و واو مجهول و سکون میم) بتخانهٔ معروف در جونه‌کر نواحئ گجرات که سلطان محمود خراب کرد ، و این لفظ در اصل هندیست چه سوم بمعنئ قمر است و نات بمعنئ صاحب و چون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند سومنات میگفتند * سونج (بضم سین و فتح نون) نام شهریست سوزنی گوید * ع * بمدح صاحب صدر ریاست سونج * و بجاے نون باے موحده نیز گفته‌اند * سونش (بضم سین و کسر نون) ریزهٔ آهن و

جزآن که بسوهان انند * سوناك (بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازي) نفسے که از بیني برآید * سون بمعنيِ سو باشد یعني جانب سنائی گوید * بیت * گفت ای خواجهٔ گرچه زان سون شد : نه ز بند زمانه بیرون شد * سو بالضم جانب - و مخفف سود - و روشنائی فخري گوید * بیت * مه و خورشید به گردون گردان : همي گیرد ز راے روشنت سو * و حالا نیز متعارف است که میگویند این چراغ سو ندارد یعني فروغ ندارد - و در فرهنگ بمعنيِ مانند آورده مرادف سان مولوي گوید * بیت * بماند آب معلق بدستم از سر حیرت : فرو شدم بتفکر که این چه شکل و چه سو شد * و در ترکي بمعنيِ آب است * سوهن بمعنيِ سوهان * سویست و سویس (بفتح سین و کسر واو) غفلت * سوین (بفتح سین و کسر واو و یاے معروف) آبدان سگ - و در فرهنگ بمعنيِ مطلق ظرف گفته * سویسه (بفتح هردو سین و کسر واو) قوس قزح مرادف سرویسه *

الاستعارات

سوارآب یعني حباب * سوارپا یعني پیادهٔ تیزرو ، و پا سوار نیز گویند * سوارسیستان یعني رستم * سوے پا دیدن شرمنده و خجل شدن * سواد اعظم مکهٔ معظمه خصوصا - و هر شهر بزرگ عموما *

السین مع الهاء

سهر بالکسر گاو باشد فردوسي گوید * ع * بیاورد فربه یکے ماده سهر * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ ماده گاو گفته * سهم بمعنيِ ترس و بیم *

سه‌خوان یعني سه خوان طعام و جزآن - و جماعهٔ که قایل ثالث ثلثه اند خاقاني گوید * بیت * بیك لفظ آن سه‌خوان را از چه شك : به صحراے یقین آرم همانا * سه‌کوهك خار خسك * سه‌تا یعني سه ته که ستو نیز گویند - و بازيِ سیوم نرد که بسه کعبتین بازند - و ساز سه‌تار - و سه عدد - و سه پیاله که بتازي ثلثهٔ غساله گویند و حکیمان نهار خورند تا غسل معده از فضلات کند نزاري گوید * بیت * مجبانه دعائے کرد خواهم : حکیمانه سه‌تائے خورد خواهم * سه‌تاره ساز طنبور - و بازيِ سیوم نرد * سه‌درك خطے باشد که بر زمین کشند براے قمار بازي * سه اسپه یعني شتاب رفتن ، چه هرکس که خواهد بجائے بتعجیل رود سه اسب همراه دارد تا هرکدام مانده شود بر دیگرے

سوار شود * سه ایوان‌دماغ و سه‌غرفهٔ‌دماغ و سه غرفهٔ مغز یعني محل فکر و خیال و حفظ * سه‌پایهٔ هوائی یعني ستارهٔ نسر * سه‌دختر سه ستارهٔ بنات‌النعش * سه‌دوری یعني ابعاد ثلاثه * سه‌فرزند اخشیجان موالید ثلاثه * سه‌گانه سه پیالهٔ شراب که ثلاثهٔ غساله گویند * سه‌نوبت یعني وقت کودکي و جواني و پیري - و تهجد واشراق و چاشت * سه‌روح و سه‌گوهر و سه‌نتاج یعني موالید ثلاثه * سه‌ظلمات تاریکیء شکم و زهدان و مشیمه *

السین مع الیاء

سیاه معروف - و بمعنيء مست گذاره نیز آمده رفیع لبناني گوید * بیت * زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو : هشیار گشت و چشم تو ماندست درخمار * و بمعنيء غلام حبشي و هندي نیز آمده شرف شفروه گوید * بیت * سر زلفت به یغما برد دلها : سیاهت ترکتازي از که آموخت * و نام اسب اسفندیار فردوسي گوید * ع * چو من زین زرین نهم بر سیاه * و در فرهنگ نام کتابیست از مصنفات زردشت - و نام خط چهارم از جام جم که خط ازرق گویند خاقاني گوید * بیت * بجام عشق تومی تا خط سیاه دهند : منم که سربسر آن خط سیاه نهم * سیا مخفف سیاه کمال گوید * ع * اگرچه خصمت سازد شب سیا پرده * سیاب بالکسر حیات * سیار بالکسر نانے که از جو و باقلا و گاورس پزند * سیاوش پسر کیکاؤس که سودابه زن کیکاؤس برو عاشق شد آخر از ایران بتوران رفت افراسیاب باو دختر داد که ازان کیخسرو متولد شد گرسیوز برادر افراسیاب و جمعے دیگر حسد بردند و بکشتن دادند و قصهٔ او معروف است و سیاوخش نیز گویند ، و سیاوش (بکسر سین و فتح واو) نوعے از مرغان * سیاوخش‌گرد و سیاوش‌گرد نام شهریست آباد کردهٔ سیاوش * سیالخ (بفتح سین و کسر لام) خسکے که از آهن سازند و درمیدان و پاے قلعها ریزند تا پاے اسب و پاے پیاده مجروح شود فردوسي گوید * ع * سیالخ بمیدان درون ریختند * سیام و سیامک (بفتح سین) کوهیست درحوالي نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار میشد رودکي گوید * ع * نه ماه سیامي نه ماه فلک * و سیامک بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند * سیان و سین هردو بمعنيء عشق‌پیچه باشد ، و درتحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند ، ناصرخسرو گوید * بیت * آنکو سرش از فضل خداوند بتابد : فردا بکند آتش و اغلال سیانیش * سیبوش اسپغول ، وصحیح

سبیوش است * سج (بفتح سین و جیم تازي) مویز * سیج (بکسر سین و یاے مجهول و جیم فارسي) ساختگیِ کارخسرو گوید * بیت * میداد چو نظم نامه را سیج : باقي نگذاشت بهر ما هیچ * و در فرهنگ بمعنيِ رنج و محنت آورده زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان سیچمند پرانائي : که او را پیشه باشد بیوفائي * سیچیدن مهیا ساختن * سیچغنه (بکسر سین و جیم فارسي و سکون غین و فتح نون و بفتح غین نیز گفته اند) مرغ صیاد - و در فرهنگ بمعنيِ باشه گفته عمید لومکي گوید * بیت * اي نادره عدلے که ز انصاف تو تیهو : از دیدهٔ سیچغنه کند دانه مهیا * سیخک مصغر سیخ - و قسمے از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهاے کوچک چوبین کشند و بر روے تابه و سنگ بریان کنند * سیخول (بکسر سین و ضم خا) همان اسغر مرقوم * سیخ پر بچهٔ مرغ که ابتداے پربرآوردن او باشد گویند که سیخ پر شد خسرو گوید * بیت * سبزهٔ نو رسته تو گوئي مگر : بچهٔ مرغ است که شد سیخ‌پر * سیرنگ بمعنيِ سیمرغ زیراکه سي رنگ دارد خیالي گوید * بیت * جز خیالے ندیدم از رخ تو : جز حکایت ندیدم از سیرنگ * سیرم (بکسر سین و ضم را) دوال سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند تا نرم شود خسرو گوید * بیت * سیرم از پشت جدي نپسندم : نسزد زان دوال شه بندم * و خواجو گوید * ع * مدام تا کشد از پشت دشمنان تو سیرم * سیرمان (بکسر سین و سکون یا و را) یاقوت سرخ - و حریر منقش * سیز (بکسر سین و یاے مجهول) تیز باشد ضد کند * سیست (بکسر اول و سکون سین دوم) بمعنيِ برجست، و سیستن برجستن * سیسك و سیسرو (بکسر سین اول و فتح دوم) کرم گندمخوار - و نام غله ایست که مشنگ نیز گویند ، و سیسرك بدین معني است * سیس (بکسر سین اول) اسب تند جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت : روز هیجا چون کشي بر سیس یکران تنگ تنگ * و بمعنيِ جست و خیز نیز آمده - و بمعنيِ ظرف شراب نیز گفته اند * سیغ (بکسر سین و یاے مجهول) نغز و خوب عنصري گوید * بیت * برفگن برقع ازان رخسار سیغ : تا برآید آفتاب از زیر میغ * سیفور (بفتح سین و ضم فا) جامه ایست ابریشمي ظهیر گوید * ع * بمجمع آري کین اطلس است و آن سیفور * سیك (بوزن نیك) همان سواك مرقوم یعني زرديِ کشت * سیکي شرابے که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد در اصل سه یکي بوده ترکیب داده سیکي کردند و بعربي مثلث خوانند - و بمعنيِ مطلق شراب نیز استعمال

کنند سعدي گوید * ع * مرقع بسیکي گرو کرده اند * سیلاب‌کند زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد *
سیلک (بکسر سین و فتح لام) همان سیسك مرقوم ' و سیکك (بکاف) نیز گفته‌اند * سیلان
(بفتح سین) نام ولایتی است که یاقوت خوب ازان آرند - و بالکسر جنسی است از دوشاب بسحاق گوید
* بیت * اردهٔ بخرك و سیلان چو یك اشکم بخوري : در دلت کشف شود سر هزاران اسرار *
سی‌لحن سي نواے باربد که پیش خسرو نواخت ' و هرکدام را نامی است چنانکه مذکور
میشود ۱ آرایش خورشید ۲ آئین جمشید ۳ اورنگي ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسي ۶ حقهٔ
کاؤس ۷ راح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهي ۱۲ شادروان مروارید ۱۳
شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومي ۱۶ گنج بادآورد ۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج
۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه برکوهان ۲۲ مشك‌دانه ۲۳ مرواے نیك ۲۴ مشك‌مالي ۲۵
مهرماني ۲۶ ناقوسي ۲۷ نوبهاري ۲۸ نوشین باده ۲۹ نیم روز ۳۰ نخچیرگان کذافي المويد ' اما شیخ
نظامي ازین الحان سه لحن که آئین‌جمشید و راح روح و نوبهاري باشد نیاورده ' و چهار نام دیگر که ساز
نوروز و غنچهٔ‌کبك دري و فرخ‌روز و کیخسروي باشد آورده ' و چون براے هرلحنی بیتی گفته باید که سي
و یك لحن باشد و حال آنکه سي لحن مشهور است ' شاید که یك بیت الحاقی باشد * سیله گلهٔ
گاو و اسب و آهو ' و شمس فخري فسیله بمعنئ گلهٔ اسب و سیله بمعنئ گلهٔ گاو و آهو گفته فرخي
گوید * بیت * بباغ اندر کنون مردم بنزد مجلس از مجلس : براغ اندرکنون آهو بنزد سیله از سیله *
سیلی آن باشد که انگشتان دست راست کنند و نرمهٔ دست تیغوار بر گردن مجرمان و بےادبان زنند '
و عوام سیلي را بغلط طبانچه و چپات خیال کرده اند ' فردوسي گوید * بیت * بفرمود تا دست سیلي
کنند : بسیلي قفاگهش نیلي کنند * سیم (بفتح سین) چوبے است که برزگران بر دو طرف چغ بندند
و آنرا بریسمان برگردن گاو استوار کنند و چغ چوبے است که بر گردن گاو نهند - و بالکسر نقره - و بمعنئ
ماهئ درم‌دار بشین معجمه است * سیماب معروف و چون مرکّب اعتبار کنند معنئ آن آب سیم
باشد - و در موید بمعنئ خیره گفته و ظاهرا جیوه بتصحیف خیره خوانده و بمعنئ دیگر پنداشته *
سیمه‌سار سراسیمه * سیم‌آهنگ (بوزن بےآهنگ) خیار صحرائي * سیمگل (بفتح؟ کاف فارسي)
گلابه که بالاے کاه‌گل مالند * سینا جد شیخ ابوعلي - و طور سینا عربیست * سینه معروف - و بمعنئ
پستان محل تامل‌است * سینی خوانے که از برنج و مس و روے سازند خسرواني گوید * ع * که

بترسم ز بانگ سیني و طاس * و سَني (بحذف یا) نیز آمده * سي عدد معروف - و نیز سنگ خارا * سیه‌سار و سیسار نهنگ باشد چه سرش سیاه میباشد سنائي گوید * بیت * سفله گردد زمال و جاه سفیه : که سیه‌سار برنتابد پیه * سینجر (بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازي) شراره و آتش‌پارها فردوسي گوید * ع * سینجر چو باران زرین چکان * سیوارتیر نام نوائیست منوچهري گوید * ع * ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبك دري * سیه‌پوش چاؤش که درپیش پادشاهان دورباش میگویند ، زیرا که این جماعت در قدیم سیاه میپوشیدند تا در نظر مهیب نمایند ، اسدي گوید * بیت * به نزدیك شیروے شد دادخواه : که او بد سیه‌پوش درگاه شاه * سیه‌سنبل ریحانیست خوشبو که دفع زهر عقرب کند سیسنبر معرب آن اورمزدي گوید * بیت * نیشی که برد عقرب زلفت بدل من : زهرش بسیه‌سنبل خط تو دوا یافت * و فردوسي گوید * ع * بکند آن سیه‌سنبل مشکبوے *

الاستعارات

سیاه‌بادام و سیه‌بادام یعني چشم محبوب * سیاه‌پستان و سیه‌پستان یعني زنے که فرزندان او نزیند و هرطفل را که شیر دهد زود بمیرد * سیاه‌خانه بندیخانه - و خانۀ بےمیمنت - و خیمۀ صحرانشینان * سیاه‌دست و سیه‌دست یعني بخیل و رزل ، و او را کاسه سیاه و کاسه سیه و سیاه کاسه و سیه کاسه نیز گویند * سیاه‌کار و سیه‌کار و سیاه‌کر و سیه‌کر و سیاه‌نامه و سیه‌نامه یعنی فاسق و فاجر - و ظالم * سیاه‌گلیم و سیه‌گلیم یعني بدبخت و بےدولت * سیه‌چشم و سیاه‌چشم چشم محبوب - و باز شکاري * سیاهي‌ده یعني شرمنده ساز * سیاهي‌ده خال یعني زینت ده نظامی گوید * ع * سیاهي‌ده خال عباسیان * سیاهه و سیاهه‌زن زن بدکار که آنرا غر و روسپي نیز گویند و بتازي قحبه خوانند انوري گوید * ع * چو برف سفیدم بداد آن سیاهه * و سوزني گوید * ع * دشنام آن سیاهه‌زن ازبر همیکنم * سیرآمدن یعنی ملول شدن و بستوه آمدن * سیخگاه‌یافتن یعنی دانستن که بچه چیز از جا در می‌آید ظهوري گوید * بیت * کلکت که ز نوك او چکد بحر : خوش یافته سیخگاه کانرا * سیرشدن یعنی مستغنی گشتن - و آرام گرفتن * سي‌ستارۀ‌پاك یعنی سی دندان حضرت علیه السلام * سیماب‌آتشین و سیماب‌آتشین‌سپر و سیمرغ‌آتشین و سیمرغ‌آتشین‌پر یعنی آفتاب * سیماب‌پا یعنی گریزپا * سیماب‌چشم یعنی اشك چشم خاقانی گوید * ع * گوش من بایستے از سیماب چشم انباشته * سیماب درگوش یعنی ناشنوا و کر * سیماب‌دل یعنی

غردل خاقانی گوید * ع * آستانت گنبد سیماب‌گون را متکاست : بندهٔ سیماب‌دل سیماب شد زان متکا * سیماب‌شدن یعنی گریختن و ناپدید شدن - و بیقرار گشتن * سیم‌سوخته یعنی نقرهٔ نرم خالص * سیم‌گاورس‌دار یعنی ماه با ستارها * سیمکش یعنی گیرنده و کشندهٔ اموال - و (بضم کاف) بسیار خرج کننده * سینهٔ باز یعنی دو رنگ * سینه‌کردن آن باشد که چون تیرے بیندازند و بر زمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرد ملا ملك گوید * بیت * کنون که تیر فلك سینه کرد و سینهٔ بد زد : بجست و برق بلایم در آبگینهٔ بد زد * و نیز تفاخر کردن * سیه‌خانهٔ آبنوسین یعنی نائے * سیه‌دوده یعنی بد اصل * سیه‌سر یعنی آدمی * سیه‌مغز شخصے که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ آرد * سیاه‌خانهٔ وحشت یعنی دنیا - و گور * سیم‌مذاب یعنی آب صاف - و شراب * سیمین‌صولجان یعنی ماه نو * سیمین‌فواره یعنی ماه *

باب الشین المعجمة مع الالف

شاباش مخفف شاد باش * شابهار نام بتکده ایست در نواحیٔ کابل مسعود گوید * بیت * همه شادیٔ شابهار کزان : شد شگفته بهار دولت تو * شاپور نام پادشاهے از آل اشك بن یافث که زکریا علیه‌السلام در عهد او شهید شد ' در اصل شاه پور بوده ' و شاوور و شاور نیز گویند * شاخ شاخ درخت - و شاخ حیوانات - و بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان نیز گویند فردوسی گوید * بیت * بدین چهر چون ماه و این قد و برز : بدین یال و این شاخ و این زور و گرز * و بر پاے آدمی از ران تا انگشتان نیز گویند ' چنانکه کشتی‌گیران گویند دست در دو شاخش کرد یعنی درمیان دو پایش کرد ' خاقانی گوید * بیت * توبه چون پنجه فرو برد بدل : شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین * و جوے خورد که از نهر بزرگ جدا شود - و پیالهٔ دراز - و پاره و چاك منصور شیرازی بهردو معنی گوید * قطعه * فتاده در سرش از بادهٔ شبینه خمار : بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ * زدست سنبل پرتاب شانه در خم او : چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صد شاخ * و در موید بادهٔ که با گلاب آمیخته باشند * شاخابه شاخ آب که از دریا جدا شود ' بعربی خلیج گویند * شاخسار جائے از درخت که شاخهاے بسیار رسته باشد کمال گوید * بیت * شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ ازان : کم می نهند مرغان بر شاخسار پاے * و در فرهنگ جاے انبوهیٔ درختان بسیار شاخ * شاخول و شاخل (بضم خا) نوعے است از غله که بهندی ارهر گویند خاقانی گوید * بیت * میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر

خوان کس : نان شاخل خوشتر آید گر خوري بر خوان خویش * شاد یعنی خوشحال - و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه گویند شاداب و شادخوار یعنی بسیار خورندهٔ شراب * شاداب یعنی سیراب - و تازه و تر * شادخوار یعنی شادمان - و در شرفنامه کسی که بی اغیار شراب خورد ، و شادخور نیز گویند فلکی گوید * بیت * طبع تو باد شادخور می بکفت ز جام زر : گلرخ دلبرت ببر بی غم و رنج و غایله * و در فرهنگ بمعنیٔ زن فاحشه آورده ناصرخسرو گوید * بیت * جهان چون شادخواری بود لیکن : بماند آن شادخوار اکنون ز شادي * لیکن دریں بیت بمعنیٔ شادمان نیز مناسب است * شادورد و شاتورد هالهٔ ماه باشد پیروز مشرقی گوید * بیت * یکی همچون پرن بر اوج خورشید : یکی چون شاتورد از دور مهتاب * و لطیفی گوید * بیت * دل گشته از علامت خطت امیدوار : چون برزگر کو شود از شادورد شاد * و نیز شادورد فرشی که می اندازند فردوسی گوید * بیت * جهاندار بر شادوردی بزرگ : نشسته همي پیکرش میش و گرگ * شادیچه لحاف باشد پوربها گوید * بیت * چو بالش از همه کس بر سر آیم ار باشد : دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه * شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترانند خاقانی گوید * ع * بادام ساقي مست خواب از جرعهٔ شادروان خراب * و زیر کنگرهٔ عمارت عالي - وسردر خانه - و سایه‌بان خسرو گوید * بیت * ز رحمت بازکن گنجینهٔ جود : درونم خوان بشادروان مقصود * و شادوان (بحذف را) نیز آمده اسدي گوید * بیت * یکی خسروي شادوان گونه گون : درازاش میدان اسپی فزون * و شاروان (بحذف دال) و شاربان (بباء موحده) نیز آمده * شادروان مروارید لحنی‌است از سی لحن بارید ، زیراکه بارید بر شادروان خسرو نشسته بود که این لحن بست خسرو بجایزه مروارید برو افشاند * شادیاخ نام نیشاپور در زمان قدیم ، و شادخ نیز گویند، ابن یمین گوید * ع * تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ * و انوري گوید * بیت * دي ز من پرسیده معروفی ز معروفان بلخ : از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی * شادغر (بفتح غین) ولایتی است بماوراءالنهر که وراء آن بیابانی است ریگستان کفار دران مقام دارند و مردم آنجا اکثر جولاه باشند فخري گوید * بیت * خصمش برهنه تشنه و بیچیز ماندهٔ : در دشت ریگ کافر ازان روی شادغر * و در نسخهٔ وفائی بمعنی نای رویین گفته * شادگونه (بضم کاف فارسي) جبهٔ پنبه‌آگنده - و بمعنيِ تکیه‌گاه - و نهالی نیز گفته‌اند عسجدی گوید * بیت * همان که بود ازین پیش شادگونهٔ من : کنون شدست دواج تو ای بدونی فاش ؟ * و فخري گوید * بیت * بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام : دولت رهي و بخت مطیع و فلک غلام * وبمعنیٔ زن مطربه نیز گفته‌اند فخري گوید * بیت * بر طارم جلالت کیوان همیشه

حارس : دربزم دلفروزت ناهید شادگونه * و دریں تامل است - و در قاموس گوید الشاذکونه (بفتح الذال) جامهاے سطبر نگندہ زدہ که در یمن سازند * شادنه سنگی است بسیاهی مایل و در دواها خصوص دواے چشم بکاربرند - و در کتب طبی سنگی است سرخ مشابه عدس و لهذا بعربی شادنج عدسی گویند * شادبهر یعنی خوشدل و فرحناك * شار پادشاه حبشه - و پادشاه غور و غرجستان - و در نسخهٔ میرزا بناے بلند - و شهر و شارستان یعنی شهرستان ٬ معزي گوید • بیت • شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش : خاك آن بقعه کند چون زر مشت‌افشار شار * و درفرهنگ چادرے رنگین که ازان زنان لباس کنند و شاره نیز گویند سنائی گوید * بیت * خاره در تف او چو خار سبك : شوره بر سنگ او چو شار تنك * و نام مرغ معروف که شارك نیز گویند- و فرو ریختن آب و شراب و مانند آن چنانکه سرشار و آبشار - و راه فراخ قومیٔ گنجه گوید * بیت * پست با رفعت تو خانهٔ خان : تنگ با فسحت تو شارع شار * لیکن دریں بیت بمعنیٔ شهر و بمعنیٔ پادشاه حبشه و غرجستان نیز توان گفت * شاره پارچهٔ تنك که از هند آرند و دستار نیز ازان سازند فخري گوید * بیت * آنکه بر فرق مشتري بنهاد : حکمش از خاکپاے خود شاره : و در نسخهٔ میرزا بمعنئ پیراهن فانوس گفته * شارمار یعني مار بزرگ خاقاني گوید * بیت * شور مورند حسودانش اگرچه گه لاف : شارمارند و نفر با نفر آمیخته اند * شارك مرغ معروف خوش‌آواز ٬ و در تحفه گوید او را هزار دستان نیز گویند * شارویه یعني شیرویه ابن پرویز * شاش شهریست بماوراءالنهر که چاچ نیز گویند * شاشو (بضم شین دوم) گیاهے است که تخمش دوا ست * شاغوله (بضم غین) طرهٔ دستار و شاشوله نیز گفته‌اند ابن یمین گوید * بیت * شاغوله دستار تو اینجا نخرند : دستار نگهدار و برو در سر پیچ * شاك بز پیر باشد سوزني گوید * بیت * چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه : چه میش چه بره دندانش را چه پخته چه شاك * شاکنه (بسکون کاف و نون و فتح میم) نمد * شالنگ (بفتح لام) گلیمی که زیر فرش و جزآن دوزند * شالهنگ (بسکون لام و فتح ها) گروگان که بعربي مرهون گویند انوري گوید * ع * اقطاع قدیم شالهنگ است * و سوزني گوید * قطعه * با عیب‌گیر شعر من آن کو قرین شود : بارے همیکند خلجي را بشالهنگ * ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو : تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ * و در فرهنگ بمعنیٔ ستم - و مکر و حیله گفته و این دو بیت شاهد آورده ٬ و دریں تامل است چه معنئ اول نیز توان گفت ٬ مگر آنکه براے تکرار قافیه این معني قرار داده باشد و الله اعلم * شام معروف - و بمعنئ طعام آخر روز نیز گفته‌اند و در لغت آشام گذشت سنائي گوید * بیت * گفت اندره

شام و محنت چاشت : دردلم حب و بغض کس نگذاشت * شاماخ غله ایست که دانهاے خورد دارد خسرو گوید * بیت * سینهٔ گنجشك زشاماخ نو : پرشده از آب و علف جوبجو * شاماکچه و شاماخچه همان سماکچه (بسین مهمله) یعنی سینه‌بند زنان - و نیم تنه و جامهٔ کوچك که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماك نیز گویند بلکه بعضے شاك نیز گفته‌اند * شان خانهٔ که زنبور عسل سازد و شهد دران کند - و جامهٔ سپید که از هند آرند - و مخفف ایشان که جمع غایب است - و قدر[1] و مرتبه و شکوه * شانه معروف - و استخوان پنجهٔ دست و پا - و استخوان مابین دو دوش - و در فرهنگ بمعنئ شان عسل گفته * شاندن مخفف نشاندن - و بمعنئ شانه کردن نیز آمده * شاند (بفتح نون) شانه کند انوري گوید * ع * فلك بدست ظفر جعد ملك می شاند * و بمعنئ نشاند نیز آمده * شانهٔ کرباس چوبے که بر دو سر آن سوزنها بند کنند و جولاه برسر آن پهناے کرباس پیش خود نُهند تا پهناے کرباس هموار و یکسان شود بعضے متیت خوانند * شانی یعنی شانه کنی - و مخفف شیانی که زرے بوده در قدیم * شاوران و شابران شهریست نزدیك گنجه و دربند * شاوزد (بفتح واو و سکون زاے هوز) خار سپید که جاوزد نیز گویند ' و بعربي ثغام خوانند (بفتح ثا و غین معجمه) ' و در قاموس ثغام بمعنئ درمنه گفته * شاه اصل - و خداوند - و بهتر و بزرگ و ملك نسبت برعیت اصل و خداوند و بزرگتر است - و مهرهٔ معروف از شطرنج - و جانوریست در هند - و جامه ایست که از هند آرند - و داماد - و کشت‌کردن شاه شطرنج را بهاءالدین زنجانی گوید * بیت * شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان : مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه * و بدین‌معانی شه (بحذف الف) نیز آمده * شاهه نام شهر پدر سودابه که زن کیکاؤس بود و او حاکم زمینهاے ماوران بود فردوسی گوید * ع * یکے شهربد شاه را شاهه نام * شاهد محبوب و مطلوب ' و بدینمعني فارسی است کذا فی‌المؤید * شاه راه راه عام و جادهٔ بزرگ که راههاے دیگر ازو گشاده شود ' و راه شاه نیز گویند * شاهنشاه پادشاهے که بمدد او دیگران پادشاه شوند ' و در اصل شاهان‌شاه بوده یعنی شاه شاهان ' و شهنشاه (بحذف الف) نیز آمده * شاهنده یعنی نیکوکار ' و شاهیده (بیا) نیز آمده * شاه‌بسه (بفتح با و سین مهمله) گلیست معروف که بعربی اکلیل‌الملك گویند ' چه او بصورت تاج است و بسد بمعنئ تاج آمده و لهذا شاه افسر نیز گویند * شاه‌بالا کسے که بطرز داماد آراسته همره او بخانهٔ عروس

---

(۱) بدینمعني عربیست غایتش مجازست ماخوذ از معنئ حال کذافي‌السراج ॥

رود ، و همدرش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند، خسرو گوید * ع * شادي خانست شاه‌بالا *
شاهاب و شاهابه آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زرداب * شاهوار و شهوار آنچه سزاوار
شاهان باشد * شاهکار و شاکار کار بیمزد که بیگار گویند زیراکه کار شاهان بے مزد باشد کسائی گوید
* بیت * نکنی طاعت و انگه که کني زشت و ضعیف : راست گوئی که مگر سخره و شاکار کنی *
و در فرهنگ بمعني فریب و دغا آورده * شاه‌رش یعني نیم (۱) ارش فردوسي گوید * بیت * ز بن تا
سر تیغ بالاے او : دو صد شاه‌رش بود پهناے او * شاه‌نام سرناے معروف که شاه‌ناے گویند *
شاه‌اسپرم نوعے از ریحان و شاسپرم (بحذف ها) نیز آمده منوچهري گوید * بیت * از سر شاسپرم تا
نکنی لختے کم : ندهد رونق بالیده و بویا نشود * شاه‌جان نام شهر مرو ، و شهجان (بحذف الف)
نیز گویند رضي گوید * بیت * مخالف ار چه بمرو است جان بشاه دهد : که شهر مرو ازین روے نام
شد شهجان * شاهیدن بزرگ کردن - و پارسائی کردن * شاهین مرغیست شکاري - و آنچه از چوب
و آهن سازند و هردو کفهٔ ترازو ازان آویزند، و هردو معني در عربي نیز استعمال یافته * شاهی معروف -
و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند - و دامادي که شهی نیز گویند * شاه‌بوے یعني عنبر
رودکی گوید * ع * کاسد شد از دو زلفش بازار شاه‌بوے * شاه‌دارو شراب باشد ، و این نام را جمشید
کرده براسطهٔ منافع که ازان دیده * شاه‌رود و شهرود رودیست معروف نظامي گوید * ع * همان شهرود
و آب خوشگوارش * و مطلق رود بزرگ را نیز گویند - و قصبه ایست مابین بسطام و دامغان -
و سازیست که مي‌نوازند - و در فرهنگ تار بم که بر سازها بندند نظامی گوید * بیت * چو زنگي
درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود * شایان یعني شایسته * شایگان کار بیمزد ابوالحسن
شهید گوید * ع * مفرماے درویش را شایگان * و نیز بسیار و بے‌نهایت چون گنج شایگان یعني
گنج بسیار - و مال گرانمایه و پرقیمت که لایق شاهان باشد در اصل شاهگان بود - و نیز شایگان آنکه
مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان با جان و زمان و این را شایگان جلي گویند ، یا اسم
فاعل را و آنچه در حکم اسم فاعل باشد با مفرد قافیه کنند چون آهنین و سیمین که با زمین و چنین
و این را شایگان خفی گویند ، و شعرا در قصیده یا در غزل بیش از یك دو جا نمي‌آرند مگر گاهے که
ناچار شود و عذر آن خواهد چنانکه انوري گوید * بیت * گرچه بعضے شایگان است از قوافی باش گو :
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات *

(۱) اینست در نسخ لیکن در برهان و سراج وغیره پنج ارش گفته و هوالظاهر ۱۲

الاستعارات

شاخ آهو یعنی کمان - و وعدهٔ دروغ * شاخ بر دیوار یعنی زعمی و خودسری * شاخ بشاخ و شاخ در شاخ یعنی دور و دراز - و گوناگون * شاخچه بندی یعنی تهمت سازی * شاخ گوزن یعنی ماه نو * شاخ گیسو پارهٔ موے که یکجا شده باشد و بهندی آنرا لت گویند نظامی گوید * بیت * ز هرسو شاخ گیسو شانه میکرد : بنفشه بر سر گل دانه میکرد * شام دادن یعنی طعام وقت شب دادن مختاری گوید * بیت * دهی فتنه را گاهے از چشم چاشت : دهی مرگ را گاهے از جور شام * شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه روز و شاه گردون و شاهنشاه زند و استا و شاه یک اسپه یعنی آفتاب * شاه زربفت پوش [1] یعنی آسمان - و روز - و آفتاب * شاه زاول یعنی سلطان محمود سبکتگین زیراکه دخترزادهٔ رئیس زابل بود و لهذا محمود زابلی نیز گویند - و رستم را نیز گویند * شاه زنگ یعنی شب * شاه گویندگان یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم نظامی گوید * بیت * چنین زد مثل شاه گویندگان : که یابندگانند جویندگان * شاه نشین یعنی بساط گرانمایه - و محل نشستن پادشاهان - و نوعے از عمارت * شاه انجم و شاه طارم فلک و شاه سیارات و شاه مثلث بروج و شاه مثلثی و شاه مشرق یعنی آفتاب * شاه لعمرک و شاگرد فاستقم یعنی حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰة والسلام * شاه قام عبارت ازانست که چون کسے در شطرنج بازیِ خود را زبون بیند شاه حریف را پی در پی کشت دهد و او را فرصت بازیِ دیگر ندهد تا قایم شود خاقانی گوید * بیت * پهلوے ایران گرفته رقعهٔ ملکت : وز دگران بانگ شاهقام برآمد * شاه مربع نشین یعنی کعبهٔ معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است *

الشین مع الباء التازی

شبان (بفتح شین) چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند - و جمع شب نیز آمده * شبان فریب و شبان فریبک و شبان فریو و شبان فریوک مرغے است که صفیر بسیار زند و بعربی مکّا (بضم میم و تشدید کاف) - و در فرهنگ مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دورتر نشیند و هرچند پیش روند دورتر رود اورا به پیغو شکار کنند * شبانه هرچه شب بران گذشته باشد که عوام

(۱) و در جهانگیری و برهان بدینمعنی شاه زربفت پوش آمده ॥

شبینه گویند - و هرچیز که نسبت بشب داشته باشد اعم ازان که در شب کارے کرده باشند یا واقعهٔ
برو گذشته باشد، چون مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و جادوانه منسوب بجادو، خسرو گوید
* بیت * تو شبانه مینمائی ببر که بودي امشب : که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد * و در
فرهنگ کسے که درشب شراب خورده باشد و همین بیت خسرو آورده * شبانور مرغ شپره که در شب
پیدا شود * شبالنگ (بفتح شین و لام) نخچیر * شب‌آهنگ مرغ سحرخوان - و ستارهٔ شعری
فردوسی گوید * بیت * چو یك نیمه از تیره شب در گذشت : شب آهنگ بر چرخ گردان
بگشت * و بمعنيِ شبانگاه نیز آمده نظامي گوید * بیت * شب آهنگ چون برزد از کوه دود :
برآهنگ شب مرغ دستان نمود * شبانگاه بمعنيِ شب هنگام - و جائے که گوسپند و گاو و چارپایان
دیگر شب دران باشند * شب‌آویز مرغ حق‌گو که بشب خود را از درخت بیك پاے آویزد و حق حق
گوید نظامی گوید * بیت * جرس‌جنبانيِ مرغان شب‌خیز: جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز * شب‌افروز
کرم شب تاب - و لعل درخشنده در شب * شب‌تاب کرم شب چراغ - و گوهر آبدار، و شب چراغ
و شب چراغك و شب‌چراغله نیز گویند * شب‌چلك یعنے شب برات، چه چلك بمعنيِ برات
و قباله باشد * شب‌پوش برقع بود سنائي گوید * بیت * چه رسم است این نهادن زلف بر دوش :
نمودن روز را از طرف شب‌پوش * و در نسخهٔ میرزا جامهٔ خواب - و تخفیفه که بر سر نهند *
شب‌چره چریدن حیوانات در شب - و نقلے و میوهٔ که در شب خورند، ناصرخسرو گوید * بیت *
گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره : افتاده در رمه رمه رفته بشب چره * شب‌خانه جائے که شب
باشند - و در فرهنگ حرم‌سراے ملوك * شب‌خون و شبیخون تاختنے که غنیم در شب بر کسے آرد *
شب‌در بالفتح گیاهیست مانند اسپست اما برگش بزرگ و پهن‌تر از اسپست باشد * شب‌بوے
گلیست مشابه خیري اما گل آن منقش است و گل خیري زرد و خیری روز و شب بوے دهد و آن
شب بوے دهد * شبی جامهٔ که شب پوشند * شبدیز نام اسب شیرین که بخسرو داده بود - و نام
لحنے از سي لحن بارید و اصل معنيِ آن سیاه چون شب - و نام موضعے است مجیر گوید * بیت *
از در شب‌دیز تا بحد بخارا : از بس خون عدو بخار گرفته * شبرغان (بسکون با و ضم را) دهیست
نزدیك بلخ و در قدیم او را بلخ بامي میگفتند اسدي گوید * بیت * سوے شبرغان شد بشادي
و کام : که خواني ورا بلخ بامی بنام * شب‌رنگ اسب سیاوش - و اسب خسرو پرویز - و نام

گلیست خودرو که سیاه و زرد میباشد - و در فرهنگ جوهر سیاه کم‌قیمت که شبه نیز گویند ٭ **شبت** و **شبد** و **شوت** و **شود** (بکسرتین) سبزیِ معروف و بهندیِ سوا گویند ، و شوت (بسکون واو) نیز آمده خسرو گوید ٭ بیت ٭ شوت کزان بهره برد خاص و عام : طعم دگر یافته زان هرطعام ٭ **شبشت** (بکسرتین و سکون شین دوم) زشت و کریه‌اللقا که طبع ازو متنفر شود معروفي گوید ٭ بیت ٭ حاکم آمد یکی بغیض و شبشت : ریشکی‌کنده و پلیدك زشت ٭ **شبستان** خانهٔ که شب درانجا باشند و یا عبادت کنند - و خلوتسرای سلاطین ٭ **شبشه** (بضمتین؟) مخفف اشبشه یعنی کرم گندم‌خوار ٭ **شب‌غا** و **شب‌غاو** و **شب‌غاره** خاربست و محوطهٔ که شب گوسپندان را دران کنند ، و شوغا و شوغاره نیز گویند ، عماره گوید ٭ بیت ٭ فربه کردی تو کون ابا دوساره : چون دنبهٔ گوسپند در شب‌غاره ٭ **شب‌فرخ** نام لحنی است از سی لحن بارید ٭ **شب‌کوك** و **شب‌کو** (بحذف کاف دوم) درویش که شب بر بلندیها برآمده همسایگان را بآواز بلند دعا کند و صبح بدرخانه بدریوزه رود - و پاسبانی که شب فریاد کند ، سعدي گوید ٭ ع ٭ جهان‌گرد و شب‌کوك و خرمن‌گدا ٭ و منصور شیرازي گوید ٭ بیت ٭ بر آستان تو پیر زحل بود دربان : بحضرت تو بود ترك آسمان شب‌کو ٭ **شبگیر** وقت سحر پیش از صبح - و مرغی که وقت سحر آواز حزین کند - و سفر وقت پگاه را نیز گویند ، و شبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجائی رسید - یا آنکه وقت سحر روانه شد ٭ **شبهر** (بوزن عبهر) منقار چرغ که مرغیست شکاری ٭ **شبه** سنگ معروف سیاه سبك و نرم که شوه باشد و شبرنگ نیز گویند ٭ **شبیازه** شپره ، چه یازه بمعنيِ حرکت باشد و او در شب حرکت کند ٭ **شهلنگ** (۱) رسن‌تاب که اورا شاه‌لنگ نیز گویند ٭

الاستعارات

شب‌پیما یعنی شب بیدار - و دردمند - و عاشق مهجور ٭ **شب‌خوش** یعنی وداع کمال گوید ٭ بیت ٭ طمع خوشدلی ندارم ازانکه : روز خوش کرده است شب‌خوش من ٭ **شب درمیان دادن** یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن اعم ازانکه شبی درمیان باشد یا بیشتر ظهیر گوید ٭ بیت ٭ داني که خال بر چه سیمین او چرا ست : کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد ٭ **شب‌روان** یعنی شب بیداران و سالکان - و دزدان و عیاران ٭ **شب زنگي** و **شب گیسوفشان** یعنی شب تاریك ٭ **شبان واديِ ایمن** یعنی حضرت موسی علیه السلام ٭ **شبدیز و نقرهٔ خنگ** یعنی روز و شب ٭

(۱) چنینست در همه نسخ و ایراد این لغت درین فصل سهوا قلمست چه حرف ثانیش هاء هوزست نه موحده ॥

شب عنبرین یعنی شب تاریک * شب غریب یعنی حلوائی که در شب اول که مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند بسحاق گوید * بیت * روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن : ازبهر وصل چلپک و حلوای شب غریب * وله * بیت * گاه از ماتم شوم در شب غریب : گه رسد از سفرهٔ سورم نصیب *

الشین مع الباء الفارسی

شپ شپ و شپاشاپ و شپشاپ صدای تیر که پیاپی اندازند فردوسی گوید * بیت * ز بس شپ شپ تیر و جرّ کمان * وله * ع * ز چکچاك گرز و ز سپشاپ تیر * و نیز شپ‌شپ مضطرب و بی تمکین مولوی گوید * ع * مرا گوئی مرو شپ‌شپ که حرمت را زیان دارد * شپلیدن فشردن، و برین قیاس شپلید و شپلنده * شپوختن (بکسر شین و ضم با) آسیب زدن از روی قوت - و نیز افشاندن و باین معنی شپیختن نیز آمده * شپیل بمعنی صفیر در سین مهمله گذشت و آن اصح است، و برین قیاس شپلیدن و شپلیده *

الشین مع التاء

شتا (بکسر شین) ناهار و ناشتا کمال گوید * بیت * لقمهٔ نان خویشتن نخورد : گر دو هفته همی شتا باشد * شتالنگ همان اشتالنگ * شت بالفتح مخفف شتل که در قمار معروف است خسرو گوید * بیت * کانچه او برده حرامست نپاید بر دست : یا مجاهز ببرد یا شت اقران باشد * شترخوار همان اشترخوار * شترغار همان اشترغار * شترگاو پلنگ همان اشترگاو پلنگ * شتلم (بضمتین) همان اشتلم * شترپا گیاهیست که بپای شتر ماند * شترنج اقسام غله که بهم آمیزند که اگر ازان آش پزند آش شترنجی گویند و اگر زان پزند نان شترنجی گویند اوحدی گوید * بیت * سفرهٔ چرخ و نان شترنجی : چیست تا در سماط او سنجی * شترك مصغر شتر - و موج را نیز گویند * شته (بکسر شین و فتح تای مشدد) همان شبانه مرقوم - و بمعنی انگور نیز آمده عنصری گوید * بیت * گرچه شته دلت بیفشارند : قطرهٔ خون ازان برون ناید *

الاستعارات

شتردل یعنی بددل * شترگربه یعنی ناموافق و نامتجانس *

الشين مع الجيم التازي

شجد (بفتحتين) سرماے سخت ' و چون کسے را سرماے سخت زند گویند شجید ' و برینقیاس شجاید و شجیده و شجانیده یعنی سردشده و سرمازده دقیقي گوید * بیت * خاك دریا شود بسوزد آب : بفسرد آفتاب و بشجاید * **شجلیز** (بوزن برخیز) سرماے سخت * **شجرك**(۱) یعنی ترهٔ تیزك * **شجام** بالفتح سرماےسخت که درختان را بخشکاند فخري گوید * بیت * در پناهش مضرتے نرسد : شاخهاے برهنه را زشجام *

الشين مع الجيم الفارسی

شچك (بفتح شین و ضم جیم) آواز اسب و استر و امثال آن در وقت رفتن - و بمعنی نواق در سین مهمله گذشت *

الشين مع الخاء

شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن * **شخاید** یعنی خراشد و ریش کند ' و شخایید یعنی ریش کرد و خراشید ' و شخاییده ریش‌کرده ' و برینقیاس شخاییدن ' وشخاوان یعنی مجروح کننده ' شخانیدن و شخالیدن نیزآمده ' ناصرخسرو گوید * بیت * سواران خفته و این اسب بر سرشان همي تازد : که نه کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید * ولبیبي گوید * بیت * چو بشنید شاه آن پیام نهفت : زکینه لب خود شخایید و گفت * و دقیقي گوید * بیت * شکافان تهیگاه پرندگان : شخاوان جگرگاه درندگان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * شخاییده رخسار و میکرد آوخ : ز سردي آهش شخاییده دوزخ * **شخال** بالفتح ریش و خراش * **شخار** همان اشخار مرقوم ' و گاهے زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها بآن سیاه کنند * **شخ** بالفتح مخفف شاخ سعدي گوید * ع * نه در کوه سبزه نه در باغ شخ * و زمین سخت و بلند - و قلهٔ کوه ' انوري گوید * ع * ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ * و سوزني گوید * بیت * ز آسمان بزمین غم بحاسد تو رسد : چو سیل و سنگ که آید بپستي ازسر شخ * و ناصرخسرو گوید * بیت * بخت چون با گلهٔ زنگ بیاشوبد : سرنگون پیش پلنگ افتد از شخ * و در فرهنگ هرچیز شخ ؟ چنانکه فلان شخ‌کمان است یعنی سخت کمانست - و بالضم مخفف شوخ - بمعني چرك اندام و چرك جامه * **شخسار** مخفف شاخسار مولوي گوید * ع * همچو مرغان زمین

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در جهانگیری و برهان شبخیزك بدینمعني آمده ظاهرا همین صحیح باشد ||

برسر شخسار مرو * و زمین سخت و محکم در دامن کوه منوچهري گوید * بیت * بکردار سریشمهاے ماهي : همي برخاست از شخسار او گل * شخش بالفتح خزیدگي و افتادگي بجاے - و پوستین و جامهٔ کهنه، فخري گوید * قطعه * سمندش چنان بسپرد قلها : که یك ذره نبود ورا شخش و لخش * بجائے رسیدست حال عدوش : که پیشش به از شرب مصریست شخش * و (بکسر خا) مرغیست کوچك خوش آواز که شخیش (باضافهٔ یا) نیز گویند رودکي گوید * بیت * گرگ را کي رسد ملامت شات : باز را کي رسد نهیب شخیش * و درفرهنگ بضم اول و فتح ثاني گفته * شخشیدن افتادن - و خزیدن ، و برینقیاس شخشیده و شخشید و شخشد ابوشکور گوید * بیت * گلیمے که خواهد ربودنش باد : ز گردن بشخشد هم از بامداد * و ناصر خسرو گوید * بیت * قول فلان و فلان ترا نکند سود : گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان * شخکاسه بالفتح تگرگ رودکي گوید * بیت * برموالیت بپاشد همه در و گوهر: بر اعادیت ببارد همه شخکاسهٔ و خار * شخنسار (بفتحتین و سکون نون) مرغیست ، و اصح خشیسار است چنانکه گذشت * شخن (بفتحتین) خراشیدگي * شخودن (بضمتین) خراشیدن و ریش کردن ، و برینقیاس شخود و شخوده، شاعر گوید * بیت * تا ز بوے نسترن یابد دل مردم قرار : تا ز زخم خاربن یابد دل مردم شخن * و شاعر گوید * ع * دلےکو ز درد محبت شخود * شخولیدن (بفتح شین و ضم خا) صفیرزدن ، و شخول فریاد و صفیر - و امر بدینمعني ، و همچنین شخیل و شخل (بحذف یا) و برینقیاس شخلید و شخولیده ، مولوي گوید * مثنوی * مي شخولیدند هردم آن نفر : بهر اسپان که هلا هین آب خور * آن شخولیدن بکره میرسید : سر همي برداشت از خود مي رمید * وله * بیت * تو دعا را سخت گیر و مي شخول : عاقبت برهاندت زین نفس غول * و شخلیدن و شخلیده نیز آمده * شخیدن افتادن و لغزیدن ، و برینقیاس شخیده و شخید *

الشین مع الحاء المهمله ـــ الاستعارات

شحنهٔ پنجم حصار یعنی مریخ * شحنهٔ چهارم کتاب و شحنهٔ دریاے عشق و شحنهٔ غوغاے قیامت یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و سلم * شحنهٔ شب یعنی عسس * شحنهٔ نجف یعنی امیرالمومنین علي ابن ابیطالب رضي الله عنه *

الشین مع الدال

شدکار و شدیار بالکسر زمینے که شیار کرده باشند براے تخم کاشتن و شتکار بتا نیز گفته اند

فخري گويد * بيت * زمين خاطر كردم شيار و تخم ثبات : دران فگندم تا خود چه آيد از شتكار *

الشين مع الراء

شرب بالفتح كتان تنك و باريك كذا في السامي حافظ گويد * ع * دامن‌كشان هميشد در شرب زركشيده * و جامي گويد * ع * شرب زركش پوشش اندام او * **شراحي** (بالضم و حاء[1] مهملهٔ مكسور) قسمي از كباب كه شرحه شرحه كرده باشند * **شربتي** نوعي از قماش باريك و تنك و نازك و لطيف * **شرپ** (بالضم و باء فارسي) قطران * **شرزه** بالفتح شير خشمناك و برهنه دندان * **شرزدك** (بكسرتين و سكون زا و فتح دال) آلوي كرهي كه بعربي زعرور گويند * **شرطه** بالضم باد موافق حافظ گويد * بيت * كشتي شكستگانيم اى باد شرطه برخيز: باشد كه باز بينم آن يار آشنا را * و اين عربيست و در اصل بمعنئ علامت است و چون اين باد علامت نجات كشتي است بدان موسوم شد * **شرفاك** آواز پاي باشد - و هر آواز آهسته، و شرفك و شرفانك نيز گفته‌اند، فخري گويد * بيت * تا كه هنگام رفتن اندر راه : نبود مور و مار را شرفاك * و سنائي گويد * ع * پيش خوانش نشنود هرگز كسي شرفاك نان * **شرفنك** همان[2] شرفاك * **شرك** (بكسر و فتح شين و سكون را) حصبه باشد - و جوششي كه بعربي شرا گويند - و نيز خرقهٔ كه دارو دران بندند * **شرم** معروف - و نيز قضيب را گويند فردوسي گويد * بيت * بجستم بفرمانت آزرم خويش : بريدم همان در زمان شرم خويش * **شرند** (بفتحتين و سكون نون) يكي از كتابهاي مغان * **شرنگ** (بفتحتين و سكون نون) حنظل - و در تحفه بمعنئ خربزهٔ گفته * **شرناق** (بكسر شين و سكون را و نون) گوشت سرخ زايد كه بر پلك چشم برآيد - و در كتب طبي پردهٔ پيه كه در پردهٔ پلك بالا بهمرسد و كحالان آنرا بيرون آرند، شاعر گويد * ع * بنوك نيزه ز چشمش برون كني شرناق * **شروه** (بفتح شين و واو) نوعي از خوانندگي كه شهري نيز گويند * **شريدن** (بالضم و تشديد را) پياپي ريختن آب و مانند آن، و برينقياس شران يعني پياپي روان و ريزان *

الاستعارات

شربت الماس يعني شمشير *

---

(۱) اين ميخواهد عربي‌الاصل باشد ॥ (۲) ظاهرا مخفف شرفانك بفتح نون ليكن سروري بوزن فرسنگ گفته॥

الشین مع السین

شست بالکسر مخفف نشست خسرو گوید * ع * شست و فرود آمد و پیشش دوید * و بالفتح عدد معروف که الحال بعضے بصاد نویسند براے امتیاز از معانی دیگر - و آهنے سرکج که بدان ماهی گیرند - و انگشت بزرگ که ازان تیر گیرند - و نشترفصاد - و خم زلف دلبران سوزنی گوید * ع * ز شست زلف کمان‌ابروان تیرقدان * و سلمان گوید * بیت * آمد آن رگ زن مسیح پرست : شست الماس‌گون گرفته بدست * و بمعنیٔ زنار نیز آمده سنائی گوید * بیت * گفت شمت مغانه بربندید : بت بمعبود خویش مپسندید * و بمعنی مضراب سازها - و ابریشم چنگ و آنچه بدان ماند گفته‌اند رودکی بهر دومعنی گوید * بیت * بگرفت بچنگ چنگ و بنشست : بنواخت بشست چنگ را شست * و در فرهنگ حلقهٔ کمند و رسن و زلف و امثال آن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * درمیان جیم پنجه شست دارد جان‌شکار : درمیان میم دارد سی و دو در یتیم * **شسته** بالضم معروف - و بالکسر مخفف نشسته * **شستگانی** بالکسر بناے عمارت و اساس ابوالفرج گوید * ع * ز خاک درگه او ساز شستگانی عمر * **شسب** بالفتح جهنده مخفف گشسب ' و مثالش در لغت آذرگشسب گذشت * **شست باز** یعنی شست قلاچ ' و همچنین هفتاد باز ' و آنچه مشهور است و بالا گذشت باز بباے موحده است و بعضے بیاے حطی گفته‌اند *

الشین مع الشین

شش‌تا تنبورے که شش‌تار دارد نزاری گوید * ع * با نزاری با نواے زیر شش‌تا می خوریم * و بمعنیٔ شش بجول نیز آمده نزاری گوید * بیت * می خورد شش‌تا زند غیبت کند لوطی بود : او مسلمان باشد و من ملحد ازبهر خدا * **شش‌خنج** (بفتح شین اول و خاے معجمه و سکون نون) گردکان که اندرون آن خالی کنند و از سرب پرسازند براے قمار بازی ' و در مؤید ششخانج نیز گفته (بسکون نون) چنانکه در لغت خانج گذشت * **ششه** شش روز بعد از رمضان که روزه میدارند * **شش ضربه** دارے است در نرد که آنرا شش‌ضرب نیز گویند * **شش‌سری** زر خالص ' زیراکه در زمان یکے از ملوک اسلام بت شش‌سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد ' و بعضے گفته‌اند که سکهٔ آن سه بت یکطرف داشت و سه بت درطرف دیگر و چون طلاے کامل‌عیار داشت بدین مناسبت هر زر خالص را گویند * **شش‌کاکل** زردک بری ' ششقاقل معرب آن ' بکثرت

استعمال حذف شین دوم نموده شقاقل نیز گویند چنانکه مشهور است *

الاستعارات

شش اماسیده [بالضم] یعنی بددل و نامرد * **شش انداز** یعنی نراد- و بازنده ایست که شش مهرهٔ گرد مثل گوے در هرد دست بگیرد و در هردستے سه عدد درهوا اندازد و بگیرد هرشش را که بر زمین نیفتد نظامی گوید * بیت * برون آمد ز پردهٔ سحرسازے : شش‌اندازے بجاے شیشه بازے * **شش بانو** و **شش بانوے پیر** و **شش خاتون** و **شش عروس رعنا** یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب * **شش‌پستان** بالضم یعنی زن پیر که پستانش مثل شُش نرم و سست شده باشد * **ششدر تنگ** و **ششدری** یعنی دنیا * **شش سوے** یعنی شش جهت * **شش و پنج** نوعی از قمار بازی - و هرچه در معرض تلف باشد خسرو گوید * بیت * تا شدی بهر هفت و نه در رنج : نقد عصمت فتاده در شش و پنج * **شش و پنج زنان** یعنی قماربازان - و آزادگان کامل - و کسے که هرچه دارد در معرض تلف آرد خاقانی گوید * بیت * شش و پنج زنان دار برده : اما همه نقش یك شمرده *

الشین مع الغین

شغا بالضم تیردان یعنی ترکش ، و **شگا** (با کاف فارسی) نیز آمده بلکه بقواعد فرس آن انصح است * **شغاد** بالفتح نام برادر رستم که رستم را بحیله کشت ، و **شگاد** بکاف فارسی نیز آمده ، سعدی گوید * بیت * نه رستم که پایان روزی نخورد : شغاد از نهادش برآورد گرد * **شغالی** قسمے است از انگور زیراکه شغال بخوردن آن حریص است * **شغه** بالضم پوست که بر دست و پاے مردم از کثرت کار سخت و سیاه گردد ، و آنرا **پینه** نیز گویند ، و **شوغه** (باضافهٔ واو) نیز آمده ، و **شغر** نیز گفته‌اند که بجاے ها راے مهمله باشد اما ظاهرا تصحیف است ، عسجدی گوید * بیت * همی دوم بجهان اندر ازپی روزی : دو پاے پرشغه و مانده با دل بریان * **شغ** بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند - و فخری بمعنی مطلق شاخ جانور آورده بدون آنکه خالی کنند و شراب خورند و چنین گفته * بیت * از خرد گاو کم بصد رتبت : گرچه آنرا نه سنب هست و نه شغ * و در فرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت - و شاخ جانور *

الشین مع الفاء

شفا دارو یعنی پازهر * شفانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد فخری گوید * بیت * بود عنقاے مغرب نزد قدرت : چنانکه الحق بر شاهین شفانه * شفترک (بکسر شین و فتح تا و را) گیاهیست که شتر خورد و باصفهان خاکشی گویند ، و آن تخم خوب کلان است ؟ و بعربی خمخم گویند (بکسر هر دو خاے معجمه) * شفترنگ (بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون) نوعے از شفتالو چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدی گوید * ع * از فلک پروین برون آمد چو سیمین سفترنگ * شفت بالضم بخیل - و بالفتح چیزے کم‌بها - و فربه و گنده - و دهے است از رشت که ظروف کاشی دران خوب سازند - و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت - و چیزے کج و ناهموار ، و در آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند * شفشاهنج و شفشاهنگ بالفتح تختهٔ پولاد پر سوراخ که تار آهن وغیره ازان برآرند تا هموار و باریک شود فخری گوید * ع * بشفشاهنج تدبیرش برآهنج * و در ادات بمعنی کمان نداف - و چوبے که وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند - و بمعنی شاخسار * شفش بالفتح آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد - و شاخ درخت ، و در ادات باین معنی بضم آورده * شفشه بالفتح شوشهٔ زر شاعر گوید در تعریف آتش * بیت * گه شفشهاے زر کند از هردرے برون : گه بر هوا فشاند گاورسهاے زر * لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه بلکه واو بفا بدل کرده‌اند - و شاخ درخت مسعود گوید * بیت * کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان : چو شفشهٔ رزم اندر بلا بپیچاند * لیکن درین بیت معنی اول نیز راست می‌آید اگر کلمهٔ رز در مصراع دوم بتقدیم زاے معجمه بر مهمله بخوانیم - و نیز چوبے که نداف بر پنبه زند ، و بعضے بدینمعنی بکسر گفته‌اند * شف بالفتح شب * شفشف (بفتح هر دو شین) همان شفش مرقوم * شفک (بفتحتین) بے‌هنر و نادان و جلف رودکی گوید * بیت * پنداشت همی حاسد کو باز نیاید : بازآمد تا هرشفکے ژاژ نخاید * و در نسخهٔ میرزا بجاے فا غین آورده * شفلیدن بالضم صفیر زدن *

الاستعارات

شفتالو و شفتالود یعنی بوسه سعدی گوید * بیت * چندان کرمت هست که خشنود کنی : درویش ازان باغ بشفتالودے *

الشين مع الكاف التازي

شکاف معروف - و شکافنده - و امر بشکافتن - و ابریشم کلاوه‌کرده ابوالموید گوید * بیت * شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف : مه و خوراست همانا بباغ در صراف * **شکافه** مضراب * **شکانك** (بفتح و کسر شین و فتح نون) حوصلهٔ مرغان * **شکاونه** (بکسر شین) آنکه زمین را بکاود - و کاونده و نقب‌زننده بدینجهة کفن‌دزد را گورشکاونه گویند * **شکر برگ** و **شکربورك** و **شکربوره** (بضم با و فتح را [!]) و **شکربیره** شکرپاره که از شکر سازند و شکرقلم نیز گویند - و بعضے گفته‌اند سنبوسهٔ قندي که با میوها پزند، نظامي گوید * ع * شکربوره با نوك دندان براز * و بزاے معجمه نیز آمده سنائی گوید * بیت * همچو سگ در بدر بدریوزه : خوانده مرزهر را شکربوزه * و نزاري گوید * بیت * بیاد بوسه منه خوان خوردنی که بود : تفارتے ز شکربیره تا شکربوسه * **شکر** (بکسرشین و فتح کاف) شکارکننده - و شکننده - و امر بشکار کردن و شکستن، و جان‌شکر یعنی شکارکنندهٔ جان، و **شکردن** یعنی شکستن - و شکار کردن، و **شکرد** یعنی شکند - و شکار کند * **شکرریز** نثارے که بر عروس و داماد کنند، وآن نثار اکثر بجهت شگون شکر و حلوا میباشد، خاقاني گوید * بیت * نثار اشك من هر شب شکرریزیست پنهاني : که همت را زناشوئیست با زانوے و پیشاني * و نیز سخنان شیرین و شعر - و گویندگيِ مطربان و آواز خوش - و مرد بذله‌گوے شیرین‌سخن - و قنّاد یعنی حلوائي، و شکرریزی نثار کردن - و گریهٔ شادي - و گفتار نرم و شیرین * **شکرینه** نوعیست از حلوا که بعربي ناطف گویند * **شکربه** قسمے است از به که بغایت شیرین باشد * **شکره** همان اشکره یعنی مرغ شکاريِ معروف * **شکست** معروف - و نیز آشفته و تند شد - و شکار کرد انوري گوید * ع * شیر شکاري بسے آهوے لاغر شکست * و بمعنيِ خجل شد نیز آمده عطار گوید * ع * چو حارس این سخن بشنید بشکست * **شکرش** (بفتح شین و راے مهمله و سکون کاف) بدنامي * **شکشك** و **شکاشك** (بفتح هردو شین) آواز پاے دروقت رفتن * **شکفت** (بکسرتین) عجب باشد، و بفتح کاف و

---

(۱) ظاهرا این اعراب هرسه لغتست و حالانکه لغت اول بفتح موحده و سکون را و کاف فارسي آورده اند بسند شعرعمید، ولغت چهارم مغیر شکربوره باشد که واو و یا بدل هم مي‌آیند پس بزاے معجمه نیز درست باشد چنانکه در برهان آمده و یا امالهٔ شکرپاره پس بباے فارسي و راے مهمله باشد لیکن در اکثر نسخ بصورت شکرپیره است درینجا و در شعر نزاري ۱۱

ضم آن نیز آمده سنائي گوید * بیت * پس چو واو از میان آوه برفت : ماندة آه مجرد اینست شکفت * و سعدي گوید * رباعی * طاقت برسید و هم نگفتم : عشقت که ز خلق مي‌نهفتم * گر کشته شوم عجب مدارید : من خود ز حیات در شکفتم * و (بضمتین) کشوده و وا شده - و (بکسر شین و فتح کاف) در فرهنگ بمعنئ غار باشد - و بمعنئ کج و ناهموار نیز گفته * شکفتین (بضمتین) شکفته شد - و (بکسرتین) یعنی تعجب کرد * شکک (بفتحتین) همان دوژه مرقوم (بزاے فارسي) یعنی خارے که بدامن آویزد * شلک بالفتح سم الفار که عوام سنبل خار گویند، و بتشدید کاف معرب است، سوزني گوید • بیت • گر بر شرنگ و شلک بوزد باد خلق تو : در حال شهد و شکر گردد همان شرنگ * شکله بالفتح آنچه از جامه بر میخے و شاخ درختے بند شود و پاره گردد - و در سامي گوید که سر خربزه را چون ببرند آنرا سرشکله گویند و بعربي قُوَارةالبطیخ خوانند - و بعضے گفته‌اند شکله پارچهٔ که بر سر چوبے دراز بندند و براے رمانیدن مرغان جنبانند چنانکه کبوتربازان کنند * شکم‌بنده و شکم‌خوار و شکم‌خواره یعنی پرخوار و بندهٔ شکم - و در تحفه بمعنئ چاکر بےماهیانه که همین از خوان صاحب بهره گیرد و بس نیز آمده * شکن (بکسر شین و فتح کاف) چینے که بر روے جامه و جزآن افتد - و شکننده - و امر بشکستن - و خورنده - و خاینده - و امر بخوردن و خاییدن نیز آمده چنانچه گویند شکرشکن - و بمعنئ اعراض و تندي - و امر باعراض کردن نیز آمده مولوي گوید * بیت * ز کون و مکان برشکن تا ببیني : که جمله توئي آنچه في‌الجمله آني * و انوري گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی * و در فرهنگ بمعنئ مکر و حیله نیز آمده خاقاني گوید * بیت * چون ارقم از درون همه زهرند و از برون : جز لبس رنگ رنگ شکال و شکن نیند * و بمعنئ لحن و سرود نیز آمده اسدي گوید * بیت * ز شادی همي در کف رودزن : شکانه شکانیده گشت از شکن * و نام ولایتے است * شکنه (بکسر شین و فتح کاف) کرشمه مرادف اشکنه مرقوم - و بسکون کاف نیز آمده سیف گوید * ع * آندمے کو بسخن شکنه و مرغول کند * شکنکن (بسر شین و فتح کاف و سکون نون) خراطین باشد یعني کرمهاے دراز که از زیر درختان و از زمین نمناك برآرند عمید لومکي گوید * بیت * در کوے این رباط ز عقبی نشان مجوے : هرگز بود مزاج شقنقور در شکنکن * و در فرهنگ بفتحتین گفته * شکنج شکن - و پرتاب و پرچین و درهم کشیده - و مارے است سرخ ازرقی گوید * بیت * هلاك دشمن اورا ز هند و از بلغار : شکنج و افعي روید بجاے رمح و خدنگ * و نیز اشکیل

و مکر و حیله ناصر خسرو گوید * بیت * از قهر خداوند همي هیچ نترسی : زانست که پاینده پر از مکر و شکنجي * و بمعنيِ اصول و صدا و آواز قوامئ مطرزي گوید * بیت * نعره در وي شکنج موسیقي : ناله در وی نواے موسیقار * و در ادات بمعنيِ علت خیارك آورده * شکنجه عذاب * شکوخ (بضمتین) لغزش و بسر درآمدگي * شکوخیدن لغزیدن و بسر درآمدن ' و بربنقیاس شکوخید و شکوخد و شکوخیده * شکوفه معروف - و بمعنيِ قی نیز آمده ' و بهر دو معني مرادف اشکوفه مرقوم ' کمال گوید * بیت * درختان دران ماه برقی که خوردند : درین ماه کردند یکسر شکوفه * شکوف بالضم شکافنده اسدي گوید * بیت * قلادید در لشکر افتاده توف : ازان پهلوان حملهٔ صف شکوف * و سعدي گوید * بیت * که لشکر شکوفان مغفر شکاف : نهان صلح جستند و پیدا مصاف * شکوفیدن شکافته شدن - و کشوده شدن و شکفتن ' و بربنقیاس شکوفید و شکوفیده و شکوفد * شکوه ترس و مهابت ' و آنکه گویند فلان شکوه دارد یعنی مهابت دارد ' و شکوهیدن ترسیدن و مهابت نمودن ' و بربنقیاس شکوهد و شکوهیده و شکوهنده ' و شکه و شکهیدن و شکهد (بحذف واو) نیز آمده ' مولوي گوید * بیت * گفت کرّه می‌شخولند این گروه : زاتفاق بانگ شان دارم شکوه * و له * ع * تا زبسیاریِ آن زر نشکهد * و نظامي گوید * ع * شکوهید زان فرّهٔ ایزدي * شکیب صبر باشد ' و شکیبیدن صبر کردن ' و شکیبا صبرکننده ' و شکیفت یعنی صبر کرد ' و بربنقیاس شکیفتن و شکیبانیدن ' سعدي گوید * بیت * مرا پنج روز این پسر دل فریفت : ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت * شکیل و شکال ریسمانے که بر دست و پاے ستوران بندند و چدار نیز گویند ' و شکل (بحذف الف) نیز آمده ' لیکن شکال بمعنيِ ریسمان ستور عربیست و در لغت اشکیل گذشت * شکیش (بفتح شین و کسر کاف و سکون یاے حطي و شین معجمه در آخر) جوالے که از نخ بافند *

الاستعارات

شکراب رنجش و کدورت که میان دو دوست واقع شود * شکرخواب یعنی خواب خوش * شکرخند و شکرخنده یعنی تبسم * شکرشکن یعنی شیرین سخن * شکرلب یعنی شخصے که لب چاك از مادر متولد شده باشد * شکم چار پهلو کردن یعنی پرکردن شکم ابن یمین گوید * بیت * حرص را گرچه بود علت جوع کلبي : چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم * شکم خاریدن یعنی بهانه کردن * شکر عقیق رنگ یعنی شراب ' و لب معشوق * شکرریز طرب یعني گریهٔ شادي *

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و **شگاه** بالفتح همان شغا یعنی ترکش فخری گوید • بیت • ایا شهی که بهنگام کینه بیلک تو : کند ز سینه و پهلوے خصم کیش و شگا • و سوزنی گوید • بیت • همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه : تیر عدوے مملکت شاه در شگاه • **شگل** بوزن و معنی شغال • **شگاله** بالفتح بمعنی تمام ناصر خسرو گوید • بیت • گر بوزد خوش نسیم خاشک بادام : سیم نثارت کند درست و شگاله • **شگرف** همان اشگرف یعنی بزرگ - و عجیب • **شگون** (بضمتین) تفاول گرفتن بآواز و پرواز مرغان و وحوش و مانند آن و بحذف واو نیز آمده مولوی گوید • بیت • ماه و زهره خیره بین از حسن‌شان : مشتری از روےشان گیرد شگن • و نوعی است از شغال • **شگینه** (بوزن نگینه) خم دراز که غله دران کنند •

الشین مع اللام

شلتاق بالفتح خرخشه • **شلتوک** (بالفتح و ضم تاے قرشت) شالی بسحاق گوید • بیت • چو شلتوک آمد بدنیاے دون : بچاپه ز کربال شد سرنگون • **شلف** بالفتح زن بدکار سوزنی گوید • ع • ریش تو در کشاکش آن گنده‌پیر شلف • و ظاهرا شلفیه ازین ماخوذ است • **شلکك** (بکسر شین و فتح کاف اول) ناردان - و در فرهنگ سوراخی که ممر آبهاے کثیف و آب باران باشد و موری نیز گویند • **شلك** بالکسر گل سیاه چسپنده که پاے دران بند شود رودکی گوید • بیت • چو پیش آرند کردارت بمحشر : فرومانی چو خر در جاے شلکا • **شل** بالکسر یکی از اسلحهٔ هند که بهندی سیل گویند و در فرهنگ تیریست کوچك که آنرا دوبره و سه‌بره نیز سازند و چندے ازان در دست گرفته یك یك بجانب خصم اندازند - و میوه ایست گرد مانند به و بطعم تیز و تلخ و آنرا بل نیز گویند و بهندی بیل خوانند - و ران آدمی خصوصا و ران سایر حیوانات عموما - و بالفتح پوستی که نازك کرده ملون بالوان مختلف کنند و درزهاے کفش و موزه دوزند تا خوش نماید - و بالضم چیزے نرم و سست مولوی گوید • بیت • چون بدید آن روے همچون برگ گل : مضطرب گردید و شد پاهاش شل • **شلل‌گوش** (بفتحتین و سکون لام دوم) سگ شکاری که گوشهاے او آویخته باشد، و مثالش در لغت تهل گذشت ؟ • **شلم** بالکسر صمغ و بکسر لام نیز آمده - و بالفتح پاافزار مسافران - و

(بضمتین) مخفف شتلم یعنی اشتلم - و (بفتحتین) مخفف شلغم، و شلمي آش یعنی آشے که دران شلغم کنند، و شلماب و سلمابه شلغمی که در آب جوشانیده باشند و بسکون لام نیز آمده سراج الدین قمري گوید * بیت * سفیدي و ترشي جو شلماب کهنه : ولے چون فقع کوزه سرد و گرانے * و شاعر گوید * ع * ماهی و خیار و خایه و شلمابه * و خاقانی گوید * ع * شلمی آش مي پزد بی بی * شلنگ (بفتحتین) برجستن - و پا افشاندن شاطران بجهة ورزش * شله (بالفتح و تشدید لام) سرگین دان - و جاے خاك و پلیدي و سر کوچها خفاف گوید * ع * چون سگ روا ست خوابگهت شله * و شوله بالفتح نیز آمده - و در فرهنگ شله بالضم سرگین دان - ولثهٔ حیض - و فرج زنان مولوي گوید * مثنوي * شله از مردم بکف پنهان کند : تا که خود را جنس آن مردان کند * گفت یزدان زان کس مکتوم او : شلهٔ دوزیم برخرطوم او * و بمعنی بت - و بت پرست - و سبکبار نیز آورده - و (بالفتح و تخفیف لام) کشتن قاتل عوض مقتول سنائي گوید * بیت * شله کردند مرد را پس ازان : رفت سوے جهنم آن نادان * و (بالضم و تخفیف لام) طعام معروف * شلون (بفتح شین و ضم لام) نام جانوریست * شلیخ در فرهنگ بمعنی صدا و آواز، لیکن درلغت شکنج نزدیك بهمین معني آورده با همان شاهد که اینجا ذکر کرده * شلیخا حواري حضرت عیسی علیه السلام خاقاني گوید * ع * بتقدیسات انصار و شلیخا * شلیر و شلیل نوعی از شفتالو که بعضے تمام سرخ و بعضے تمام سفید و بعضے زرد و بعضے ملون میباشند و تالانه و تالانك نیز گویند عمید لومکي گوید * بیت * زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق : گهے سیب بیرون دهد که شلیل *

الشین مع المیم

شماله بالفتح شمع - و قسمے است از برنج بسحاق گوید * بیت * آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت : از رهگذار نور برنج شماله بود * شماسیان (بفتح شین و تشدید میم) جماعهٔ که دین شماس (١) عدل ترسا داشتند، و ایشانرا بعربي شماسه گویند نظامي گوید * ع * سپیدي بر چشم شماسیان * شماشاش (بهرسه شین معجمه و فتح اول) نام مبارز توراني که بردست قارن پسر کاوه آهنگر کشته شد * شمان یعنی رمنده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند عنصري گوید * بیت * زان ملك را نظام ازین عهد را بقا : زان دوستان بفخر ازین دشمنان شمان * شمشاد و شمشار درخت

(١) پس شماسیان عربي الاصل باشد باضافهٔ الف و نون جمع در شماسی (بیاء نسبت) مثل یهودیان و نصرانیان ۱۱

معروف - و در تحفه گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند نظامي گوید * ع * هنوزش گرد گل نارسته شمشاد * و فخر گرگاني گوید • بیت * به پیچم چون بیاد آرم جفایت : چنان شمشادگون زلف دوتایت * و در فرهنگ گوید شمشار شاخچهاے نازك كه از درخت شمشاد برآید در کمال طراوت و نزاکت و از غایت نرمي میل به نشیب کند چنانکه لبیبي گوید * بیت * فداے آن قد و زلفش که گوئي : فرو هشته است از شمشاد شمشار * اما شمس فخري بمعنی شمشاد بسته چنانکه گفته * بیت * چو زلف دلبر من مشکبوے شد ریحان : چو قد مهوش من سرفراز شد شمشار * شمر (بفتحتین) آبگیر خورد - و (بضم شین و فتح میم) امر بشمردن - و شمارنده * شمرکند شهر معروف زیراکه چون شمر بن افریقش بن ابرهه باهل مدینهٔ سغد حرب نموده و بعد از گرفتن ویران کرده شهرے بنا کرد و آنرا شمرکند نام کرد یعني شهر شمر چه کند و کنت در لغت ماوراءالنهر بمعنی شهر و قریه باشد ، سمرقند معرب آن * شمغند و شمغنده و شماغند و شماغنده بالفتح متعفن و بدبو از آدمي وغیره - و در سامي بمعني زن بدبو که بعربي لخناء گویند سراج‌الدین راجي گوید * بیت * زن پیر و دراز و زشت شمغند : کند یك‌دم چو کاه کوه الوند * و پوربها گوید * ع * خطش چو پشت و رویش شمغنده و سیاه * و بعضے این مصراع را چنین خوانده‌اند خطش چو پشت و روش شماغنده و سیاه * و شاهد لغت شماغنده آورده‌اند * شملغ و شملغ هردو بوزن و معنی شلغم ، و بفتح میم و سکون لام نیز آمده سوزني گوید * ع * گفتا چه چیز است آنچنان سر چون شملغ بامیان * شملیز و شملید (بوزن برخیز) بمعني شنبلید * شمل (بفتح شین و ضم میم) در فرهنگ بمعني پاافزار چرمي * شم بالضم پاافزار که از چرم شتر یا گاو دباعت‌نکرده دوزند و بران ریسمانها کشند و چارق نیز گویند منجیك گوید * ع * گر سیم نیست بارے جفت شم فرست * و مخفف شوم نزاري گوید * بیت * ای مدعیان چو نیست جائے : الا در دوست پس کجا شم * بدینمعني بفتح شین باید - و بالفتح امر باشد برمیدن و وحشت کردن و بیهوش شدن - و نیز نفرت و رمیدگی و وحشت - و بیهوشي ، خفاف گوید * بیت * تو آهوے تتار و کنار منت حرم : آرام گیر بر من و از من چنین مشم * و فخري گوید * ع * وز عزیزان جمله را دوري و شم * و در فرهنگ بمعني ناخن نیز آورده و ازین ماخوذ است شمشیر زیراکه شبیه است بناخن شیر عسجدي گوید * بیت * چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر : از بیم بیفکند ز کفها شم شیر * شمن (بفتحتین) بت‌پرست شمنان جمع آن انوري گوید * ع *

(۱) در سراج بزاء معجمه تصحیف گفته چه مبدل و مخفف شنبلید است گویم ذال معجمه را را خوانده باشند فافهم ۱۲

تا سجدهٔ برد هیچ شمن هیچ صنم را * شمنان (بسکون میم) کسے که بسبب دویدن یا تشنگي و برداشتن بار نفس به تندی زند * شمیدن رمیدن و وحشت - و افغان کردن - و بیهوش شدن ، و شمان یعنی وحشت و افغان کنان و ترسان و رمان ، و برینقیاس شمید و شمنده و شمیده ، و شمي یعنی رمي و وحشت و افغان کني ، نزاري گوید * بیت * خم چشمهٔ آب زندگانیست : زین چشمه نبایدت شمیدن * و انوري گوید * ع * خرد جز در دماغ تو شمیده * و سیف گوید * بیت * شبهاے تیره را بشب آوردهٔ چو شمع : زان شمچو شمع زار و نزار و شمیدهٔ * لیکن ازین بیت بمعنیٔ نحافت و لاغري معلوم مي‌شود که لازم ترس است و اسدي گوید * بیت * سمندش چو آن زشت پتیاره دید : شمید و هراسید و اندر رمید * و حسین وفائي گوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمید و شمیده و هردو بمعنئ بیهوش باشد - دوم شمید و شمان و هردو بمعنئ شخصے که از تشنگي یا برداشتن بار یا دویدن نفس بزور کشد * شمه (بکسر شین و فتح میم مشدد) چربئ سر شیر و چربئ پنیر و ماست - و در سامئ شمه (بفتح شین و میم مخفف) و شوه (بفتحتین) شیرے که برسر پستان بود و اثر آن از پستان ظاهر شود پیش ازان که بدوشند *

الاستعارات

شمشیر گوشتین یعنی زبان * شمع فلک یعنی آفتاب - و ماه - و جمیع کواکب را نیز گویند * شمع یهودي‌وش یعنی شراب * شمامهٔ کافور یعنی آفتاب - و روز * شمع الهي یعنی قرآن - و اسلام - و آفتاب ، نظامي گوید * بیت * شمع الٰهي بدل افروخته : درس ازل تا ابد آموخته * شمع زرین‌لگن و شمع صباح و شمع‌صبحي و شمع عالمتاب و شمع مزعفر یعنی آفتاب *

الشین مع النون

شنا و شناه و شناو و سناب یعنی شناوري ، و برینقیاس شناگر و شناور و شنابر ارحدي گوید * ع * بشنارش چه مي بري چون بط * شنار بالفتح بمعنئ شنا ابوشکور گوید * بیت * بدو گفت مردے سوے رودبار : بزود اندرون شد همي بے‌شنار * و بعضے بمعنئ شناگر گفته‌اند - و در نسخهٔ میرزا ولایت خراب که کسے دران توطن نکند - و بعضے بمعنئ شاخ نو که از درخت روید گفته‌اند ، و بمعنئ شوم و نحس - و ننگ و عار عربیست مولوي گوید * ع * زنده بےشکوي بود شوم و شنار * شنب بمعنئ گنبد باشد ، و شنب غازان گنبد سلطان غازان در تبریز که حوالیٔ آن از آباداني شهرے شده * شنبلیت و شنبلید گلے زرد حُلبه که شملید نیز گویند - و بعضے گفته‌اند

شنبلیت گل سورنجان که زرد می‌باشد و شنبلید گل حلبه و شنبلیله نیز گفته‌اند * **شنبد** بوزن و معنی
شنبه فردوسی گوید * بیت * همان روزهٔ پاك یك شنبدی : ز هرید پرستیدن ایزدی * و در فرهنگ
بفتح با آورده منوچهری گوید * بیت * بفال نیك بروز مبارك شنبد : نبید گیر و مده روزگار نیك
به بد * **شنبك** (بفتح شین و با) بازی باشد که بیك پا برجهند و لکد بر سینه زنند ' و بجاے باے
موحده تاے قرشت نیز گفته‌اند ' و در تحفه شبتك (بکسر شین و فتح تا) آورده * **شنج** بالفتح سرین
مردم و حیوانات ناصر خسرو گوید * بیت * اندیشه کن از بدهٔ ات امروز که بندهٔ ات : پیش تو
بپایست تو بنشسته به شنجی * و شمس فخری غنج را مرادف او کرده و گفته * بیت * بفرمانش
حیوان و انس و پری : همه داغ دارند بر شنج و غنج * **شند** بالفتح منقار چرغ فخری گوید * بیت *
نکتهاے سپید ازو زاید : گرچه دایم سیاه دارد شند * **شندف** (بفتح شین و دال) دهل باشد کسائی
گوید * بیت * بوق خانه چون بغلغل در فتد . گوئیش در زیر ران شندف زنند * **شنز** (بضمتین)
سیاه‌دانه و بسین مهمله نیز گفته‌اند بسحاق گوید * بیت * غیر نان تنك و تخم شنز چیست دگر :
آنکه بر نسترن از غالیه خالے دارد * **شنزبه** (بفتح شین و زاے معجمه و باے موحده) نام گاوے که
قصهٔ آن در کلیله دمنه مسطور است نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون
شیر بر شنزبه * و نظامی گوید * بیت * نخستین گفت از خود بر حذر باش : چو گاو شنزبه زان شیر
جماش * و بعضے بضم شین و سکون تاے قرشت و فتح راے مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانکه
از نسخ صحیحهٔ کلیله دمنه معلوم شده * **شنفتن** و **شنودن** و **شنیدن** معروف - شنودن و شنیدن
بمعنی بوکردن نیز آمده حافظ گوید * ع * بوے خوش تو هرکه ز باد صبا شنید * **شنگ** بالفتح شوخ
و بیحیا - و دزد و راهزن سوزنی گوید * بیت * ای خسرو سیادت بر ملکت شرف : ملك تو بے
مخافت تاراج دزد و شنگ * و در نسخهٔ وفائی بمعنی خرطوم فیل - و در فرهنگ بمعنی تیز و تند
کننده نیز آمده ؟ - و بالضم درختے است خوشنما و راست که تنه‌اش سپید و املس بود و کمان ازو سازند
خواجه نصیر گوید * بیت * که تا معلوم گردد عاقلان را : که تو شاخ گلی یا چوب شنگی * و بالکسر
غله ایست از باقلا کوچکتر و از ملك بزرگتر و دانهاے آن در غلاف طرلانی متکون می‌شود و آنرا با
غلاف شنگ گویند - و قسمے از خیار دراز و کج که در شیراز کلونده گویند و در فالیز براے تخم گذارند و
در تحفه بفتح آورده - و گیاهے است که با سرکه خورند و در سپاهان الاله شنگ گویند - و دهے است از
مضافات سمرقند * **شنگله** (بفتح شین و ضم کاف فارسی) ریشهٔ دامن جامه وغیره - و دانهٔ انگور و

جزآن - و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته ناصر خسرو گوید * بیت * درخت خرما صد خار خشک دارد و زشت : اگر دو شنگله خرماے خوبتر دارد * شنگینه چوبے که خر و گاو بدان رانند * شنگه بالفتح قضیب سوزنی گوید * ع * تا کس لب است و شنگه زبان است و رومه ریش * و لثهٔ حیض زنان - و موضعے که دران سرگین و خاك و پلیدی کنند * شنگان (بالفتح و کاف فارسی) نام ولایتے است * شنگ زن (بنون و زاے معجمه) در موید کرمے که کشت خورد اما اشعار بحرکتش نکرده * شنگل و شنگول (بالفتح و ضم کاف فارسی) شوخ - و راهزن ، و در موید بفتح کاف همان شنگ بمعنی غلهٔ مذکور * شنگور و شنگرك بادریسهٔ خیمه و بادریسهٔ دوك ، و در سین مهمله نیز گذشت * شنگرف معروف * شنگار بالفتح گیاهے است خاردار بر زمین چسپیده و بیخے سطبر و سرخ دارد ، شنجار بالکسر معرب آن * شنگوبر و شنگبیر و شنگویل و شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست - و در فرهنگ شنگبیز آورده و هردو بمعنی شرابے که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته ، و در جمیع این لغات بجاے شین زاے فارسی نیز گفته‌اند * شنوشه (۱) (بالکسر و ضم نون) همان اشنوشه یعنی عطسه رودکی گوید * بیت * مرا امروز توبه سود دارد : چنانچه درد دندان را شنوشه * شنه (بالفتح و تشدید نون و تخفیف آن) شیههٔ اسب فخری گوید * ع * چون زند در رزم یکرانت شنه * و منجیك گوید * بیت * هوانگیے که به بیشه درون زند شنه : ز بیم شنهٔ او شیر افکند چنگال * و در تحفه شنبه (بوزن پنبه) آورده و گفته که آواز شیر را نیز گویند ، و در فرهنگ شنبه بمعنی شیهه و شنه بمعنی آواز بلند مثل آواز در خانه و سرناے و آواز وحوش و طیور *

الشين مع الواو

شوا بالکسر پینه که در دست و پا پیدا شود بواسطهٔ کارهاے سخت و تردد بسیار - و بمعنی بریان عربیست - و نیز شوا و شوی شبت باشد مولوی گوید * بیت * مایده عقل است بے نان و شوا : نور عقل است ای پسر جانرا غذا * لیکن درین بیت بمعنی بریانی است و عربیست * شوات و شواد مرغیست که آنرا چرز گویند و بتازی حباری خوانند - و بعضے گفته‌اند که سرخاب است - و بعضے گفته‌اند بوقلمون که هر زمان برنگے نماید و ماکیان فرنگی گویند ، و اول اصح است ، سوزنی گوید * بیت * چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر : سخن رنگ دادم چو پرّ شواد *

(۱) در جمیع نسخ این لغت و لغت آینده هردو در فصل واو بعد از لغت شونست یافت شده ॥

شوالك (بفتح شین و لام) مرغیست بوقلمون * شوب (بوزن خوب) دستارکه شبوب و شکوب نیز گفته‌اند سوزني گوید * بیت * سر برهنه که تا نهد بسرم : شوب در بستهٔ چو خرمن خویش * شوت و شود همان شبت ' و شوت بسکون واو نیز آمده چنانکه مثالش در لغت شبت گذشت * شوخ معروف - و نیز چرك جامه و چرك جراحت - و پوست که بر دست و پا از کثرت کار سخت شود اما شوخ بمعنئ معروف بواو مجهول است و بمعنئ چرك بواو معروف - و در نسخهٔ میرزا درختی است که چون یك شاخش ببرند شاخ بسیار برآورد ' و شوخیدن یعنی چرکین شدن ' و شوخگین و شوخگن یعنی چرکین * شودن یعنی شدن ' و شود یعنی شد و رفت فخري گوید * بیت * تا همت بخشایش او داد کرم داد : خون از دل کان آب ز رخسارهٔ یم شُود * شور چیز پرنمك - و آشوب و غوغا - و برهم زننده و آمیزنده - و امر بدینمعني - و بمعنئ شوینده - و امر بشستن - و در فرهنگ بمعنئ ورزنده نیز آمده چنانکه گویند ساح‌شور و سلاح‌شور یعنی ورزندهٔ سلاح اسدي گوید * بیت * همه روز فرمایشان دار و برد : سواري و شور سلیح و نبرد * و بمعنئ نحس و شوم نیز گفته فردوسي گوید * بیت * نگه کن که دانای پیشین چه گفت : که هرگز مباد اختر شور جفت * شور چشم یعنی بد چشم که چشمش زود بمردم اثر کند و بتازي عیون گویند بالفتح * شور مور مورچهای خورد و ریزه ' مثالش در لغت شار مار گذشت * شوره خاك نمناك که شوري داشته باشد - و خشکئ سفید رنگ که بر سر کچل باشد مانند شوره سراج‌الدین راجي گوید * بیت * سر آن کچل شوره آرد ببار : نگون طاسی افتاده در شوره زار * و بمعنئ خچل نیز گفته‌اند * شوره‌گز درخت گز که در زمین شوره روید * شوش بالضم مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان است - و (بفتح شین و کسر واو) شاخهای درخت انگور * شوشمیر (بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم) هیل باشد که بهندي الاچي گویند * شوشك (بضم شین اول و فتح دوم) ساز چهارتار فرخي گوید * بیت * گهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ : گهی چغانه و تنبور و شوشك و عنقا * و شاشك نیز گفته‌اند - و در نسخهٔ میرزا بمعنئ تیهو آورده * شوشو (بضم هردو شین) ارزن باشد سوزني گوید * بیت * خری که آبخورش زیر ناودان عصیر : علف عصارهٔ بگني و بخسم و شوشو * شوشه (بضم شین اول و فتح دوم) سبیکهٔ زر - و ریزهٔ هرچیز - و پشتهٔ ریگ - و علامتی که بر سر قبر شهدا برپا کنند خواجو گوید * بیت * دمد لاله از شوشهٔ خاك من : گیا روید از گوشهٔ خاك من * شوغ بوزن و معنئ شوخ * شوغا (بوزن غوغان) همان شبغا یعنی جای شب بودن گوسپندان ' و شوگا (بکاف فارسي) نیز گفته‌اند '

لطیفی گوید * بیت * چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا : شبان اندر شبان افتد بغوغا * شوکک (١) بالضم شمان شگرک یعنی بادریسه * شولک (بضم شین و فتح لام) اسپ تیزرو خواجو گوید * بیت * درآورد بر شولک تیز پاے : خروشان و جوشان برآمد ز جاے * شولیدن و شوریدن درهم شدن مرادف ژولیدن - و نیز متحیر و درمانده نشستن * شومیز شیار یعنی تخم ریزی ' و زمین شومیزه کرده یعنی شیار کرده ' و شمیز (بحذف واو) نیز آمده ' و شومز (باسقاط یا) نیز گفته‌اند ' و در فرهنگ و تحفه شوریز گفته ' و در اداة شومیز بالضم زمین شیار کرده - و بالفتح بمعنی بزرگ ' و شومیزیدن یعنی شیار کردن و تخم ریختن * شونیز بالضم سیاه‌دانه مرادف شنز مرقوم ' شوئیز (بهمزه) معرب آن * شونست (بالضم و کسر نون و سکون سین) افسون و علاج ' و بعضے شوبست (بباے موحده) خوانده‌اند * شویست (بالفتح و کسر واو و سکون سین) پراگندگی * شوے معروف - و نیز شوینده - و امر بشستن - و بمعنی شوربا نیز گفته‌اند *

الشین مع الهاء

شهروا زر و سیم که در شهر رایج باشد شرف شفروه گوید * بیت * نقرهٔ ما اگرچه شهرواست : پیش نقاد راے او شد رد * شهروا (بفتح شین و راے مهمله) زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور و تعدی رایج ساخت و در غیر ملک او رایج نشد - و الحال پولے را گویند که در شهرے گیرند و در شهر دیگر نگیرند سعدی گوید * بیت * بزرگ‌زادهٔ نادان بشهروا ماند : که در دیار غریبش بهیچ نستانند * شهد معروف ' و دریاے‌شهد نام دریائیست ' و کوه شهد کوهے است که درآنجا شهد بسیار می‌شود ' فردوسی گوید * بیت * بیاورد سیصد عماری و مهد : گذر کرد زانسوے دریاے شهد * شهدار بالفتح کسے که اعضاے شکسته بندد * شهرزور شهریست معروف نزدیک بابل بنا کردهٔ زور بن ضحاک * شهریور ماه فارسیان - و روز چهارم از هرماه فارسی ' و بهردو معنی شهریر (بحذف واو) نیز آمده لبیبی گوید * بیت * چو در روز شهریر آمد بشهر : ز شادی همه شهررا داد بهر * و صاحب وصاف گوید * بیت * بشهریرت سهیل آمد پدیدار : همی تابید همچون چهرهٔ یار * و ملکے که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالحے که در ماه شهریور واقع شود بدو متعلق است فردوسی گوید * بیت * ز شهریورت

(١) چنین‌است درنسخ بدو کاف و در نسخهٔ سروری نیز لیکن در فرهنگ و برهان و سراج شوکل (بلام در آخر) و مرجح اینست آنکه شولک بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده چه شولک بدینمعنی ظاهرا مقلوب شوکل باشد ||

باد فتح و ظفر: بزرگي و بخت و کلاه و کمر * شهریار پادشاه بزرگ - و مطلق پادشاه را نیز گویند * شهلنگ همان شاهلنگ یعنی رسن تاب * شهلان بالفتح کوهی است ' اما در قاموس ثهلان (بثاے مثلثه) آورده ' و این صحیح است ؟ * شهله گوشت بغایت چرب احمد اطعمه گوید. * بیت * ور نگرد شهله را در قدح نرگسي : نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن * شه‌روزه گداے حریص که تردد بسیار کند مولوي گوید * ع * شاهیم نه شهروزه لعایم نه بهروزه * شه بالضم کلمهٔ ایست که در نفرت گویند - و بالفتح مخفف شاه بجمیع معاني * شهي همان شاهی بجمیع معاني خسرو بمعنئ داماد*ي گوید * ع * شهیٔ این دو شهزاده است امروز * و بمعنئ مشتهی و آرزو کرده شده عربیست و در اصل بتشدید است و در فارسي بتخفیف استعمال کنند فرخي گوید * ع * تا بتلخي نبود شهد شهي همچو شرنگ * و در فرهنگ بمعنئ شیرین گفته وفارسي پنداشته * شهر آراے یعني آذین که عوام آئین‌بندي گویند عطار گوید * بیت * ز بهر شاه شهرآراے سازند : جهاندرا خلد جان‌افزاے سازند * و ازین بیت گرگاني معنئ مطلق زیور و زینت ظاهر میشود * بیت * چو این نامه بخواني هرچه زوتر : کني تدبیر شهر آراے دختر * شهري گویندگي است بزبان پهلوي که رامندي نیز گویند *

الاستعارات

شه دورباش و شه نیمروز یعني حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و سلم زیراکه شفاعت گناهگاران امت را بتمامي تا نیم روز خواهد بود - و آدم علیه‌السلام ازینجهة که در بهشت تا نیم روز بوده گویند که یکروز ازان هزار سال دنیا ست - و آفتاب را نیز گویند * شه‌کار(۱) یعني فریب و دغاے عظیم * شهنشاه فلك یعني آفتاب *

الشین مع الیاء

شیار بالکسر زمین‌شکافي براے تخم‌ریزی ' و شیاریدن زمین را گاوآهن زدن و شکافتن براے تخم‌ریزي * شیان بالفتح جزا و مکافات ابوشکور گوید * بیت * برو تازه شد کینهٔ سالیان : بکردندش از هرچه کرد او شیان * شیاني همان شاني یعني درم دههفت * شیب نشیب باشد ضد فراز - و شیفته و پریشان و تیب تابع و مرادف آبست و بهردو معني شیو نیز گفته‌اند - و رشتهٔ

(۱) چنین‌است درفرهنگ و بهارعجم نیز و در برهان شدنگار بدین‌معني آمده لیکن شه‌کار که مخفف شاه کار است باید بمعنئ کار بیمزد باشد فافهم ॥

که بر سر تازیانه باشد ، لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین و یاے معروف گفته ، و در اکثر فرهنگها
بیاے مجهول آورده ، و فخري شیب بمعنئ تازیانه گفته و بحرکت معروف آورده و به تیب قافیه کرده
و بدو معنيِ دیگر بحرکت مجهول آورده و با سیب و شکیب قافیه کرده ، شیبیدن و شیوبدن شیفته
شدن و دیوانه گشتن ، و بر ینقیاس شیبد و شیود و شیبم و شیوم ، و شیبانیدن و شیوانیدن ، و شیوان و
سیبان ، و شیوا و شیبا یعني شیفته و دیوانه که پند و افسون نپذیرد - و نیز شیوا بمعنئ فصیح بود ،
فردوسي گوید * ع * بیاویخت آن شیب شاه از درخت * و خاقاني گوید * ع * شیب سر
تازیانه اش از قدر * وله * ع * بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا * و فخري گوید * بیت * آصف اگرچه
صاحب تدبیر و راے بود : با عقل و فطنت تو ورا شیب دان و تیب * و فخر گرگاني گوید * ع *
سر دیوار آن پر مار شیبا * و فردوسي گوید * بیت * چو از خنجر روز بگریخت شب : همیرفت
شیوان دل و خشک لب * و خاقاني گوید * ع * روح القدس بشیبد اگر بکر همتش * وله * ع *
عید منی و من که همي شیبم از هلالت * شیب پالا (بکسر شین و باے دوم پارسي) ظرف مسي
که ته آن پر سوراخ باشد و ترشي و شربت وغیره ازان بپالایند شرف شفروه گوید * بیت * ز بارگاه تو
خورشید چیست مشعلهٔ : ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائے * شیپور (بالفتح و باے فارسي
مضموم) ناے رومي که در حربگاه نوازند ، و شبور (بفتح شین و ضم باے تازي مشدد) معرب آن ،
اسدي گوید * بیت * ز کوس و نفیر و خروش دراے : ز شیپور و از نالهٔ کرناے * شیدا یعنی
آشفته و دیوانه * شید خورشید باشد - و بمعنئ روشن نیز گفته‌اند سنائي گوید * بیت * فلک
ثالث آن ناهید است : زهره کز نور او جهان شید است * و مخفف شوید یعنی بروید ، و خورشید مرکب
از خور و شید یعني آفتاب روشن * شیده بالکسر همان شید یعني آفتاب - و پسر افراسیاب - و حکیمی
که براے بهرام گور هفت عمارت کرد و شهر آمل بجایزه گرفت * شیذر (بکسر شین و فتح ذال
معجمه) نام خداے عز و جل عنصري گوید * بیت * توئي آن داور محکم که از دادش بني آدم :
بیاامید در عالم چو موسی در حق شیذر * شیراز دوغی که شبت دران کنند و در مشکے یا کیسهٔ
آویزند و ماستینه گویند ، و این مرکب است یعني چیزے که از شیر ساخته باشند ، لیکن در عربي نیز
استعمال کرده‌اند و شواریز جمع آن گفته‌اند ، سوزني گوید * بیت * بطاعت ار ننهد بندهٔ ترا گردن : بگور
بیند کرمان بروے نان شیراز * شیرینک مصغر شیرین - و نوعے از جوشش که باندام اطفال پدید آید -

و در کتب طبي نوعیست از کچلي که بر سر اطفال بهمرسد و شهده نیز گویند چه رطوبت مثل شهد چسپنده ازان ظاهر میشود و شیرینه و شیرونه نیز گویند - و بعضے گفته‌اند مرضے است از امراض دواب * شیرك یعنی دلیر * شیره بالکسر افشره که بعربي عصاره گویند - و شربت قند و مانند آن - و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوي گوید * ع نه از شیره نه از بوزه نه از بگني نه از بخسم * و بزبان خطا خوان مربع که میان آن نان و نمکدان و حلواها و میوها نهاده بمجلس آرند * شیراوژن یعنی شیرافکن چنانچه در لغت اوژن گذشت * شیربا یعنی شیربرنج - و بعضے گفته‌اند شیرے که آنرا مایه دهند تا چون چغرات بسته شود و بعد ازان میوهاے خشك دران ریزند - و در نسخهٔ میرزا بمعني شیراز که بترکي دوراق گویند * شیرگنجشك مرغیست که شکار گنجشك کند و ورکاك نیز گویند و بعربي صُرَد خوانند خسرو گوید * بیت * شکار شیرگنجشک آمد انجیر : بمیرد چون ز سگ پستان خورد شیر * شیز[1] بالکسر آبنوس - و بعضے گفته‌اند چوبے دیگر است که ازان کمان تیر سازند و ازینجهة گاهے بر کمان نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * ز دیبا و خز چار صد تخته نیز : همه تختها کرده از چوب شیز * وله * بیت * چو با تیغ نزدیك شد ریونیز : بزه برکشید آن خمانیده شیز * شیرآبی یعنی نهنگ * شیرمگس عنکبوت خورد که مگس را میگیرد * شیشك و شیشاك برهٔ شش‌ماهه و یکساله مولوي گوید * بیت * گرگ اغلب انگهي گیرا بود : کز رمه شیشك بخود تنها رود * وله * بیت * ای منت آورده منت مي‌برم : زانکه منم شیر تو شیشاك من * شیشم (بکسر شین اول و فتح دوم) ساز چهار تار ' و در فرهنگ شیشك و شیشاك نیز بدینمعني آورده * سیشیك (بکسر هردو شین و سکون یاے اول و فتح دوم) مرغ تیهو ' و شیشك و شیشاك و شیشو نیز بدینمعني گفته‌اند ' سنائي گوید * بیت * این شیشیکان شاد ازین سنگ بدان سنگ : پرینده و ماننده مر آن پیك دران را * و شوشك نیز گویند چنانکه گذشت * شیشله (بکسر شین اول و فتح دوم) سست - و دست و پائے که دران قوت نباشد ' و شیلك (بفتح شین و سکون یا) نیز گویند شاعر گوید * بیت * چون برافروزي رخ از باده کله سازي یله : دستهایم شیلك گردد پا پهایم شیشله * شیکار همان شاکار یعنی بیگار * شیلان و شیلانه بالکسر همان چیلان یعنی عناب - و سفرهٔ طعام که بزرگان کشند * شیم بالکسر ماهئ کوچك که بر پشت نقطهاے سفید دارد سیف گوید * ع * چوب چو شیمي بود که

(۱) شیز و شیزی بدینمعنی در لغت تازی آمده و مولف نیز خوش در منتخب آورده ॥

دام برآرد * شین نشیننده - و امر بنشستن * شیوا بالکسر فصیح ، و شیوازبان فصیح زبان * شیون نوحه * شیوه طرز و طریق - و بمعنی ناز و عشوه نزاري گوید * بیت * اگرچه شهر پر از چابکان چالاك است : تو خود بشیوه گري شیوهٔ دگرداری * شیرو یـ نام مبارز تورانی - و همان شیرویه پسر هرمز * شیخ نجدي (۱) لقب شیطان زیراکه چون قریش در دارالندوه براے قتل حضرت رسالت پناه صلي الله علیه و سلم جمع شدند و تاکید نمودند که بیگانه در نیاید ناگاه شیطان بصورت پیرے درآمد چون پرسیدند گفت من شیخےام از نجد و درین مشورت با شما شریکم نظامي گوید * بیت * بر نجد شدي ز تیز وجدي : شیخانه ولے نه شیخ نجدي * شیفتن و شیفتگي دیوانگي - و برهمزدگي ، و برینقیاس شیفته *

الاستعارات

شیب بلا یعنی دنیا * شیران پولادخاے یعنی بهادران - و بعضے گفتهاند اسپان پر زور * شیربها زر و قماشے که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند و بترکي ساچق گویند * شیر سپهر و شیر گردون یعنی برج اسد * شیرسوار یعنی آفتاب * شیرك ساختن یعنی دل دادن و دلیر کردن * شیرجامه پیالهٔ که شیر دران کنند - و پستان را نیز گویند * شیردوشه ظرفے که دران شیر دوشند * شیرزده طفلے که هنگام رضاع شیر کم یافته باشد و بدان سبب ضعیف و لاغر ماند * شیر زنه چوبے که بدان ماست شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا آنین و بستو نیز گویند * شیرگیا و شیرگیاه گیاهیست که چون بشکنند شیرازان برآید و آنرا سوسپند و بزبان هندی دودهي گویند و درخضابها بکار آید * شیرمگس یعنی عنکبوت * شیر اکبر یعنی محمد حنفیه * شیر شرزهٔ غاب یعنی مرتضی علي رضی الله عنه * شیر طاقي بے بدل و متفرد بودن نجیب جربادقاني گوید * بیت * بشیرطاقي خود غرهٔ نمي ترسي : ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ *

باب الصاد

صدا آوازے که در گنبد و کوه پیچد لیکن عربیست * صلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطرلاب ، لیکن بسین مهمله است چنانکه گذشت *

---

(۱) در استعارات بایستے آوردن ۱۱

الاستعارات

مع الالف

صاحب افسر گردون یعنی حضرت عیسی علیه السلام * صاحب اِعضا یعنی وزیر * صاحب خاطران یعنی خوش طبعان *

مع الباء

صباغ اثمار یعنی ماه * صباغ جواهر یعنی آفتاب * صبح دل یعنی صاف دل - و متقی و پرهیزگار خاقاني گوید * بیت * گفتمش ای صبح دل سکهٔ کارم مبر : زر و سر اینك ز من سکهٔ رخ بر متاب * صبح روان یعنی جوان * صبح ملمع نقاب و صبح نخست و صبح نخستین یعنی صبح کاذب *

مع الحاء

صحرای سیم یعنی صبح صادق * صحرای قدسي یعنی عالم لاهوت خاقاني گوید * ع * دریای عقلي در دلش صحرای قدسي منزلش * صحن دو رنگ یعنی زمانه بعلاقهٔ شب و روز * صحن سیم یعنی صفحهٔ کاغذ - و قرص قمر * صحن عظیم و صحن وسیع یعنی زمین * صحیفهٔ تیغ سحر و صفحهٔ تیغ سحر یعني[1] روشنئ صبح کاذب خاقاني گوید * بیت * شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر : شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب * صحیفهٔ زر یعنی آفتاب * صحیفهٔ رخ زرد برگ درختان خزان *

مع الدال

صد شاخ کردن یعنی صد پاره کردن * صدف آتشین و صدف روز یعنی آفتاب ، و آنرا صیقل مصر آفرینش نیز گویند * صدف فلك یعنی آفتاب - و شکلی است که جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر بصورت صدف نماید - و جرم فلك - و جرم ماه ، خاقاني گوید * بیت * پیش که غمزه‌ای شود چشم ستارهٔ سحر : بر صدف فلك رسان خندهٔ جام گوهری * صدفگون ساغر یعنی پیالهٔ بلور * صدف مشکین رنگ یعني آسمان * صد و چهارده عقد یعنی صد و چهارده سورهٔ قرآن مجید * صد هزار بیذق یعني ستارگان خاقاني گوید * بیت * شاهی و کمال تست مطلق : دارندهٔ صد هزار بیذق *

---

(۱) در سراج گفته صحیفهٔ تیغ سحر بیای تحتاني بسیار مستبعدست و لفظ دوم ازین فصل نیست اما صحیح است ||

مع الراء

صراف خزان یعني فصل خزان * صرصر کوه پیکر یعني اسب و شتر قوي هیکل * صرع ستارگان یعني لرزش ستارها * صرف بیجاده‌رنگ یعني شراب زعفراني نظامي گوید * بیت * بیا ساقي آن صرف بیجاده رنگ : بمن ده که پایم درآمد بسنگ * صرفه بردن یعني نفع بردن - و سبقت کردن *

مع الفاء

صفرا کردن یعنی خشم و اعراض نمودن ابوالفرج گوید * ع * صفرا چه کني رحم کن ای بدر منیر * صفر کن یعنی خالي کن *

مع الواو

صور آه یعني نعره و آه بلند دردناك * صور صبحگاهی یعني آه و نالهٔ صبحگاهی خاقاني گوید * بیت * بصور صبحگاهي برشکانم : صلیب روزن این بام خضرا * صور نیم‌شبي یعني نالهٔ نیم شب * صومعه‌داران آسمان یعني ملایکهٔ مقربه *

باب الطاء

طاق و طرم و طاق و ترنب طمطراق و کر و فر مولوي گوید * بیت * ما ببوش عارض و طاق و ترنب : هرکجا که خود همي بنهیم سنب * و بعضی طرنب (بطاے حطي) گفته‌اند * طاق ضد جفت - و طاقی که در خانها کنند و چیزها بران گذارند - و بمعنيء گشاده و بار کرده نیز آمده اوحدي گوید * بیت * جامهٔ ظلمت عدم بدرید : مست بروي درید سینه بطاق * و بدین معاني و بمعنيء طاق عمارت - و طیلسان - و یکتا عربیست * طاقدیس تخت خسرو پرویز و معنيء ترکیبيء آن طاق مانند - و درنسخهٔ میرزا بمعنيء صفهٔ سلیمان - و ایوان شاهان - و تیزيء پیشگاه عمارت * طاقدیسي (۱) نام نوانیست از سي لحن باربد * طارم خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و حجرے که از چوب سازند و باطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود - و نیز چوب بندي که از براے انگور و یاسمین و کدوے صراحی کنند و داربند نیز گویند حافظ گوید * ع * مباد تا بقیامت خراب طارم تاك *

(۱) بدینمعني تخت طاقدیسي در فرهنگ و سروري و برهان وغیره آمده چنانکه درسي لحن گذشت نه تنها طاقدیسي نظامي گوید * چوتخت طاقدیسي سازکردے : بهشت از طاقها در باز کردے *

اما بجمیع معاني بفارسي بتاے قرشت است و طارم معرب آن * طامات سخنهاے بلند که صوفیه براے اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود ، و این عربیست جمع طامه (بتشدید میم) یعني داهیه و حادثهٔ عظیم اما درفارسي بتخفیف استعمال کنند * طبر و طبرستان در تاے قرشت گذشت * طراز بجمیع معاني در تاے قرشت گذشت ، و طراز (بطاے حطي) معرب آن است * طغرا القابے که بر سر فرمان نویسند * طغرل بالضم مرغیست شکاري ۔ و نام پادشاهیست ، و در نسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکي است ، و مولانا سروري گفته که از ترکان پرسیده شد گفتند ترکي نیست و ظاهرا ترکيِ مغولستان است * طغماج[1] بالفتح ولایتیاست از ترکستان ، و طغماج خان لقب پادشاه آن * طلب (بالضم و سکون لام) فوج و جماعهٔ مردم نظامي گوید * ع * لشکرکش عهد آخرین طلب * طلحند (بفتح طا وحاے مهمله و سکون لام و نون) نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد و از غصه بلاے فیل جان داد و مادرش در فراق او بیقرار گشت و نذر ابن داهر یا صصه که یکے از حکماے هند بود شطرنج وضع کرد که در مجلس او مي باختند باشند تا بمشغولي آن اندوه فراق پسر از خاطرش محو شود فردوسي گوید • بیت * همیکرد مادر ببازي نگاه : پر از خون دل از درد طلحند شاه * طمطراق همان طاق و طرنب یعني خود نمائي * طنبك و طنبور هردو بتاے قرشت است چنانکه گذشت * طنجه شهریست در مغرب * طوطیا نوش فرستادهٔ سکندر که پادشاه زنگ او را کشت و خون او آشامید * طوف بالضم زن پیر و فربه * طورك (بفتح طا و ضم واو و سکون راے مهمله) جد گرشاسپ که سپهسالار ضحاك بود * طورسیقوس (بفتح طا و ضم واو و سکون را و کسر سین وضم قاف) زاهد نصراني وحکیم ایشان ، و طرسیقوس نیز گفته‌اند ، خاقاني گوید * ع • کنم پیش طورسیقوس اعظم * و بعضے چنین خوانده‌اند * ع * کنم در پیش طرسیقوس اعظم * طیسفون (بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا) شهرے است از ایران زمین که نشستنگاه پادشاهان بود ۔ و بعضے گفته‌اند که نام مداین است و این اصح است ، و بعضے بجاے فا قاف گفته‌اند ، فردوسي گوید * بیت * نشسته شبے شاه در طیسفون : خردمند موبد به پیش اندرون * و گفته‌اند که در اصل تیسپون بوده (بتاے قرشت و باے فارسي) * طیره بالفتح غضب و طیش لیکن عربیست ، و بمعني مکدّر و دل گران تیره (بتاے قرشت) است و فارسي است *

---

(۱) در برهان و سروري بتقدیم میم بر غین آمده در سراج گفته و اینکه بتقدیم غین بر میم بعضے خوانده خطاست ॥

الاستعارات

مع الالف

طارم اخضر و طارم فیروزه و طارم نیلگون و طاس آبگون و طاس نگون و طاق ازرق و طاق بازیچه رنگ و طاق خضرا و طاق طارم و طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلي و طاق لاجوردي و طاق نیلوفري و طاق نیمخایه یعني آسمان * طاس زر و طاؤس آتشین پر یعني آفتاب * طاق بر نهادن و بر طاق نهادن یعني ترك دادن - و فراموش کردن مولوي گوید * بیت * امروز منم ملول و شادم : غم را همه طاق بر نهادم * و خاقاني گوید * ع * بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار * طاق مقرنس یعني آسمان - و صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام خاقاني گوید * بیت * رنگین تو کني کمان شیطان : چون طاق مقرنس سلیمان * طاؤس خلد یعني حور و غلمان * طاؤس مشرق خرام یعني آفتاب * طایر سدره و طایر سدره نشین یعني جبرئیل علیه السلام * طایر قدسي یعني فرشته *

مع الباء

طبع کافوري یعني سرد و خشك - و کند طبع - و موت * طبق زنبور یعني خانهٔ زنبور - و نیز آسمان * طبل خوردن رمیدن مولوي گوید * ع * عمریست کز عطاے تو من طبل میخورم * طبل در زیر گلیم زدن و طبل در گلیم زدن یعني پنهان داشتن امرے که ظاهر و هویدا شده باشد کمال گوید * بیت * سیه گلیمي من شد ز عارض تو پدید : زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم * و له * بیت * صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت : دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم * طبل در زیر گلیم ماندن یعني بے نام و نشان شدن انوري گوید * بیت * موافقان تو بر بام چرخ برده علم : مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم * طبل واپس و طبل واپسین یعني طبل ماتم * طبیعت شناس یعني طبیب *

مع الراء

طرف بستن یعني حاصل کردن فایده ' چه طرف در اصل بمعني کلیچهٔ کمر است و بستن آن موجب زینت و آرایش است * طرفدار (بفتحتین) سلاطین - و حکام - و جاگیر دار *

طرفدار انجم یعنی آفتاب * طرفدار پنجم یعنی مریخ - و پادشاه ترکستان * طرف گرفتن یعنی گوشه گرفتن - و جانب داری و حمایت کردن * طرقو زنان (بفتح طا و راے مشدد) یعنی چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقوگویان نیز گویند *

مع الفاء

طفلان آتش یعنی شراره خسرو گوید * بیت * دویدند قومی دلیران روم : چو طفلان آتش بتاراج موم * طفل خونی یعنی آفتاب خاقانی گوید * بیت * بر شکافد فلک مشیمهٔ شب : طفل خونی بخاور اندازد * و اشک را نیز گویند * طفل زباندان یعنی کودکے که سخن استاد زود بفهمد و یاد گیرد * طفل مشیمهٔ رزان یعنی شراب انگوری * طفل هندو یعنی مردمک چشم *

مع اللام

طلق روان بالفتح یعنی شراب ، چه طلق بمعنی ابرک است چون حل شود و آب گردد اکسیر بود بدین مناسبت شراب را گویند *

مع المیم

طمع خام یعنی طمع بچیزے که ممکن الحصول نباشد *

مع الواو

طوطی صحرا یعنی سبزه * طوق دار یعنی مخطط - و اسیر - و بنده - و قمری - و فاخته * طوق عنبر یعنی خط نو دمیده * طوق ماه یعنی هاله *

مع الیاء

طیلسان مزعفر یعنی شعاع آفتاب * طیلسان مطرا یعنی شب *

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان یعنی بت پرستان * ظلمات ثلاثه یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه * ظلمت اباد یعنی عدم *

باب العين مع الالف

عاشقیا طعامیست ترش احمد اطعمه گوید * بیت * پیش ازان دم که مزعفر بشکوفد چون گل : داغ او چون حبشي بر رخ عاشقیا بود *

الاستعارات

عاملان جان یعني عناصر اربعه * عامل دریا وکان یعني آفتاب * عامل طبع یعنی روح *

العين مع التاء

عتاب (بالفتح و تشدید تا) نام شخصے که مخترع جامهٔ خارا ست و لهذا آن جامه را خاراے عتابي گویند و بتخفیف تا نیز آمده سعدي گوید * ع * ابلهی صد عتابیٔ خارا *

العين مع الجيم

عجب رود نام سازیست - و در نسخهٔ سروري آواز مزامیر گفته ٬ خسرو گوید * بیت * عجب رود از کمین دندان نموده : لبش نے و دهن خندان نموده * عجوز خشک پستان و عجوز فرتوت یعني دنیا که عروس خشک پستان نیز گویند *

العين مع الدال —— الاستعارات

عده دار بکر یعني شرابے که هنوز نخورده باشند - و بعضے گویند خم مي *

العين مع الذال

عذرا بالفتح نام معشوقهٔ وامق - و یکے از اصطلاح نرادان و آن چنان باشد که هرکه متواتر یازده ندب از حریف ببرد گویند عذرا برد و از حریف یکے بسه آنچه گرو کرده باشد بستاند باز چون حریف درم یازده ندب متواتر برد گویند وامق برد و یکے بدو از حریف بستاند - و در شرفنامه بمعني آشکارا گفته سعدي گوید * بیت * بدعوي چنان ناوک انداختي : که عذرا در تن بر یک انداختي *

الاستعارات

عذر لنگ یعني عذر ضعیف ظهوري گوید * بیت * با آنکه کشي بنار پا پي از پي : پیشت طاؤس عذر لنگے دارد *

العين مع الراء

عروس نام گنجی از کیکاؤس که بطوس نوذر داده کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال و گیو و رستم رساند - و نیز گنج خسرو پرویز * عروسك منجنیق کوچك - و پرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند - و در موید کرم شب‌تاب باشد ؛ نظامی گوید * بیت * عروسك‌زنانی چو دیوان شموس : خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس * عراده (بالفتح و تشدید را) آلت قلعه‌گیری کوچکتر از منجنیق کذا في القاموس *

الاستعارات

عربده‌جوے یعني جنگجوے * عرش اکبر یعني دل آدمي * عرش روان یعني اولیا و انبیا و اهل دل * عرشیان یعنی ملایکهٔ مقربه و حاملان عرش * عرق‌چین نوعے از کلاه * عرق‌کردن یعنی چیزے دادن - و شرمسار شدن * عرق‌کرده یعنی اسب خنك کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد * عرق‌گیر یعنی شرمنده - و جامهٔ که بدان عرق از بدن پاك کنند * عرقیه روپاك ابریشمي را گویند خسرو گوید * بیت * در عرقیّه قطرات عرق : شبنم گل بود بروے ورق * عروس ارغنون زن یعنی ستارهٔ زهره * عروسان باغ و عروسان چمن یعنی گلها و میوها و نهال نو برآمده * عروس جهان یعنی جهان نظامي گوید * بیت * چو ترك حصاري ز کار اوفتاد : عروس جهان در حصار اوفتاد * و زهره باشد * عروس چرخ و عروس خاوري و عروس روز و عروس چهارم‌فلك و عروس نه‌فلك یعنی آفتاب * عروس حشك پستان یعنی دنیا - و زن عقیمه * عروس شوے‌مرده و عروس مرده شوے یعنی دنیا * عروس عرب کعبهٔ معظمه * عروس کنج صورتےاست زشت که اطفال را بدان ترسانند * عروسك درپرده یعنی کاکنج *

العين مع السين

عسلي پارچهٔ زرد که یهودان بر جامه دوزند بالاے کتف و في القاموس عسلي اليهود علامتهم - و بعضے گفته‌اند عسلي جامه ایست مخصوص گبران ؛ و رنگ عسلي رنگے است معروف و مقرر *

العين مع الكاف

عکه و عکك و عکعك زاغ دشتي و عقعق معرب آن *

العين مع اللام

علالا شور و غوغا - و فریاد ، و همچنین علی‌الله ، مولوی گوید * ع * ستر‌الله علینا چه علالاست درین کوے * و خاقانی گوید * بیت * بر من ستم است زین رصدگاه : کای داور داوران علی‌الله * و له * ع * علی‌الله از بد دوران علی‌الله *

العين مع الميم

عمار و عماری معروف فردوسی گوید * بیت * همه جامه و گوهر شاهوار : همه تازی اسپان زرین عمار * و بعضے گویند نام شخصے که عماری وضع کرده *

العين مع النون

عنقا نام سازیست که در فرنگ معروف است - و مرغ معروف زیراکه گردن دراز داشت و در زمان یکے از انبیا علیهم‌السلام ظاهر شد و اطفال مردم می‌برد و بدعاے آن پیغمبر ناپیدا گشت و مشهور چنان است که آن سیمرغ است ، و چون ساز مذکور گردن دراز دارد بدین نام مرسوم گشت *

العين مع الياء

عیشا بالفتح قرارگاه جنین در شکم خاقانی گوید * ع * بپاکی عیسی از پیوند عیشا *

الاستعارات

مع الشین

عشرخوان یعنی قاری کلام‌الله - و معزول *

مع الصاد

عصمتکده یعنی خانهٔ حضرت مریم علیهاالسلام - و محل ملائکه - و حجرهٔ عزلتیان - و عبادت خانه * عصمتیان یعنی انبیا - و ملائکه - و اهل عزلت - و مخدّرات *

مع الطاء

عطاے کبریا یعنی عمر صد و بیست ساله * عطر مثلثی یعنی خوشبوئی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند * عطسهٔ شب یعنی صبح *

عطسهٔ صبح یعني آفتاب * عطسهٔ عنبرین یعني بوے خوش * عطف گردن یعني روے گردانیدن *

مع القاف

عقاب آهنین منقار یعنی تیر با پیکان * عقاب شدن یعنی طالب چیزے شدن * عقد شب افروز یعنی ستارها * عقد شب و روز یعني مهر و ماه * عقرب خانه یعنی منقل آتش * عقرب نیلوفری یعني برج عقرب * عقیق ناب یعني شراب - و اشك خونین - و لب معشوق * عقل اول و عقل کل یعني نور محمدي صلی الله علیه و سلم - و روح اعظم *

مع اللام

علف خانه یعني دنیا * علم انداختن یعني عاجز شدن - و روے گردانیدن ، و عنان تافتن نیز گویند * علم بخش یعني قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که در زیر علم بودند * علم روز یعني صبح - و ستارهٔ سحري * علم صبح یعني روشنئي صبح * علویان (بفتحتین) یعني سادات - و (بالضم و الکسر و سکون لام) یعني ملایکه - و سیارات *

مع النون

عناب تر یعني انگشتان محبوب * عنان امل سبك گشتن یعني نومید شدن انوري گوید * بیت * هم عنان امل سبك گردد : هم رکاب اجل گران باشد * عنان بر عنان یعني برابري و همسری * عنان دادن و عنان رها کردن یعنی حمله کردن - و بتعجیل روان شدن * عنان دزدیدن یعني باز ماندن * عنان زنان رفتن شتاب رفتن * عنان سبك کردن یعني حمله کردن - و روان شدن * عنان فروگرفتن یعني آهسته رفتن - و کارها بتامل کردن * عنبر تر یعني شب - و خط و زلف محبوب * عنبر لرزان یعني گیسوے حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام نظامي گوید * بیت * بوے کزان عنبر لرزان دهي : گر بدو عالم دهی ارزان دهي * عنبرین سنبل یعني زلف محبوب * عنبرینه زیوریست که در میانش عنبر کنند و در گردن اندازند و عنبرچه نیز گویند - و بعضي بمعنئ هار که از مروارید و مهرهاے عنبر سازند گفته *

مع الواو

عوانان فلك یعني سبعهٔ سیاره * عود سیمین یعني صبحدم * عودی تخت یعني آسمان *

مع الیاء

عین فقر یعنی انقطاع از خلق و وصول بخدا * عین مسیح آنروز که مایده بر مسیح علیه‌السلام نازل شده * عیسیٔ خورد یعنی خوشهٔ انگور * عیسیٔ دهقان و عیسیٔ هردرد یعنی شراب * عیسیٔ رهنشین یعنی آفتاب - و طبیب حاذق * عیسیٔ شش‌مه یعنی میوها که در شش ماه پخته میشود * عیسی‌کده یعنی آسمان چهارم - و خانهٔ مریم - و صومعهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام *

باب الغین مع الالف

غاب سخن بیهوده رودکی گوید * ع * تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب * و بازماندهٔ خوردنی فخری گوید * بیت * یقین که باشد سرمایهٔ غذاے وجود : ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب * و بمعنیٔ بیشهٔ شیر عربیست * غاتفر (بسکون تا و فتح فا) محله ایست در سمرقند که دران سرو خوب می شود مولوی گوید * بیت * گفت کوے او کدام است و گذر : او سر پل گفت و کوے غاتفر * و بعضے گفته‌اند نام شهریست و ظاهرا آن محله را بنام آن شهر خوانند - و نام پهلوانے است فردوسی گوید * بیت * گوے غاتفر نام سالار شان : بجنگ اندرون نام بردار شان * غارچ (بکسر را و قیل بفتح و جیم فارسی در آخر) شرابے که وقت صبح خورند ، و غارچی یعنی صبوحی - و ساقی - و در فرهنگ غارچی[1] بمعنیٔ صباح - و بمعنیٔ شراب صباح گفته ، فخری گوید * بیت * مدام غارجی از جام دولت : در اندازد دلش هنگام غارچ * و بوسلیک گوید * بیت * خوش آن نبید غارجی با دوستان یکدله : گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ و ولوله * و نزاری گوید * بیت * غارجیت بدهد غارچ و هم توبه کند : از شرابے که حرام است برو در همه باب * غارتیدن یعنی غارت کردن * غاریقون چوبے است سفید و بغایت سبک که مسهل بلغم است ، و ظاهرا یونانی است * غاژکردن (بسکون زاے تازی) دانه از پنبه بیرون کردن - و پشم را مهیاے ریسیدن ساختن * غاز مرغ معروف که آنرا مردم قاز گویند و در اصل فرس بغین است - و پنبهٔ محلوج - و شکاف ، سوزنی گوید بهرسه معنی * قطعه * غاز اگر پهلو زند بر یاد عدل پهلوان : چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز * صعوه در ظل هماے عدل و داد پهلوان : مرعقاب ظلم را پر برداند همچو غاز * غاژ (بزاے فارسی در آخر) مرد دهان‌فراخ فخری گوید * بیت * شمر

(۱) در نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچی بمعنیٔ صبوحی است لاغیر ، و سروری بجیم تازی گفته ||

جرعهٔ دان بنزدیك یم : جهان لقمهٔ دان بنزدیك غاز * و در فرهنگ بمعنیٔ خار نیز گفته * **غارغاز** یعنی شکافته و شکاف شکاف تاج‌بها گوید * بیت * روے نشوئي تو زبهر نماز : کافري اي کون زنت غارغاز * **غازه** گلگونه - و چوبے که در رخنهٔ چوبے نهند هنگام شکافتن لیکن بدینمعنی پغاز گذشت در باب با - و در فرهنگ بمعنیٔ ندا نیز آمده آذري گوید * بیت * اي بسا گفت و گوے آوازه : کان چو تنبورہ گشت پرغازه * و نیز بیخ دم و بیخ پر مرغ که غزه نیز گویند چون پرغازه و دم‌غازه و دم‌غزه و باینمعنی بے ترکیب نیامده و غیراین دو لغت یافته نشده * **غازي** چرب‌روده باشد - و ریسمان‌باز که گاهے بر اسب چوبین نیز سوار شود بسحاق گوید * بیت * از شوق غازي اسب آنکس که کشته گردد : در دین لوت‌خواران باشد شهید غازي * و سعدي گوید * بیت * جو غازي بخود در نبندند پاے : که محکم رود پاے چوبین زجاے * و مجیر گوید * بیت * سالك بسیر شو نه بصورت که عنکبوت : غازي نگردد ارچه برآید بریسمان * و براے آنکه از غازي بمعنیٔ غزا کننده ممتاز باشد او را گداے غازي نیز گویند * **غاش** کسے که بغایت کسے را دوست دارد و محبت او بے نهایت باشد رودکي گوید * بیت * خویشتن‌دار باش و بے پرخاش : هیچکس را مباش عاشق غاش * و بمعنیٔ گنده دهن و پلید طبع - و بمعنیٔ شور و غوغاے سخت - و خوشهٔ غوره و خیار بزرگ که براے تخم نگاه دارند نیز آمده * **غاك** فتنه و آشوب - و آواز کلاغ * **غالوك** (بضم لام) مهرهٔ کلان غلوله ، و بعضے بجاے لام باے تازي گفته‌اند ، خسروي گوید * بیت * کمان گروههٔ زرین شده بچرخ هلال : ستارگان همه غالوکهاے سیم‌اندود * **غالیدن** غلطیدن - و غلطانیدن * **غال** غار و شکاف کوه - و مغاکے که حیوانات شب دران آرام گیرند - و غلطانیدن - و غلطاننده - و بمعنیٔ آشیانهٔ زنبور نیز گفته‌اند ، و **غاله** یعنی غلطاند بر سبیل عیش و خوشحالي چون عاشق معشوق را ، عماره گوید * بیت * کسے که در دل او جاے کرد خصمیٔ تو : بجاے خانه و کاشانه چرخ دادش غال * و لطیفي گوید * بیت * همچو آهو که جفت را غالد : من ترا روز و شب همي غالم * و ازین ماخوذ است کنغال که در اصل کنگ‌غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد که عبارت از غلامباره باشد * **غامي** (بکسر میم) ناتوان و ضعیف * **غانه** (بفتح نون) شهرے درحدود یمن ، و صحیح عانه است (بعین مهمله) و آن شهریست بر کنار فرات چنانکه صاحب قاموس گفته * **غاوش** و **غاووش** و **غاوشو** خیار بزرگ که براے تخم نگاهدارند مرادف غاش مرقوم فخري گوید * بیت * فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد : از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش * وله * بیت * پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال : باشد که آتشے

بجهاند ز غاوشو * **غاو** بمعنی گاو - و گوے که در زمین برزد * **غاوشنگ** چوبے که بآن گاو رانند و معنی ترکیبی آن تند کنندهٔ گاو چه شنگ تیز و تند کننده باشد *

الاستعارات

غارغم یعنی بندیخانه * **غاشیه بردوش** یعنی مطیع و فرمان‌بردار *

الغین مع الباء

غبازه و **غباز** (بالکسر و زاے معجمه) چوبے که بدان گاو رانند ناصر خسرو گوید * بیت * خصم تو گاویست خرنهاد که هرگز : نرم نگردد مگر بسخت غبازه * وله * بیت * آنکه بر فسق ترا رخصت دادست و جواز : سوے من شاید اگر سرش بکوبی بغباز *

الغین مع الباء الفارسی

غپلك (بفتحتین) گیاهیست که ازان بوریا بافند و لخ نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * باده که درد سر دهد خاك به است منظرش : مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپلك *

الغین مع التاء

غت بالضم ابله و نادان فخری گوید * بیت * هست با فضل شیخ ابواسحاق : تیر گردون ز راه دانش غت * **غتفر** و **غتفره** (بفتح غین و فا ، و ضم غین نیز گفته‌اند و این اصح است) گول و احمق انوری گوید * بیت * خاك بشهوت مسپر چون سپهر : تا نه زنت غتفره گیرد نه پور *

الغین مع الجیم الفارسی

غچك و **غژك** ساز معروف و کمانچه نیز گویند *

الغین مع الدال

غدرك (بفتح غین و راے مهمله) نوعیست از اسلحهٔ هند که آنرا گدر نیز خوانند یعنی جیبه‌جامه * **غدنگ** (بفتحتین و سکون نون) بے اندام و ابله فخری گوید * بیت * مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد : گرفته خلق جهان‌شان بسخره همچو غدنگ * **غداره** بالفتح پیکان تیر بزرگ *

الغین مع الراء

غراره بالکسر نوعی از پوشش سلاحي - و جوالی که از رسنها سازند و کاه وغیره دران کنند و بدینمعني عربیست لیکن صاحب صراح گفته گمان مي برم که فارسي باشد * غراورنگ (بفتح غین و سکون را و الف مفتوح و واو ساکن) تخت بزرگ لیکن ازین شعر بمعنی مطلق بزرگ ظاهر میشود عماد زوزني گوید * بیت * کروگر بدو داده اورنگ و گرگر : ز عرش و ز کرسي غراورنگ و برتر * غراش و غرش خشم و تندي - و بمعنی خراش نیز آمده خسرو گوید * بیت * تو کز عشق حقیقي لافي از دوست : غراش سوزني بنمای در پوست * و درین مثال تامل است چه شاید که خراش باشد - و در فرهنگ بمعنی غم نیز گفته * غراشیده و غرشیده خشم‌آلود و تند آغاجي گوید * بیت * چنان شد غراشیده از کینه‌اش : که آتش زبانه شد از سینه‌اش * و لبیبي گوید * بیت * چو غرشیده گشتی ز خشم و ستیز : گرفتی ازو دیو راه گریز * غرچه مخنث و نادان - و نام ولایتی است حوالی خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه ' و غلچه بلام نیز آمده * غرد خانهٔ تابستاني ابوشکور گوید * بیت * بسا جای کاشانه و خان غرد : بدان اندرون شادي و نوش خورد * و در لغت بادغر نیز گذشت لیکن خان‌غرد تمام بدینمعني است * غر بالفتح قحبه و ازینجهة بیدل را غردل گویند - و بالضم گرهی که برگردن و پیشاني و حوالی آن برآید و بریدن آن خطرناك باشد و آنرا بوغمه نیز گویند جانی تاشکندي گوید * بیت * اي غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر : غره بآن غر مشو دور کن این درد سر * و در تحفه بمعنی دبه‌خایه باشد رودکي گوید * بیت * بیني و کنده دهان داري و نای : خایگان غرهریك چو درای * و سنائي گوید * بیت * از نشان دوگونهٔ من غر : همه بز پرنشان پای شتر * و نیز باد در دهن جمع کردن بجهت آنکه کسی دست بران زند و زبغر و زنبغل نیز گویند و بدینمعني محل تامل است * غربال بالفتح معروف مرادف گربال ' و بالکسر معرب آن چه در کلام عرب فعلال بالفتح در غیر مضاعف نادر است ' و بعضی گفته‌اند معرب گربال است * غرغر (بضم هردو غین) دبه‌خایه - و سخنی که زیر لب از خشم گویند - و بالفتح غلتکی که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند مانند غلتکی که ریسمان دلو بر بالای آن گذاشته دلو از چاه برکشند خاقاني گوید * بیت * بلوح پای و بپاچاه و غرغر و بکره : بنایژه بمکوك و بتار و پود ثیاب * و غرغره نیز گویند * غرش و غرشت (بضم و کسر رای مهملهٔ مشدد) آواز بامهابت حیوانات خاقاني گوید * بیت * بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر : از غیرتش درخش و ز غرشت تندرش * غرشیدن و غراشیدن بالفتح خشم

آلوده شدن * غرفج (بفتح غین و فا) درمنه که آتش درو زود گیرد و گرنج نیز گویند * غریفج همان چپچله مرقوم - و در ادات خلاب که پا ازان بدشواري برآید ، و غریفژ (بزاے فارسي) نیز گویند * غرمج (بفتح غین و میم) ارزن پخته بچربي یا بگوشت - و در فرهنگ فخرقواس (بکسر میم) بمعنی سیاه دانه گفته و این بیت را که قایلش معلوم نیست شاهد آورده * بیت * جوے ز خرمن تو به زکشت خرمن عمر : گداے دانهٔ خال توام نه از غرمج * و ظاهرا این شعر درویش سقاست که چند جا درین کتاب از همین قصیدهٔ او شعر مذکور شده * غرمانوش (بفتح غین و میم و ضم نون) ترخرن باشد و آن تره ایست ، و بجاے میم باے موحده نیز گفته‌اند * غرماسنگ (بفتح غین و سین مهمله و سکون را و نون) نان تنک که بروغن بریان کرده باشند ابوشکور گوید * بیت * گر من بمثل سنگم با تو غرماسنگم : ور زانکه تو چون آبي بر خستهٔ دلم ناري * لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود اگر سکته نخوانیم * غرم بالضم میش کوهي سعدي گوید * بیت * پس از غرم و آهو گرفتن به پي : لکد خورده از گوسپندان حي * و بالفتح خشم - و کینه * غرمان یعنی غضبناک و خشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیر ادیب گوید * بیت * دشمن خویش را بري فرمان : هرزمان دست را کني غرمان * و جلالي گوید * بیت * شه از کینه زانگونه غرمنده شد : که شیر از نهیبش سرافکنده شد * غرنب و غرنبه بمعني غریدن باشد ، و همچنین غرنبیدن ، و برینقیاس غرنبید و غرید و غریدن و غرنده و غرنبیده ، فخري گوید * بیت * ز فضل و بخشش و از کوشش او : ممالک سربسر دارد غرنبه * غرنگ (بفتحتین و سکون نون) ناله که وقت گریه از گلو برآید ظهیر گوید * بیت * به پیش خسرو روے زمین برآرم بانگ : چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ * و نیز خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزني گوید * بیت * از حربگه غریو برآید چو خصم را : از حلقهٔ کمند بحلق افکني غرنگ * غرن بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ فخري گوید * بیت * اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدے * ملوک عصر بدندے همیشه جفت غرن * غرویزن بوزن و معنی پرویزن ، و غرپزن و غربزان نیز گفته‌اند * غرو (بوزن سرو) نيِ میان‌تهي که آنرا کلک گویند نظامي گوید * ع * سرین فربه میانش همچو غروے * غرواش و غرواشه بالضم دست‌افزارے مانند جاروب که جولاه آب بدان بر جامه پاشند ، و غوروش و غورواشه نیز گویند ، سوزني گوید * بیت * جولاههٔ کار مانده گوئي : غرواش نهاده بر تغاره * و لبیبي گوید * بیت *

چو غرواشه ریشے بسرخي و چندان : که صد لیف از دہ یکش بست بتوان * غریو بانگ و فریاد ، غریوان و غریونده فریاد کنان ، و غریوید یعنی فریاد کرد * غرید (بفتح غین) دخترے که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد و بشرط دوشیزگي نکاح کرده باشد سوزني گوید * ع * نرم نرمك چو عروسے که غرید آمده بود * باز آنسوے بریدش که ازین سو بازآے * و در فرهنگ در شعر سوزني غرود خوانده * غریچي (بفتح غین و جیم فارسي) سرما باشد ، و غرنیچي[1] (باضافهٔ نون) نیز آمده * غریژن و غریژنگ گل سیاه ته آب مرادف غلیژن *

الاستعارات

غراب زمین یعنی شب * غرق چشمهٔ قیر یعنی آفتاب *

الغین مع الزاء

غز بضم طایفهٔ از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند و مدتے حکم راندند * غزنین و غزنه شهر معروف و غزنیچي منسوب بدان سنائي گوید * مثنوي * خاك غزنین رفیع تر فلکے است : عرش و غزنین بنقش هردو یکے است * تا ترا چرخ شاه غزنین خواند : هیچ غزنیچیٔ غریب نماند *

الغین مع الزاء الفارسی

غژب بالضم دانهٔ انگور فخري گوید * بیت * از دست میر شیخ سحاب ار نمے برد : لعل و عقیق روید از رز بجاے غژب * و مثال دیگر در لغت تکس گذشت ، و بعضے بجاے باے موحده میم نیز خوانده اند * غژ بالفتح امر بغژیدن یعني بزانو و دست و سرین رفتن کودك ، و برین قیاس غژید و غژم ، مولوي گوید * ع * خواه کج غژ پیش او یا راست غژ * وله * ع * خواهم که ناگه در غژم خوش در فناے آشتي * و بمعنيِ مطلق خزیدن و در یکدیگر نشستن نیز آمده کسائي گوید * بیت * زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید : باد بگل بر بزید گل بگل اندر غژید * غژغاو و غژگاو و کژگاو بالفتح گاوے که از دم او پرچم سازند انوري گوید * بیت * پلنگ هیئت و غژغاو دم گوزن سرین : هماے طلعت و عنقا شکوه و طوطي بر * و خواجو گوید * بیت * دمش همچون

---

(۱) لیکن در اکثر نسخ بصورت غریغچي و در سراج غرنچي بحذف یا مخفف غرنیچي گفته ॥

دم غزغاو گشته : سرون مانند شاخ گاو گشته * و دم اورا نیز گویند که آنرا قطاس خوانند اخسیکتي گوید * بیت * مي طراود چرخ غزغاو دو رنگ از صبح و شام : نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات *

الغين مع السين

غساك بالفتح عشقه که بر درخت پیچد * غسك (بفتحتین) گرمکی است که از بدن آدم خون میمکد و آنرا کهتمل و ساس گویند *

الغين مع الشين

غشاك بالفتح بوی ناخوش طیان گوید * بیت * از دهان تو همي آید غشاك : پیر گشتي ریخت مویت از هباك *

الغين مع الضاد

غضبان سنگی که از منجنیق اندازند نظامي گوید * ع * بخرسنگ و غضبان خرابش کنند * و خاقاني گوید * ع * غضبان حصار کفر دمشان * و ظاهرا که عربي باشد *

الاستعارات

غضبان فلك یعني آفتاب *

الغين مع الفاء

غفچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) شمشیر آبدار فخري گوید * بیت * ابواسحاق بهر دفع دشمن : همي تا برنشیدست آبگون غفچ * و بمعنیٔ آبکیر نیز گفته‌اند - و بجیم تازي بمعنیٔ سندان آورده‌اند * غف بالفتح موی جعد فخري گوید * بیت * مشاطه بود دست ظفر تا بکشاید : در معرکه از باد صبا رایت تو غف * غفه (بالضم و فتح فای مشدد) پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد *

الغين مع الكاف

غلك بالضم کوتاه فربه - و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد پوربها گوید * بیت * سیفلك چماق دولت و دین کون فراخ غلك : منسوخ شوخ و شوم و گران‌جان سرسبلك *

الغین مع اللام

غلتیدن معروف ، و بر ینقیاس غلت و غلتان و غلتیده و غلتید * غلتك چوبے که بر ورسن بگردد - و پایهٔ گردون را نیز گویند * غلبکن (بفتح غین و با و کاف و سکون لام) در مشبّك که از چوب یا ني ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند - و در فرهنگ پنجره که در پیش درها نصب کنند ، ابوشکور گوید * ع * غلبکن در چه باز یا چه فراز * غلبه بالضم همان عکه مرقوم که بشیرازي قالنجه و کلاغ پیسه گویند - و شمس فخري گوید مرغیست مانند عکه ، و در فرهنگ بباے فارسي آورده ، منجیك گوید * بیت * سه حاکمك اند اینجا چون غلبه همه دزد : میخواره و زن‌باره و ملعون و خسیس اند * غلتبان بالفتح سنگے گرد و دراز که بر پشتهاے بام غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و معنيِ ترکیبي غلتنده بر بان یعني بر بام - و دیوث و بےحمیت را غلتبان ازان گویند که چنانچه آن سنگ زیردست و پا گردنده است و اختیارے ندارد آن نیز محکوم زنست ، و عوام بواسطهٔ قرب مخرج غین قاف بدل کنند ، لکن در قاموس کلتبان آورده بمعنيِ دیوث ، و ظاهرا اصل فارسي همین است که بعربي نقل کرده‌اند و قرطبان و قلتبان معرب آنست * غلچ (بالکسر و جیم فارسي در آخر) گرهے که بآساني نتوان کشود فخري گوید * بیت * شاها توئی که دامن عمر ترا نجوم : با دامن ابد ببقا غلچ کرده‌اند * و بفتح لام نیز آمده معروفي گوید * بیت * اي آنکه عاشقے بغم اندر غمین شده : با من بیا بدا من ن درفگن غلچ * و (بالفتح و سکون لام) آنچه در را بآن بندند از قفل و زنجیر وغیره فخري گوید * بیت * چنان ایمن شد از عدل تو آفاق : که برکندند از درها همه غلچ * غلغلیچ و غلغلیچه زیر بغل دست کردن تا خنده آرد ، و در خراسان گلغوچه و پخلوچه و پخپخو گویند ، لبیبي گوید * بیت * چنان بمالم آن جاے غلغلیچ‌گهش : که او بمالش اول شود ز خود بیهوش * وله * بیت * چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست : که بر سیکزد چون من درو سپوزم نیش * و در ادات غلمچ و غلملچ و غلغچ نیز آمده قریع‌الدهر گوید * بیت * مکن غلمچ مرا ازبهر خنده : که چشم ازبهر تو در گریه دارم * غلغونه بوزن و معنيِ گلگونه که زنان بر روے مالند ، و غگونه نیز گویند * غلفچ (بفتح غین و فا و سکون لام) زنبور سرخ شاعر گوید * بیت * چون ز لب بوسه نمي بخشي بتا : همچو غلفچ نیش بر جانم مزن * و شمس فخري بفتح لام و سکون فا آورده و گفته * بیت * ز بیم شه نیارد زد غلفچے : بپالیزے زبان برهیچ سفچے * غله (بفتح غین و لام) اضطراب شاعر گوید * بیت * روے دین حق

ظهیر آل سلجوق آنکه شد : شیر نر در بیشه از تیر و حسامش در غله * و (بالضم و تشدید لام) کوزهٔ کوچلك قاضي حمید گوید * ع * گیتي دهد بغانهٔ شدت مرا شراب * و غله‌دان که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخے دران کنند و زر دران اندازند و غولك دان گویند * غلیواج و غلیواژ و گلیواج زغن * غلیغر و گلیگر (بکاف فارسي) یعنی گلکار * غلیزن همان غریزن یعنی گل سیاه که ته حوض ماند اسدي گوید * بیت * نهالي بزیرش غلیزن بدے : زبر پوش او آب روشن بدے * غلیته (بفتح غین و کسر لام و سکون یا و فتح تا) گیاهیست که ازان جوال کاه سازند * غلیو (بفتح غین و کسر لام) سرگشته و حیران و اصح قلیو است نه غلیو - و (بکسر غین) بمعنی غلیواژ نیز گفته‌اند ، و تحقیق آنست که این لفظ در شعر مولوي قلیو است که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو ، و اکثر مردم که میخواهند بمخرج حرف زنند تتبع عرب کرده اکثر کافها را قاف گویند ، و صاحب فرهنگ چون اصل آن ندانست بگمان آنکه قاف در فارسي نیامده قلیو خوانده بفا و گاهے غلیو خوانده بغین *

الاستعارات

غلام فلکم کنایه از پیش آمدن کارے برخلاف مراد و توقع ظهوري گوید * رباعي * مست میٔ خون دل ز جام فلکم : سرگشتگیم نگر بکام فلکم * درساخته ام بخواجه‌تاشي با غیر : ناسازئ او به بین غلام فلکم * غله‌دان عدم یعنی زمین نظامي گوید * بیت * خانه ز مشت غله پرداخته : در غله‌دان عدم انداخته *

الغین مع المیم

غمخوار و غمخور و غمخورك مرغ بوتیمار عمیدلومکي گوید * بیت * خبر زین حال چون عنقا شنیده : فسرده خورده زین غم گشته غمخور * غمازك[1] (بالفتح و تشدید میم و زاے معجمه) چوبکے که بر شست ماهي بندند و آن در آب فرو نمیرود چون ماهي بقلاب آویزد آن چوب بآب فرو رود و معلوم شود که ماهي بقلاب آویخته * غمزه چشم برهم زدن بکرشمه ، و صاحب نفایس گوید عربي است * غمنده (بفتحتین) غمناك *

الاستعارات

غمزهٔ لاجوردي یعني ناز خنك بے محل ظهوري گوید * بیت * افتاده اگر کبود چشم تو چه باك : از غمزهٔ لاجوردیم ذوقے هست *

(۱) مرکبست از غماز که عربیست و کاف تصغیر پس در اصل مجاز باشد کذ في السراج و همچنین غمزه لفظ عربیست ۱۱

الغين مع النون

غناوه (بالضم و واو مفتوح) سازیست - و بعضے گفته‌اند نام بازئ است * غنج بالفتح جوال باشد ناصر خسرو گوید * بیت * همچون کدوے سوے نبید و سوے مسجد : آکنده بگاورس در خروارے غنجي * و در سامي گوید جوالے است مانند خرجین که بعربي حرجه گویند بالضم - و شمس فخري تابع و مرادف شنج کرده که بمعنئ سرین است چنانکه گذشت - و بالضم بمعنئ گرد شده و بهم‌آمده که غنجه نیز گویند آذري گوید * بیت * گنج بود و فتاده اندر کنج : کرده ضعفش ز بے نوائي غنج * غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره گلگونه باشد کسائي گوید * ع * لاله بغنجار سرخ کرده همه روے * و ناصر خسرو گوید * بیت * روزے چو تازه دخترکے باشد : رخساره گونه داده بغنجاره * و مولوي گوید * بیت * پیش تو افتاده ماه بر ره سوداے عشق : ریخته گلگونه‌اش یاره شده غنجره * غنجال بالفتح میوه ایست ترش مزه و غنجار نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر صبا سخن لطف از کند در باغ : نبات مصر شود بر درختها غنجال * غنچه معروف ، و غنچهٔ کبک دري نوائیست از نواهاے باربد * غنجرش غوک باشد ، و بعضے غنجموش نیز گفته‌اند ، شاعر گوید * بیت * همچو شیرم روز و شب اندر غرش : ذکر نامت میکنم چون غنجرش * غند و غنده بالضم یعني گرد شده و بهم‌آمده چنانکه گویند این چیز گرد و غنده است - و نیز غنده پنبهٔ گردکرده براے ریسیدن - و عنکبوت سیاه زهردار ، قریع‌الدهر گوید * بیت * ابروش کمان سان شده بینیش چو مشته : و آن ریش سپید آمده چون غندهٔ پنبه * و سنائي گوید * ع * کژدم و غنده و دگر حشرات * و اسدي گوید * بیت * همي تاخت چون غنده بر تار بر * غن و غنگ (بالفتح و سکون نون) چوب تیر عصار که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و جزآن برآید - و بمعنئ خر نر نیز آمده ، منجیک گوید * بیت * چند بوي چند ندیم ندم : گوش برون آر و دل از غنگ غم * و رودکي گوید * بیت * هرگلے پژمرده میگردد زدهر : مرگ بفشارد همه در زیر غن * و سوزني گوید * بیت * گوید که شعر خایم خاید بلے چنان : خایند علک ماده‌خران و خران غنگ * و آواز بلند را نیز گویند شاعر گوید * بیت * غنگ غنگے میزنم تا یک غزل : آورم بیرون ز الواح ازل * و ظاهرا غنگ در بیت سوزني بمعنئ چوب تیر عصار است لیکن خر غنگ خرے که بدان بندند و آن خر نر قوي خواهد بود پس خر نر بکنایه و مجاز اراده کرده شود نه آنکه غنگ بمعنئ نر بود * غنودن و غنویدن خواب

کردن ' و غنو یعنی خواب کن - و بمعنی خواب نیز آمده ' و برین قیاس غنوی و غنود و غنوده و غنویده و غنونده ' سنائي گوید * بیت * از روان شرع را متابع شو : پس مروه بکام دل بغنو * و ناصرخسرو گوید * بیت * چون یقینم که نگیردت همي خواب و غنو : من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم * غنوند (بضم غین و سکون هردو نون و فتح واو) عهد و شرط فردوسي گوید * بیت * به پیمان و سوگند و غنوند و عهد : تو اندر سخن یاد کن همچو شهد * غنینه (بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و یاے حطي بینهما) جاے مگس و زنبور و جزآن ' و غنینه منج یعنی مگس عسل ' و بعربي خشرم گویند (بفتح خا و راے مهمله و سکون شین معجمه بینهما) *

الاستعارات

غنچه شدن یعني گرد شدن * غنچهٔ آب یعني حباب *

الغين مع الواو

غوبنك (بضم غین و کسرباے تازي و فتح نون) گیاهیست که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند ' و غزنك (بضم غین و سکون زاے معجمه و فتح نون) و غوشنه نیز گویند ' حکیم رزحي گوید * بیت * غوبنك رنگ شد لباسم نیست : زر صابون و سیم اشنانم * غور بالضم نام ولایتے است - و بالفتح کنه و عمق شي لیکن بدینمعني عربي است * غورهبا یعني آش غوره ' و بعربي حصرمیه گویند * غورمگس همان خرمگس ' و ظاهرا که در ولایت غور بسیار میشود * غوزه بالضم پوستے که بالاے پنبه و بالاے خشخاش بود و گوزه (بگاف) نیز گویند ' و در اصفهان کلوزه خوانند ' جوزق معرب آن * غوژه (بزاے فارسي) در فرهنگ بمعنئ غنچه آورده ازرقي گوید * بیت * غلام بادشمالم که مي وزد خوش خوش : ببوے غالیه از غوژه بامداد پگاه * و خسرو گوید * بیت * تاك از پس غوره میدهد مل : شاخ از پس غوژه میدهد گل * غوشاك و غوشاد و غوشای (بالضم و واو مجهول) سرگین حیوانات خشك شده - و خوشهٔ جو و گندم و خوشهٔ انگور و خرما فخري بهردو معني گوید * قطعه * کار خلقت نیاید از خصمت : کار عنبرنیاید از غوشاے * خورد گشته بپاے گاو فنا : هرکه از تو کشیده چون غوشاے * و نیز غوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان که شب دران باشند ' و بعضے بفتح گفتهاند ' فخري گوید * بیت * ز باس و پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ : کند شبان بشبان

از پیی رمه غوشاد * و در ادات بمعني درخت بلند نیز گفته * **غوشت** (بالضم و شین معجمهٔ موقوف) برهنه رودکی گوید * بیت * شد بگرمابه درون استاد غوشت : بود فربي و کلان بسیارگوشت * و ابوالحفص سغدي بحذف تا نیز آورده * **غوش** بوزن و معني گوش - و چوبے است سخت که ازان زخمهٔ رباب و تیر و مانند آن سازند - و اسب جنیبت - و سرگین حیوانات ؛ خسرو گوید * بیت * اندازد ابروانت همه سال تیر غوش : انگاه گویدم که خروشان مشو خموش * و نزاري گوید * بیت * آسمانرا حلقهٔ فرمان بري درگوش کن : بر کمیت مي نشین چنگ طرب را غوش کن * و یوسف عروضي گوید * بیت * آنروے او نگر چو یك آغوش غوش خشك : آن موے او نگر چو یك آغوش غوشنه * **غوشنه** همان غوبندك اما در فرهنگ و نسخهٔ وفائي گیاهے است که هنگام تري نانخورش کنند و چون بخشکد دست بآن بشویند و آن نوعے است از سماروغ و زنان بجهة فربهي در حلوا پزند * **غوغا** شور و مشغله - و در فرهنگ بمعنئ انجمن و جمعیت آورده سوزني گوید * بیت * شه غوغائئ غوغاشکن کز تیر حکم او : بنات‌النعش برگردون ز پروین بشکند غوغا * **غوك** یعنی بزغ * **غوك‌چوب** همان چوب دودله مرقوم * **غول** بالضم جاے گوسفند و گاو و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و آغال نیز گویند - و غار و مغاك در دشت - و دیویست که بهر شکل که خواهد مینماید و مردم را هلاك مینماید و بدین معني عربیست رودکي گوید * بیت * ایستاده دیدم آنجا دزد غول : روے زشت و چشمها همچون دغول * و ابوشکور گوید * بیت * گاهے چو گوسفندان در غول جاے من : گاهے چو غول گرد بیابان دوان دوان * و نیز بمعنئ گوش باشد چون اسپغول و خرغول - و بعضے در بیت رودکي بمعنئ حرامزاده گفته و درآن تامل است * **غولك** کوزهٔ چرم گرفته که تمغاچیان و محترفه زر دران اندازند * **غولین** بالضم سبوے دهان گشاده کمال گوید * بیت * بیل و دلو و رسن و غولین را : با جوال و جل و پالان بستد * و مثال دیگر در لغت آذین گذشت * **غو** بالکسر مخفف غیو که مخفف غریو است فردوسي گوید * بیت * غو دیده بشنید دستان سام : بفرمود بر چرمه کردن لگام

الاستعارات

غوزه فشردن یعني گریان ساختن - و رشك فرمودن - و شماتت کردن *

الغین مع الیاء

غیداق بالفتح موضعے است نزدیك دشت قبچاق که تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد

چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند و آنرا تیر غیداقي گویند خاقاني گوید * ع * بیك گشاد ز شست تو تیر غیداقي * غیبه بالفتح فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند - و بعضے گویند دوایر که بر سپر بود و آن چوبها ست که ابریشم و جزآن بران پیچند ٬ عنصري گوید * بیت * بخار غیبه ربودے درختش از جوشن : بلمس جامه دریدے گیاهش از خفتان * غیژیدن همان غژیدن یعني راه رفتن طفل بزانو و سرین ٬ و غیژ امر بدینمعني مولوي گوید * بیت * لنگ و لوك و خفته شکل و بےادب : سوے او مي غیژ و اورا میطلب * غیش (بوزن کیش) غم و اندوه بسیار - و هرچه انبوه بود مانند بیشه و جزآن * غیشه گیاهیست که کاهکشان ازان جوال سازند سوزني گوید * بیت * سموم مرگ چون غیشه کند خشك : اگر پیش شمال بادغیسم : و در موید بمعنیٔ جنگل انبوه نیز آمده *

باب الفاء مع الالف

فا کلمه ایست که بجاے را و با و به استعمال کنند چنانکه گویند فا گفت یعنی وا گفت و فا او گفت یعنی با او گفت - و در فرهنگ بمعنیٔ شرمگین آورده مرادف فاوا سید اشرف گوید * بیت * یك خادمش نگار سهي‌سرو فاے چشم : یك مسندش کمیت سبکروح بادپاے *
فاجام بقیهٔ خرما و انگور بر درخت * فاتولیدن (بضم تا) دور شدن و یکسو شدن - و راست کردن * فارن یکے از بازئ هفتگانهٔ نرد که فرید نیز گویند - و در عربي بمعنئ یگانه * فاژ و فاژه خمیازه ٬ و فاژیدن خمیازه کردن ٬ و بربن قیاس فاژد و فاژید * فاش پراگنده و آشکارا * فاشرسین نباتے است که ورق آن پهن‌تر از لبلاب است اما مانند لبلاب بر درخت پیچیده نشود و بشیراز سیاه دارو گویند و معنئ آن بسریاني دافع شصت علت کذا في الاختیارات ٬ و در فرهنگ فاترسین و بعضے فاتوسین خوانده‌اند و بمعنئ سپندان که خردل باشد گفته * فاغره (بفتح غین معجمه) دانهٔ خوشبو مقدار نخود دهن‌شکافته و سخت ٬ و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و گفته فاغر و فاغیه گلے است بزردي مایل خوشبو و دراز مانند گل زنبق و در هند راے‌چنپا گویند ٬ اما در کتب طبي فاغیه گل حنا ست و فاغره بعضے برانند که کبابه چیني است ٬ و صاحب قاموس فاغره و فاغیه بمعنیٔ گل حنا آورده[1] * فافا نیکو و بدیع * فام رنگ یعنی گونه - و بمعنیٔ قرض نیز آمده مرادف

---

[1] (۱) بدینمعني همین فاغیه در قاموس آمده نه فاغره ٬ و هردو لفظ عربیست چراکه در لغات تازی آورده اند ||

وام - و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علي فامي است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود * فامر (بضم میم) شهریست حوالیٔ فرخار و نزدیك آن بیابانے است که آهو دران نافه اندازد * فانه بوزن و معنیٔ بانه که در باے فارسي گذشت یعني چوبے که میان شکاف چوب گذارند - و چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند ، فخري گوید • بیت • سر اورا نهند نجاران : در میانهاے چوب چون فانه * و ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش روان شو : درین خانه و سخت کن در بفانه * فاوا شرمنده عمعق گوید * بیت * بسکه بخشد کف تو در و گهر : بحر شرمنده گشته و فاوا *

الاستعارات

فاضلاب[1] آبے که زیاده بسرشاري از نهرها بدر میرود * فالگیر فالگیر را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته براے مردم فال گیرد * فانوس خیال فانوسے است که درو صورتها کشند و آن صورتها بزیر دود فتیله بگردد *

الفاء مع التاء

فتار و فتال بالفتح شکافنده - و جدا کننده - وگسلنده - و امر بدین معني ، و فتر و فتل (بحذف الف) نیز آمده ، و برین‌قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتاریده و فتالیده و فتارد و فترد *

فتراك بالکسر دوالے که از زین آویخته باشند بجهة بستن چیزے و بترکي قنجقه گویند *

الفاء مع الجیم

فجا بالفتح همان فاجام *

الفاء مع الخاء

فخفره (بفتح هر دو فا) جو باشد مولوي گوید * مثنوي • آن یکے میخورد نان فخفره : گفت سایل چون بدین استت شره * گفت جوع از صبر چون دوتا شود : نان جو در پیش من حلوا شود * و ناصر خسرو گوید * بیت * فخرے مکن بدان که تو میده بره خوري : بابت بآب در زده یك

---

(۱) بموحده در آخر مرکب از فاضل و آب چه صاحب فرهنگ در لغات مرکبه آورده نه فاضلات (بتا در آخر) چنانکه صاحب سراج گمان برده و گفته لیکن ظاهرا استعمال عربیست ॥

نان فخفره * و حکیم شطرنجي گوید * بیت * گر شره و حرص ز دل گم شود : فخفره نزدیک تو گندم شود * و بعضے گفته‌اند که در کتب طبي نانے را گویند که بغایت خشک شده و طعم و لون آن متغیر گشته * فخم (بفتحتین) چادرے که نثارچینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصري گوید * بیت * از گهر گرد کردن بفخم : نه شکر چید هیچکس نه درم * و بعضے کلمهٔ با را اصلي پنداشته بفخم خوانده‌اند و آن غلط است ، و تخم بتاے قرشت نیز گفته‌اند و آن نیز تصحیف است ، و افصح پخم (بباے فارسي) چنانکه گذشت ، و جمعے بیا تصحیف خوانده‌اند * فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن ، و برین‌قیاس فخمیده و فخمید خجسته گوید * بیت * جوان بودم و پنبه فخمیدمے : چو فخمیده شد دانه برچیدمے * فخن (بفتحتین) میان باغ ، و در فرهنگ بسکون خا آورده *

الفاء مع الدال

فدائي[1] کسیکه دانسته مرتکب امرے شود که دران بیم جان باشد * فدره (بالفتح و راے مهمله) بوریا و مانند آن که بالاے سقف اندازند و گل بران اندایند * فدرونک (بفتح فا و نون وضم راے مهمله) سنگے که بر کنگرهٔ حصار نهند بجهة مدافعت خصم * فدرنگ (بفتح فا و راے مهمله و سکون دال و نون و کاف فارسي در آخر) چوبے که پس دروازه براے بستن در استوار کنند - و در تحفه چوب گازران که رخت بآن کوبند ، خسرو گوید * بیت * پاے بیرون منه از پایگه دعوئ خویش : تا نیاري بدر کون فراخت فدرنگ * و فدروند نیز باین معني است اما بجاے واو راے مهمله باید چه کاف را بدال در اکثر لغات بدل میکنند *

الفاء مع الراء

فرا یعنی نزدیک چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیک رفت - و بمعنئ بالا - و بمعنئ پیش - و بمعنئ دور نیز آورده‌اند - و در ادات بمعنئ کنج - و میان - و در فرهنگ بمعنئ سوے - و بمعنئ بر - و در - و همه گفته * فرابرز (بضم باے موحده) نام مردے از امراے دارا که اورا بجنگ سکندر رخصت نمیداد * فراپوش (بباے فارسي) یعنی بیهوش * فراخا و فراخنا بمعنئ فراخي باشد و فرخا نیز آمده - و در تحفه فرخا بمعنئ سختي و الم آورده - و بعضے گفته‌اند فراخا و فراخنا جاے تنگ ؟

---

[1] (ا) بالحاقِ یاے نسبت در لفظ فدا که عربیست و همچنین فدوي (بفتح دوم) که در بهارعجم بسند آمده

و فرخا فراخي و این اصح است ' و فرفا نیز بمعنئ فرخا آمده * فراختن و فراشتن بلند ساختن ' و
بربنقیاس فراخت و فراخته و فراشت و فراشته * فراخیدن (بکسر خاے معجمه) موے برتن
خاستن * فراته بالضم حلوائی است که آنرا میده گویند ' فراتق معرب آن کذا في السامي * فرارون
(بفتح فا و ضم راے دوم) چیزے که باز پس بود ' و فربرون نیز آمده * فراز همان افراز بجمیع
معاني - اول بمعني باز باشد چنانکه گویند از دي فراز یعنی از دي باز - دوم بمعنئ نزدیك
سنائي گوید * بیت * چونکه بر اهل شهر باز شدند : بر شان دیگران فراز شدند * سیوم بمعنئ بالا و
بلند - چهارم بمعنئ پوشیده و بسته - پنجم بمعنئ باز کرده شده کمال گوید * بیت * چو مطرح ارچه که
افکنده ایم و پيسپریم : به پشتئ تو چو مسند شویم سینه‌فراز * و درین تامل است - و در فرهنگ
بمعنئ جمع آورده فردوسي گوید * بیت * بارمان و اروند مرد هنر : فراز آرد گونه گون سیم و زر * لیکن
درین بیت بمعني نزدیك نیز مناسب است - ششم در نسخهٔ وفائي بمعنئ خون آورده * فراسیون
(بالفتح و کسر سین مهمله و ضم یاے حطي) گیاهے است که بعربي صدف لارض گویند - و در موید گندناے
کوهی چنانکه در کتب طبي است * فراشیدن لرزیدن - و مو برتن خاستن - و درهم آمدن پوست
در ابتداے تب وغیره و اینچنین حالت را فراشا گویند و بعربي قشعریره خوانند * فراغ باد سرد - و
بمعنی فراغت عربي است ' فخري گوید بهر دو معنی * بیت * یکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش :
از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ * فرامشت یعنی فراموش نظامي گوید * بیت * زبانش کرد
پاسخ را فرامشت : نهاد از عاجزي بر دیده انگشت * فراوند همان فدوند مرقوم * فراویز سنجاف
جامه ' و فرویز نیز آمده * فراهت (بفتح فا و ها) شکوه و زیبائي * فراهیخته یعنی برکشیده - و ادب
کرده * فرب (بفتحتین و باے موحده در آخر) نام رودیست ناصر خسرو گوید * ع * رود امویست
بیم و ایمنی رود فرب * فربی یعنی فربه * فرت بالفتح تار جامه ضد پود - و بالضم گیاهے
است که درد شکم را سود دارد * فرتوت و فرتود پیر خرف * فرتور (بالفتح و ضم تا) بمعنی
عکس باشد شرف‌الدین رامي گوید * بیت * بود مزدور رویت ماه جاوید : چو فرتور جمال تست
خورشید * فرجام آخر کار و انجام و فرجامه یعنی بفرجام و انجام رساند ناصر خسرو گوید * بیت *
لیکن فلکت همي نفرجامد : فرجام اگرکه نتنه برجامي * فرجد (بفتح فا و جیم) جدّ اعلی ' و
لفظ فر فارسي و جد عربي است ' سنائي گوید * بیت * داشته فرجدش دهے روزے : در سراین

فضول دهقاني * و خسرو گويد * بيت * نور جد از جبهۀ او تافته : فرّ جد از فرجد خود يافته *
فرخار بالفتح شهريست در تركستان منسوب بخوبرويان * **فرخاش** بوزن و معني پرخاش * **فرخاك**
موے فروهشته كه از درازي گويا بالاے خاك افتاده ' پس معني تركيبيء آن بالاے خاك باشد چه
فر بمعنيء بالا باشد مرادف بر' و بعضے بجاے كاف لام خوانده‌اند ' فيروز مشرقي گويد * بيت * سرو
سيمين ترا در مشك تر: زلف فرخاكت ز سر تا پا گرفت * **فرخاگ** (بالفتح و كاف فارسي) قليۀ
كه بالاے آن تخم مرغ ريزند چه فر بمعنيء بالا و خاگ تخم مرغ باشد و اين غير يزدادي است سوزني
گويد * بيت * روز عيد است دو قرباني فربه فرما : درخور قليۀ فرخاگ و كباب و مرقه * **فرخجسته**
يعني فرخنده و خجسته ' و بدينمعني است فرخ و فرخنده ' و در مويد گويد كه فرخ در اصل فررخ بود
يعني كسے كه در روے او فر و زيبائي باشد * **فرخچ** (بفتحتين و جيم فارسي در آخر) كفل اسب
مرادف فرخش ابن عماد گويد * بيت * دمش بد بمانند گاو كشاورز : فرخچش چو پيلي و گردن فرس
سان * و بمعنيء رشوت نيز آمده لبيبي گويد * بيت * بدهم بهر يك نگاه رخش : گر پذيرد دل مرا
بفرخچ * و بمعنيء زشت نيز آمده مرادف ورخچ مسعود گويد * بيت * در زاويۀ فرخچ و تاريكم :
با پيرهن سطبر و خلقانم * و اين معني در لغت پرخچ و پرخش نيز گذشت * **فرخ‌روز** نام يكے
از سي لحن باربد * **فرخسته** (بفتح فا و خا و سكون سين مهمله) بر زمين كشيده شده و بشين
معجمه نيز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعنيء خسته نيز آورده * **فرخشه** (بفتح فا و خا و شين معجمه)
نانے كه از نشاسته و لوزينه پزند ' و بعربي قطيفه خوانند و قطايف جمع آن ' رودكي گويد * بيت *
بسا كسا كه بره هست و فرخشه بر خوانش : بسا كسا كه جوين نان همي نيابد سير * و باضافۀ تا
نيز آمده شاعر گويد * بيت * بينم ز بينيء تو و مغز تو گوز مغز : وز جبهۀ تو صورت فرخشته شد پديد *
فرخميدن بالفتح پنبه زدن' و فرخميده يعني پنبۀ زده و از دانه جدا كرده * **فرخو** (بفتح فا و خا)
پيراستن تاك و كشت مرادف پرخو فخري گويد * بيت * شاخ رز لعل و گوهر آرد بار : گر بنام
كفت بود فرخو * و فرخويدن (بوزن فهميدن) پيراستن تاك عنصري گويد * بيت * ز فرخويدنش
چون بپرداختے : چو گل جاے خواب از چمن ساختے * **فرخنج** (بفتح فا و خا و سكون را و نون)
نصيب و بهره اسدي گويد * بيت * مرا از تو فرخنج جز درد نيست : چو من سوخته در جهان
مرد نيست * و در فرهنگ بمعنيء سود و نفع گفته و همين بيت آورده - و بمعنيء ناز - و طرب - و

بمعنی باطل نیز گفته * فردر و فردره (بفتح فا و دال) همان فدرند مرقوم یعنی چوب پس در سوزنی گوید * ع * در کونش کرد فردرهٔ آبنوس رنگ * فر بالفتح شکوه و بزرگی - و بمعنی نور نیز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده ، فره (بالفتح و تشدید را) نیز بمعنی فرباشد * فرز و فرزه (بالضم) و فرزد (بضمتین) سبزه که بر روی آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد نظامی گوید * بیت * از خانه چو رفت تا سر کوی : چون فرزه نشست بر لب جوی * فردوسی گوید * بیت * ورا کرد شاپور نام اورمزد : که سروی بد اندر میان فرزد * و فرز بالکسر مخفف فرزین نیز گفته‌اند * فرزان بالفتح دانش ، و فرزانه دانا منسوب بفرزان و ها برای نسبت است ، بهرامی گوید * بیت * مخالفان تو بی‌بهره اند و بی فرهنگ : موافقان تو با فره اند و با فرزان * فرزام بالفتح سزاوار دقیقی گوید * بیت * مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش : گر نکو روئی زشتی نبود فرزاما * فرسودن کهنه شدن و از هم فروریختن ، و برینقیاس فرسود و فرسوید مولوی گوید * ع * نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید * و فرساییدن کهنه کردن و از هم ریزانیدن ، و برینقیاس فرساید و فرسایید و فرسای و فرسد فخری گوید * ع * که دست فنا دامنش را نفرسد * فرستوک و فرستو همان پرستو بفتحتین * فرسته (بکسرتین) یعنی فرستاده ، و فرشته بمعنی ملک نیز در اصل بسین مهمله است بکثرت استعمال شین معجمه شده چه او نیز فرستادهٔ خداست بخلق و لهذا در عربی ملک نیز بمعنی رسول است ، و کشتی در اصل کستی بوده و همچنین الفاظ دیگر * فرسب (بفتحتین) همان افرسب مرقوم یعنی شاه‌تیر فردوسی گوید * ع * سر و پاش چون آبنوسی فرسب * فرستون بمعنی کپان ، و صحیح قرسطون است معرب کرستون که در کاف بیاید * فرسنگسار یعنی سنگ‌چین که بر سر راهها برای نشان فرسنگ کنند - و در تحفه میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند * فرسناف و فرسنافه (بکسرتین و سکون سین) شب نو روز فردوسی گوید * بیت * فرسناف بخت تو فیروز باد : شبان سیه بر تو چون روز باد * و انوری گوید * بیت * شب محنت بآخر آمد و شد : شب فرسنافه روز تو نو روز * رودکی گوید * بیت * شب قدر وصلت ز فرخندگی : فرح‌بخش‌تر از فرسنافه است * فرشید (بالفتح و کسر شین) برادر پیران ویسه * فرشک (بفتح فا و کسر را و سکون شین معجمه) خوشهای کوچک انگور که بخوشهٔ بزرگ چسپیده بود بتازی خصله گویند - و بعضی (بکسر فا و ضم را و کاف فارسی) بمعنی یکدانهٔ انگور گفته‌اند * فرشه و فرش بالضم شیر حیوان نوزاییده که فله نیز گویند ،

و در فرهنگ بکسر فا و سکون را گفته، و فرشا و فرشاد نیز گویند * **فرشادشیر** نام حکیمے است معروف از پارس
که در کتاب حکمت اشراق مذکور است، و ظاهرا چون بشیر فرشا رغبت داشته بدین اسم موسوم شده،
و شارح اشراق چون اصل معنئ این لفظ تحصیل نکرده گاهے فرشادشتر خوانده و گاهے فرشادشیر خوانده
و از شیر ظاهرا معنئ اسد خواسته و هردو غلط است * **فرغانج** (بفتح فا و سکون را و نون) مادهٔ گاو کوچك
و فربه، و در نسخهٔ میرزا گفته که این ترکیست * **فرغانه** ملکے است معروف - و شعبهٔ از نهاوند خسرو گوید
* بیت * گاه فروغ دم نائے بکام : داده بفرغانه فراغے تمام * **فرغاریدن** چیزے تر کردن و سرشتن، و
فرغار یعنی آغشته و خیسانیده، و برینقیاس فرغرده، رضي نیشاپوري گوید * ع * نرم باشد چو همه
ساله بخون فرغار است * و مولوي گوید * بیت * علم اندر نور چون فرغرده شد : پس ز علمت نور
یابد قوم لد * **فرغر** (بفتح فا و غین) جوے آب - و در تحفه گوید جائے که آب بران گذشته باشد و
اندك اندك در گوها بماند ازرقي گوید * بیت * اگر آب تیغ تو در رفتن آید : دران هفت دریا بود
هفت فرغر * خاقاني گوید * بیت * سالے میان بادیه دیدند فرغرے : امروز هرکه گفت نکردند
بارش * **فرغند** و **فرغنده** بالفتح عشقه باشد فخري گوید * بیت * باغ بخت ترا مباد خزان : شاخ
بخت تو ایمن از فرغند * **فرغوك** (بالفتح و ضم غین) خاموش و تن زده * **فرغول** تاخیر در
کارها و درنگ و غفلت اسدي گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول
باش * و فخري گوید * بیت * اگرت دولت ابد باید : مکن اندر دعاے شه فرغول * **فرغیش** (بالفتح
و کسر غین) موها که از دامن پوستین نمایان باشد و بزمین کشد از کهنگي فخري گوید * ع * ز
پوستینش که در خاك میکشد فرغیش * و بمعنئ کهنه نیز آمده معزي گوید * ع * مرکبم بود خر لنگ
و لباسم فرغیش * **فرغو** مرغیست کوچك مانند باز که بآن شکار کنند، اما بعضے بقاف تصحیح کرده‌اند
و ترکي گفته‌اند * **فرفر** شتاب خواندن و نوشتن انوري گوید * ع * برداشت کلك و کاغذ و فرفر فرو
نوشت * **فرفره** چرمے مدور که کودکان دران رشته کنند و گردانند و فرفرانه و فرفر (بحذف ها) نیز آمده *
فرفور (بفتح فاے اول و ضم دوم) تیهو باشد، و فرفر نیز آمده، ابوشکور گوید * بیت * من بچهٔ فرفورم
او باز سفید است : با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور * و در قاموس بضم فا گفته و ظاهرا معرب کرده‌اند، و
در اکثر فرهنگها بجاے فاے ثاني قاف آورده‌اند و بعضے فرخور و فرغور نیز گفته‌اند سنائي گوید * ع *
سخت بیهوده گوے چون فرغور * و در تحفه بمعنئ بینوا و بیچیز آمده شاعر گوید * بیت * کسے

کز در شاه ما دور شد : خراب و نگون بخت و فرفور شد * و در فرهنگ (بضم هردو فا) بمعنی قراقروت آورده * فرفینه و فرفه و فرفهن خرفه باشد که پرپهن نیز گویند فرفخ معرب آن * فرکامخ (بالفتح و ضم میم و خاے معجمه در آخر) شیرے که در طعام ریزند * فرکند (بفتح فا و کاف تازي) رهگذر سیل که آب دران گندہ شده و جا بجا ایستاده فخري گوید * بیت * وقت سیرش چه شخ و چه دریا : پیش گامش چه کوه و چه فرکند * و در تحفه بمعني رهگذر مطلق گفته شاعر گوید * بیت * نه در وي آدمي را راه رفتن : نه در وي چوبها را جاے فرکند * فرکنده یعني فرسوده * فرگن (بفتح فا و کاف فارسي) و فرغن و فراگن جوے نو که بکنند و آب دران روان کنند فخري گوید * بیت * کسے که روشنئ چشم او نه از رخ تست : همیشه باد دو چشمش بسان دو فرگن * فرمس (بضم میم) نام شهر دامغان چنانکه در فرهنگ گفته لیکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده ' و قومس (بضم قاف و سکون واو) ولایتے است مشتمل بر مدن و قري و نواحئ بیشمار و دارالملك آن دامغان است * فرمرست (بفتح فا و میم و ضم راے دوم و سکون راے اول و سین مهمله) شخصے که کم خورد و بواسطهٔ آن ناتوان باشد و بعربي قصیع گویند (بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یاے حطي و عین مهمله در آخر) * فرموش مخفف فراموش * فرمومد و فرومد (۱) دهے است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکے درین ده و دیگرے در کشمر چنانکه شرح آن بیاید ابن یمین گوید * ع * خطهٔ فرمومد اکنون شد ز نزهت آنچنان * فرم (بفتحتین) دلتنگي و فروماندگي از غم ' و فرمگن (بکسر کاف فارسي) دلتنگ و فرومانده از غم ' خسرواني گوید * بیت * رفت بررون میر رسیده فرم : پنج شده کوس و دریده علم * فرناد (بوزن فریاد) پایاب - و پایان ' فرخي گوید * ع * سپه گذاشته از آبهاے بے فرناد * سوزني گوید * بیت * کي توان فریاد کرد از جور بے فرناد تو * فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده ناصر خسرو گوید * بیت * تو پاك باش و ز ناپاك هیچ باك مدار : اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس * لیکن از بیت سنائي معنئ خواب و غفلت ظاهر میشود * بیت * همه مدهوش در فرناس غفلت : ندانم تا چه خواهد دید غافل * و مسعود سعد گوید * بیت * نشنوم نیك و بد نه بینم راست : منم امروز مانده در فرناس * و سید حسین غزنوي گوید * بیت * بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیك * ز عدل تست که بارے

(۱) بدینمعني فرمومد و فرمد نیز آورده اند که مشهورست بفارمد ||

شدست درفرناس * و برناس بداے تازي‌نیز گذشت * **فرنج** (بضمتین و سکون نون) پیرامون دهان رودکي گوید * بیت * سر فرو کردم میان آبخور : از فرنج منش تنگ آمد مگر * و بمعنئ کابوس مرادف افرنجك نیز گفته‌اند * **فرنجك** (بفتحتین) آنچه مردم را در خواب فرو گیرد و فدرنجك (با ضافهٔ دال) و فرونجك (باضافهٔ واو) نیز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعنئ پیرامون دهان مرادف فرنج نیز آورده * **فرنجه** شهریست در مغرب ' و افرنجه نیز گویند چنانچه گذشت * **فرنك** (بکسر فا و فتح نون) همان فرفره یعني چوبکے که اطفال بر زمین گردانند * **فروار** و **فرواره** بالفتح همان پروار و پرواره یعني خانهٔ تابستانی - و بعضے گفته‌اند بالاخانه که دریچها و بادگیرها داشته باشد و بعربي غرفه گویند رودکي گوید * بیت * آن کن که بدین وقت همیکردي هرسال : خز پوش و بکاشانه رو از صفه و فروار * **فروتن** یعني متواضع * **فروت** (بضمتین) یعني بسیار * **فروختار** و **فرختار** یعني فروشنده قطران گوید * بیت * هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور : مانا که ترا رضوان بودست فرختار * **فرود** زیر باشد ضد بالا - و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود خاقاني گوید * بیت * گریست دیدهٔ کیخسرو و زتخت کیاني : فرود شد که روان از تن فرود برآمد * و در فرهنگ بالفتح بمعنئ برادر کیخسرو - و بالکسر بمعنئ نشیب - و بمعنئ فریبنده - و فریفته و غرّه - و چوب زیرین چارچوب دروازه - و بالضم بمعنئ برشته و بریان‌کرده گفته سوزني گوید * ع * دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود * **فرودین** یعني زیرین * **فروده** بمعنئ برشته و بریان سوزني گوید * بیت * بزیر دنبهٔ بریان برنج گودابي : چگونه گردد ز آتش فروده و بریان * **فرودست** گویندگي که چند کس باهم آوازها کوك کنند و بدایره اصول نگاهدارند - و ملك بنگاله را نیز گویند و مردم هندوستان سرود بنگاله را فرودستي گویند' مجیر گوید * ع * چون نواے سخن اینجا بفرودست رسید * خاقاني گوید * ع * برداشته زبهر فرودست این نوا * لیکن درین شعر فرو داشت ضد برداشت خوانده اند * **فروردین** ماه اول پارسیان - و روز نوزدهم ماه پارسي - و ملکے است که تدبیر ماه و روز فروردین باو متعلق است' و فرودین (بحذف راے دوم) نیز آمده معزي گوید * بیت * همیشه تا که جهانرا سپهر پیر کهن : جوان و تازه بهنگام فرودین دارد * و بادے که درین هنگام وزد آنرا باد فروردین خوانند * **فروردگان** پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند ' و بعربي خمسهٔ مسترقه گویند ' و فوردیان و فروردیان نیز گویند ' و فوردجان و فروردجان معرب آن ' و این پنج روز بعد از ابان اعتبار کرده

شروع در آذر مي کردند ' و نامهاے آن روزها این است اهنود و اشنود و اسفندمذ و وهشت و
هشتویش * فروزینه آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریك و گیاه * فروز افروزنده - و امر بافروختن
- و تابش و فروغ * فروشه همان افروشه * فروشك (بفتح فا و ضم را) بلغور * فروشاندن دور کردن -
و مخفف فرونشاندن * فروغ روشني و تابش * فرومد همان فرمومد * فروهلیدن گذاشتن - و
افگندن * فروهنده (بضمتین و کسر ها) فرشته * فروهیده مرد خردمند و دانا فخري گوید
* بیت * بخت و اقبال معتکف باشد : بر در خسرو فروهیده * و در فرهنگ مرد با شکوه و هیبت
- و بمعنئ آشکارا نیز گفته عنصري گوید * بیت * هرکه فرهنگ ازو فروهیده است : تیز مغزي ازو
نکوهیده است * فرویش (بوزن درویش) کاهلي و فرو گذاشت در امور خسرو گوید * بیت * گراز
لب شربتے ندهي بکشتن هم نمي ارزم : چرا در کار مات آخر چنین فرویش مي آید * و در فرهنگ
بمعنئ درشتي و خشونت گفته * فرهختن بالفتح ادب کردن ' و برینقیاس فرهخت و فراهخت
و فرهخته معروفي' گوید * ع * پی فرهختن آن تند توسن * و رفیع لبناني گوید * بیت * ریاضت تو
بداغ ادب فلك فرهخت : عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد * وناصر خسرو گوید * بیت * فراهخت[۱]
ازبهر دین خدا : به تیغ از سر سرکشان اشتلم * فرهست (بفتح فا و ها و سکون سین مهمله) جادوي
باشد ابونصر موغزي گوید * بیت * هست را نیست کند تذبل او : نیست را هست کند فرهستش *
فرهمند (بفتحتین) خردمند و با شکوه ' و صحیح بفتح فا و ها و سکون را ست چنانکه ناصر خسرو
گوید * بیت * فرهمندي را بدل در جاے ده : سود کي داردت شخصے فرهمند * و بمعنئ
نزدیك نیز آمده چنانکه هم او گوید * بیت * فرهمند بد کنش هرگز مرو : تا نگردي آهمند و
دردمند * و بمعنئ اول فرهومند و فرمند نیز آمده - و در فرهنگ این دو لغت بمعنئ نوراني نیز
گفته * فرهنج و فرهنگ ادب و اندازه و حد هرچیزے - و ادب کننده - و امر بادب کردن ' و برینقیاس
فرهنجیدن و فرهنجیده و فرهنجید و فرهنجد' فخر گرگاني گوید * بیت * بفرمودش که خواهر را بفرهنج :
بشفشاهنج فرهنجش برآهنج * ابو المثل گوید * ع * بفرهنجیدنش بستم کمر تنگ * فرهانج شاخ
بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند - و در موید شاخے که ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید - و در سامي

---

(۱) درین شعر فراهختن اشتلم از سر سرکشان بمعنئ ادب کردن گفتن هیچ نیست کما لایخفی و صحیح
آنکه بمعنئ براهختن است یعني برکشیدن چنانکه در فرهنگ آورده ||

گوید شاخ تاك که در زمین کنند و سرش از موضعے دیگر برآرند و بعربي عکیس گویند ، و بهردو معنی فرنج نیز گفته‌اند ، و بعضے فرهنگ نیز بدینمعني گفته‌اند * فره (بکسر فا و را) زیاده و افزون - و (بفتحتین) شهر مشهور که فراه نیز گویند * فرّه (بفتح فا و راے مشدد) همان فر و شکوه ، و برینقیاس فرهي یعنی بزرگي و شکوه ، نظامی گوید * بیت * پدیدار ازو فرهٔ ایزدي * و فردوسي گوید * ع * که تازه است و شاداب و با فرهي * فریبیدن و فریفتن معروف ، و برینقیاس فریبش و فریب و فریفتگي و فریفته و فریفت و فریبنده و فریبا و فریفتار * فریج و فریژ (بزاے فارسي) بیخ گیاهے است که آنرا وج و اگر ترکي گویند ، و فرژ و فرج (بحذف یا) نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * که فرمود ز اول که درد شکم را : فرج باید از چین و از روم والان * و سوزني گوید * بیت * ز باد و خاك و ز آب اند و آتش این مردم : تو باز چون که و پشم و فریژ و انگژدي * فریر (بفتح فا و هردو راے مهمله) گاوزبان - و در عربي بمعني گوساله باشد * فریز (بکسر فا و را) همان فرز یعنی سبزهٔ روے آب در غایت سبزي نزاري گوید * بیت * ای که در بستان جانم شاخ عشق : دست درهم داد چون شاخ فریز * و بعضے بمعنئ انځر نیز گفته‌اند و بیت نزاري موید اوست - و کبابے که از گوشت قدید کنند و در فرهنگ بمعنئ قدید گفته - و فراویز جامه قطران گوید * ع * همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بےفریز * و ستردن موے چنانکه گویند سر فریز کرد یعنی سترد - و بعضے گفته‌اند صمغي است بسیار گنده که بیرزد گویند و بیت سوزني که در لغت فریژ مذکور شد شاهد آورده‌اند * فریش تاخت و تاراج - و پریشان و تال و مال ، نظامي گوید * بیت * گر از بهر گنج آرم اینجا فریش : بمغرب زر مغربي هست بیش * و بریان و برشته ، و فرویش (باضافهٔ واو) نیز آمده ، سوزني گوید * بیت * ز فربهی بکمالے که گر فریش کنم : رود دو نایژه روغن ازان در لخت فریش * و بعضے بمعنئ تحسین و آفرین گفته‌اند نظامي گوید * بیت * که خوبانے که در خورد فریش‌اند : بعالم در کدامین بقعه بیش اند * و منوچهري گوید * بیت * فریش از منظر میمون آن فرخنده‌تر مخبر : که منظرها ازو خارند و در عارند مخبرها * لیکن در بیت اول میتواند که فریش امالهٔ فراش باشد و در ثاني فري بمعنئ آفرین باشد و شین ضمیر بآن مرکب شده * فریده (بوزن دریده) خود راے و مغرور * فریوك (بفتح فا و واو) خربزه که بعربي بطیخ گویند * فریه (بفتح فا و یاے حطي) لعنت باشد معزي گوید * بیت * بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتري : قسم خصم از نحس کیوان

فريه و نفرين بود * ناصر خسرو گويد * بيت * دزدے طرار بديدت ز راه : فريه بران خاين طرار كن *
فري (بفتح فا و كسر را) آفرين و تحسين منوچهري گويد * ع * فري زان تيغ وي هنگام هيجا *
قطران گويد * ع * بران هوا كه چندين پرورد هزار فري * و بمعني بديع و عجيب بتشديد يا ست و
عربيست اگرچه در فارسي بتخفيف خوانند خاقاني گويد * ع * خال ز خون نهاده ماه اينست
مشاطهٔ فري * فريوريدن راست شدن در دين و مستقيم شدن بر جاده - و در اصل معنيش آفرين و
تحسين كردن و همچنين فريوري * فريور هرآنكه در دين راه راست دارد ' و همچنين فريوركيش *
فريبرز نام پهلوانے است و معنئ تركيبي آنكه برز او يعني بالاے او چنان بود كه آفرين توان كرد *

الاستعارات

فراخ آستين و فراخ دست يعني كريم و بخشنده * فراخ دهن يعني بسيارگو و بدزبان *
فراخ رفتن يعني شتاب رفتن * فراخ‌رو يعني كسيكه بعشرت گذراند و هميشه با مردم شگفته باشد -
و از حد بيرون رونده ' و برين قياس فراخ روي سعدي گويد * ع * مكن فراخ روي در عمل اگر
خواهي * فرجام‌گاه يعني قبر فردوسي گويد * بيت * بسے دشمن و دوست كردي تباه : كنون
بازگشتت بفرجامگاه * فرزند آب يعني حيوانات آبي - و حباب و آنرا سوار آب و غوزهٔ آب و
غنچهٔ آب نيز گويند * فرزند آفتاب يعني لعل و جواهر كاني * فرزند خاور يعني آفتاب *
فروكش‌كردن يعني اقامت كردن * فرس نهادهٔ تست يعني مغلوب تست نظامي گويد * ع *
دوران كه فرس نهادهٔ تست * فرياد خوان يعني دادخواه و مظلوم * فرود خانه[1] يعني خانهٔ كه مردم
غريب كه از راه رسيده باشند در آنجا فرود آيند * فرشتهٔ سحاب يعني ميكائيل * فرش دو رنگ
يعني زمانه و زمين * فرش عاج يعني برف * فرع خواران خاك يعني آدميان *

الفاء مع الزاء

فزار بالفتح مخفف افزار مرقوم * فزايش يعني افزايش ' و فزويد يعني افزايد مولوي
گويد * ع * چرا نباشد كمتر چرا نيفزويد *

---

(۱) اينست درنسخ وصحيح فردخانه (بلا واو) چنانكه در فرهنگ و بهارعجم آورده بسند شعر حكيم سنائي ॥

الفاء مع الزاء الفارسی

فژ بالفتح چرك و پلیدي و بوے بد - و بالضم یال اسب مرادف فش * فژاك بالفتح پلید و پلشت و متعفن ، و همچنین فژاگن (بکسر كاف فارسي) و فژاگین و فژگن و فژغند و فژغنده و فژگند و فژگنده و همچنین فژه ، طیان گوید * بیت * زد کلوخے بر هباك آن فژاك : شد هباك او بکردار مغاك * و فخري گوید * بیت * ملك داري ز دشمنت ناید : بوے عنبر نیاید از فژغند * وله بیت * باز دارد پاكيء اخلاق او : اهل بدعت را ز اخلاق فژه * و له * بیت * همیشه تا که مرد صالح و پاك : کند دوري ز تلویث و فژاگن * و خسرواني گوید * بیت * دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم : رخم ز رفتن فرگن بجملگي فژگن * فژولیدن (بضمتین) تقاضا کردن و برانگیختن بر کارے - و دور کردن ، و بربنقیاس فژولنده و فژولیده *

الفاء مع السین

فسار بالفتح مخفف افسار مرقوم * فسان مخفف افسان و فسن (بحذف الف) نیز آمده سلمان گوید * بیت * دمبدم غمزهٔ تو بر دل ما تیزتر است : راست مانندهٔ تیغی که زني بر فسنی * فسانه مخفف افسانه * فسایدن (۱) بالفتح افسونگري کردن - و مالیدن - و رام کردن ، و فسایے افسون کننده - و امر بافسون کردن ، و بربنقیاس فساید و فساینده نظامي گوید * ع * فسون فساینده را کرد بند * فسردن مخفف افسردن یعني منجمد شدن و بربنقیاس فسرده و فسرد - و نیز فسرده بمعنيء شکاري باشد * فسره (بکسر فا و فتح سین) لرزه * فسفسه (بفتح هردو فا) اِسپست که یونجقه نیز گویند ، و فصفصه (بهردو صاد) معرب آن * فسوس بالضم مخفف افسوس مرقوم بهرسه معني یعني دریغ - و استهزا (۲) - و نام شهر دقیانوس ، و فسوسد یعني استهزا کند ، سنائي گوید * بیت * حال اصحاب کهف و دقیانوس : قصهٔ بخسلوس و شهر فسوس * و در فرهنگ بمعنيء بیراهی کردن و بیراه شدن گفته خسرو گوید * بیت * فسوس دیو لعین در ره خداجویان * شکال گور بدنبال شیر نر یابي * و درین معني و مثال تامل است * فسیله گلهٔ اسب - و شاخ درخت ، اما فسیله در عربي نهالے که در بیخ درخت روید و آنرا برآرند و جاے دیگر نشانند *

---

(۱) و در اکثر نسخ فسانیدن بنون موافق برهان که بمعنيء افسانه گفتن نیز گفته ‖ (۲) صاحب سراج درینمعني و مثال آن تخطیه کرده ‖

الاستعارات

فسردهٔ پستان یعني زن نازا که بتازي عقیم خوانند - و زن پیر که از زادن مانده باشد *

فسرده دل یعني مرده و سخت دل و بے مہر *

الفاء مع الشین

فشاردن و فشردن معروف ، و فشار افشارنده - و امر بافشاردن - و بمعنئ خلاننده - و امر بخلاندن - و بمعنئ هرزه و فحش نیز آمده مولوي گوید * بیت * این چه کفرست و چه ژاژ است و فشار : پنبهٔ اندر دهان خود فشار * فشافاش و فشافش آواز تیرها که از پیئ هم اندازند * فش بالفتح مانند مرادف وش - و طرهٔ دستار که مقدار یك وجب باشد یا کمتر ازان - و بالضم یال اسب ، و بفتح نیز گفته اند *

الفاء مع الغین

فغ (بالفتح و قیل بالضم) بت و فغان جمع آن ، و فغستان یعني بتخانه - و حرم سلاطین - و گاهے معشوق را نیز گویند بمجاز زیراکه از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبان دیگر است ، و چون حرکت اول او بیان شد آنچه ازو مرکب شده به بیان حرکت او نپرداختم * فغفور نام پادشاه معروف ، و در اصل فغپور بوده یعني پسر بت زیراکه پدر و مادرش نذر بت کرده بودند * فغواره یعني کسے که از خجالت و اندوه و دلتنگي حرف نزند و مانند بت خاموش باشد * فغاك یعني ابله و نادان که مانند فغ جماد باشد زیراکه لفظ آك براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * فغنشور نام شہریست در چین که جاے بتان و بتگران است و مردم آنجا جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است ، عنصري گوید * بیت * گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار : گفتا که از فغان بود اندر جہان فغان * و فردوسي گوید * مثنوي * فرستمش بسوے شبستان خویش : سوے خواهران و فغستان خویش * فغستان چو آمد بمشکوے شاه : یکے تاج بر سر ز مشك سیاه * و شاعر گوید * بیت * اي کرده جہانے بجفا غمخواره : تا روے تو دیده‌ام شدم فغواره * و دقیقي گوید * بیت * آن کت کلوخ روے لقب کرد خوب کرد : زیرا لقب گران نبود بردل فغاك * و اسدي گوید * بیت * بشہر فغنشور شد با سپاه : بزد خیمه گردش هم از گرد راه * فغند (بفتحتین و سکون نون) جست و خیز

شاعرے گوید • ع * هم آهوفغند است و هم تیزگام * **فغیاز** بالفتح بوزن و معنئ بغیاز مرقوم یعنی شاگردانه - و بمعنئ مژدگانی و صلهٔ شعر نیز گفته‌اند و مثالش گذشت *

الفاء مع الکاف التازي

فکز (بالفتح و زاے تازي در آخر) بیخئ دیگدان - و بمعنئ دودکش نیز گفته‌اند ' دقیقی گوید * بیت * زبسکه آتش فتنه بدل برافروزي : سیاه روے و غلیظي چو فکز آتشدان *

الاستعارات

فکندهٔ سر یعنی منفعل و شرمنده *

الفاء مع الکاف الفارسي

فگار و **فگانه** بالفتح همان افگار و افگانه مرقوم *

الفاء مع اللام

فلات و **فلاته** بالفتح همان فرت مرقوم یعنی تارضد پود رودکی گوید * بیت * تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته : تار تار پود بوده شد فلات آن فوات * **فلاد** و **فلاده** و **فلیو** و **فلیوه** (هرچهار بفتح فا) بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار خواه شخص و خواه کلام و غیر آن فخری گوید * بیت * بجز ثناے تو باشد حدیث جمله فلاد : بجز دعاے تو باشد سخن همه هذیان * و ابوشکور گوید * بیت * یك فلاده همی نخواهم گفت : خود سخن بے فلاده بود مرا * مولوي گوید * بیت * جام مي هستئ شیخ است اي فلیو : کاندرآن مي درنگنجد بول دیو * وله بیت * تا بپاے خویش باشد آمده : آن فلیوان جانب آتشکده * وبعضے بمعنئ سخن بیهوده و هرزه فلاذ (بذال معجمه) گفته‌اند ' و تحقیق آنست که فلاد و فلاده بدال مهمله است بمعنئ سخن بیهود و هرزه ' و قلیو و قلیوه بقاف است نه بفا چنانچه در لغت غلیو گذشت چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو * **فلاخن** و **فلاخان** آلتے است که بدان سنگ اندازند و فلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده * **فلج** (بالفتح و جیم تازي در آخر) حلقهٔ در - و قفل' و بدینمعنی فلجم نیز گفته‌اند ' شاعر گوید * بیت * در بفلج اندر بکردم استوار : در کلیدان اندرون هستم مدنگ * **فلخ** (بفتحتین و خاے معجمه در آخر) ابتداے کارها فخري گوید * بیت * بضبط مملك دگر ابتداے نهضت کن : که کارهاے ترا بس مبارك است فلخ * و در فرهنگ (بفتح فا و سکون لام)

پنبهٔ که از دانه جدا کرده باشند ، و فلخمیدن و فلخودن و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن ، و برینقیاس فلخود و فلخوده و فلخمید و فلخید و فلخند ، و فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افزار ندافان که بر زه کمان زنند حکاک گوید * بیت * گر تو خواهي که بفلخند ترا پنبه همي : من بیایم که یکی فلخم دارم کاري * و نیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند - و شمس فخري بمعنيء دانهٔ پنبه آورده و گفته * بیت * خصمش بغنوده است بدین زخرف دنيء : خرسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود * وله بیت * قضا در پنبه‌زار عمر خصمش : نیارد کرد کاری غیر فلخند * **فلرز** (بفتحتین و سکون راء مهمله و زاء معجمه در آخر) خوردني که در دستمال وغیره بندند و فلرزنگ نیز آمده رودکي گوید * مثنوي * آن کرنج و شکرش برداشت پاك : و اندران دستار آن زن بست خاك * آن زن از دکان فرود آمد چو باد : پس فلرزنگش بدست اندر نهاد * مرد بگشاد آن فلرزش خاك دید : کرد زن را بانگ گفتش اي پلید * **فلغند** (بفتح فا و غین و سکون لام و نون) خاری که بر سر دیوار نهند و پرچین و خاربست گویند - و جای خطرناك از دریا که فم‌الاسد گویند - و در فرهنگ خاربست که گرد باغ و زراعت کنند فخري گوید * بیت * جنبش شیب تازیانه چو دید : بگذرد از سر دو صد فلغند * **فل** بالضم نیلوفر - و در ادات بیخ نیلوفر * **فله** بالفتح شیر نخستین که بعد از زاییدن بچه از حیوان دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود و بترکي ؟ آغوز گویند ، و بتشدید لام نیز آمده منوچهري گوید * ع * نوائین ساقیان داریم و ساعدهای چون فله *

الاستعارات

فلك‌سیر یعنی تیزرو *

الفاء مع النون

فنجا بالفتح آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و بعربي تمطي گویند ، و فنجیدن یعني کشیدن اعضا پیش از تب که آن بواسطهٔ ماندگي و خمار باشد * **فنج** بالضم دبه‌خایه - و بمعنيء زشت نیز آمده - و در فرهنگ بالفتح بمعنيء دبه‌خایه و بالضم شهریست از فرنگ[1] ، و فتح فا از قافیهٔ اشعار ظاهر میشود منجیك گوید * بیت * عجب آمد مرا ز تو که همي : چون کشي آن گران دو خایهٔ فنج * **فند** همان ترفند یعنی مکر و حیله و فن بمعنيء مکر مخفف آنست - و بالکسر

---

(۱) در نسخ فرهنگ بجای فرنگ زنگبار مرقوم است ॥

نام شاعرے است' فخري گويد * ع * پيش معجز چه قدر دارد فند * فندك ميوهٔ معروف و فندق و بندق معرب آن - و بر سبيل تشبيه سر انگشت محبوب را نيز گويند - و صاحب قاموس فُندُق بمعنئ ميوهٔ معروف - و کاروان‌سرا آورده خاقاني گويد * ع * در فندق تو بود دکانش * فنك (بفتحتين) جانوريست که از پوست او پوستين سازند - و آن پوستين را نيز گويند * فندرسك (بکسر فا و دال و را و سکون نون و سين مهمله) بلوکے است از استراباد * فنگ (بالفتح و کاف فارسي در آخر) فلاکت و پريشاني - و بمعنئ حنظل نيز آمده فرخي‌گويد * بيت * تلخئ خشمش ار بشهد رسد : باز نتوان شناخت شهد از فنگ * فنودن (بضمتين) فريفته شدن - و توقف کردن و ايستادن در گفتار و رفتار' و فنود و فنوده يعني غره ' و بر ينقياس فنود يعني غره شد ' فخري گويد * بيت * مملکت را به تيغ کردي پاك : از حسود و مخالفان فنود * و رودکي گويد * بيت * بفنود تنم بر درم و آب زمين : دل بر خرد و علم بدانش بفنود * و مثال ديگر در لغت فلخود گذشت* فنور (بضمتين) جدائي *

الاستعارات

فندق زدن آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سرانگشت سبابهٔ دست راست را درميان انگشت سبابه و وسطي دست چپ بنوعے بزنند که صدا برآيد شرف شفروه گويد * بيت * فلك فندق‌زنان در عهد پيري : بصيتش رقص دوران مينمايد *

الفاء مع الواو

فوت بالضم بادے که از دهان بيرون کنند * فور پادشاه قنوج که سکندر او را کشت ' و ببائے فارسي نيز گذشت ' و فوران يعني شهر قنوج و فورانيان يعني قنوجيان ' نظامي گويد * ع * خبر ده که با فور فوران چه کرد * فورك دختر پادشاه هند که در حبالهٔ بهرام‌گور بود * فوز بوزن و معنئ پوز و فوزه نيز گويند - و نيز بمعنئ غلبه باشد سوزني گويد * بيت * بمرو شاه‌جان باشي تو آنگه : که اينجا لشکر سرما کند فوز * و درين معني و مثال تامل است چه معنئ اول نيز مناسب است - و بمعنئ آروغ نيز گفته‌اند' و فوزافوز صدائے جماع سوزني گويد * بيت * چنان کشيم و چنان در بريم ما همه شب : که خواب نايد همسايه را ز فوزافوز * فوژان (بالضم و زائے فارسي) بانگ عظيم * فوگان (بالضم مع کاف فارسي) نقاع باشد فخري گويد * قطعه * ز سهم زهرهٔ مريخ آب

گردد اگر : بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان * چو نام تو شنود جان چفان جهد ز تنش : حسود را که کسے برکند سر فوگان *

الفاء مع الهاء

فهانه بالفتح همان فانه مرقوم که پانه نیز گویند * فه بالکسر چوبے که کشتي بدان رانند ، و در سامي گوید آهنے که درمیان آن چوبے همچو دسته فروبرند و در دو طرف آهن ریسمان بذدند و دو کس هریك سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربي مجرفه گویند و فهه نیز آمده *

فهرست بالفتح معروف ، فهرس (بحذف تا) معرب آن *

الفاء مع الياء

فیاروز بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب دران خوب میشود * فیار و فیاوار شغل و کار رودکي گوید * بیت * نیست فکرے بغیر یار مرا : عشق شد در جهان فیار مرا * و عنصري گوید * بیت * مهر ایشان بود فیاوارم : غمشان من بمهر بگسارم * فیر بالکسر سخریه و استهزا و برینقیاس فیریدن و فیرد سوزني گوید * بیت * زین و زان چند بود برکه و مه : مرترا کشتي و فیریدن و غنج * و له * بیت * بسیار لطف کرده همه کس بحق وي : تا کندهٔ بفیرید و برآورد سراز ناز * فیید (بفتح فا و کسر یاے اول و سکون دوم) یعني بد دل شد * فیلك بوزن و معني پیلك * فیلسته همان پیلسته مرقوم * فیال (بفتح فا و یاے حطي) زمینے که اول بکارند *

الاستعارات

فیروزه تخت تخت کیخسرو - و بنات النعش * فیروزه طشت یعني آسمان *

باب القاف مع الالف

قاآن لقب پادشاهان ترکستان * قاے شهریست بترکستان * قاتق و قتق ترشي که بر آشها کنند ، و این هرسه ترکیست ، و قتق را بفارسي کنج گویند * قاپول (بضم باے فارسي) مخارجهٔ عمارت - و در سامي بباے تازي آورده آنچه برکنارهاے بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند * قار در ترکي بمعني برف - و در عربي قیر * قاز معروف ، و در اصل غاز بوده چنانکه گذشت والحال بقاف خوانند * قاس ابرو باشد درترکي * قازقان و قزقان دیگ باشد مولوي گوید * بیت * در حدیث دیگران دل دان چنان : کاب جوشان زاتش اندر قازقان * و این ترکی‌است * قالوس

(بضم لام) موضعیست که نواے قالوسي بدان منسوب است - و گاهے آن نوا را قالوس نیز گویند (بحذف یا) منوچهري گوید * بیت * بزند نازو برسرو سهي سروسهي : بزند بلبل بر تارك گل قالوسي * وله * ع * گهے چکارك و گه راهوي و گه قالوس * قاویل (بکسر واو) جماعة ایست که در طرف شمال میباشند *

الاستعارات

قافیه سنجان یعني شاعران * قابل امانت یعني آدم * قادر انداز یعني تیرانداز بیخطا ، و قدرانداز یعني بیخطا * قاصد چرخ ماه - و آفتاب * قاضیُ چرخ و قاضیُ فلك یعني مشتري * قاقم نماے یعني سفید و روشن * قایم انداز یعني برابر دارندۀ بازيِ شطرنج و نرد * قایم پنجم آسمان یعني مریخ * قاقم آرد یعني روز کند * قایم بریخت یعني جنگ نکرد و عاجز شد *

القاف مع الباء

قباچه و قباچاے یعني قباے کوچك * قباس بالضم آفتاب *

الاستعارات

قبا تنگ شدن یعني بیطاقت گشتن - و تنگيِ معاش * قباکردن یعني چاك کردن * قباے زربفت یعني آسمان باستارگان * قباے کحلی و قبۀ زبرجدي و قبۀ سرافراز مینا و قبۀ علیا و قبۀ گردنده و قبۀ مینا یعني آسمان * قبك آب یعني حباب * قبۀ زرین یعني آفتاب * قبۀ فلك یعني عرش - و آفتاب * قبلۀ دهقان و قبلۀ زردشتیان و قبله گاه مجوس یعني آتش *

القاف مع الدال

قدغ قدح شراب که از شاخ گاو سازند * قدرفي زرے که در قدرف مي زدند ، و آن (بفتح قاف و راے مهمله) شهریست *

الاستعارات

قد الف چو میم کردن یعني مراقبه * قدح لاجوردي یعني آسمان * قدم از جان برآوردن یعني ترك جان کردن * قدم بر سر کار خود نهادن یعني از مراد خود گذشتن *

قدم خاک یعني زمین * قدم فشردن یعني ثابت قدم بودن *

القاف مع الراء

قرا بالکسر منجنیق * قراسو رودخانه ایست حوالي خوارزم * قرزم بوزن و معنیٔ قلزم * قرقار بالفتح کبوتر بغدادي بسحاق گوید * ع * زد بسے فاخته و مُخْلفهاے قرقار * قرقف بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلاثه و آن سه کتابست هرکدام را قرقف گویند خاقانی گوید * بیت * سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان : بگویم مختصر شرحے موفّیٰ * قرقوبي (بضم قاف اول و دوم) جامهٔ که در شهر قرقوب که از اعمال کسکر است مي بافند ، و کسکر (بفتح هردو کاف) ملکیست که قصبهٔ او واسط است کذا في القاموس ، منوچهري گوید * ع * ز قرقوبي بصحراها فرو افکنده بالشها * قرنفل معروف و بدینمعني معرب کرن پهول است که لفظ هندي است چه زنان اهل هند اکثر در گوش کنند تا سوراخ گوش بسته نشود - و نام گلیست شاعر گوید * بیت * هرچند که هست در چمن گل : هست از همه به گل قرنفل *

الاستعارات

قرابهٔ زرین یعني عمود صبح * قراسنقر و قره سنقر یعني سیاه و در اصل نام جانوریست شکاري * قراے صاحب طیلسان یعني مشتري * قرص زر و قرص زر مغربي و قرصهٔ هفت رود یعني آفتاب * قرص سیمین یعني ماه * قرص گرم و سرد یعني آفتاب و ماه * قرآن خوان یعني معزول *

القاف مع الزاء

قزاگند جامهٔ که بقز یعني ابریشم مي آگنند و روز جنگ مي پوشند ، و خفتان و کجاگند و کزاگند نیز گویند ، و قز معرب کژ است که بمعنیٔ ابریشم خام است ، و متاخرین یك لفظ عربي و یك لفظ فارسي را باهم ترکیب کنند ، یا آنکه صحیح کزاگند است و بمرور ایام بتغیر السنه قزاگند خوانده اند ، سعدي گوید * ع * در قزاگند مرد باید بود * قزدار بالفتح شهریست در حوالیٔ پنجاب که الحال بنام دیگر میخوانده باشند مسعود گوید * بیت * چو بنگریم همیدون پس از قضاے خدا : بلاے ما همه قزدار بود و جالندر * قزغند اصل این لفظ بفاست و در لغت بزغند بیان آن گذشت؟ *

القاف مع السین

قسطنطین نام شخصے است که شهر قسطنطینه بنا کرده که دارالملک روم است - و آن شهر را نیز گویند - و در شرفنامه گوید نام کتابے است که ابوالقاسم حکیم در دین آتش پرستي تصنیف کرد ، خاقاني گوید * بیت * بقسطنطین برند از نوك کلکم : حنوط و غالیه موتي و احیا * قسطا بالکسر نام حکیمے است از شهر بعلبك که نام پدر او لوقا ست - و نام ماهی است ، خاقاني گوید * بیت * بقسطاے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا *

القاف مع الصاد

قصابك مرغیست بغایت تیزپر و خوش‌رفتار که بر لب آبها نشیند خسرو گوید * ع * تشنه بخون ناخن قصابکان *

الاستعارات

قصب سه دامنی یعني دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - و نیز جامهٔ چادار * قصب مغرب (۱) یعني شعاع آفتاب - و برف - و نام پارچه ایست * قصر دوازده دري یعني آسمان هشتم * قصه دراز کردن یعني بسیار گفتن بیفایده و بےماحصل *

القاف مع الطاء

قطابي مثل سنبوسه چیزیست که در میان روغن پزند * قطران بالکسر نام شاعریست - و شهریست بناکردهٔ شیث که جمعے بت‌پرست دران بودند آخر حضرت سلیمان دیو را که قفطن نام داشت فرستاد تا قلعه برکند و نزد آن حضرت آورد - و بمعنیٔ داروے که شتر گرگین را مالند عربیست *

الاستعارات

قطرهٔ آب یعني شمشیر و اسلحهٔ مصقول * قطره زدن یعني تند و تیز رفتن که پویه نیز گویند * قطره‌دزن یعني آفتاب - و بعضے ابر را گفته‌اند *

---

(۱) و بجاے این در فرهنگ و برهان و بهارعجم قصب مصري نوشته اند ॥

القاف مع الفاء

قفل رومي نام لحني است از سی لحن باربد *

الاستعارات

قفاے فلك یعني حادثه و جور فلك * قفل آسمان یعني شرك و كفر * قفل بر در سست كردن یعني گشاده داشتن در بر سایل * قفل وسواس تنگهٔ آهن كه حلقها از آهن بران نصب كنند و دو میل آهني كه هردو سر بهم وصل است ازان حلقها گذرانیده و بستن و گشادن آن خالي از اشكال نیست و بهندي گوركهه دهنده گویند * قفاگیران یعني مظلومان *

القاف مع القاف

ققنس (بفتح اول و نون) مرغیست مشهور لیكن یوناني است و بعربي بیضاني گویند چنانكه در اشارات شرح آن گفته *

القاف مع اللام

قلاسنگ و قلماسنگ و قلما فلاخن باشد كه بدان سنگ اندازند ، و ظاهرا این هرسه لفظ بفا ست و در اصل فلاخن‌سنگ و فلماخن‌سنگ بوده * قلتبان یعني دیوث لیكن در قاموس كلبتان بكاف آورده - و سنگے كه بطریق ستون تراشیده بر بامها غلطانند تا آب نچكد و ظاهرا بدینمعني غلتبان است * قلاش (بالفتح و تشدید لام) مجرد و لوند و بے نام و ننگ خسرو گوید * ع * از كجا كردم نگاه آن شكل قلاشانه را * قلماش بالضم بیهوده و هرزه ، و بعضے گفته‌اند در اصل قُلْ‌ماشِئْتَ بوده (یعني بگو هرچه میخواهي) بعد ازان بكثرت استعمال تخفیف یافته ، مولوي گوید * بیت * بند كن مشك سخن پاشیت را : وا مكن انبان قلماشیت را * قلاوز و قلوز مقدمهٔ لشكر و راهبر ، و قلووز و قلاووز (باضافهٔ واو) نیز آمده واین تركیست آذري گوید * بیت * پیك خرد بسے دود لیك بقطع كي رسد : بے قلووز همتش بادیهٔ توكلے * و خاقاني گوید * بیت * ای چشم تو فتنهٔ فلك را قلوز : ابروے تو بر كلاه خوبي قندز * قلبنك (بفتحتین) چوبیست خوشبو مانند عود - و زره را نیز گفته‌اند * قلیهٔ سغدي قلیهٔ كه از گوشت و تخم مرغ پزند زیراكه در اصل بسغد سمرقند مي‌پختند *

الاستعارات

قلات گازران موضعیست در شیراز که مدفن سعدي است و سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضی است مثمن پر ماهي و مردم آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند و بعد از چهل روز از نوروز انبوهي عظیم درانجا شود ' و در هري نیز موضعیست که آنرا گازرگاه گویند و مدفن پیرانصاریست * قلزم پنج شاخ یعني دست کریمان * قلعهٔ کهرباگون یعني دنیا * قلمزن یعني نویسنده * قلزم نگون یعني فلك * قلم در کشیدن یعني محو کردن * قلم کردن یعني دو نیم کردن * قلم در سیاهي نهادن یعني قلم بدبختي کشیدن سعدي گوید * ع * عطارد قلم در سیاهي نهاد * قلیه‌خوار یعني قواد ' و بعضی گفته‌اند که قلته‌خوار است و قلته بمعنی دیوثي است و قلتبان ازان ماخوذ است چه او نان دیوثي میخورد *

القاف مع النون

قندز ولایتي است - و جانوریست سیاه‌رنگ که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند * قندیل ترسا قندیلی که دایم در کلیسیا آویخته باشند خاقاني گوید * بیت * زبان روغنیم زآتش آه : بسوزد چون دل قندیل ترسا *

الاستعارات

قنادیل چرخ یعني ستارها * قندیل عیسی یعني آفتاب * قند مکرر یعني لب معشوق * قندزآرد یعني شب آرد *

القاف مع الواو

قوچ و قچ گوسفند جنگي ' و ظاهرا ترکي است * قچقار یعني گوسپند سفید * قوسه یعني قوس قزح * قوقه و قوقو تکمهٔ کلاه و تکمهٔ پیراهن *

الاستعارات

قوت مسیح یکشنبه یعني خرما - و نیز مي‌ع یکشنبه * قول کاسه‌گر قولیست از موسیقي *

قوارهٔ دنیا یعنی زمین * قوارهٔ دیبا یعنی آفتاب ، چه قواره (بضم قاف) در عربی پارچهٔ گرد را گویند که از گریبان پیراهن قطع کنند و ساحران را براے سحر بکار آید ، خاقانی گوید * بیت * چون برکشد قوارهٔ دیبا ز جیب صبح : سحرا که بر قوارهٔ دنیا برافکند *

القاف مع الیاء

قیصران بالفتح نام مقامیست از مقامات موسیقی منوچهری گوید * ع * بگوش اندرون بهمن و قیصران * قیصور بالفتح نام شهریست نزدیک محیط نظامی گوید * ع * بقیصور میگردد این راه باز * قیروان شهریست بمغرب - اما در اشعار بمعنئ اطراف معموره استعمال کنند ، و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را ست معرب کاروان بامالہ ، و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که دران موضع کاروان فرود می‌آمد بمرور ایام شهر شد * قیدافه نام نوشابه ملکهٔ بردع اما معرب کیدپا ست *

الاستعارات

قیل و قال یعنی بحث * قیامت کردن یعنی کارے عجیب کردن *

باب الکاف التازي مع الالف

کابلیچ (بباے موحدهٔ موقوف و کسرلام) انگشت کوچک مطلقا و شمس فخری بمعنئ انگشت کوچک دست آورده و گفته * بیت * چون باستحقاق شاهئ ممالک زان اوست : خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیچ * و حق آنست که بمعنئ مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینهٔ مقام ناشي شده * کابین مهر باشد * کابنه (بباے موحدهٔ موقوف و فتح نون) چشم باشد فخری گوید * بیت * ای شهنشاهے که مهر چرخ را : هست روشن از وجودت کابنه * و بعضے بیاے حطي گفته‌اند و این شعر نظامئ عروضي شاهد آورده‌اند * قطعه * بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش : تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کاینه * گوئي که مثل خود نشناسم درین جهان : اکنون چو می‌بباید گفتن هرآینه * کز خام قلتبانی وز روسپي زني : همتاے خود نه بینی الا در آینه * و درین تامل است چه کابنه (بباے موحده) نیز قافیهٔ هرآینه و آینه تواند شد ، لیکن ازین شعر بمعنئ چشم‌خانه ظاهر میشود * کات قصبهٔ ایست از خوارزم - و در فرهنگ قسمے

است از برنج در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید * کاتوره (بضم تا و فتح راے مهمله) سرگشته فخري گوید • بیت * دوستش عاقل است و پابرجا : دشمنش ابله است و کاتوره * و بمعنئ سرگشتگي - و درد سر نیز گفته‌اند - و فخر قواس بزاے معجمه بمعنئ گراني گفته و این بیت رودکي آورده * بیت * هیچ راحت مي نه بینم از سرود رود تو : غیر ازین فریاد کز وي خلق را کاتوزه خاست * لیکن شاهد زاے معجمه و قتي باشد که قافیه معلوم شود * کاپیله (بکسر باے فارسي) هاون باشد طیان گوید * ع * خایگان او چو کاپیله شدست * کاتوزي (بضم تا و کسر زاے هوز) زاهد و عابد فردوسي گوید * ع * گروهے که کاتوزیان خوانیش * کاج درخت صنوبر - و سیلي که بر قفا و روے کسے زنند - و بمعنئ احول - و کاشے نیز آمده - و در فرهنگ بمعنئ آبگینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بران آبگینه ریزند بدابران کاجي گویند و جیم را بشین بدل کرده کاشي گفته‌اند و بهردو معنئ اول بجیم فارسي نیز گفته‌اند - و در شرفنامه بمعنئ میان سر آورده * کاچار و کاچال (هردو بجیم فارسي) اسباب و آلات و ادوات خانه ناصرخسرو گوید * ع * که هریك چه بازار و کاچار دارند * و فخري گوید * بیت * ز ترکتاز حوادث درین فتن مارا : نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نے کاچال * کاچك (بفتح جیم فارسي) تارك سر عزیز مشتملی گوید * بیت * زخم خوردن بکاچك اندر رزم : خوشتر از طعنهٔ عدو صد بار * و نیز مصغر کاچه که زنخ باشد سنائي گوید * بیت * کاچك و ریشك و ثناخواني : کبرك و عجبك و سخنداني * کاچه زنخدان که کچه نیز گویند - و در فرهنگ بمعنئ شادي آورده زراتشت بهرام گوید * بیت * چو نامه نزد چکرنکهاچه ؟ آمد : دلش در شادي و در کاچه آمد * کاچول کون جنبانیدن در رقص که کچول نیز گویند نزاري گوید * بیت * ازان جمله پنجاه من بار کرد : چو رقاص کاچول بسیار کرد * کاخ خانهٔ بے روزن لیکن بدینمعني عربیست - و فارسیان بمعنئ کوشك استعمال کنند - و در فرهنگ بمعنئ باران - و نام قصبهٔ از مضافات تون * کاخه باران - و در لسان‌الشعرا بمعنئ یرقان گفته ، و بعضے بدینمعني کاخر (براے مهمله) گفته‌اند ، و ظاهرا تصحیف است * کارکیا کاردار و کارفرما و بزرگ‌تن نظامي گوید * ع • ورنه سر کارکیائي نداشت * کارچوب آلتے که جولاهان تار جامه بران فراز کرده بیاهند و در عربي منسج گویند (بوزن مذبر)* کاراَب یعني شراب خوردن بافراط * کار معروف یعني فعل و کنش - و جنگ را نیز گویند مرادف کارزار فرخي گوید • بیت * ای ز کار آمده و روے نهاده

بشکار : تیغ تیز تو همي سیر نگردد از کار ٭ و بمعنئ کارنده - و امر بکاشتن نیز آمده ٭ کاري مبارز و جنگي فرخي گوید ٭ ع ٭ یوسف پسر ناصر دین آن شه کاري ٭ و بمعنئ فاتراشیده - و تاثیرکننده - و تاثیرکرده نیز آمده ٭ کاروکر[1] (بفتح کاف دوم تازي) یعني کار - و قوت - و مراد ٭ کاره پشتواره ' و بکاف فارسي نیز گفته‌اند ٭ کارتنه و کارتن عنکبوت سراج‌الدین راجي گوید ٭ بیت ٭ جولهه را درخراسان بد وطن : دام زرقش کار او چون کارتن ٭ وله ع ٭ ز دام کارتنه چون مگس فراز کند ٭ و شنبلید را نیز گویند که بعربي حلبه خوانند ٭ کاراسي حکیم و طبیب و بهرکار دانا زیراکه آسي درعربي بمعنئ طبیب و تجربه‌کار باشد - و بعضے گفته‌اند نام حکیمے است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکی گوید ٭ بیت ٭ رسد بحضرت تو هرزمان گروهے نو : بشکل بوعلي و کوشیار و کاراسي ٭ و خاقاني گوید ٭ بیت ٭ قمری ز تو پارسي‌زبان گشت : کاراسي کارنامه‌خوان گشت ٭ و بعضے درین بیت گفته‌اند نام مرغیست که آواز حزین دارد ' و درین تامل است چه بمعنئ اول نیز مناسب است ' و موید اینمعني آنست که براے هرمرغے یك بیت تعریف آورده ' و ظاهرا که بمعنئ مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت ٭ کارپیچ لفافهٔ که زردوزان براے قماش سازند ٭ کاریز آب روان زیر زمین ٭ کاروانك مرغیست معروف که چوبینه و چغتك و کروانك نیز گویند ٭ کاروژول (بسکون را و ضم واو و زاے فارسي) شخصے که بر سر مزدوران بایستد و کار فرماید و نگذارد که تعلل کنند ٭ کاربان یعني کاروان ٭ کاردان دانندهٔ کار - و در فرهنگ بمعنئ وزیر باشد ٭ کارسان ظرفیست مدور مانند صندوق که از چوب و گل سازند و نان دران گذارند و کرسان نیز آمده و چاشلك‌دان نیز گویند ٭ کارآگاه هوشیار و آگاه از کار - و نیز مُنهی که خبرها رساند ٭ کاز جاے که کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند - و در نسخهٔ میرزا صومعهٔ که بر سر کوهے ساخته باشند ' فرخي گوید ٭ بیت ٭ شهریارے که خلاف تو کند زود افتد : از سمن‌زار بخارستان وز کاخ بکاز ٭ و بمعنئ درخت صنوبر بزاے فارسي است - لیکن ستونے که از درخت صنوبر سازند بزاے تازي آمده ازرقی گوید ٭ بیت ٭ یکے چادرے جوے پهن و دراز : بیاویز چادر بدبالاے کاز ٭ کازه مغاکے که صیاد دران نشیند و بران شاخهاے درخت گذارد تا صید اورا نه بیند - و سرسایهٔ که دشتبانان از چوب و علف جهت دفع آفتاب سازند - و مطلق سایه‌بان و خانهٔ محقر را نیز گویند سوزني گوید ٭ ع ٭ ای رسیده شبے بکازهٔ من ٭ و مولوي گوید ٭ ع ٭ همچو درویشان مراورا کازه ایست ٭

(۱) اینست در یک نسخه (چنانکه در سراج و برهانست بوزن بال و پر) و در بقیه نسخ کارکر بدون واو ॥

کاژ بمعنئ احول - و درخت صنوبر - و سیلی - و کاش ، مرادف کاچ مرقوم بهرچار معنی ، معروفی گوید * بیت * بیلک پاے لنگ و بیلک دست شل : بیلک چشم کور و بیلک چشم کاژ * و اخسیکتي گوید * بیت * غرض چمیدن و فحلی است ورنه بتراشد : ز کاژ و نوژ بیلک روز ده شتر نجار * کاژه بمعنئ جا گفته‌اند و ظاهرا همان کاره است بزاے تازي * کاژیره و کاجیره عصفر باشد که بهندي کسم خوانند و کاجره و کافیشه نیز گویند کمال گوید * بیت * اشکم کہ ز خون برنگ کاژیره شده است : از رفتن آن دو چشم من خیره شده است * کاس خوك باشد خواه نر و خواه ماده فردوسي گوید * ع * بهر نامدارے یکے ماده کاس * و عزالدین گوید * بیت * اندر کف او تیغ درخشنده شب داج : گفتي تو که یشك از زفر کاس برآمد * و در فرهنگ بمعنئ خوك نر گفته و همین بیت آورده و حق آنست که بمعنئ مطلق خوك است و خصوصیت از مقام ناشي است - و کوسے که در حرب و جز آن نوازند خسرو گوید * بیت * دبدبۀ کاس بآواز خوش : کوس زده با فلك کاسه‌وش * کاسان و کاسن شهریست در حوالي سمرقند بر شمال اخسیکت زیراکه در نواحئ او خوك بسیار است و الف و نون براے نسبت است و نسبت بدان کاسنی و کاسانی گویند ، و شاید که کاسنی را بدینجهة کاسنی گویند که در شهر کاسن بسیار می شده باشد ، سوزنی گوید * ع * حبیب کاسنی اے کاسۀ سرت بنگان * کاسموے یعنی موے خوك که کفشگران بدان چیزهاے چرمینه دوزند فخري گوید * بیت * زبان در کام اعدایس چو خنجر : مژه در چشم دشمن کاسموے است * کاسجوك و کاسج خارپشت باشد زیراکه جوك او یعني زنخ او باریك و دراز چون خوك است مولوي گوید * بیت * ازان بپیچد دل من همچو مارے : که هجرانش برو چون کاسجوك است * و نزاري گوید * بیت * بروے صف شده از زخم یاسج : همه اعضاے او چون پشت کاسج * کاسانه مرغیست بسیار خوار پرشهوت و در خوزستان بسیار بود ، چه آن مرغ در شهوت و خوردن میان طیور چون خوك است در چارپایان * کاسکینه مرغیست به پرخواري و شهوت مانند کاسانه ، گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخي آمیخته و سبزك نیز گویند و بعربي شقراق خوانند ، و یحتمل که هردو نام یك مرغ باشد ، عمعق بخاري گوید * بیت * تا کي ازبهر قوت و شهوت نفس : همچو کاسانه مي نیاسائي * کاسني معروف و بعربی هندبا گویند * کاستن کاهیده شدن ، وبرینقیاس کاسته و کاست - و نیز کاست بمعنئ کمي و نقصان آذري گوید * ع * بحرهاے جمال گیرد کاست * کاسه معروف - و بمعنئ طبل و نقاره نیز آمده * کاسه‌گاه یعني

نقارخانه خسرو گوید * بیت * شاه بنظارهٔ آن کاسه‌گاه : نرم ترك راند فرس را براه * کاسه‌پشت
کشف باشد که سنگ‌پشت نیز گویند * کاسه‌گر نام مطربیست که ظاهرا کاسهاے چینی را خوب
می نواخت خاقانی گوید * ع * آن قول که کاسه‌گر ادا کرد * و نیز نقارچی * کاسه‌رود رودیست
مشهور * کاش یعنی کاشکے - و شیشه، بهردو معنی مرادف کاج * کاشی معروف زیراکه کاش یعنی
شیشه بران ریزند و لهذا کاجی نیز گویند * کاشان شهریست معروف زیراکه درقدیم دران شیشه خوب
میساختند و لهذا اورا شهرکاش نیز گویند * کاشانه خانهٔ زمستانی که براے روشنی تابدانهاے
شیشه دران کنند * کاشه یخ تنك زیراکه نسبت بشیشهٔ شفاف دارد شاعر گوید * بیت * گرفت
آب کاشه ز سرماے سخت : چو زرین ورق گشت برگ درخت * و بمعنیٔ کازه نیز گفته اند * کاشغر
و کاچغر و کاژغر شهرمعروف * کاشتن معروف ، و برینقیاس کاشت و کاشته ، و بمعنی گردانیدن
بکاف فارسی است چنانکه بیاید * کاغ آواز جنبانیدن غلوله درطاس و مانند آن - و بمعنیٔ مطلق
فریاد و بانگ نیز آمده - و بانگ کلاغ * کاغ‌کاغ یعنی بانگ کلاغ درپیی بانگ دیگر ، ابوالفرج گوید
* بیت * بتن زو کوس خورده کوه ساکن : بتگ زو کاغ کرده باد عاجل * و جامی گوید * بیت *
جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد : نکتهٔ طوطیٔ شکرشکن از کاغ کلاغ * و مولوی گوید
* ع * کاغ‌کاغ نعرهٔ زاغ سیاه * و در فرهنگ بمعنیٔ نشخوار نیز گفته سنائی گوید * بیت * عیسیٔ
جان تو گرسنه چو زاغ : خر او میکند ز کنجد کاغ * و درین تامل است چه معنیٔ بانگ و فریاد نیز
مناسب است لیکن بیت مولوی موید معنیٔ نشخار است * بیت * چندان بریخت می بزمین
ساقیٔ ربیع : مستسقیان باغ ازین‌فیض کرده کاغ * کاغد معروف - و نیز بمعنیٔ بانگ و فریاد کند
مسعود گوید * بیت * آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد : یك نیمه اش از مداد و نیمے کاغد * کاغك[1]
(بفتح غین) و کاغنه و کاغنو (بسکون غین) کرمے سیاه و سرخ زهردار که نقطهاے سیاه دارد و
بتازی ذروح گویند و بیشتر در فالیزها باشد و کارنه نیز گویند و در موید گوید آن کرم شب‌چراغ
است * کافیشه همان کازیره * کافیلو (بکسر فا و ضم لام) گیاهیست ضعیف و سست که ساق
باریك دارد و چرخه نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند (بضم شین معجمه و کسر عین مهمله)

---

(۱) لیکن در فرهنگ و سروری و برهان وغیره کاغك بمعنیٔ خرمی و نشاط آمده نه بمعنیٔ کاغنه ، گویم
یحتمل که بمعنیٔ کاغند کاغنك (بنون بعدالغین) آمده باشد که تصحیف دران راه یافته فافهم ॥

و عرب کسے را که ضعیف باشد گویند کانهٔ عود شکاعی * **کانوري** بابونه که بتازي اقحوان گویند *
کافتن شکافتن - و کاوش کردن * **کاف** شکاف - و شکافنده - و امر بشکافتن ، و برینقیاس کافت و
کافد * **کاکا** برادر کلان - و غلامے که خدمت اطفال کرده در خانه پیر شده باشد - و تنقلات و در فرهنگ
بکاف فارسي گفته سنائی گوید * بیت * درکنارش نه آنزمان کاکا : تا شود سرخ چهره اش چولکا *
کاکو برادر مادر ، و کاکویه نیز گویند ، ابن حسام گوید * بیت * کاکو بچه حال درچه کار است : بابو
بچه روز و روزگار است * **کاکاو** نام بازیي است که یکے بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاکاو گوید
و دیگران از اطراف او را زنند و کاکاو گویند او همان طور نشسته دنبال حریفان دود هرکرا بگیرد بجاے
خود نشاند آذري گوید * بیت * بکاو چشمهٔ دل را زغیر و صافي کن : ز لهو و لعب چه بازي چو
کودکان کاکاو * **کاك** مرد باشد - و مردمك چشم ، و بدین دو معني **کیك** امالهٔ کاك نیز آمده ،
فخري گوید * بیت * گریه بر من زدند دشمن و دوست : سوخت بر حال من دل زن و کاك * و
ابوالمثل گوید * بیت * جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد : کسے که دید نخواهدش کنده
بادش کاك * و نان تنك که بعربي کعك گویند - و چیز خشك و لهذا گوشت و آدم لاغر را کاك
گویند که مشهور به قاق شده چه در فرس قاف نیامده انوري گوید * بیت * دوش چون احمقان
ز خانهٔ خویش : سوے گوهرستيء کاك شدم * و قلعه ایست بآذربایجان - و ماه را نیز گویند چنانکه
آفتاب را کلیچه گویند * **کاکل** (بضم کاف دوم) معروف و کاکول نیز گویند - و نوعے از گندم که حنطهٔ
رومي گویند و در سامي گوید یکے از اقسام شوره گیاهیست که در صحرا روید * **کاگل** (بفتح کاف دوم
فارسي) نيء میان‌تهي که در آب روید * **کاکله** نام مبارز که از فرزندان تور بود * **کاکره** (بفتح کاف
دوم) عاقرقرحا که بهندي اکرکره گویند ، و درین تامل است * **کالا** متاع - و بر مهرهاے شطرنج اطلاق
کنند محمد عصار گوید * بیت * چو کالا بر فراز عرصه چیدے : عیان تا آخر بازي بدیدے * و بمعنيء
فریاد و بانگ بکاف فارسي است نه تازي * **کال** نوعیست از گل - و چیز خام و لهذا خربزهٔ خام
و کدو را کالك گویند - و پیچ و خم - و جاے و موضع خسرو گوید * بیت * این وصف آن ضیاست که
از رشك راے اوست : پشت هلال را که خم است از میانه کال * **کالیدن** درهم شدن - و گریختن ، و
برینقیاس کالد و کالید و کالیده ، لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسي
است بمعنيء دور شدن و کناره گرفتن چنانکه بیاید * **کالوش** و **کالوشه** و **کاجوش** نوعے از آش ماحضر

که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشك و روغن بران ریزند و جوشی چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند و معنی ترکیبی نیم‌جوش چه کال بمعنی خام باشد - و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه که از برنج و چغندر و نخود پزند و کشنیز و نعناع تر باهم کوفته در روغن بریان کنند و بران آش ریزند و این خاصهٔ دیلمانست - و بمعنی دیگ گفته ' هردو معنی شاهد میخواهد ' فردوسی گوید * بیت * بیاورد کالوشهٔ برنهاد : وزان رنج مهمان همیکرد یاد * کالوج (بضم لام) همان کابلیج مرقوم - و بمعنی کبوتر نیز گفته‌اند * کالوخ (بضم لام و خاے معجمه در آخر) نوعے از رستنیها که بوے بد دارد سوزنی گوید * ع * گنده‌دماغے بنفشه‌بوے نه کالوخ * کالوس (بضم لام) ابله و نادان - و در نسخهٔ میرزا مسخره ومتهتك - و اسپے که سر بینئ او سفید باشد ' فخري گوید * بیت * بزرگي ار طلبد خصم شاه داند عقل : که سروري و بزرگي نیابد از کالوس * کالوسك (بضم لام و فتح سین مهمله) باقلا * کلار آب‌کند عمیق - و در فرهنگ بمعنی سنگ تنك نیز گفته * کالاشکن (بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسي) حلوائے است بسحاق گوید * بیت * بر افراختند از قفایش چو باد : زکالاشکن سنجق عدل و داد * کالبد قالب و ازینجهة بدن را نیز گویند * کالنجر قلعه ایست معروف عبدالواسع جبلي گوید * ع * گهے باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر * کالم و کالمه (بضم لام) زنے که شوهرش مرده یا طلاق از شوهر گرفته باشد خواجو گوید * بیت * عروس مدح تو بکر آید از سراچهٔ طبعم : نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم * و از شعر فخري بفتح لام ظاهر میشود چنانکه گفته * بیت * دشمن دولت ترا باشد : بچه دایم یتیم و زن کالم * چه بیتهاے دیگر بفتح ماقبل میم است * کاله و کالك کدو عموما - و کدوے شراب خصوصا - و خربزهٔ نارسیده بجهة شباهت آن بکدو یا آنکه هردو کال اند یعني خامند و ها و کاف براے نسبت است - و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا - و نیز زمینے که براے زراعت مهیا کرده باشند * کالیو و کالیوه مبهوت و بیخرد - و در فرهنگ بمعنی ناشنوا آمده ' و درین تامل‌است * کالفته (بفتح لام و تا) آشفته و لوند ناصر خسرو گوید * بیت * یك خیل خوك‌وار در افتاده : با یکدگر چو دیوان کالفته * کالنجه (بکسر لام وفتح جیم) عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند - و بعضے فاخته را گفته‌اند ' و اول اصح است * کام بهردو معنی معروف ' و برینقیاس کامگار * کامه خواهش و مراد فردوسی گوید * ع * برآید همي کامهٔ بدگمان * و مرجانی که در قعر دریا رود چون برکشند سبز باشد بعد ازان که باد بران

وزد و آفتاب تابد سرخ گردد - و ریچالے است که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربي کامخ گویند * کانا ابله و نادان خاقاني گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بیهده کانا برافکند * کاناز بن خوشهٔ رطب رودکي گوید * بیت * من بدان آمدم بخدمت تو : که برآید رطب ز کانازم * کانه برابري کردن با کسے در مرتبه که بعربي مراء گویند - و نشستگاه باز در کریز خانه * کانور (بضم نون) کندوے غله مرادف کنور * کان معروف - و بمعنئ کننده نیز آمده مرادف کن لیکن از ضرورت شعر است فرخي گوید * بیت * ز آرزوے کف راد تو ز کان گهر : گهر برآید بے کوه‌کان و بے میتین * کانیرو (بکسر نون و ضم راے مهمله) مازریون و آن بیخ گیاهے است که استسقا را نافع است * کاو کاویدن - و کاونده - و امر بکاویدن - وشجاع و دلیر، و کاوه نام آهنگرے که بر ضحاك خروج کرد و فریدون را بر تخت نشاند ، و ها براے نسبت است بشجاع ؟ فخری گوید * بیت * گر کاره صیت دولت و مردیت بشنود : بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو * و درفش کاویاني بدو منسوبست * کاوکاو کاوش و تفحص * کاوکلور قضیب باشد ، لیکن اعراب آن معلوم نشد * کاوك میان‌تهي و کارك نیز آمده سراج‌الدین راجي گوید * بیت * کارك کند به تیر دوم تیر اولین : زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان * کاونجك (بفتح واو و جیم تازي و سکون نون) خیار بزرگ ، و در موید بجاے واو زاے مهمله آورده ، منجیك گوید * ع * سیرش نکند خیار کارنجك * کاول و کابل شهر معروف * کاویش (بکسر واو و یاے معروف) ظرف دوغ - و در سامي گوید ظرفے که دران ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید ، و بحذف الف نیز آمده * کاه معروف - و کاهنده - و امر بکاستن * کاهکشان معروف و بعربي مجره گویند ، و در فرهنگ کاهنگان نیز آورده و شاهد آن محل تامل است * کاهو ترهٔ معروف که خوردن آن خواب آرد و کوك نیز گویند *

الاستعارات

کار آب یعني شراب خوردن * کارآگاه و کارشناس یعني جاسوس و قاصد - و دانا و منجم و صاحب خرد و اهل تجربه * کاسه‌پشت یعني فلك * کاسه‌سیاه و سیاه‌کاسه بخیل و ممسك ، و او را سیاه‌دست نیز گویند * کاسه‌شدن یعني کوز پشت شدن * کاسه‌گردان یعني گدا *

کاسه‌لیس یعني حریص و خوش‌آمدگو و دون‌همت * کاغذین‌جامه پوشیدن یعني دادخواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواه بوده حافظ گوید * بیت * کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک : رهنمائیم بسوے علم داد نکرد * کافور خورده و کافور خوردن یعني عدم رجولیت * کام خاریدن اراده نمودن و میل کردن * کاه پارینه بباد دادن یعني لاف زدن * کاتب جان یعني حق تعالی * کاخ مشتری برج حوت - و برج قوس - و فلک ششم * کارگاه کن فکان یعني عالم و مافیها *

الکاف الفارسی مع الالف

گازي (بکسر زاے معجمه) نام گلیست، و صحیح کاذي است (بکاف تازي و ذال معجمه) بمعني گل کیوڑه و عربیست مگر آنکه گوئیم بزاے و کاف فارسي فارسي است و بذال معجمه و کاف تازي معرب آنست * گاشتن گردانیدن و برینقیاس گاشت اسدي گوید * بیت * گرفتش دم اسب برجاے داشت : ز بالاے سر چون فلاخن بگاشت * گال غله ایست معروف که دانهٔ ریزه دارد - و سرگین گوسفند که از پشم و دنبهٔ او آویخته باشد - و بانگ و فریاد - و نوعے از عنکبوت زهردار که غنده و رتیلا گویند، شاعر گوید * بیت * همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم : هرسحر چون بسر کوت رسم گال زنم * و غالیدن و بدین معني مرادف غال مرقوم است - و دوري و کناره گیري - و امر بدوري و گوشه‌گیري و بگال یعني دور شو، و گالیدن دور شدن و کناره گرفتن، و برینقیاس گالد و گالید و گالیده، و گالند و گالنده دور کنند و دور کننده سنائي گوید * بیت * راحت آن نوع را که برمالند : محنت آن جنس را که برگالند * و مولوي گوید * بیت * هرکه او اسب دواند بسوے گمراهي : کند آن اسب لکدکوب بگال از لکدش * و غوزهٔ پنبه سبز و ناشکفته - و مخفف شگال سیف گوید * ع * پنجهٔ شیر فلک سست ز سرپنجهٔ گال * گال‌بنگ (بسکون لام و نون و فتح باے موحده) گیاهیست که میان غله روید و غوزهٔ کنگره‌دار مانند غوزهٔ لاله دارد و درون آن چند دانه باشد که خوردن آن مستي و دیوانگي آرد و هربنگ نیز گویند سوزني گوید * بیت * تا بنگ و گال‌بنگ بدیوانگي کشند : دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال‌بنگ * و بخاطر میرسد که بکاف تازي باشد و معنی ترکیبي بنگ خام یعني بنگ صرف * گام معروف * گار یعنی صاحب چون خدمتگار و پرهیزگار، و بعضے گویند گار همان لفظ گر است که اشباع یافته * گاله جوال باشد که باله نیز گویند - و پنبهٔ برزده که بجهة

رشتن ساخته باشند * **گالهدان** سله که زنان دران گاله و ریسمان گذارند * **گازه** (بفتح زاے معجمه) ریسمان که در ایام عید آویزند و کودکان بران نشینند و جنبانند - و ریسمانے که چوب چند بران وضع کنند و بجنبانند تا اطفال بخواب روند * **گاودوش** و **گاودوشه** ظرفے که دران شیر دوشند * **گاورنگ** همان گرز گاوسر فخري گوید * بیت * خلیدے بچشم اندرش کاریان : شکستے بتارك برش گاورنگ * و فردوسي گوید * ع * بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ * **گاوشنگ** همان غاوشنگ یعني چوبے که بدان گاو رانند * **گاومشنگ** نوعے از غله است که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند وگاو را فربه کند و دیومشنگ نیز گویند * **گاوسار** همان گاورنگ یعني گرز فریدون که بصورت سر گاو ساخته بودند، و گاوسر و گاوچهر نیز گویند ' و هرگرزے که بدان شکل سازند گاوسار گویند * **گاوزر** صراحيِ زر که بصورت گاو سازند * **گاوشیر** صمغ درختے است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند لیکن از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد بود و تخمش خوشبو و تیز بود ' و صمغ وي چنان گیرند که ساق وي بشکافند تا بیرون آید ' و بهتر آن بود که بلون زعفران بود و در آب زود حل شود ' و اول که بیرون آید سفید بود چون خشك گردد زرد نماید و چون در آب حل کنند مانند شیر بود ' و طبعش گرم و خشك است ' جاوشیر معرب آن ' لامعي گوید * بیت * نامت بسے شنیدم بودم گمان که شیري : چون دیدمت نه شیري قطران و گاوشیري * **گاورس** معروف ' جاورس معرب آن * **گاودم** نائے رومي که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و نفیر نیز گویند * **گاوچشم** گلیست زرد و بعربي بهار گویند * **گاوزهره** یعني بددل - و سنگے که درون زهرهٔ گاو مي باشد * **گاویزن** (بکسر واو و فتح زاے معجمه) سنگے که از زهرهٔ گاو بیرون آرند چنانچه حجرالتیس از زهرهٔ بز کوهي ' و آن بزردي مشابه است بزردهٔ تخم مرغ ' چون از زهرهٔ گاو بیرون آید نرم باشد و بعد از اندك زمانے که در دهن گیرند سخت شود ' و مهرهٔ زهرهٔ گاو نیز گویند ' جاویزن معرب آن * **گاز** عضوے را بدندان گرفتن خاقاني گوید * بیت * بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر : وز گاز مهر صفوت ایشان شکستنش * و انواع مقراض باشد چون مقراض جامه و مقراض کاغذ و مقراض شمع و مقراض بریدن طلا و نقره و مقراض موچنه - و علف که بهندي گهاس گویند نظامي گوید * ع * چو پیله ز برگ کسان خورد گاز * و فارسیان بسیار باشد که سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربي نیز اینقسم تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشت - و نیز دندان نیش که دندان نشتر گویند

و بعربي ناب خوانند و جمع آن انیاب باشد عمید لومکي * بیت * عجب نبود که از تاثیر عدلش : همه تریاك بارد گاز ارقم * گاهو جنازهٔ گبران فردوسي گوید * بیت * ببردند بسیار گاهو و تخت : نهادند بر تخت دیبا و رخت * و گاهوکب نیز آمده * بیت * بگاهوکب زر و در مهد عاج : سوے پارس رفت آن خداوند تاج * و درین لغت و مثال تامل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * بگاه و کت زر و در مهد عاج * گاه وقت - و تخت - و بوتهٔ زرگران فرخي گوید * ع * بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه * و بمعنيِ جاے نیز آمده چون چراگاه و حریگاه، و بگاه یعني بوقت و بیگاه یعني بیوقت و گاهخیز یعني بوقت خیزنده، گه (بحذف الف) نیز بدین معاني آمده * گاهواره و گاواره معروف * گاهبار و گاهنبار پارسیان گویند که حق‌تعالی عالم را بششگاه آفریده یعني بشش روز و زردشت گفته خداے تعالي بهر بارے گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم، و اول هریك ازین بارها پنج روز است، نامشان[(۱)] گاهنبار و گهنبار و گهنباره و گاهبار و گهبار و گهباره * گاکا تنقلات سنائيِ گوید * بیت * در کنارش نه آنزمان گاکا : تا شود سرخ چهرهٔ اش چولکا *

الاستعارات

گاوپشت یعني آسمان * گاوتازي یعني خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم * گاودل غردل و احمق * گاوریش یعني خام طمع و آنرا ریش‌گاو نیز گویند * گاوزادن یعني نفع یافتن- و میراث رسیدن - و امرے عجیب و غریب سانح شدن نظامي گوید * بیت * بهندوستان پیرے از خر فتاد : پدرمردهٔ را بچینی گاو زاد * لیکن ظاهر آنست که گاوزادن تنها بدینمعنی نیست بلکه بچین گاوزادن چه مشهور است که در چین گاو نمي زاید پس گاو زادن عجیب آنجاست نه هرجا * گاوزور یعني کسے بےورزش و ریاضت و آموختن فنون کشتي‌گیري در نهایت قوت باشد * گاوش‌بلیسیده یعني کسے که خامي و غرورے دارد * گاوکون کردن یعني ریدن * گاوگردون یعني برج ثور *

الکاف التازي مع الباء التازي

کباده بالفتح کمان نرم * کبار و کبال بالفتح رسنے که از لیف خرما سازند * کبت بالفتح

---

(۱) یعني این شش لفظ که مخفف و مزیدعلیه یکدیگرست و یکیست بمعنيِ ششگاه مذکورست، و اول هرگاهے ازان ششگاه نامے دارد که در فرهنگ و برهان مسطورست و پنج روز اول هرگاهے جشن کنند و مدت هیچ گاهے کم از سي روز قرار ندهند، پس قول رشیدي و اول هریك ازین بارها پنج روزست با آنکه با قول او یعني بشش روز ظاهرا منافیست بیمعني ست مگر آنکه از مابعد او این عبارت [که دران جشن کنند] بسهو افتاده باشد، و در برهان گاهبارها و گاهنبارها آمده ||

مگس عسل رودکي گوید * ع * همچنان کبتے که دارد انگبین * کبد و کبدا بالفتح لحیم که مسینه و رویینه بدان پیوند کنند دقیقي گوید * ع * مرا بکار نیاید سریشم و کبدا * و فخري گوید * بیت * چو طومار صیت تو ملصق کنند : دهد از لزاق قمر چرخ کبد * کبد (بفتحتین) گوشت‌آور و فربه * کبر بالفتح خفتان فردوسي گوید * ع * یکے کبر پوشید زال دلیر * و (بفتحتین) میوهٔ معروف که ازان آچار سازند مرادف کور ' لیکن کبر صاحب قاموس آورده و ظاهرا که معرب کرده اند و اصل فرس کور است و لهذا آشے که دران اندازند بعربي کبریه گویند * کبتر مخفف کبوتر ' و کفتر و کوتر نیز گویند ' سوزني گوید * ع * چو کبتر تبتي خانه کرده هرکابوک * کبز بالفتح گنده و سطبر مولوي گوید * بیت * تا چرد آن بره در صحراے سبز : هین رحم بکشا که گشت آن بره کبز * کبست و کبسته و کبستو (بفتحتین و سکون سین مهمله) حنظل باشد خاقاني گوید * بیت * خاییدهٔ دهان جهانم چون نیشکر : اي کاش نیشکر نیمے من کبستمے * و فخري گوید * بیت * بباغ آرزوے دشمنانت : سراسر میوها بادا کبستو * و نزاري گوید * بیت * با اینهمه لطافت وشیرینيِ سخن : با من بگاه طعنه زدن چون کبستهٔ * و افصح دربن هرسه لغت واو است بجاے باے موحده * کبک مرغ معروف - و بمعنيِ کفدست نیز گفته اند * کبک‌دري کبکے که در درهٔ کوه مي باشد - و نام نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * ساعتے سیوارتیر و ساعتے کبک دري * کبل (بفتحتین) پوستین گوسپند کلان‌سال مرادف کول * کبود رنگ معروف - و نام کوهے است * کبودر بالفتح کرمے خورد آبي که ماهی آنرا خورد رودکي گوید * بیت * ماهي دیدي کجا کبودر گیرد : تیغت ماهیست دشمنانت کبودر * و شمس فخري بمعنيِ بوتیمار آورده چنانکه گفته * بیت * تو همچون همائي براوج سعادت : حسود تو در آب غم چون کبودر * کبودان بالضم دهے است از مضافات نیشاپور جامي گوید * ع * بود آن قریه را کبودان نام * و بمعنيِ شاهدانه کنودان است بنون چنانکه بیاید * کبوده نام چوپان افراسیاب - و قسمے است از درخت بید - و بعضے درخت پشه را گفته‌اند * کبوس بالفتح کژ و ناراست فخري گوید * بیت * اگرز فرزین ناید شهي مدار عجب : که رمح خطي ناید ز چوبهاے کبوس * کبینک (بضم کاف و فتح باے تازي و سکون یا و تاے مفتوح) سنبهٔ که آسیا بدان تیز کنند * کبیتیا و کبیتا و کبیته (بضم کاف و فتح باے تازي و سکون یا و بعد از تاے مکسور یاے دیگر) حلوائیست که قبیطه و قبیطا و ناطف نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا نانے

که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید * بیت * کنارهٔ ایست سپید از کبیتیاے نبات : فراز این طبق زرنگار سیم‌آگین * کبیده (بالفتح و باے مکسور و یاے معروف) آرد جو و گندم بریان کرده که پست نیز گویند ، و در فرهنگ بضم کاف گفته * کبیر بالفتح زمین شوره که سراب نماید مرادف کویر *

الاستعارات

کبکان‌بزم یعنی ساقیان - و شاهدان - و مطربان * کبک شکستن یعنی پی گم کردن * کبوتردم یعنی بوسهٔ خاطرخواه ظهوري گوید * بیت * گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز : تا صبح مدار بر کبوتردم بود * کبودتشت یعنی آسمان * کبودحصار یعنی فلک *

مع الباء الفارسی

کپ بالضم همان آکپ مرقوم یعنی طرف درون دهان، و بعضے بفتح گفته‌اند * کپي بوزنه چه نخود و امثال آن در درون دهن نگاه میدارد * کپیدن بالفتح ربودن و در کپ یعنی در درون دهن کردن * کپه (بالضم و باے مشدد و مخفف) شیشهٔ حجام ، قبه معرب آن و کوپه بواو نیز گفته اند ، فخري گوید * بیت * شهنشاهے که تدبیرضمیرش : نهد بر پشت چرخ از ماه کپه * کپان (بالفتح و باے مشدد و مخفف) ترازوئے که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند قبان معرب آن * کپنک (بکسر کاف و فتح با و نون) پوشش پشمي معروف * کپوک (بالفتح و باے مشدد و مخفف) مرغیست کبود مقدار باشه و گویند با غیرجنس خود نیز جفت گردد و اگر احیانا کپوک نر جانور دیگر را نر بهبیند در زمان ماده شود و بآن جفت گردد و شاهدبازان استخوان او را بجهة تقویت باه با خود دارند و کپک (بحذف واو و تشدید با) نیز آمده - و در نسخهٔ میرزا مرغیست آبی سرخ رنگ که ترکان عنقد ؟ گویند سوزني گوید * قطعه * کپی و کپوک صفت خرسر است : مسخ چو کپی و چو کپوک غر * مرغ ز هرجنس که بیند کپوک : ماده شود گیرد ازان جنس نر * و سیف گوید * بیت * فیض آثار طبائع درهواے باغ او : مربطک را در قواے باه کپک میکند *

الکاف الفارسي مع الباء التازي

گبر بالفتح مغ یعني آتش پرست - و (بفتحتین) خیمهٔ که بر یک ستون برپا کنند بسیاق

گوید * بیت * شاه حلوا گر کند ییلاق در صحراے خوان : خرگهش کاك است و منتو خیمه و گیپا گبر * و سنگي که ازان کاسه و دیگ وغیره سازند سنائي گوید * بیت * زین بیابان ترا بسے بهتر : خانه و آب سرد و دیگ گبر * و شهرے است از ولایت بجور که میان هند و کوه کابل واقع است عنصري گوید * بیت * نه یك سوار است او بلکه صد هزار سوار : برین گواه من است آنکه دیده جنگ گبر * گبرکی (بالفتح و کسر کاف دوم) ظرفی که شراب دران کنند - و هرچه منسوب بگبران باشد ، ابن یمین گوید * قطعه * دارم طمع ز جود تو یك گبرکي شراب : بفرست بنده را مکن از خویش مشتکي * ور نیست گبرکي بفرست آنچه هست ازان : هرچه آید از تو آن نبود غیر گبرکی *

مع الباء الفارسي

گپ بالفتح سخن گزاف و افسانه مولوي گوید * بیت * که ز هرناشسته روئ گپ زنی : شرم داري از خداے خویش ني * و بمعنئ بزرگ و گنده نیز گفته اند *

الکاف التازي مع التاء

کتیب (بوزن فریب) بند و غل * کت بالفتح کاریز - و پلنگے که بران نشینند و خواب کنند ، ظاهرا در اصل بدینمعني هندي است ، مسعود گوید * ع * چو فغفور بر تختم و فور برکت * و هاتفي گوید * ع * فراز کت زرنگارش نشاند * و در لغت پلنگ نیز مثال آن گذشت ؟ - و بالکسر مخفف که ترا * کتخ (بفتحتین) کشك باشد که در آش کنند - و مطلق چاشنئ آش از ترشی و شیرینی که قتق گویند ، و ظاهرا کتخ فارسي و قتق ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده و بدینمعنی بکسر تا گفته ، و کتخشیر ماستینه که از کشك و شیر و روغن پزند ، عمید لومکي گوید * بیت * مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را : موافق است همه عمر ناردان و کتخ * و کتغ (بغین) نیز بدینمعني است * کتك (بالضم و فتح تا) چوبدست قلندران - و ضرب مطلق و کوتك (باضافهٔ واو) نیز گفته اند - و (بفتحتین) گوسپند کوچك دست و پاکوتاه که بعربی نقد (بفتحتین) گویند * کتگار و کتگر بالفتح درودگر مولوي گوید * ع * جور و جفاے دوري کان کتگار میکند * و اسدي گوید * بیت * ز هرجانور پیکر بیکران : ز ایوان برانگیخته کتگران * و ظاهرا کتگر و کتگار در اصل درودگر که پلنگ و چارپایه سازد و بعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنئ ترکیبئ آن بران دلالت میکند * کتیران و

کتران (بحذف یا) صمغ سرو کوهي و آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حاد و محرق و سیاه است و آتش دران زود میگیرد و بر شتر گرگین مالند قطران معرب آن * کتیره صمغ درخت قتاد٬ و آن درختی است خاردار که شتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران نبارد و آنرا خارگون نیز گویند * کتاره و کتاله حربهٔ ایست که هندیان دارند٬ و در سفرنامه؟ گفته که در اصل قتاله است و عربیست و اهل یمن چنین گویند ٬ خسرو گوید * بیت * سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن : همه را بنوك مژگان زده بر جگر کتاره * و ناصر خسرو گوید * ع * بید برآهیخت سوے لاله کتاله * کتایون (بالفتح و ضم یا) نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار معزي گوید * ع * اسفندیار نازد از طلعت کتایون * کتل (بضم کاف و فتح تا) اسب جنیبت- و عقبهٔ بلند ٬ و کوتل نیز آمده * کتو (بضمتین) غوزهٔ پنبه - و (بفتحتین) مرغ سنگخوار ٬ و بدینمعني کیتو (بکسر کاف و سکون یا و ضم تا) نیز آمده * کتف‌ساره آنموضع از پشت اسب که پیش زین دران باشد مختاري گوید * بیت * بکتف‌ساره برآورده زانو از ادبار : بچشم‌خانه فرورفته دیده از ناهار * کت و مت (بضم کاف و میم) این لغت از اضداد است بمعنيِ بعینه و مت از اتباع کت است چنانکه در مقدمه گذشت حکیم فرزدق گوید * بیت * روے زشت آن بد اختر نحس و شوم : راست گویم کت و مت ماند ببوم * کتیم (بالفتح و کسر دوم و یاے معروف) مشکے و خیکے که آب ازان تراوش نکند * کتیر بمعنيِ سراب بباے موحده است مرادف کویر نه بتا چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده *

الکاف الفارسي مع التاء

گته (بفتحتین) بزرگ باشد شاه طهماسب گوید * ع * حیف از گته میر و خاندان گته میر * و در فرهنگ گته بضم کاف آورده * گترم (بضم کاف و راے مهمله) سخنے که از حد گوینده متجاوز بود و گزاف نیز گویند *

الکاف التازي مع الجیم

کجا یعنی کدام جا - و بمعنيِ جا - و که - و چه - و هرجا نیز آمده ٬ کمال بمعنی جا گوید * بیت * بجز بخدمت تو بنده انتما نکند : بهرکجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد * وفردوسي بمعنيِ که و چه گوید * بیت * برادرت چندان برادر بود : کجا مرترا بر سر افسر بود * وله بیت* بفرزد سیاوش

خرامید زود : برو برشمرد آن‌کجا رفته بود * و بمعنئ هرجا ازرقي گوید * بیت * کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد : بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه * و نام شهرے اندر چین اسدي گوید * بیت * نریمان چو پرداخت زان رزمگاه : بگرد کجا خیمه زد با سپاه * کجاز (بالکسر و زاے معجمه در آخر) آلت آهنین و تیشه و تبر و جزآن * کجاوه و کجابه و کژاوه و کژابه و کجبه و کژوه معنئ هرشش لغت معروف * کج و کژ معروف - و جنسے از ابریشم زبون - و آهن سرکج که فقاعیان یخ بدان کشند - و بالضم صمغے است که آنرا آشه گویند چنانکه گذشت - و مهرهٔ سفید کم‌قیمت که مورش گویند چنانکه بیاید و بعضے شاهد اینمعني بیت خاقاني آورده اند * بیت * کژچشم و چو بحر مایهٔ خشم : لا بلکه چو کژ‌مند بے چشم * کجیم و کجین و کژین برگستوان که عامه کجیم گویند زیراکه بکج یعني باابریشم خام و زبون پرکنند * کجاگند و کژاگند جامهٔ ایست که روز جنگ پوشند و مشهور بقزاگند شده زیراکه آنرا نیز بکج بیاگنند، کاتبي گوید * بیت * ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افگند : نقره‌خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم * و سلمان گوید * بیت * از جهان منسوخ شد رسم کژاگند و کژین : بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان * کجك (بفتحتین) آهن سرکج که پیلبانان بر سر پیل زنند و بهندي انکس گویند - و خم کوچك دراز که خنبره نیز گویند و معانئ دیگر در لغت کژك بیاید * کجله (بفتح کاف و لام) مرغکے است که آنرا کلاژه نیز گویند *

الاستعارات

کج‌کلاه یعني محبوب *

مع الجیم الفارسي

کچ بالضم فلوس ماهي * کچك (بفتحتین) جانوریست که مشك را درد و اورا مشك‌دزد نیز گویند - و (بضم کاف) بمعنئ کیك که بعربي برغوث گویند * کچوك (بضمتین) مرغیست که آنرا کهنگو نیز گویند یوسفي گوید * ع * از درد کچوك آن که گردد محزون * کچول همان کاچول سعدي عراقي گوید * بیت * افشاندن دست شیرمردان ز دو کون : اکنون بترانه و کچول افتادست * کچل (بفتحتین) کل یعني آنکه بر سر مو ندارد - و حیوانے که پاے او کج باشد خسرو گوید * ع * از چلچول تو پاے من زار شد کچل * و (بضم کاف) جانور مشك‌دزد و در فرهنگ بفتح گفته ، لیکن

کچلک نیز بدینمعني گذشت پس یکی تصحیف است * کچیر (بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا) پیشوا و رئیس، و کچیرده یعني پیشواے ده * کچه (بفتحتین) انگشتری بے نگین که بدان بازی کنند - و بمعنئ زنخ نیز آمده مرادف کاچه مرقوم *

الاستعارات

کچه گلی کردن ظاهر شدن راز *

الکاف الفارسي مع الجیم الفارسي

کچه (بالفتح و جیم مشدد) آنکه فصیح سخن نتواند گفت *

الکاف التازي مع الخاء

کخ بالفتح صورتی زشت که براے ترسیدن طفلان سازند و بضم نیز گفته اند - و نام شهریست - و کخ ژنده یعني دیو خاقاني گوید * ع * صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده اند * و در فرهنگ کخ بالضم گیاهی است که ازان بوریا بافند و چون ازان گیاه صورت زشت براے ترسانیدن اطفال سازند آنرا نیز کخ گویند - و بمعنئ گرمي نیز آورده * کخکخ (بکسر هردو کاف) صداے خنده سنائی گوید * بیت * کخکخ اندر نقیر از خریست : چکچک اندر چراغ از تریست * و (بضم هردو کاف) آواز سرفیدن اوحدي گوید * بیت * خرس نیز ار خورد بناچارش : زود در کخکخ اوفتد کارش * و (بفتح هردو کاف) کلمهٔ که در وقت نفرت گویند - اما در تحفه بمعنئ حرارت و گرمي گفته و بیت سنائي شاهد آورده، و دران تامل است * کخچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) گیاهیست که زمین بدان روبند و آتش بدان افروزند، و درباب نون نیز آورده (۱)، و ظاهرا همان صحیح است و این تصحیف است *

الکاف التازي مع الدال

کدونیمه کوزهٔ شراب و بمعنئ پیاله نیز گفته‌اند خاقاني گوید * ع * در کدونیمه کن به پیش من آر * کدوبا آشی که از کدو پزند * کده بالفتح خانه چون میکده و غمکده - و بالضم چوبکی که درمیان قفل چوبین یعني چوب پشت در انقد تا بے کلید در وا نشود طیان گوید * بیت * در کلیدان نبود سخت کده : باز کردم در و شدم بکده * و بمعنئ کام و ملازه نیز آمده فخري گوید

(۱) اگر صاحب فرهنگ مرادست میگویم وي در فصل نون از باب خا (نخچ) آورده نه در باب نون ॥

* بیت * آنکه طفلان امل را دایهٔ کام و مراد : جز بشیر و شکر مدحش نه بگشاید کده * و در فرهنگ بمعنیٔ خراش و خراشیدن نیز آمده ، و کدوه (بوزن گروه) نیز بدینمعنی گفته‌اند * کدواد و کدواده[1] بالفتح بنیاد دیوار شمس جندی گوید * بیت * ز فرع بیش طلب اصل کز براے بنا : درست باید کردن نخست کدواده * کدین و کدینه و کدنگ بالضم همان کلوتک مرقوم یعنی چوبے که گازران بدان رخت کوبند نظامی گوید * بیت * نگهدار اندرین آشفته بازار : کدین گازران از طبل عطار * و ازین دو بیت نزاری معنی مطرقه ظاهر میشود * بیت * اگر پیشانی داری چو سندان : نه پیچی از کدین امر ما رو * * بیت * پنداشتم که زیر کدین مجاهده : سندان روزگار بکوش و توان مذم * و شاعر گوید * بیت * نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من * کدن (بفتحتین) روستائی است که هرروز عاشورا قریب ده هزار مرد درانجا جمع میشوند (ودر فرهنگ بضم کاف وکسر دال گفته؟) - و نیز حیز ومخنث ، و بجاے دال زاے معجمه نیز گفته‌اند * کدکده[2] (بفتح هردو کاف) صداے مطرقه * کدفت (بفتح کاف و ضم دال) کاسهٔ سر نزاری گوید * بیت * بجان دوست که گرصد هزار سال برآید : نه ممکن است که سودا رود بدر زکدفتم * کدست (بضم کاف و کسر دال) بدست باشد که بعربی شبر گویند ، و ظاهرا بدست را بتصحیف چنین خوانده اند * کدخدا یعنی خداوند خانه * کدیور باغبان - و بمعنیٔ روزگار نیز آمده فخری بهردو معنی گوید * بیت * اگر گوش داریٔ عدلش نبودے : دگر در کدیور نبودے کدیور * و مسعود گوید * ع * گردد کده ویران چو کدیور دو شود * و بمعنیٔ برزگر نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * برزگری کند بگاو از قبل کدیوری * و درین مثال تامل است چه بمعنیٔ خانه‌داری و کدخدائی نیز درین بیت درست است * کدرم (بضم کاف و را) غلهٔ مانند ارزن که در زراعت برنج باشد سوزنی گوید * ع * کدرم و جو برنج و ارزن خویش * و بعضے گفته اند غله‌ایست که خوردن آن باعث گردش سر شود و نشهٔ ناملایم دهد و درمیان گندم روید *

مع الذال

کذر (بفتحتین) احمق *

الاستعارات

کذربان خطے که بگذربانان جهة گذاشتن شخصے یا جمعے که بجائے میرفته باشند بنویسند *

---

(۱) در سراج گفته اغلب که کدلاد و بلام صحیح باشد بمعنی بنیاد خانه چه لاد بدینمعنی آمده ۱۱ (۲) بدینمعنی در لغات تازی مثل صراح وصحاح وقاموس آمده ۱۱

الکاف الفارسی مع الدال

گد و گدیه و گدایی معروف مولوي گوید * ع * شیر پشمین از براے گد کنند * گدر و گدرك بالفتح نوعیست از پوشش سلاح فخري گوید * ع * روز و شب در بر تو گدرك بالیده چو سرو * گدك (بفتحتین) گیپاے کوچك بسحاق گوید * ع * کشتيِ نان گرش نبود لنگر گدك * گداره بالضم بالاخانهٔ تابستاني - و بمعنيِ تختها که بآن بام خانه پوشند نیز آمده * گدگدی (بضم هردو کاف) کلمهٔ که بوقت طابیدن بز گویند و بدینمعني پزپزي گذشت ' و در نسخهٔ سروري گفته که بکسر هردو کاف است ' و ظاهر نشد که کدام اصح است *

مع الذال

گذشت معروف - و بمعنيِ پس و بعد نیز آمده چنانچه گویند گذشت این کار یعني بعد این کار - و بمعنيِ از تقصیر کسے تجاوز کرد نیز آمده * گذر امر است بگذشتن - و جاے گذر * گذار گذر کنند - و امر بگذراندن - و بمعنيِ ترك کننده - و امر بترك کردن - و بمعنيِ گذر - و گذرگاه نیز آمده * گذرنامه خط رخصت و دستوري شهیدي گوید * ع * که سوے خلد برین باشدت گذر نامه * گذاره بالضم مست گذرا و طافح *

الکاف التازي مع الراء

کرارا (بوزن توانا و هردو راے مهمله) چوب زیرین در ' و در موید کوارا بواو گفته ' و در ادات کرادا گفته که بجاے راے دوم دال باشد * کرامند بالفتح لایق و درخور * کراد و کرادهٔ جامهٔ کهنه و پاره پاره ' و در فرهنگ بضم گفته * کراز (بالضم و زاے معجمه در آخر) کوزهٔ معروف که تنگ نیز گویند ' و بتشدید را نیز آمده ' و فی القاموس الکراز (کغُراب و رُمّان) القارورة و الکوز الضیق الراس * کرایه بالفتح مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید ' و بنون نیز گفته اند * کراکر (بضم کاف اول و فتح دوم) کلاغ ' و بفتح اول نیز گفته اند * کراك بالفتح همان دمسیچه مرقوم که بعربي صعوه گویند فخري گوید * بیت * چنان اندیشد او از دشمن خویش : که باز تیزچنگال از کراکا * کراش بالفتح پریشاني سوزني گوید * بیت * تو درمیان دلي دل میان زلف تو در : کراش خود مکن و زلف را بشانه مزن * و برین قیاس کراشیدن و کراشیده آغاجي گوید * بیت * بتا تا جدا

گشتم از روے تو : کراشیده و خیره شد کار من * کرأوش (بکسر کاف و ضم همزه) چرك روغن[1] * کران بالفتح کنار و بدینمعنی کرانه - و بالضم اسب کرنگ ، و بحذف الف نیز آمده * کراچیدن (بالفتح و جیم تازی) بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخاے معجمه نیز گفته اند * کراخان نام پسر بزرگ افراسیاب * کراژیدن (بالفتح و کسر زاے فارسي) پاره پاره کردن * کراه بالفتح کنار و نهایت * کربس و کربسه و کرباسو و کربسو و کربش و کربشه و کرباشه چلپاسه باشد آذري گوید * بیت * مي کشد هم‌نهنگ را راسو : مرگ عقرب بود زکرباسو * وآغاجي‌گوید * ع * کربسو شکل جمله مکروهند * و سوزني گوید * بیت * اژدها باش برخزینهٔ علم: کاینچنین جاے جاے کربسه نیست * کربش‌پایه گیاهے است که برساحل دریاے هند میباشد و ژاکه نیز گویند ، و چون ریشهاے بسیار دارد بپاے کربش او را تشبیه داده اند * کربه بوزن و معنی کلبه * کربال بالضم ولایتے است از شیراز که برنج خوب دران مي شود * کرپاے (بالفتح و باے فارسي) گیاهیست که آنرا هلندوز نیز گویند ، و بجاے با یاے حطي نیز گفته اند * کرته بالکسر علفے که ازان جاروب سازند - و درختے است خورد که خار بسیار دارد و شترخوار نیز گویند - و بالفتح قطعهٔ زمین زراعت کرده - و بالضم پیراهن و نیم‌تنه قرطق معرب آن * کرج بالفتح پارچهٔ از خربزه که ببرند و قاش نیز گویند لیکن قاش ترکیست - و در نسخهٔ میرزا بمعنی گوے گریبان - لیکن در سامي (بکسرکاف و را) پارچهٔ که از گریبان پیرهن بیرون کنند و بعربي قواره گویند * کرجن (بالضم و جیم تازي مفتوح) استخوان نرم که میخایند * کرجفو (بفتح کاف و جیم تازي و ضم فا) مرغیست کوچك که بعربي سلوا و بهندي پودنه گویند طیان مرغزي گوید * بیت * چه نسبت بود دشمنانرا بتو : توئي شاهباز و عدو کرجفو * کرخت و کرخ عضو بخواب‌رفته و بیحس‌شده آذري گوید * بیت * سرچاهے چنین مباش کرخ : زنخه چاهیست برسردوزخ * کرد بالفتح کار و فعل باشد - و شاخے که بوقت پیراستن از درخت ببرند - و بالضم جماعهٔ معروف از صحرانشینان - و زمین کشت زار که کنارهاے آن بلند کرده باشند و بهندي کیاری گویند و کردو (باضافهٔ واو) نیز آمده ، و بعضے بفتح کاف گفته اند ، لیکن در عربي نیز آورده‌اند * کردار بالکسر فعل و عادت - و طرز و روش نظامي گوید * ع * بنغزي بکردار باغ بهشت * کرده‌کار یعني

[1] (۱) چنین است در همه نسخ اما در فرهنگ و برهان و سراج و مدار وبرهانجامع بمعنی چرخ روغنگري آمده با اختلافے نه در معنی بل درجوهر لفظ یعني کاف فارسي و تازي و سین مهمله و معجمه و الف وهمزه و یك واو و دو واو و فتح و کسر !!

جلد و کارکرده * کردنگ (بفتح کاف و دال و سکون را و نون) دیوث و ابله باشد و کردنگل نیزآمده، و در کاف فارسي نیز بیاید * کردگار نام حضرت احدیت و معنی ترکیبي آن خداوند کار - و بمعني عمدا نیز آمده(۱) رود ي گوید * بیت * نه چون پور میر خراسان که او : عطا را نشستة بود کردکار * کردك بالکسر چیستان، لیکن بدینمعني پردك نیز گذشت * کرزمان (بفتح کاف و زاے معجمه) آسمان، و در ادات بکاف فارسي گفته، فخري گوید * بیت * تا بود در کان عقیق و بهرمان : تا بود خورشید و مه بر کرزمان * و بمعني عرش نیز گفته اند * بیت * باد باقي سایهٔ تعظیم او : تا که باشد نام لوح و کرزمان * و درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است، و بفتح را و سکون زا نیز آمده دقیقي گوید * بیت * مه و خورشید با برجیس و بهرام : زحل با تیر و زهره بر کرزمان * لیکن در لغات ژند خواهد آمد که اصح کرشمان و کرژمان (بضم و راے مهمله و ضم شین و زاے فارسي) است * کرزن (بفتح کاف و زا) میان سر کذا في السامي لیکن عربیست(۲)، و بمعني تاج در کاف فارسي بیاید * کرزه بالضم همان کرد یعني زمین کشت‌زار که کنارهاے آن بلند سازند و آن کنارها را مرز خوانند * کر بالفتح کسے که قوت سامعه ندارد - و قسمے است از مار که افسون نپذیرد - و توانائي و قوت فرخي گوید * بیت * ملك آن باشد کورا بسخن باشد دست : ملك آن باشد کورا بهنر باشد کر * و سوزني گوید * ع * شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر * و بالضم نام برنج - و نام رودیست نزدیك بردع و گنجه نظامي گوید * ع * ز کر کوثرے بسته در دامنش * کرسب و کرسف بوزن و معنی کرفس که بهندي اجمود گویند * کرس و کرسه بالضم چرك بدن و جامه - و موے جعد، ناصر خسرو گوید * بیت * سر بتاب از حسد و گفتهٔ پرمکر و فریب : برکش از گردنت این جامهٔ پرکرس و کریب * کرستون (بفتحتین) کپان که بدان بار بسنجند قرسطون معرب آن * کرسان بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعني پتاره که دران نان کنند نزاري گوید * ع * هم از گندم تهي کندوے و هم خالي ز نان کرسان * کرسنه (بالفتح و سین و نون مفتوح) غلهٔ تیره‌رنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد و مقشر کرده بگاو دهند و درکنز (بکسر کاف و سین مهمله و سکون را) گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گردتر است و در فرهنگ گوید که آنرا کسنك و بهندي کراو و کلاو گویند و در فربه کردن گاو مثل آن چیزے نباشد و بشین معجمه غلط است - و (بکسر کاف

(۱) محل تامل است چه درین بیت کرده کارتوان خواند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده یا بمعنی جلد و مجرب ‖ (۲) در قاموس و صحاح و صراح بمعني تبر آمده نه بمعنی میان سر ‖

و را و سکون سین) ریم و چرك که بر روے جراحت بسته و خشك و سخت شده باشد ' و با آنکه قاف در فارسي نیامده عوام شیراز قرسنه گویند بقاف و صحیح کرسنه است * کرشته (بکسر کاف و را و سکون شین معجمه) خس و خاشاك عطار گوید * بیت * زمین و آسمانها پر فرشته است : تو کي بیني که چشمت پر کرشته است * کرش بالکسر آواز بینئ مرد خفته و بخست نیز گویند - و (بفتحتین) فروتني کردن از عجز - و (بضمتین) ریسمانے که از مو بافند پوربها گوید * بیت * هرکه با دولت تو کرده کرش : کرده در گردنش زمانه کرش * و ظاهرا بمعني فروتني باشد چنانکه بیاید * کرشمه (بفتحتین) ناز ' و بعضے بکسرتین گفته‌اند ' و اول اصح است زیراکه[1] قافیهٔ چشمه واقع مي شود * کرغست بوزن و معنئ برغست مرقوم ' و ظاهرا تصحیف اوست نه لغت علیحده * کرفس (بفتحتین) گیاهے است که بهندي اجمود گویند ' و در قاموس نیز آورده * کرفش همان کریش یعنی چاپاسه فردوسي گوید * بیت * مبین آنکه مور است یا کرفش است : تو آن بین که جان دادنش ناخوش 'ست * کرفت (بکسرتین) آنکه خود را از نجاسات نگاه ندارد' و نجاست را ازینجهة کرفتی گویند * کرگر (بالفتح و کاف دوم فارسي مفتوح) نام حضرت احدیت جل جلاله و معنئ ترکیبئ آن خداوند توانائي و قدرت و مراد * کرگ (بالفتح و سکون را و کاف فارسي در آخر) مخفف کرگدن * کرگسار (بفتح کاف اول و سکون دوم فارسي) پهلوان تورانئ که اسفندیار او را دستگیر کرده بود براے رهنمائي دژ رویین و او بدغا براه هفتخوان در بیابان بے‌آبش برد آخرالامر اسفندیار او را کشت * کرك بالضم مرغ خانگي که از تخم باز ایستد و مست شود ارحدي گوید * بیت * طفل را نیست بهتر از دایه : کرك داند نهفتن خایه * و پشم نرم که از بن موے بز روید و آن را بشانه برآرند و شال بافند - و گرهے که بر مو افتد و آنرا بشانه بکشایند و بهردو معنی کلك نیز گفته اند - و (بفتحتین) سقف خانه بزبان بخارا - و دهے است از مضافات مصر نزدیك جبل عامل که بسیارے از مجتهدین امامیه ازانجا برخاستند و آنرا کرك نوح گویند و صاحب قاموس بسکون را گفته و سهو کرده زجاجي‌گوید * بیت * ز کنعان و از رمله و از کرك : رسیدند گردنکشان یك بیك * و مخفف کراك مرقوم بمعنئ صعوه انوري گوید * بیت * تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب : تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرك * و (بضم کاف و فتح را) سر بیمو * کرکرانك

---

(۱) ثاني نیز قافیهٔ چشمه واقع میتواند شد بے گفتگو در صحت آن چنانکه پسته قافیهٔ خسته ۱۱

(بفتح کاف اول و دوم و نون و سکون راے اول) استخوان نرم که میخایند و کرکری (بضم هردو کاف)
نیز آمده و بتازي غضروف گویند * کرکرك (بفتح هردو کاف) مرادف کراك مرقوم مثالش در لغت
خردما گذشت * کرکم (بفتح هردو کاف) قوس قزح بهرامي گوید * بیت * فلك بین جامهٔ
مانند ازرق : مر او را چون طراز خوب کرکم * و کلکم (بفتح هردو کاف) نیز آمده * کرکن (بفتح
هردو کاف) غلهٔ نیم رسیده که بریان کنند و دلمل گویند ، و بعضے بهردو کاف فارسي گفته اند ، و در
لسان‌الشعرا و موید کوکن بواو آورده ، و در فرهنگ نیز بواو گفته و بمعنی چغد نیز آورده * کرکز (بضم
هردو کاف) علامت و دلیل آذري گوید * بیت * ور ز حیوان به پیشت آید بز : هست آنهم
بتفرقه کرکز * و کرکوز (باضافهٔ واو) نیز آمده * کرکاس (بفتح کاف) تخم گیاهے است که بعربي
دوسر گویند و در میان زراعت جو و گندم روید * کرمند (بفتح کاف و میم و سکون را و نون)
شتاب‌کار ، و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت گذشت پس کرمند بمعنی توانا و صاحب
قوت ، خسرواني گوید * بیت * مکن امید دور و آز دراز : گردش چرخ بین چه کرمند است *
و کردمند (باضافهٔ دال) نیز آمده * کرمك بالکسر مصغر کرم - و اشنان که رخت بآن شویند *
کرماییل بالکسر نام یکے از دو شاهزاده که مطبخی ضحاك بودند ، و نام دیگرے ارمائیل بود * کرنب
(بفتح کاف و را و سکون نون) کلم باشد که در طعام میکنند - اما صاحب قاموس بمعنی چغندر
مطلق یا نوعے از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضے اطبا بفتح کاف و نون و سکون را
خوانده اند * کرنج (بوزن سکنج) سیاه دانه باشد فخري گوید * ع * ریاحین باغش بود از کرنج *
کرند و کرنگ و کرنگه و کرنده بالضم اسب آل باشد و کورنگ (باضافهٔ واو) نیز آمده فخر گرگاني
گوید * بیت * ز هرقسم اسب الوان در طویله : سمند و ابلق و کورنگ و نیله * و جاے صف بستن و
دایره زدن لشکر کاتبي گوید * بیت * شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نشد : خیل هستي را
عدم نگذاشت بیرون کرنگ * وله بیت * هم‌سپچهٔ لواے ترا آسمان غلاف : هم لشکر علو ترا لامکان
کرنگ * و نام رودیست معروف - و دیگر که رنگرزان بقم وغیره دران جوشانند قریع الدهر گوید* بیت *
دهنش همچو خم نیل پزي : چشمها چون کرنگ رنگرزي * کرنجو (بفتحتین و سکون نون و ضم جیم
تازي) کابوس باشد فرالاوي گوید * بیت * ز ناگه بار پیري بر من افتاد : چو بر خفته فتد ناگه
کرنجو * کرنه (بکسر کاف) ماریست که او را شترخوار نیز گویند - و در سامی بمعنی کنه آورده *
کرنده (بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را) لیفے که جولاه بآن روے کار هموار کنند و بعربي

شرکة الحائك گویند * کروخ (بضم کاف و را) دیه است به هرات رودکي گوید * بیت * پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ : با دو رخ از بادهٔ لعل و با دو چشم از سحر شوخ * و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنئ حمام گفته و همین بیت آورده است و درین تامل است * کرود (بفتح کاف و ضم راے مهمله) چاه کم آب که آب ازان بدشواري برآید * کروز (بفتح کاف و ضم راے مهمله و زاے تازي در آخر) شادي رودکي گوید * بیت * با کروز و خرمي آهو بدشت : میخرامد چون کسے کو مست گشت * کروه ثلث فرسنگ خاقاني گوید * بیت * داد نقیب صبا عرض سپاه بهار : کز دو کروهي بدید باوگیان خزان * کروه (بفتح کاف و واو) دندان کاراك - و جانورے سیاهفام بزخم از مار بتر * کرو بالفتح دندان کاواك مرادف کروه فخري گوید * بیت * بکار خصم فرو برد کین تو دندان : چنانکه کرد برون از دهانش یکسر کرو * و در فرهنگ بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه آذري گوید * بیت * اگر ز سنبله یك جو کم آرد گردون : کشد خصومت عدلش ز کام ثور کرو * و بمعنئ کشتئ کوچك که سنبك گویند نیز آورده سعدي گوید * بیت * جوانے پاك‌بازو پاك‌رو بود : که در پاکیزه روئی در کرو بود * اما درین معني متفرد است - و (بفتح کاف و ضم را) بمعنئ تنیدهٔ عنکبوت آورده که کره و کري نیز گویند * کره (بفتحتین) مسکه - و زنگارے که بروے نان و امثال آن نشیند و آنرا بوزك نیز گویند چنانکه گذشت و آن نان را کره‌گرفته و بعربي متکرج خوانند - و بمعنئ مطلق زنگ و چرك نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * چون دست و پاے باز به بینمت و جان و دل : آن هردو پاك بینم و این هردو پرکره * و نام شهرے از هند که کره‌مانکپور گویند خسرو گوید * بیت * خان کره جنگجوے کشورکشاے : کز اب خانان کره بستش بپاے * و قسمے از تنیدهٔ عنکبوت که سفید باشد و تخم دران کند * کریچ و کریچه بالضم خانهٔ که مزارعان بر کنار زراعت سازند و خرمن دران نهند تا از باران محفوظ باشد - و نیز خانهٔ کوچك که نگاهدارندگان خرمن بجهت خود سازند - و مطلق خانهٔ کوچك را نیز گویند سنائی گوید * بیت * در جهان فراخ پر نزهت : چه کني آن کریچ پر وحشت * وله ع * داشت لقمان یکے کریچهٔ تنگ * و پر ریختن مرغ و جانوران شکاري که آنرا کریز و کریزه نیز گویند، و بمعنئ اول کرچه (بضم کاف) نیز آمده خسرو گوید * بیت * بچشم همتت از راه فرهنگ : فلك نه دست وسش پی کرچهٔ تنگ * کریزي مرغ شکاري که پر ریخته باشد رودکي گوید * بیت * بباز کریزي بمانم همي : اگر کبك نگریزد از من رواست * و نیز پیر منحني که قواے او فتور یافته باشد * کریس (بفتح کاف و کسر را) فریب و چاپلوسي

و بکسر نیز گفته اند ' و کریسیدن چاپلوسي کردن و فریب دادن * کریشك (بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه) مرد جنگی - و چوزهٔ مرغ ' و بکسر کاف و را و سکون شین نیز گفته اند * کریمان نام پدر نریمان فردوسي گوید * بیت * بدبالاے سام نریمان بود : بمردي و زور کریمان بود * و در موید گفته که شهر کرمان را نیز گویند *

الاستعارات

کرگس ترکش یعني تیر * کرسیٔ زر روز - و آفتاب * کوسي دار مجلس طور یعني حضرت موسي علیه السلام * کرگسان فلك دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع * کرهٔ لاجورد یعني فلك * کرسیٔ شش گوشه یعني دنیا *

الکاف الفارسي مع الراء

گرا (بالفتح و تشدید را) حجام و سرتراش مولوي گوید * بیت * شیشهٔ پرخون که گرا مي مکد : بر امید نفع دلخوش میکند * و نظامي گوید * بیت * گر بجنبد گردن گرا بزن : ورنه قدم گاه نخستین بکن * و خواجو گوید * بیت * ترك فلك هندوے گراے اوست : در کف مهر آینهٔ راے اوست * و بعضے بمعنیٔ بنده گفته اند و همین بیت خواجو شاهد آورده اند و شاهد معنیٔ بنده مولوي گوید * بیت * گفت این گراے خاین را ببین : ما گمان برده که باشد او امین * گرارون (بالفتح و ضم راے دوم) همان انروب که بهندي داد گویند * گراز بالضم خوك نر - و چون بغایت دلیر مي باشد شجاع و دلاور را نیز گویند بمجاز - و خرام و رفتار بناز و تکبر - و خرامنده - و امر بخرامیدن ' عمید لویکي گوید * بیت * دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد : از هفت پشت پهلو شیرافگن گراز * و اخسیکتي گوید در صفت اسپ * بیت * ببرے زراف سینه و ابرے گراز گام : بحرے نهنگ فتنه و کوهے صبا گراز * و مختاري گوید * بیت * چو باز پرواز اندر هواے دولت کن : چو کبك در چمن ملك بیزوال گراز * و بیل بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر هردو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانے بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند عماره گوید * بیت * مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همي آنك : سر و کارش همه با گاو زمین است و گراز * و بمعنیٔ کوزه بکاف تازي است - و بمعنیٔ تبشے که از حرارت زنان را شود بکاف تازي است و هردو زاے معجمه است چنانچه باید و هردو عربیست چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده اگرچه در فرهنگ بمعنیٔ کوزه

کواز آورده بفتح کاف تازي و واو ' و بمعنئ چوب دستي بکاف فارسي و واو است چنانکه شاهد آن بیاید * گرازیدن بالضم یعني خرامیدن ' و بربنقیاس گرازد و گرازید و گرازش و گرازي انوري گوید * بیت * باغ ملک ترا مباد خزان : تا درو چون بهار بگرازي * گرازان جمع گراز - و مرادف گرازنده یعني خرامنده فردوسي بهردو معني گوید * بیت * گرازان گرازان نه آگاه ازین : که بیژن نهادست بر بور زین * گرازه بالضم پهلوانے ایراني که در جنگ دوازده‌رخ سیامک توراني را کشت ' منسوب بگراز در دلیري چنانکه کاره منسوب بکاو یعني پهلوان * گراس (۱) بالضم نواله که بتازي لقمه گویند غضایري رازي گوید * بیت * جمله نعمتهاے الوان بهشت : یک گراس از خوان احسان تو نیست * و بمعنئ عزیز و مکرم نیز گفته اند * گران (۱) بالضم دستهٔ جو و گندم دروکرده غضایري گوید * بیت * یک گران از کشت زار خویشتن : بهتر از صد خرمن مال کسان * و بالکسر ضد ارزان - و بمعنئ سنگین نیز آمده که ضد سبک باشد - و نیز شخص ناگوار و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گران‌جان نیز گویند * گرایدن و گرایستن میل کردن ' و بربنقیاس گراید و گرائید ' و گرا بمعنئ گراینده - و امر بگرایدن است ' و گرایش میل و رغبت بچیزے * گربگو و گربه‌بید بید مشک باشد که بیدگربه نیز گویند ابن یمین گوید * بیت * سر برآورد از کمینگه گربه بید ازبهر صید : چون همي بیند که پاے بط برآمد از چنار * و گربهٔ بید (باضافه) چیزے باشد پشم‌دار مانند سر گربه که از بید مشک برآید و ازان عرق گیرند * گربز محیل و مکار ' جربز معرب آن ' و بکاف تازي نیز گفته اند و لهذا قربز نیز معرب آمده ' و موید اول است آنچه بعضے گفته‌اند که گربز در اصل گرگ بز بوده که محیل و مکار گرگے است بصورت بز ' و براے ثاني توان گفت که در اصل کرک بز بوده بکاف تازي چه مکار و محیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر چون کرک بز * گربال بالفتح غربال * گرج بالضم مخفف گرجستان مولوي گوید * ع * که هزیمت میشد از وي روم و گرج * و (بفتح اول ودوم وجیم فارسي) گچ باشد که در عمارت بکار برند ابن یمین گوید * بیت * ناید از خاک و گچ و سنگ اینچنین طاقے مگر : خاکش از مشک و گرچ کافور و سنگش گوهر است *

---

(۱) در سراج گفته صاحب رشیدی بدینمعنی بضم اول و بمعنئ عزیز و مکرم نیز گفته - اول خطاست و دوم از راه غلط کتاب چراکه جهانگیری بعد این لفظ گرامی آورده و معنئ آن عزیز و مکرم نوشته ظاهرا نسخهٔ که در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامی را از راه سهو و غلط ننوشته وصاحب رشیدی اینمعنی را معنئ گراس فهمیده‌اا

و درین مثال تامل است چه میتوان گجش کافور خواند ' و حکیم زجاجي در صفت بنا گفته * ع *
درانجا نبود از گرچ بوے و رنگ * گرد بالضم پهلوان و دلاور - و بالکسر مدور و فراهم - و دور چیزے
و حوالي چیزے - و خیمهٔ مدور ' و گردك خیمهٔ خوردتر ازان چنانکه بیاید ' فردوسي گوید * بیت *
ز خاك آمد و خاك شد یزدگرد : چه جوئی تو زین برشده هفت گرد * و بمعنیٔ شهر نیز آمده
که بتازي مصر و مدینه و بلد گویند چون سیاوش‌گرد و ویسه‌گرد و یزدگرد و بلاش‌گرد و فرهادگرد و
داراب‌گرد ' و میر سیدشریف در حواشئ کشاف گفته که داراب جرد معرب دارا بکرد است ' و درین
دو سهو کرده ' یکے آنکه از امثلهٔ مذکور ظاهر میشود که با زاید نباشد بلکه از اصل کلمه باشد ' دوم آنکه گرد
بفتح کاف تازي نیست بلکه بکسر کاف فارسي است ' چنانچه از امثلهٔ دیگر ظاهر میشود و تعریب آن
بجرد نیز دلالت دارد بران ' لیکن عبارت قاموس در لغت فرهادجرد مشعر است بآنچه سید گفته ' و بعد
ازان در حاشیه آورده که بعضے گفته اند معرب داراب کرد است و درین یك سهو است ' و عجبتر آنکه
سید محقق و صاحب قاموس هردو شیرازي اند و در شیراز الحال نیز داراگرد و داراب‌گرد بکسر کاف
فارسي مشهور است ' و ظاهرا چون گرد بمعني شهر گوش‌زد ایشان نشده و اکثر مردم بدان پی نبرده اند
چنان تفسیر نموده اند و سهو کرده اند - و بالفتح غبار - و کدورت دل و غبار خاطر - و گردنده - و امر
بگردیدن - و گردش - و عکس چیزے و نمونهٔ آن مرادف گرده انوري گوید * بیت * گر خام نبسته است
صبا رنگ ریاحین : از گرد چرا رنگ دهد آب روان را * اما ظاهرا درین بیت گرده باید خواند
نه گرد - و جنسے از ابریشم خوب - و در فرهنگ بمعنیٔ آفتاب - و نفع و فائده نیز آورده ' نظامي
گوید * بیت * بلے چشمه را سایه خوشتر ز گرد : که این هست سوزنده وان هست سرد * و اوحدي
گوید * بیت * سفر این جهان چه گرد کند : بجز از پاے و سر که درد کند * اما درین در معني
و مثال اندك تامل است * گردآباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها * گردك بالکسر
مصغر گرد - و خیمهٔ که مخصوص پادشاهان باشد نظامي گوید * بیت * در گردك داشتے خسرو مهیا :
برآموده بگوهر چون ثریا * و نیز حجلهٔ عروس ' و لهذا شب گردك کنایت است از شب زفاف '
مولوي گوید * بیت * بجز بانگ دفت نبود نصیبی : که هستي چون خصی در دور گردك *
* وله بیت * بعد ازین اندر شب گردك بفن : امردے را بست حنّی همچو زن * و بمعنیٔ چیستان
نیز گفته اند لیکن بکاف تازي نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنیٔ کلیچهٔ که اندرون آن از قند و مغز
بادام پر کنند و کلمبه نیز گویند * گرده بالفتح چربه یعني چیزے که ازان چیز دیگر بعینه بردارند -

و بالضم عضو معروف که بعربي کلیه گویند - و بالکسر نان کلیچه - و پارچهٔ زرد مدور که یهودان بر
کتف دوزند نزاري گوید * بیت * گرده بر دوش راهب دیرم : حلقه در گوش ساجد لاتم * گردا
یعني گردان ناصر خسرو گوید * ع * نامانده و ناسوده چرخ گردا * گردنا بالفتح گردانک رباب
فخري گوید * بیت * در جهان بیغم نه بیني دل که از دست رباب : گردن خود بے رسن هرگز نبیند
گردنا * و بالکسر سیخے که مرغ بدان کباب کنند سوزني گوید * بیت * آتش سنان نیزهٔ چون گردناے
اوست : دشمن چو مرغ گردان بر گرد گردنا * و پیرامون چیزے که خراسانیان گردوا گویند اخسیکتي
گوید * بیت * ز مشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش : هزاران گوے از زر گردناے زمردین
چوگان * و در نسخهٔ میرزا بالکسر گل سرخ - و چوبے که بدست کودکان دهند تا بآن رفتن بیاموزند
و در سامي بفتح کاف آورده - و چوبے که مانند گوے مدور تراشند و یکسر باریک کنند و اطفال
ریسمان دران پیچند و بر زمین گردانند چنانچه سر باریک آن بر زمین آید و گردان شود و بعربي دوامه
گویند (بالضم و واو مشدد و فتح میم) خاقاني گوید * بیت * پاکا منزها تو نهادي بامر خویش :
در گردناے چرخ سکون و بقاے خاک * گردباد معروف مرادف دیوباد مرقوم * گرمرض معروف
که بعربي جرب گویند - و نیز صانع چیزے چون تیرگر و کمانگر و آهنگر * گرد (بالکسر و فتح را)
مخفف گیرد اسدي گوید * ع * گرد فخر ازو نامداري همي * گردبر آلتے است که نجاران بدان
چوبها سوراخ کنند * گرداس بالضم ستمکار نزاري گوید * بیت * خدایا بے شبان بگذاشتي این
بے زبانان را : مگر تو هم از ایشان بازداري شر گرداسان * گردبندن بالفتح یعني گردن بند رودکي گوید
* بیت * بزرگان جهان چون گردبندن : تو چون یاقوت سرخ اندر میانه * و لامعي گوید * ع * همچون
سرشک دیدهٔ من گردبندنش * گردرو بالکسر عقد مروارید که هردو طرف رو بندند محمد عصار
گوید * بیت * ز جزعش رشتهٔ لولو گسسته : ز گوهر گردرو بر روے بسته * گرد و گردگان چهارمغز *
گردن بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد - و قوي و سرکش و جمع آن گردنان باشد * گردگریبان
بالکسر یعني پیراهن غزالي گوید * بیت * ما باده ایم و گردگردان ما خم است : داریم نشاهٔ که دو
عالم درو گم است * گردنگل ابله - و دیوث ' لیکن در کاف تازي گذشت * گردنامه کاغذ مربع که آیات
و ادعیه دران نقش کنند برے بازآمدن گریختهٔ رضي نیشاوري گوید * بیت * گرد نامه است که شه
اهل هنر را کرده : شکل تدویر که بر دایرهٔ دینار ست * و در نسخهٔ میرزا بمعني سده آورده * گردنه

(بفتح کاف و دال و نون) چوبے که نان بآن پهن کنند * گرزن بالفتح تاج مرصع که ملوك در قدیم بالا مي آویختند و گاهے بر سر میکردند اسدي گوید * بیت * یکے گرزن از گوهر آمیخته : ز بالاے تخت اندر آویخته * و منوچهري گوید * بیت * شبے گیسو فروهشته بدامن : پلاسین معجر و قیرینه گرزن * و بعضے بکاف تازي گفته اند * گرز بالضم معروف - و بمعنیٔ دستهٔ هاون نیز آمده * گرزش (بفتح کاف و کسر زاے معجمه) تظلم و زاري نمودن خسروي گوید * بیت * بده داد من از لبانت وگرنه : سوے خواجه خواهم شد از تو بگرزش * و شمس فخري بضم کاف آورده و گفته * بیت * مگر سر گرانئ گرزش تواند * که بردارد از مملکت رسم گرزش * گرزه بالضم مار بزرگ که سرش چون گرز باشد * گرس بالضم یعني گرسنگي * گرفت مواخذه و اعتراض * گرفج بالفتح همان غرفج یعني گیاهے که بدان آتش افروزند و بعربي ابوسریع نامند بواسطهٔ زود گرفتن آتش دران * گرگانج بالضم شهر معروف پاے تخت خوارزم و بعربي جرجانیه و بترکي ارگنج گویند * گرگیج (بفتح کاف اول وکسر دوم و سکون یاے حطي) نام شهرے است * گرگر (بضم هر دو کاف) سخنے که از خشم زیر لب گویند و دندنه نیز خوانند - و بالکسر باقلا جرجر معرب آن - و بعضے گفته اند غلهٔ سیاه از نخود کوچکتر - و بالفتح نام خدایتعالی و معنیٔ ترکیبيِ آن خداوند قدرت و توانائي لیکن اصح بکاف تازیست چنانکه گذشت - و تخت سلیمان و پادشاهان - و قصبه ایست از آذربایجان ' قطران گوید * بیت * پناه گرزن و گرگر ستون تخمه ولشکر : چراغ گوهر و کشور ابومنصور هستودان * وله * بیت * نحس گردون با بداندیش تو زان پیوسته شد : تا شدي پیوسته تو با شهریار گرگري * و دقیقي گوید * بیت * چو بیچاره گشتند و فریاد جستند : بر ایشان ببخشود دادار گرگر * گرگین نام پهلوانے است که گرگین میلاد گویند - و بالفتح صاحب گر ' و گرگن (بحذف یا) نیزآمده و گرگنان جمع اوست ناصرخسرو گوید * ع * گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن * گرگان بالضم جمع گرگ - و شهر معروف و جرجان معرب آن ' و این شهر بنا کردهٔ گرگین است بنابران گرگان گویند چنانکه درلغت نشاپور بیاید * گرگاو بالضم نوعے از پالانزار که شاطران و پیاده روان پوشند آذري گوید * بیت * بجست و جوے تو گردون چو عزم راه کند : ز خام تور کند پاے ماه را گرگاو * گرگینه بالضم نوعے از پوستین نظامي گوید * بیت * ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر : که گرگینه پوشد بجاے حریر * گرم بالضم اندوه و گرفتگيِ دل ' و بکاف تازي نیز گفته اند و اصح همین است ' فردوسي گوید * بیت * ز چنگال شیران همه دشت غرم : دریده بر

و دل پراز داغ گرم * و در نسخهٔ میرزا بمعنیٔ زخم آمده - و بعضے بمعنیٔ کمان رستم - و گرفتن اندك چیز از جملهٔ بسیار آورده اند * **گرملك** بالفتح مصغر گرم - و باقلا و مانند آن که در آب جوشانند و بفروشند بسحاق گوید * ع * آل برملك در کرم گرملك‌فروش این درند * **گرمابان** و **گرماوان** حمام باشد بدیع سیفي گوید * ع * بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان * و بعضے گفته اند بمعنیٔ حمامي است و در اصل گرمابه‌بان و گرمابه‌وان بوده و در بیت مرقوم نیز باندك تکلفے اینمعنی میتوان گفت * **گرمه** میوهٔ پیش‌رس خصوصا قسمے از خربزه که پیش از انواع آن رسد * **گرنج** بالضم یعني برنج ' و گرنج‌بشیر شیربرنج ' و گرنجار و گرنج‌زار یعني شالي‌زار که شالی‌پایه نیز گویند سوزني گوید * بیت * کوهان ثور روغن کردست تا بزد : خوان ترا گرنج‌بشیر اندر آسمان * **گرنده** (بضم کاف و کسر را) در فرهنگ لیف خرما ' لیکن بکاف تازي گذشت * **گروگان** و **گرو** معروف و بعربي مرهون گویند خسرو گوید * بیت * شه گم‌گشته هوشے تافته‌جان : بچندین حسرتش جاے گروگان * و بمعنیٔ قضیب نیز آمده سوزني گوید * ع * تاز تازان چو ترا پیش گروگان آرند * **گرویدن** تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن ' و برینقیاس گرویده و گرونده و گروید * **گروگر** همان گرگر که نام حق‌تعالي است ' لیکن بکاف تازي باید چنانکه گذشت ' عنصري گوید * بیت * بدان ماند که یزدان گروگر : جهانے نو برآوردست دیگر * **گروه** جماعهٔ مردم و غیر آن و گره و گروهه نیز آمده - و نیز گروهه غلوله مطلق و غلولهٔ خمیر - و آنچه زنان مانند بیضه بر دوك ریسند و دوکچي نیز گویند و بتازي نصیله ؟ خوانند * **گروزه** (بوزن کشوده) در فرهنگ بمعنیٔ گروه مردم * **گرهه** بالضم مخفف گروهه مرقوم بمعنیٔ غلوله نظامي گوید * ع * چنان زد برو گرههٔ منجنیق * **گرهچه** گره خورد ' و گرهه (بحذف جیم) نیز آمده ' نظامي گوید * بیت * من خود بگرهچهٔ گیائے : قانع شده ام ز هر ابائے * **گره‌بر** یعني کیسه‌بر * **گره‌گردان** نام بازیٔ است * **گریغ** بوزن و معنیٔ گریز ' و گریغتن یعني گریختن * **گریال** بالفتح تختهٔ هفت‌جوش که چون طاس بی‌سوراخ که بر سر آب گذارند و آنرا گري گویند پرشود و در آب رود چوبے بران گریال زنند تا معلوم شود که یك گري گذشته * **گري**[1] بالفتح جریب - و بالکسرامربگریستن - و مختصر گیري ' انوري گوید * بیت * زانکه امثال مرا بے شاعري بسیار داد : کاخهاے چارپوشش باغهاے چل‌گري * و در فرهنگ بمعنیٔ مطلق پیمانه باشد خواه جریب و خواه گز و خواه کیل غله و خواه

(۱) یعنی بفتح اول و کسر دوم و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین ' و الا فساد بیان اعراب ظاهر است ؛؛

پیمانهٔ آب که بنش سوراخ کنند و بر روے آب گذارند و چون غرق شود گویند یك گری گذشت - و بالکسر بمعنی گردن و لهذا یقهٔ جامه‌را گریبان گویند یعنی نگاهدارندهٔ گردن - و بمعنی گره نیز آورده * گریبانی یعنی پیراهن ناصر خسرو گوید * بیت * از دست چوسنگ تو نمی یابد : موذن بمثل یکی گریبانی * گریوه پشتهٔ بلند از کوه و جزآن - و کتل و عقبه * گریواره (بکسر کاف و را و یاے مجهول و فتح راے مهمله) رشتهٔ مروارید که در گردن کنند و هار نیز گویند ' و این مرکب است از گری و واره چون گوشواره از گوش و واره و معنئ ترکیبی لایق گردن چون گوشواره لایق گوش ' و بعضے راے دوم معجمه پنداشته اند و درین خطا کرده اند ' اخسیکتی گوید * بیت * ز بزم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم : چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور * گریون بوزن و معنئ بریون که بهندی داد گویند * گریسك (بفتح کاف و سین مهمله) مغاك ' و بضم کاف و شین معجمه نیز گفته اند ' و در فرهنگ بکاف تازی آورده *

الاستعارات

گران‌رکاب یعنی کسے که در جنگ ثبات قدم ورزد * گردنکشان نظم یعنی شعراے نامدار * گران‌دست یعنی کسے که تانی و درنگ کند * گران‌سایه یعنی شخصے عالی‌مرتبه * گران‌سرشت یعنی متکبر - و موقر - و کاهل * گران‌سنگ یعنی باوقار - و قانع - و صابر * گربه از بغل افگندن یعنی ترك مکر و حیله نمودن فلکی شروانی گوید * بیت * عز ولیش را ازل گربه نگنده از بغل : عمر عدوش را اجل گرگ نگنده در گله * گربه در انبان داشتن یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن * گربه‌شانه و گربه‌گون یعنی محیل و مکار * گرد برآوردن یعنی پامال کردن - و دمار برآوردن * گردپیچ کردن یعنی جمع کردن - و بتصرف خود در آوردن * گرد زمرد یعنی سبزهٔ نورسته - و خط نودمیده * گرد شب یعنی تاریکی شب * گردن بشمشیر خاریدن یعنی قرار بکشته شدن دادن گردن‌خاریدن یعنی بهانه کردن - و توقف نمودن * گردن شتر یعنی همیان مجیر گوید * ع * بگردن شتر اندر شراب زر بخشی * گردنکش یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند * گردن‌نهادن یعنی فروتنی و اطاعت نمودن * گردون‌سرشت یعنی متکبر - و خون‌ریز - و دون‌نواز * گردهٔ چرخ و گردهٔ گردون یعنی آفتاب * گرفته‌مزن یعنی طعنه مزن - و درشتی مکن-

و در بعضی از فرهنگها لاف مزن گفته * گرگ آشتی و گرگ آشنایی یعني آشتي بنفاق و فریب * گرگ بند کردن یعني زبون کردن نظامي گوید * بیت * ازین گربه‌گون خاك تا چند چند : بشیری توان کردنش گرگ‌بند * گرگ‌دو یعني شتاب رفتن و قطره زدن * گرگ فسونگر یعني دنیا - و فلك * گرم‌خیز یعني چست و جلد و چابك * گرم‌رو یعني شتاب رو - و عاشق سالك * گرم‌کردن یعني شتاب کردن - و غضب نمودن * گرمگاه یعني میان روز که هوا در غایت گرمي بود * گرم و سرد چرخ یعني نیك و بد که از فلك رسد - و آفتاب و ماهتاب * گره بباد زدن یعني اعتماد بر عمر کردن حافظ گوید * بیت * گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد : که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت * گریبان دامن کردن یعني مراقبه رفتن؟ * گریستن هوا یعني باریدن * گریه در گلو داشتن یعني مهیاے گریه بودن *

الکاف التازي مع الزاء

کزاد (بوزن نهاد) جامهٔ کهنه‘ و براے مهمله نیز گفته‌اند * کزاز (بالضم و بهردو زاے معجمه) بیماری است که از کثرت سردی بهمرسد ماخوذ از کزازه یعني تب و انقباض چه آن بیماری موجب خشکي و تشنج است‘ لیکن عربیست و فی القاموس الکزاز (کغراب و رمّان) داء من شدة البرد و الرعدة‘ فخری گوید * بیت * ز تاب آتش خشمت چنان شدست حسود : که از حرارت بیچاره شد برنج کزاز * کزاغ بالضم همان اشه مرقوم و آن صمغیست‘ و کزغ (بحذف الف) نیز آمده * کزایش بالکسر درخورد و لایق‘ و در ادات بکاف فارسي گفته * کزبا بالفتح نوعی از ریواس فخری گوید * بیت * اگر ز ابر کفت رشحهٔ بدے در ابر: شدے زبرجد و فیروزه پیکر کزبا * کزوه بالضم گیاهے است خوشبو در کشتی که سیراب باشد * کزف بالفتح تیر باشد که بر کشتیها مالند - و حسین وفائی بمعنی سوادے که زرگران بکار برند آورده - و بعضے گفته‌اند سیم سیاه سوخته‘ فخری گوید * بیت * رخ دوستان تو بادا سفید : رخ دشمنان تو بادا چو کزف * و کسائي گوید * بیت * زرگر فرو نشاند کزف سیه بسیم : من بار برنشانم سیم سیه بکزف * کزوغ بالفتح مهرهٔ گردن عسجدی گوید * بیت * بزخمے کزوغ ورا خورد کرد : همین حرب سازند مردان مرد * کزم بالفتح سبزهٔ که بر کنار جوے و حوض روید فخری گوید * بیت * بر جویبار دولت شاه جهان‌پناه : دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب و کزم * کزدیدن

(بفتح کاف و سکون زا و کسر دال مهملهٔ اول) پیراستن * کزن بالفتح شاخی که از درخت وقت پیراستن دور کنند * کزغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسین ' لیکن قازغان و قزغان بدینمعنی گذشت ' و ظاهرا ترکی است و بقاف درست‌تر است ' خسرو گوید * بیت * ولے با اینهمه زین خوان خالی شسته به دستم : که حلواے رغا پخته نگردد اندرین کزغان * کزبون (بفتح کاف و سکون زا و ضم باے موحده) کدخدا باشد * کزنه (بفتح کاف و نون و سکون زا) مرغیست سیاه وسفید که سر بزرگ دارد ' و بکسر کاف نیز آمده ' و بتازی آنرا صرد خوانند *

مع الزاء الفارسی

کژابه و کژاوه همان کجاوه * کژاگند و کژاغند و کژاگین همان کجاگند یعنی جامهٔ که بکژ آگنند و روز جنگ پوشند * کژترخون بالفتح عاقرقرحا ' و بعضے بزاے تازی گفته‌اند * کژدمه ریشے است که در بن ناخن میشود و عظیم درد کند و گاهے ناخن می افتد ' و بعربی داحس گویند (بحاے مهملهٔ مکسور و بسین مهمله) * کژدم جراره نوعے از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد و هرکرا زخم زند هلاك کند و بعربی جراره گویند * کژ بالفتح مرادف کج بهردو معنی یعنی ضد راست - و قسمے از ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد * کژانه پیلهٔ ابریشم ' و این مرکب است از کژ که ابریشم است و آنه که براے نسبت است چون شبانه و مغانه ' و بعضے بتاے قرشت گفته اند * کژه (بفتحتین) آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد و آنرا ملازه گویند - و کچك فیل که بهندي انکس گویند خسرو گوید * بیت * با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه : یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده * و نیز چوبے سرکج که نقاره بدان نوازند - و هرقلاب عموما و قلابے که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصا - و چوبے که بکلیدان درون افتد و بدان سبب در کشوده نشود * کژك همان کژه - و نیز چوب کجے که بر سر قبق بندند و ازان گوے طلا آویزند - و نیز پرے که بر سر دم بط بهم‌رسد و شاطران بر سر زنند' خسرو گوید * بیت * آن کژك بر تارك فیل از شکوه : بود تیغ کوه بر بالاے کوه * و له بیت * ذنب پاے کواکب را شده خار : کژك دست دهل‌زن را شده مار* و کوزهٔ گلی که پر از خرما کنند * کژنه بالفتح پارهٔ که بر جامه دوزند و پینه نیز گویند* کژور بالفتح زرنباد که بهندي کچور گویند (بجیم فارسي) و آن بیخ گیاهے است تلخ‌مزه ناصرخسرو

گوید * بیت * عنبش را بحنظل است نسب : شکرش را برادر است کزور * کژرف (بفتح کاف و راے مهمله) گیاهے است بغایت بدبو که چون بدست گیرند بوے آن مدتها زایل نشود ناصرخسرو گوید * بیت * من پس تو سنبل خوش چون چرم : گر تو همي کژرف گنده چري * کژپا شخصے که پاے او کج باشد - و نام مرغکے است خسرو گوید * بیت * لرزه‌کنان آب ز نرمي چو خز : مرغک کژپاش بپا کرده کژ *

الاستعارات

کژدم گردون و کژدم نیلوفري و کژدم طاس آبگون یعنی برج عقرب * کژمژزبان یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاري نشود نظامي گوید * ع * طفل چهل روزهٔ کژمژزبان *

الکاف الفارسي مع الزاء التازي

گز بالفتح چوبے بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند - و گزنده - و امر بگزیدن - و درختے است معروف - و نوعے از مار است که آنرا گرزه و گرزه‌مار گویند فردوسي گوید * بیت * بدو گفت اي بدتر از مار گز : بمیدان که پوشد زره زیر خز * و نوعے از تیر بے پر و پیکان - و بالکسر دندان نیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت ' و بخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف گاز * گزا بالفتح گزنده - و گزند رساننده و بدینمعني اخیر است گزایان عنصري گوید * بیت * حقا که شود زهر شکر تلخ گزایان : گر نام خلافش بنگاري بشکر بر * گزاونگان بالفتح شتاب اوحدي مراغی گوید * بیت * ماه زان میرود گزاونگان : که کند گرد خانهٔ تو طواف * گزار بالضم نشتر حجام - و نقش باریک که اول نقاشان میکشند و بالاے آن رنگ‌آمیزي نمایند - و ادا کننده - و امر بادا کردن چنانکه گویند نمازگزار و سخن‌گزار و وام گزار - و بریںقیاس گزاردن و گزارد ' و گزارش و گزاره یعني اداے چیزے - و بمعنے تعبیر خواب نیز آمده ' و گزار یعني گزارنده ' و گزرنامه یعنی کتاب تعبیر ' سعدي گوید * ع * خدا ترس باید امانت‌گزار * و فردوسي گوید * بیت * تو این خوابها را بجز پیش او : مگو و ز نادان گزارش مجو * و زراتشت بهرام گوید * ع * چو بشنید دغدو گزارش خواب * و ناصرخسرو گوید * بیت * سخن حجت گزارد سخت زیبا : که لفظ اوست منطق را گزاره * گزاف و گزافه بالضم چیزے که بتخمین و گمان گویند و وزن و کیل نکرده باشند - ازینجهة هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن -

و بمعنئ بسيار و بيحساب نيز آمده ازرقي گويد * ع * تو آن کسي که زبهر گزاف بخشيدن : ززر و سيم همي کم کني رسوم حساب * و مولوي گويد * ع * مي ده گزافه ساقيا تا کم شود خوف و رجا * گزر و گزرد و گزير چاره ' و ناگزير يعني ناچار ' انوري گويد * بيت * باد همچون آفتاب و آسمان : در نظام کل وجودت ناگزرد * وله ع * آنکس که نيست در غم و شاديت از گزر * گز شايگان گزے بمقدار يك ارش و نيم و اين گز در ولايت خراسان رواج دارد و گزملك نيز خوانند و در اصل گز شاهگان بوده * گزلك (بالفتح و کسر لام) نوعے از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باريك باشد * گزم بالفتح درخت گز - و در تحفه بالضم نام مرديست * گزمازك و گزمازو بار درخت گز ' گزمازج معرب آن * گزك (بفتحتين) چيزے که براے تغير ذايقه بعد از شراب خورند - و بمعنئ گزيدگي نيز آورده اند - و مرضے مشهور که بعربي تشنج گويند * گزنده (بفتح کاف و نون اول) جوال کاه * گزند (بفتحتين) آفت و آسيب * گزيت و گزيد . گزيه يعني جزيه و خراج فردوسي گويد * بيت * گزيتے نهادند بريکدرم : گر ايدون که دهقان نگردد دژم * و سعدي گويد * ع * که هرچه ميخورد او گزيهٔ مسلمانيست * گزيدن بالفتح بدندان گرفتن و نيش زدن - و بالضم انتخاب و اختيار کردن ' و برين قياس گزيد و گزيده و گزينش مولوي گويد * ع * شه بران عقل و گزينش که تراست * گزين و گزينه منتخب و گزيده - و نيز گزيننده - و امر بگزيدن چون خلوت‌گزين و عشرت‌گزين ' مجير گويد * ع * از دست‌برد نظم ز دوران گزينه ام * گزنه بالفتح همان انجره مرقوم که نام گياهے است که بعضو آدمي چون برسد بگزد * گزني بالفتح گل تر که بعربي طين گويند * گزيردن چاره کردن ' و گزيره چاره *

مع الزاء الفارسي

گژار بالضم چينه‌دان مرغ ' اما در نسخهٔ سروري بکاف تازي آورده ' فخري گويد * بيت * چه طايريست همايون هماے همت تو : که هفت چرخ ورا دانهٔ بود بگژار * گژدهم (بفتح اول و دال و ها) نام پهلوانے ايراني * گژم بالضم درختے است که او را بتازي شجرة البق خوانند *

الکاف التازي مع السين

کس بالفتح شخصے از آدميان - و خادم - و معين و يار چنانکه گويند کس بيکسان ' و

کسي بمعنئ مردمي چنانکه گویند ناکسي بمعنئ نامردمي سنائي گوید * بیت * از زمین خسی
بارغن کسي : شب و شبگیر کن مگر برسي * کسبه بالضم کنجاره * کسپرج (بفتح اول و باے
عجمي و راے مهمله وجیم تازي در آخر) مروارید رضی الدین لالاے غزنوي گوید * بیت * حقهٔ یاکند
پراز کسپرج : گرنبدیدي لب و دندانش بدین * کستر (بفتح اول و تاے قرشت) خار سیاه * کستن
بالضم کوفتن * کستي بالضم بمعنئ کشتي ' چه دراصل کستي بسین مهمله است منسوب بکستن
یعني کوفتن ' زیراکه چون دو کس باهم کشتي گیرند یکی دیگریرا خواهد که برزمین بکوبد ' رفته رفته بتغیر
السنه و مرور ازمنه کشتي شد ' کمال گوید * بیت * فریاد من رس اکنون کز دستهاے بسته : با چون
فلك حریفی باید گرفت کستی * و مسعود گوید * بیت * پیل زورے که چون کند کستي : بند او
پیل را دهد سستي * و نیز زنار باشد کستیج معرب آن خاقاني گوید * ع * ریسمان سبحه بگسستند
و کستي تافتند * کستیمه [1] بالفتح گیاهیست که اشتر آنرا خورد و شترخوار نیز گویند * کستل (بالضم
و فتح تاے قرشت) جعل باشد * کسمه بالفتح موے چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند و خم
داده بر رخسار گذارند و پنجه نیز گویند - و در ولایت فارس و عراق زنان موے سیاهی در پیش سر بندند
و آنرا کسمه گویند حافظ گوید * بیت * عروس بخت دران حجله با هزاران ناز : شکسته کسمه و بر برگ
گل گلاب زده * و بمعني نان کلیچه نیز آمده لیکن بدینمعنئ ترکی است سراج الدین راجي گوید
* بیت * کسمه‌اش نازك چو خوے دلبر است : در لطافت همچو روے دلبر است * کسندر
(بفتحتین و ضم دال) ناکس و نااهل عنصري گوید * بیت * سزد مرد را گر تکبر کند : چو شه نیکوئي
با کسندر کند * کسنك (بالکسر و فتح نون) همان کرسنه که گاو را فربه کند و بهندي کرار و کلاو نامند *
کسني مخفف کاسني انوري گوید * ع * خواص نیشکر آرد مزاج کسني را * کسك (بفتحتین)
مرغ تکه و بشین معجمه اصح است - و در رسالهٔ ابوحفص بمعنئ تلیه گفته چنانکه دمعق گوید * بیت *
هرگز نبود خاك بشوری چو نملك : وز کاه چگونه مي بسازند کسلك * کسیس (بفتح کاف و کسر
سین اول) زاك زرد که چون در آتش اندازند و بعد ازان بسایند و بر پولاد مانند جوهر پیدا آید
و ظاهرا چون هندیست در فرهنگ نیاورده - بتازی شراب حبشه و در قاموس گوید آن نبید خرماست *
کسه (بفتحتین) آسانی ' و بشین معجمه نیز گفته‌اند * کسیلا [2] بالفتح داروئیست که بهندي کهیلا

---

(۱) در سراج کستینه بنون بجاے میم آورده || (۲) در نسخ فرهنگ کسیدا بدال بجاے لام و در برهان بهردو ||

گویند و آن غیر سایحه است ، اما در قاموس کسّیلا بوزن خِلّیفا آورده *

الاستعارات

کسوت کافوری یعنی برف *

الکاف الفارسي مع السین

گسار بالضم خورنده و هضم کنندۀ چیزے چون میگسار و غمگسار و اندوه‌گسار و در غیر این در موضع نیامده ، و برین قیاس گساریدن و گساردن و گسارده ابوشکور گوید * بیت * ساقیا مرمرا ازان مي ده : که غم من ازو گسارده شد * گست بالفتح زشت ابن یمین گوید * قطعه * آنکس که چو بیني و گلیمیش بدست است : گر زین دو فزون میطلبد آز پرست است * کنجے و کتابے و جوینے و گلیمے : هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو گست است * و فخري گوید * بیت * اگر تمثال مانی زنده گردد : به پیش صورت خوبت بود گست * و گستي یعنی زشتی ناصرخسرو گوید * بیت * ترا جائیست بس عالی و نورانی : چو بیرون جستی از جاے بدین گستی * گسته بالفتح سرگین ، زیراکه نسبت بچیزے زشت دارد و ها براے نسبت است * گستهم بالفتح نام پسر نوذر بن منوچهر- و نام پسر گژدهم * گستاخ بالضم معروف * گسله بالضم یعنی گسیخته شده * گسل یعنی گسلنده- و امر بگسلیدن * گستن و گسیختن یعنی بریدن و جدا کردن ، و برینقیاس گسست و گسیخت و گسسته و گسیخته * گستردن و گستریدن و گسترش پهن کردن ، و گستر پهن‌کننده - و امر به پهن کردن ، و برین قیاس گسترده و گستریده * گسنه بالضم گرسنه ، وگسنامار یعنی بسیار گرسنه چه گسن بمعنئ گرسنگی و آمار بمعنئ نهایت طلبی ، کمال گوید * بیت * آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر: آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر * گسی و گسیل بالضم وداع و روانه کردن و فرستادن فردوسی گوید * ع * گسی کردمش با دل شادمان * و اسدی گوید * بیت * سزاوار او هرچه بد سر بسر : همیداد و کردش گسی زی پدر *

الاستعارات

گستاخ‌دست یعنی دلیر و بے‌محابا * گسسته‌مهار یعنی بے‌قید که بعربی خلیع‌العذار گویند *

الکاف التازي مع الشين

کش بالفتح شهریست نزدیك سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهے از چاهے که زیر کوه سیام در نواحیِ کش واقع است بر می‌آورده پرتو آن ماه چهار فرسخ در چهار افتادے - و نیز هرگوشه و پیغوله عموما - و پیغولهٔ ران و بغل خصوصا - و سینه را نیز گویند فردوسی گوید * بیت * جوانے بکردار ایرانیان : گشاده کش و تنگ بسته میان * و سعدی گوید * بیت * بینداخت شمشیر و ترکش نهاد : چو آزادگان دست برکش نهاد * و نیز ریشی که بر دست و پاے شتر پیدا شود و زردآب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند - و بمعنیِ کشنده - و امر بکشیدن معروف است - و بالکسر خطے که بجهة بطلان بر نوشته بکشند و کشه نیز گویند کاتبي گوید * بیت * دفتر لوح و قلم را کاتبي : کش عفوے کش بجرم کاتبي * کشاخل (بالضم و فتح خا) جنسے از غله که بهندی ارهر گویند و شاخل (بحذف کاف) نیز آمده * کشاورز بالفتح مزارع - و زمین زراعت ، نظامي گوید * بیت * کشاورز شغل سپه ساز کرد : سپاهي کشاورزي آغاز کرد * و ناصر خسرو گوید * بیت * در کشاورز دین پیغمبر : این فرومایگان خس و خارند * وله بیت * چون کشاورز خون و خار گرفت : تخم اگر بفکني بود تاوان * کشان بالفتح خیمهٔ که بیك ستون ایستاده شود و گنبدي گویند - و نام ولایتے است که کاموس کشاني حاکم آن بود * کشت بالکسر زراعت - و زراعت کرد ، و برینقیاس کشتن و کشته و کشت‌زار ، و کشت‌مند (۱) یعني زمین مزروع ، اسدي گوید * بیت * دو منزل زمین تا بر هیرمند : پر از آب و خوش میوه و کشتمند * کشتار بالضم بسمل کرده که بعربي مذبوح گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بد به تن خویش چو خود کردهٔ : باید خوردنت ز کشتار خویش * و بمعنیِ کشش نیز آمده چنانکه گویند امروز کشتار نشد یعني در قصابخانه ذبح و کشش نشد - و بمعنیِ گوشت نیز آمده چنانکه گویند چند من کشتار است * کشتو بالفتح انگور نیم‌پخته * کشتوك (۲) (بالفتح و ضم تا) کشف باشد * کشته بالفتح کاشته - و شفتالو و زردآلو و امرود و امثال آن که تخم او را برآورده خشك کرده

---

(۱) و کشتمندان نیز آمده مثالش در دمندان گذشت ॥ (۲) و در دونسخه بعدازینست این عبارت - و تحقیق آنست که الف و را در اواخر کلمات زاید چون گرفتار و رفتار و گفتار پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعنیِ اول باید خواست و اگر در اصل کشت بمعنیِ کشش است معنیِ ثاني و بمعنیِ گوشت بمجاز اطلاق توان کرد ॥

باشند سوزني گويد • بيت * ثناگوے ترا بے تو دل از غم : بدو نيم است چون امرود کشته * کشتي بالفتح سفينه اگرچه بکسر کاف مشهور شده ليکن از بعضے اشعار نظامي بکسر ظاهر ميشود چه قافيهٔ بهشتي کرده و ظاهرا بفتح است و بواسطهٔ قافيه بکسر خوانده ميشود - و بالکسر يعني کاشتي - و بالضم همان کستي مرقوم بهردو معني * کشتك بالضم جعل' ليکن بدينمعني کستل نيز گذشت * کشخ (بفتحتين) ريسمانے که خوشهاے انگور کشمش بر زبر آن بگذارند تا هوا بخورد و کشمش شود' و اين خلاف آونگ است چه انگور که خواهند نگهدارند از ريسمان بياويزند ' نزاري گويد • بيت * دختر رز برهنه آونگان : مانده چون کشمش از فراز کشخ * کشخان و کشيخان بالفتح ديوث خاقاني گويد * بيت * اين طرفه که موبدے گرفته است : بر يك دو کشيش رنگ کشخان * و عبدالرزاق گويد * بيت * شاعر در گر توئي شاعر زر گر منم : کيست که باد بروت با دو کشيخان برد * ليکن در قاموس بکسر کاف و فتح آن آورده' و ظاهرا که معرب کرده اند * کشش (بفتح کاف و کسر شين اول) ميل و رغبت - و مخفف کشيش - و در فرهنگ بمعنيء ناز و کرشمه آورده * کشف (بفتحتين) سنگپشت باشد - و برج سرطان فردوسي گويد * بيت * چو کرد اختر فرخ ايرج نگاه : کشف ديد طالع خداوند ماه * و کوزهٔ پهن که برفدان نيز گويند - و نام کوهے است - و (بضم کاف و سکون شين) همان کزف مرقوم * کشفرود نام رودیست که سام اژدها را درحوالي آن کشت * کشفتن (بفتحتين) کشودن و شکافتن - و پراگنده و پريشان شدن - و پژمرده گشتن - و نابود و معدوم شدن ' و برينقياس کشفت و کشفته و کشفتگي ' کمال گويد * بيت * دل برگرفته ام ز بد و نيك روزگار : تا پردهاے راز فلك برکشفته ام * و اخسيکتي گويد * بيت * دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت : هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود * و عبدالواسع گويد • بيت * شکفته بدم چون به نيسان درخت : کشفته شدم چون به آبان گياه * و سوزني گويد * بيت * چو زر بسايل بخشي بدست خويش مده : که از نهيب تو گردد برو کشفته نگار * کشکاب و کشکاو آش جو * کشکر و کشکرك و کشك مرغيست که رنگش سياه و سپيد درهم و دم دراز دارد و عکه نيز گويند - و نيز کشك (بفتح کاف و سکون شين) دوغ خشك که بترکي قروت گويند - و جو کوفته - و بالضم مخفف کوشك يعني قصر * کشکشان يعني کشان کشان مولوي گويد * ع * بحيله برد مرا کشکشان بگلزارے * کشکله (بفتح کاف اول و دوم) نوعے از پاافزار که شاطران و پيادگان پوشند ناصرخسرو گويد * بيت * پاے پاکيزه برهنه به بسے :

چون بپا اندر دریده کشکله * کشکین (بفتح کاف اول و کسر دوم) نان جو ' چه کشک جو پاک‌کرده و کوفته را گویند ' و بعضے گفته اند نانے که از جو و باقلا و گاورس پزند ' فردوسي گوید * ع * به چیني بران نان کشکین نهاد ؟ * و نیز آشے که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید * ع * آش کشکین جامه پشمین خشت بالین باش گو * و کشینه و کشکینه نیز بدینمعني آمده فخري گوید * بیت * کند هرگز ضمیرش التفاتے : بدنیا و بدین کشکینهٔ او * لیکن درین دو بیت بمعنی آش جو نیز مناسب است * کشک‌انجیر بالضم توب کلان - و منجنیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معنيِ ترکیبي سوراخ کنندهٔ کشک انوري گوید * ع * نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر * و بالفتح آن باشد که چوب کنده را مانند ستونے برزمین فرو برند و سر آن چوب شکافته غلتکے دران تعبیه کنند و ریسمانے بران غلتک انداخته ازان شکاف بگذرانند و از یک سر آن ریسمان توبرهٔ پر از ریگ وسنگ بیاویزند و میان آن ستون قبضه‌وارے نصب کنند تا کسے خواهد که مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد و بهندي منجر گویند و در شیراز منجل گویند سوزني گوید * بیت * من کمان را و خداوند کمان را بکشم : گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر * و منوچهري گوید * بیت * داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد : آن کجا تنها به کشکنجیر بندازد خدنگ * کشکو در فرهنگ بمعنيِ کشکاب و مرغ عکه گفته ' لیکن بدینمعني کشکر گذشت * کشکول همان خچکول یعني گدا * کشمان بالکسر زمین زراعت که کشتمند نیز گویند نزاري گوید * بیت * از حبوبات در همه کشمان : نیست چندان که در کشند بفخ * کشمر بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت دران سروے کاشته بود و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود و تفصیل آن گذشت[1] فردوسي گوید * بیت * یکے شاخ سرو آورید از بهشت : به پیش در شهر کشمر بکشت * کشمور بالکسر نام دشتے است' و بعضے گفته اند نام موضعے است که حوالی آن دشتے واقع است و نام آن مور است * کشمه بالفتح نوعے از سماروغ و معرب آن کشنج * کشو همان کشف مذکور * کشواد بالفتح پهلوان پاے تخت کیکاؤس * کشور بخشے از هفت بخش ربع مسکون که بعربي اقلیم گویند ' و کشخر (بضم کاف و فتح خا) نیز گویند * کشه بالفتح حیوان پالان افگنده - و تنگ چهارپایان - و بالکسر خطے که بجبهة بطلان بر نوشته کشند ' و در معجم‌البلدان بضم کاف گفته ' و بعضے بفتح گفته اند

(۱) معلوم نشد کجا گذشت با آنکه در لفظ فرمومد نیز وعده نموده و کاشمر خود مرقوم نشده ۱۱

مرادف کش مرقوم ، قاسم انوار گوید * بیت * تو به سیه‌نامگیٔ قاسمی : گر کشهٔ عفو کشي حاکمي * کشیش پیشواے نصاریٰ در علم و زهد قسیس معرب آن * کشورزیان (بکسر زاے معجمه و یاے حطي) بزرگان * کشورخدا یعني صاحب کشور *

الکاف الفارسي مع الشین

گش بالفتح خوب - و خوش‌رفتار با ناز و تکبر - و (بضم کاف) بلغم چنانکه خواجه در ترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که درستيِ روان بکمیِ گش و خون است - و در تحفه بمعنیِ سنگ‌پشت گفته - و از شعر عمید بمعنیٔ ریم ظاهر میشود * بیت * صدمهٔ تیغ تو عدوکش باد : مغز خصم تو قابل گش باد * و در فرهنگ بمعنيِ دل گفته * گشی (بفتح کاف و تشدید شین و تخفیف آن) خوشي - و رفتن بناز ، سوزني گوید * بیت * تا بجهان گشي است و خوشي اي صدر : خوش زي و گش با سمن‌رخان پري‌وش * گشاد بالضم معروف - و بمعنیٔ فتح نیز آمده مرادف کشایش شاه قاسم گوید * ع * ساغر و ساقيِ مه‌رو همه فتح است و گشاد * و بمعنیِ خوشی - و رها کردن تیر از شست ، مولوي گوید * بیت * چندین حلاوت و مزه و مستي و گشاد : در چشمهاے مست تو نقاش چون نهاد * وله ع * زین نسق میگفت با لطف و گشاد * و خسرو گوید * ع * گردون گشاد شست تو چون دید در وغا * گشادنامه فرمان پادشاهان که بتازي منشور خوانند خاقاني گوید * بیت * داري گشادنامهٔ جان در ده فلک : گو ده‌کیا که نزل تو آنجا برافکند * و بعضے بمعنیٔ عنوان فرمان گفته اند * وله بیت * خواهي که نزل جان دهدت ده‌کیاے دهر : بستان گشادنامهٔ عنوان صبحگاه * و درین تامل است چه معنيِ اول نیز مناسب است * گشاسب و گشتسب گشتاسب را گویند اسدي گوید * ع * بگوشاسب آمدش دخت گشاسب * وله بیت * تو این تاج ازو یافتي یادگار : نه از شاه گشتسب و اسفندیار * گشپ (بالضم و باے عجمي در آخر) جهنده - و حشرهٔ ارض * گشت بالفتح معروف - و حک کردن و محو ساختن اوحدي گوید * بیت * تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت : ما نقش دیگران ز ورق میکنیم گشت * و سوزني گوید * بیت * بسے گناه صغیر و کبیر کردم گشت : نه از کبیر خطر بود و نز صغیر مرا * و بمعنیٔ خربزه نیز آمده - لیکن بعضے بمعنیِ حنظل گفته اند که خربزهٔ ابوجهل باشد * گشتا بالضم بهشت سنائي گوید * بیت * زانکه دشتاے خوب‌کاران راست : جمله عقبیٰ حلال‌خواران راست * گشت بر گشت نام گیاهیست که برهم

پیچیده مانند ریسمان تافته است و آن پنج عدد بود و پیچك نیز گویند و قاطع قوت باه باشد * گشتك بالفتح جُعَل باشد و سرگین‌گردانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروری بکاف تازي آورده ، و بکاف تازي و سین مهمله و لام نیز گذشت ، و همه تصحیف است و یکی ازان صحیح والله اعلم * گشسب (بضم اول و فتح دوم) همان گشتاسب فردوسي گوید * بیت * مرا گر همي داد خواهي بکس : همالم گشسب سوار است و بس * و بمعنيء جهنده نیز آمده چنانکه در لغت آذرگشسب گذشت * گشن بالفتح بسیار و انبوه ، و بفتحتین نیز آمده ، اسدي گوید * بیت * فرستادشان لشکر گشن پیش : چه بیگانه فرزانگان و چه خویش * و فردوسي گوید * ع * اگر گشن گردد مرا دستگاه * وله ع * گشن دستگاهے و کاخ فراخ * و معزي گوید * ع * وز خم جعد گشن با تودهاے عنبرین * و بالضم طالب نر شدن - و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما نظامي گوید * مثنوي * بدشت آن گله را در هر قرانے : بگشن آید تگاور مادیانے * بفرمان خدا زو گشن گیرد : خدا گفتي شگفتي در پذیرد * و بمعنيء نر که بتازي فحل گویند نیز آمده و بدینجهة بار گرفتن ماده را گشني گویند * گشنه بالضم یعني گرسنه ، و بسین مهمله نیز گذشت * گشنیز بالفتح معروف * گشنیزه بالفتح ابتداے غورهٔ انگور که در خوردي بدانهٔ گشنیز ماند و ها براے نسبت است خاقاني گوید * بیت * زان حصرم کامل پادشائي است : گشنیزه سپهر گندنائي است *

الاستعارات

کشاده‌پیشاني یعني شخصے که در کار گشاده‌رو باشد و آنرا پیشاني‌گشاده نیز نامند * کشاده‌دل کریم و بخشنده - و خوشحال * کشاده‌زبان یعني فصیح زبان * کشاکش و کش‌مکش فرمایش پي در پي - و غم و الم بسیار - و خوش و ناخوش * کشت‌زارديو و کشتيء غم کنایه از دنیا * کشتيء زر ماه نو - و پیالهٔ زر که بشکل کشتي سازند - و بعضے کنایه از آفتاب گفته اند * کشتي‌شدن شناور شدن * کشتي‌کش یعني شراب‌خوار * کشتيء صحرا یعني ناقه * کشورخدا یعني پادشاه * کشتيء نوح کنایه از پیاله - و دل آدمي - و اهل بیت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام * گشنیزحصرم یعني مي انگوري *

الكاف التازي مع الفاء

كفا بالفتح محنت و رنج و تنگي فخري گويد * بيت * جهان بعدل تو گشت آنچنان كه
ممكن نيست : كه بر دلے رسد از جور روزگار كفا * و در فرهنگ بمعنئ افشردن گلو نيز آورده * كفانيدن
يعني تركانيدن ' و برين قياس كفانيد و كفانيده * كفت بالفتح يعني شكافت ' و برين قياس
گفته بمعنئ شكافته و كفتگي بمعنئ تركيدگي' سنائي گويد * ع * كه ازو دل نخست و زهره نكفت *
و بالضم مخفف شكفت - و مخفف كوفت - و بالكسر كتف فردوسي گويد * بيت * بياورد گرز گران
را بكفت : سپه ماند زان كار او در شگفت * كفتر يعني كبوتر * كفچ يعني كفچه جامي گويد
* بيت * اي شده همچو كدو جمله شكم كفچ مكن : بهر پر كردن آن دست طمع سوے بسو * و
كف شير و كف آب و كف صابون و امثال آن فردوسي گويد * ع * فروهشته لفچ و برآورده كفچ *
كفچك دامن زين سراج سگزي گويد * بيت * از پئ كفچك زين فرست صاحب خلد : گر بخواهي
دهد از چادر حورا اطلس * كفچل بالفتح بمعنئ كفل * كفچليز و كفچليزك و كفچليزه يعني كفچهٔ
پرسوراخ كه حلوائيان دارند - و جانورے است آبي سياه كه سرس بسر كفچه و دنباله اش بدنبالهٔ
كفچه ماند و بعربي دعموص گويند اخسيكتي گويد * بيت * نهنگ بود عدو كفچليز گشت از بيم :
چو زين نهادي بر جودئ محيط آسا * كفچه‌نول مرغيست كه نولش پهن و دراز است * كفچه‌مار
و ماركفچه قسمے است از مار سراج‌الدين راجي گويد * بيت * همچو مار كفچه اين گردنده دهر: كفچه
رنگين است ليكن پر ز زهر * كفشير (بالفتح و ياے معروف) لحيم كه زر و نقره و ديگر فلزات بدان
پيوند كنند خسرو گويد * بيت * ازان زر ميبرد استاد زرساز : كه با كفشير پيوندد بهم باز * و مسعود
گويد * بيت * خورد بشكستيم كنون شايد : كه كني اين شكسته را كفشير * و شمس فخري گويد كه
آلات مسينه و روئينه باشد كه آنرا بلحيم پيوند كنند چنانكه گفته * بيت * سبوے مطبخ تو از طلا ست
يك‌پاره : چو ديگ بخت عدو نيست سر بسر كفشير * و سوزني گويد * بيت * تو شير بيشهٔ نظمي
و من چو شير علم : ميان‌تهي و مزوّر مزيّق و كفشير * ليكن بطريق مبالغه درين دو بيت نيز معنئ
اول توان گفت * كفك بالفتح كف روغن و صابون و مانند آن قطران گويد * بيت * شگفته لاله
چو جام شراب و ژاله درو : چو كفك رخشان اندر ميان جام شراب * كفگير و كفگيره معروف ' و

کفلیز و کفلیزه نیز گویند مولوي گوید * بیت * اندرخور شهسوار شبدیز بود : اندرخور دیگ و کاسه کفلیز بود * کفنج (بفتحتین وسکون نون) نوعی از ماهي که مانند شقنقور تقویت باه کند سوزني گوید * بیت * تا شود معدهٔ حمدانش قوي : خورد، کل کرده شقنقور و کفنج * کف بالفتح سیاهی که مشاطگان بر ابروے زنان مالند اسدي گوید * بیت * همان اژدها کان ز کوه کشف : برون آمد و کرد گیتي چو کف * و امر بکفیدن سراج گوید * ع * بدسگالت را بگو زین غصه چون غنچه بکف * کفه (بفتحتین) دف و دایرهٔ عبدالواسع گوید * بیت * گه بکوبد فرق این پاے حوادث چون کفه : گه بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب * و نیز خوشهٔ غله که خورد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند - و (بتشدید فا) نام شهرے است پوربها گوید * بیت * اگر بصره و کفه[1] بیند بخواب : شود منهزم موصل و شوشتر * و در عربي بمعنئ پلهٔ ترازو * کفیدن ترکیدن ، و برین قیاس کفیده و کفید و کفد نظامي گوید * بیت * دلے کان نار شیرین‌کار دیده : ز حسرت گشت چون نار کفیده * کفیز پیمانه‌ایست ، قفیز معرب آن *

الکاف الفارسي مع الفاء

گفت بالضم معروف و برین قیاس گفتن و گفتار - و نیز هرستبر و گنده عموما - و جامهٔ ستبر خصوصا که آنرا هنگفت نیز گویند بهردو معني عبدالواسع گوید * بیت * تا باغ و راغ را سلب سبز و گفت و زرد : ابر بهار باند و باد خزان دهد *

الاستعارات

کف‌سپید کنایه از تهیدست بود بسبب بخشندگی * کفش‌خواستن یعنی انتقال نمودن از جاے بجاے انوری گوید * ع * گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه * کف غنچه کردن یعنی پنجه گرد ساختن ظهوری گوید * بیت * کف غنچه کنی پر از گل نعمه شود : از بس بهوا نغمه بر آمیخته است *

الکاف التازي مع الکاف التازي

کلک بالفتح نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک است - و بمعنئ

---

(۱) در سراج گفته کوفه است که شهریست معروف و بسبب غلط کردن کاتب صاحب‌فرهنگانرا خطا واقع شده !!

گیاه نیز آمده - و بالضم مرغ خانگي که از تخم باز ایستد و بدین معنی مخفف کرك است * ککچه (بالفتح و جیم مفتوح) پنبه‌دانه که بتازي حب‌القطن گویند * ککش و کیکیش کیکیز که در فصل یا مرقوم شود * ککمك (بالفتح و میم مفتوح) کلف که بر روے و اندام پدید آید و تاش نیز گویند - و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد * ککه و ککي بالفتح سرگین آدمي که بتازي غایط گویند و لهذا کسے که آنرا جمع کند ککچی گویند *

الکاف التازي مع اللام

کل کسے که موے سر ندارد - و جمیع بهایم عموما - و گاومیش نر خصوصا[1] - و بالضم کج و منحني ابوشکور گوید * بیت * بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ : کل پشت چوگانت گردد ستیغ * وکوتاه و ناقص - و قریه چنانکه گویند کاي و شهري * کلا بالفتح غوك * کلاپشت و کلاپشته بالضم جامهٔ که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند و پشتك نیز گویند شاعر گوید * بیت * هرآنکس که مازندران داشتے : کلاپشت و کیش و کمان داشتے * و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیراکه مرکب است از کلا و پشت یعنی که به پشت غوك می‌ماند در سیاهي و سفیدي و سبزي * کلاپیسه بالفتح متغیر شدن چشم از حال خود چنانکه سیاهي چشم نهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطهٔ ضعف و سستي ویا بجهة خشم و اعراض مولوي گوید * بیت * گفت چشمش چون کلاپیسه شود : فهم کن کان وقت انزالش بود * کلات بالفتح قلعه و دهے که برسر کوه و بلندي ساخته باشند منوچهري گوید * ع * زراد خانهٔ تو بود هفت صد کلات * و اسدي گوید * ع * کلاتے دو ویران و کوه بلند * و نام قلعه ایست از مضافات قندهار که برسرکوه واقع است فردوسي گوید * بیت * ز خیل و حشم آنچه زان داشت باك : بحصن کلات اندر آورد پاك * و درشرفنامه شهرے از ترکستان که فرود بن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت آنجا مي بود * کلاته بالفتح ده و قلعهٔ کوچك فردوسي گوید * بیت * چو دیوار شهر اندر آید ز پاے : کلاته نباید که باشد بجاے * کلاجو (بالفتح و ضم جیم تازي) پیاله عمید لومکي گوید * بیت * هان تا ندهي گوش بآواز دف و چنگ : هان تا نکني راے صراحي و کلاجو * کلاژ و کلاژه بالفتح

---

(۱) لیکن دیگران گفته‌اند نر جمیع بهائم عموما ، و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده !!

عقعق که عکه و کلاغ‌پیسه نیز گویند۔ و بمعنئ احول نیز آمده سیف‌گوید * بیت * حسودت دید مانندت
برادي : بلے چشم کلاژه یك دو بیند * کلاسه بالضم نام موضعے است - و بالفتح نام جانوریست *
کلاش بالفتح عنکبوت ، و تنیدهٔ آنرا کلاشخانه خوانند * کلاسنگ همان قلاسنگ مرقوم * کلاشکن
بالفتح همان کالاشکن نام حلوائیست بسحاق گوید * بیت * طفل برنج بین که چه خوش برکنار خوان :
لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند * کلاك بالفتح دشت و صحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد -
و بالضم خالی و تهی انوری گوید • بیت • حاصل آن شب چنان بپا بودم : کز همه مغزها کلاك
شدم * و موج بزرگ که کولاك نیز گویند - و بالکسر چوب دراز سرکج که گل و میوه را که دست بدان
نرسد بآن چینند * کلاکموش بالفتح موش دشتي ، مرکب است از کلاك و موش * کلال بالفتح
تارك سر و بالاتر از پیشاني فخري گوید * بیت * نهد براے شرف خاکپاے او را چرخ : بجاے
اکلیل امروز بر فراز کلال * و بعضے بجاے لام کاف خوانده اند چنانکه حکاك گوید * بیت * یا زنمش
یا کنمش ریش پاك : یا زندم سنگ یکے بر کلاك * و بالضم کوزه‌گر ، و بزبان علمي اهل هند نیز کوزه‌گر
را کلال گویند ، مظفر هروي گوید * بیت * جان دادن خفاش بدم کار مسیح است : ورنه بکند از
گل صد مرغ کلالے * کلاور و کلاو همان کلا یعنی وزغ ، و کلار (بحذف واو) نیز گفته اند * کلاوه
و کلابه و کلافه یعني کلاوهٔ ریسمان * کلاهو (بالفتح و ضم ها) نوعے از آهو که بے شاخ است
فردوسي گوید * ع * ز گور و کلاهو نبد هیچ سیر * کلاهور بالفتح نام پهلوانیست مازندراني فردوسي
گوید * ع * بیفشرد چنگ کلاهور سخت * کلاهون (بالفتح و ضم ها) نیز نام پهلوانیست چنانکه
در فرهنگ آورده * کلباد بالضم نام پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ بردست فریبرز بن کیکاؤس
کشته شد فردوسي گوید • ع * برآشفت پیران بکلباد گفت * کلباسو و کلبسو همان کرباسو یعنی
چلپاسه آذري گوید • بیت * همچو عقرب عدوے کلباسو : دشمن مارها بود راسو * وله ع * همچو
عقرب که کلبسو بیند * کلبه خانهٔ خورد محقر * کلپ (بالفتح و باے فارسی درآخر) منقار مرغ -
و گرداگرد دهان * کلپتره بالفتح سخنان بیهوده و بیمعني انوري گوید * ع * او ترا کي گفت کین
کلپترها را جمع کن * و پوربها گوید * ع * بصد تلبیس برهم بست مشتے ژاژ و کلپتره * کلته بالفتح بریده
دم - و ناقص ، شمس‌خالد گوید • ع • مي‌پیچ و میکش از غم چون مار کلته دم * و حیوانے که پیرشده
باشد از هرجنس که باشد ابوشکور گوید • ع • بشاه ددان کلته روباه گفت * و در ماوراءالنهر بمعني

کوتاه استعمال کنند * ع * معاني کلمه همچون ریش اتراك * و در فرهنگ کسے که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید * بیت * روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان : تا یکے کلمه زبان جاهل احمق بکجاست * کلجان بالفتح مزبله ' بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سلهٔ کناس * کلچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) چرك - و معجب و خود بین - و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند - و چین و شکن زلف و کاکل - و نان ریزه ' مختاری گوید * بیت * پیش تو چکونه آرم اندر ره : کلچ از تبت و لباده از دنبر * و ابوشکور گوید * بیت * بموے کاکل و آن زلف مشکین : فتاده صد هزاران کلچ در کلچ * و بالکسر سلهٔ کناس و حمّامی که پلیدیها بدان کشند فخري گوید * بیت * حمامیان قهر پلیديِ حادثات : ازبهر ریش خصم تو در کلچ کرده اند * کلخ بالضم نوعے از گیاه باشد * کلخچ (بفتحتین و جیم فارسي در آخر) چرکین اندام سوزني گوید * بیت * بس کلخچ و بس فرخچ و بس سفیه و بس کریه : پرفسوق و پرفسون و پرفضول و پرفتن * و طیان گوید * بیت * دست و پاے و روے خوبان چون کلخچ : ریش پیران زرد از بس دود لخچ * کلده (بفتح کاف و دال) پارهٔ از زمین سخت و درشت - و نام مردیست * کلفت (بفتحتین) همان کلپ یعني منقار مرغ * کلك بالضم پشم نرمے که از بن موے بز روید و آنرا بشانه برآرند و بریسند و ازان پشمینه بافند - و هرگرهے که در مو افتد و بشانه بکشایند نظامی گوید * بیت * گه شست بآب دیده رویش : گه برد بشانه کلك مویش * و بالفتح بغل یکے از اطبا گوید * بیت * کسے را که درد آیدے دست و کلك : علاجش کنندے بتدهین و دلك * و بالکسر نی و بدینجهة بر خامه و تیر نیز اطلاق کنند خواجو گوید * بیت * برو کلکے حوالت کرد چون برق : گذر کرد از سرو در خاك شد غرق * و نیز چهار دندان سباع که بعربي ناب خوانند نظامی گوید * بیت * بردند موکلان راهش : از کلك سگان بصدر شاهش * و صمغ تلخ گنده که بتازي مقل گویند و آن از درختے حاصل شود که آنرا جهودانه گویند سوزني گوید * بیت * حاسدان تو کلك و تو رطبي : از قیاس رطب نباشد کلك * و منقل و آتشدان سنائي گوید * بیت * آن کز اثر کینهٔ او با دم سرد است : حقا که اگر گرم کند کلك اثیرش * وله بیت * چونان نمود کلك اثیري اثر بکوه : کاجزاے او گرفته همه رنگ لاله زار * لیکن در نسخهٔ میرزا بفتحتین آورده چنانکه مشهور است - و (بفتحتین) نشتر فصاد لیکن اصح بدین معنی بضم کاف فارسي و فتح لام است چنانکه بیاید - و چوب و نی و

علف که بجهة گذشتن از آب ژرف برهم بندند و گاه باشد که مشك پر باد بران نصب کنند ابوالعلا
گوید * بیت * گرز جمله چوب و نی کاندر جهانست : دست تقدیر خدا بندد کلك * و حکیم زجاجی
گوید * بیت * نه در کشتی آید نه اندر کلك : ورا یار باشد نجوم فلك * و بمعنی درد سر و درد
شکم عمید لومکی گوید * بیت * چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان : کز در تست عالمی رزق
پذیر بے کلك * و ضیاے نخشبی گوید * بیت * باد از نفخ حقد و باد حسد : دشمن شاه مبتلاے
کلك * و نام موضعی است نزدیك دامغان که درانجا گندم خوب می شود منجیك گوید * بیت *
گندم بیار از کلك از دامغان ببر : ز انواع میوها و ز اقسام غلها * و شوم و نامبارك - و بدینجهة بوم را
نیز گویند ' لیکن بعضے بدین معنی بکسر لام گفته اند ' مولوی گوید * بیت * زین می خوری گردی
ملك زان می خوری دیوے کلك : زین می ابوبکرے شوی گردی ازان می بوالحکم * وخربزهٔ نارسیده
که کالك نیز گویند - وغوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد - و گاومیش نر - و (بفتح کاف و کسر لام) احول -
و انگشت کوچك و بهردو معنی مخفف کلیك که مرقوم شود مولوی گوید * بیت * مهتاب برآمد
کلك از کور برآمد : وز ریگ سیه‌چرده شقنقور برآمد * و فخری گوید * بیت * مطیع امر شهنشه
کسے تواند بود : که چشم بختش نے کور باشد و نه کلك * و صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت *
کلیك و کلیچك کلك راست نام : که خنصر بخواند بتازیش عام * کلکل (بفتح هردو کاف) هرزه
گوئی و کاو کاو کردن - و بتازی سینه را گویند ' بسحاق گوید * بیت * در سفر باگردگانم درجوال :
میکشم ار کلکل اوقیل و قال * کلکینه بالضم پشمینهٔ که از کلك بافند - و در فرهنگ بمعنی مخمل
گفته * کلکم (بضم هردو کاف) قوس قزح - و (بفتح هردو کاف) منجنیق * کلل (بفتحتین)
پرے که جوانان و دلاوران بر دستار زنند و جیقه و کلکی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * سلطان شرق
و غرب که خورشید پیش او : گاه از کله حجاب کند گاه از کلل * کلنك (بکسرتین ؟ وفتح نون)
خرفه باشد ' و در نسخهٔ سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون ' و در موید کلنکك بکسر کاف اول و
نون و فتح کاف دوم ' و در ادات کلکنك بتقدیم کاف بر نون * کلمرغ بالفتح نوعی از کرگس که بر
سر آن پر نباشد خسرو گوید * بیت * بیضهٔ کلمرغ بزیر هماے : از نسب خویش بود بچه زاے *
کلموژ (بالضم و زاے فارسی در آخر) چلپاسه - و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که مارپلاس
نیز گویند * کلن (بضم کاف و فتح لام) گلولهٔ که بر گردن و اعضاے دیگر از مردم پیدا آید و آنرا غر

و باغره نیز گویند پوربها گوید * بیت * سخن نتیجهٔ روح است گر سخن نبود : بعقل و نفس بجز نغمه وکلن چه رسد * و در عربی پنبهٔ زده که بجهة رشتن گرد ساخته باشند ؟ * کلنبه کلیچهٔ که اندرون آن از قند و مغز بادام و جزآن پر کنند * کلنجری (بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازي مفتوح و راے مکسور) نوعے از انگور سیاه و نازك و شیرین که در ولایت هري شود و پوست آن در غایت تنکي و نزاکت بود و گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد * کلند (بضم کاف و فتح لام) آلت گلکاران که بدان زمین کنند مولوي گوید * بیت * اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال آید : بکنده باد مرا هردو دیدها بکلند * و در فرهنگ بدینمعني بفتح کاف آورده - و (بفتحتین) قفل چوبین که آنرا کلیدان گویند * و له بیت * چو همان یار درآید در دولت بکشاید : زانکه آن یار کلید است وشما همچو کلندید * و چیزے گنده و ناتراشیده * و له بیت * پلیدان را بیاموزد بآب پاك افزودن : کلندي را بیاموزد کلندان را فریبیدن ؟ * و چوبے که در قلادهٔ سگ بندند و بتازي ساجور خوانند مسعود گوید * بیت * گه بر گردن چو سگ کلندے دارم : بر پاے گهے چو پیل بندے دارم * کلندر و کلندره چوب کنده و ناتراشیده که آنرا کنده نیز گویند ' و گاهے در پس در اندازند تا در کشوده نشود ' و گاه آنرا سوراخ کرده در پاے مجرمان و گناهگاران کنند پوربها گوید * بیت * بر گردن مخالف و بر پاے دشمنت : نکبت کند دو شاخ و محنت کلندرے * و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت کالندر گویند و بمرور ایام و بتغیر السنه به قلندر مشهور شده * کلنده (بفتحتین) چوبکی که در دول آسیا نصب کنند چون آسیا بگردد سر چوب حرکت کند و دانه بزودي در آسیا ریزد مولوي گوید * بیت * گر همي گوئیم کول و رنمیگوئیم کول : چون کلنده برلب دولیم و تکتك میزنیم * کلندی (بفتحتین) زمین سخت و درشت * کلندیدن (بفتحتین) زمین کندن * کلنگ همان کلند بمعنی اول - و مرغ معروف - و در موید بمعنی خروس بزرگ * کلنه بالضم همان کلپ یعنی منقار مرغ * کلو (بضمتین) کلانتر و رئیس محله و بازار سنائي گوید * بیت * کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند : حور یا روح که باشد که کلوے تو بود * و مولوي گوید * بیت * ایر و کلو ایر و کلو کرده مرا دنك و دلو : هرکه ازین هردو برست اوست اخي اوست کلو * کلوبنده یعني مهتر غلامان و بندهٔ بزرگ * کلوتك (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) همان کدنگ یعنی چوبے که گازران بدان رخت کوبند * کلوته (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) کلاه گوشه‌دار پرپنبه سوزني

گوید * بیت * صوفي شدی ز صوف و کله شد لباس تو : چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق‌رنگ * و اوحدي گوید * بیت * برنهي میزر و کلوته بسر : دل پيِ سیم و چشم ازپيِ زر * و در سامی گوید کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای مردان و بتازي شبکه خوانند * کلوج (بضمتین و واو معروف) کلیچهٔ بزرگ - و (با واو مجهول) بدل و عوض - و خاییدن و چاویدن چیزے که در هنگام چاویدن ازان صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشك ، کلوچیدن مصدر آن * کلوخ‌امرود نوعیست از امرود * کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان سوراخے که زیر کنگرهٔ قلعها سازند که چون خصم نزدیك آید ازان سوراخ سنگ و کلوخ و خاك و آتش برو بیندازند ، و سنگ‌انداز و خاك‌انداز نیز گویند ، شرف شفروه گوید * بیت * آن جهان‌بخشے فلك‌رخشے که هفت اقلیم خاك : با کلوخ‌انداز جودش مهرهٔ از گل بود * و نیز گشت و عشرتے که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند - و در فرهنگ بمعنی نبیرهٔ فرزند آورده * کلوز و کلوزه (بفتح کاف و ضم لام) غوزهٔ پنبه که شکفته باشد و جوزغه نیز گویند * کلوس (بضمتین و واو معروف و سین مهمله) اسپے که چشم و روے و پوز او سفید بود و آن بدیمن بود ، مثالش در لغت چل گذشت (بجیم فارسي) * کلوك (بضمتین) امرد بیحیا که کنگ نیز گویند سوزني گوید * ع * منم کلوك خرافشار و کنگ خشك‌سپوز * وله ع * بانفع و بانفرز دو کلوکیم خرنشار * کلونه (بفتح کاف و واو و نون و سکون لام) نام کوهے است * کلونده (بفتح کاف و واو و سکون لام و نون) خیار بزرگ باریك و دراز که شنگ نیز گویند بسحاق گوید * ع * میل کلونده که دارد که بشارت بادش * کله (بفتحتین) رخسار خسرو گوید * بیت * خنده که بتم در نظر بنده نمود : صد دل بدو چاه کله افگنده نمود * و نام شهرست که درمیان جزیره واقع است اسدي گوید * بیت * چنین هریکے همچو شیر یله : گزین کرد و شد تا بشهر کله * و نیز هرمرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و برآرند کله گویند - و بمعنی دیگدان - و بمعنی گرز نیز آمده - و بالضم کوتاه و ناقص - و بالکسر نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدي گفته * فقره * که خلق را از راه غلط کن‌مکن مي فرماید گاه بزبان قلم ثنا می سراید و گاه بلغت اهل کله نوا میزند * و (بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن) سر حیوانات - و (بالکسر و تشدید لام) خیمهٔ که از پارچهٔ تنك بجهة دفع پشهٔ و مگس سازند که به پشه‌خانه مشهور است و گاهے عروس را در زیر آن آرایش دهند ، لیکن در عربي بودهٔ تنك و هرپردهٔ که همچون خانه بدوزند ، سعدي گوید * بیت * تو کی بشنوي نالهٔ دادخواه : بکیوان زده کلهٔ خوابگاه * کلي بالضم

روستائي و دهي چنانکه در لغت خوه؟ و در لغت کل گذشت سذائي گوید * ع * شهري و کلي توئي و مائم * و بمعني دف که بتازي عربانه گویند فرخي گوید * ع * پاے میکوبم چون کیلان برناے و کلي * و قسمي از ماهي ریزه که مبهي است و بتازي سمك رضراضي گویند یعني در آبهاے سنگریزه‌دار میباشد که رضراض سنگ‌ریزه است - و در نسخهٔ سروري مرض معروف که آنرا جذام خوانند - و (بفتح کاف) کچلي * کلیا بالکسر اشخار، قلیا معرب آن * کلیاس بالکسر در خانه - و طهارت‌خانهٔ که بربام راست کنند و بتازي کریاس خوانند * کلیاوه بالفتح بمعني کالیوه مرقوم مولوي گوید * ع * هین زهره را کلیاوه کن زین نغمهاے جانفزا * اما درین بیت کالیوه نیز میتوان خواند * کلیچ (بفتح کاف و کسر لام) چرك اندام - و معجب و خودستا و بهردو معني مرادف کاچ مرقوم - و بالضم کلیچهٔ بزرگ ابوالعلاء گنجه گوید * بیت * کریمي که بر سفرهٔ عام دارد : کلیچ از مه و از کواکب کلیچه * و (بالکسر و یاے مجهول) اسپي که هردو پاے او کج باشد عسجدي گوید * بیت * پیش رخش توسبز خنگ فلك : لنگ و سکسك بود بسان کلیچ * کلیچه بالفتح کلید چوبین - و بالضم معروف - و بمعني چراغ - و جامهٔ سوزني یعني آجیده نیز آمده ، اسدي گوید * بیت * شب است و همه راه تاریك و چاه : کلیچه میفگن که ترسي براه * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زیباست : کهن من کلیچه ماندهٔ من * و بکنایه آفتاب را گویند چنانکه کاك ماه را * کلیز (بالفتح و یاے معروف و زاے معجمه در آخر) زنبور باشد و گویند چون زنبور بر موش مرده نشیند و کسی را نیش زند در زمان هلاك کند ، و کلیزدان یعني خانهٔ زنبور * کلیزه (بالفتح و یاے معروف) سبوے آب ملك عزیزالله گوید * بیت * چو کرد آن کلیزه پر از آب جوے : بآب کلیزه فروشست روے * کلیك (بالفتح و یاے معروف) تخم گل - و بالکسر انگشت کهین - و اثیر اخسیکتي گوید * بیت * کي فتد با قدر تو دیدار با چشم کلیك : کي رسد در مدح تو گفتار با ناے قصیر * و مظفر هروي گوید * بیت * چون به بینم ترا ز چشم حسود : خویشتن را کلیك سازم زود * و مثال معني اول در لغت کلك گذشت که آنرا کلیچك نیز گویند * کلیکان (بالفتح و یاے معروف) گیاهیست در غایت بدبوئي که آنرا کما گویند چنانکه بیان آن در لغت کما بیاید *

الکاف الفارسي مع اللام

گلاج (بالضم و جیم تازي در آخر) نان تنك چون کاغذ که از نشاسته و سفیدهٔ تخم مرغ

پزند و در شربت اندازند و در نهایت لذت و غایت نزاکت بود بسحاق گوید * بیت * خوش‌نویسان قطایف با قلمهاے شکر : جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج * و لابرلا نیز گویند * گلاگونه بالضم یعنی گلگونه که زنان بر روے مالند * گلاله زلف و موے پیچیده - و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز آورده ' لیکن اصح بدینمعنی غلاله (بکسر غین معجمه) است و عربیست ' و در نسخهٔ سروری و بعضے نسخ دیگر کلاله (بکاف تازی) آورده * گلان بالضم قسمے از نان میده که بمقدار برگ بغرا سازند چون در روغن بریان کنند بادے دران افتد و درپوسته شود بعد ازان در شیره اندازند شیره را بخود کشد و بغایت لذیذ شود سوزنی گوید * بیت * رخ احباب تو طی است چو گل : خوش و شیرین‌تر از گلان و گلاج * و بمعنی افشاننده نیز آمده ' و گلاندن و گلانیدن یعنی افشانیدن ' زراتشت بهرام گوید * بیت * سحرگه باد برگ گل گلانست : ز درد آن فغان بلبلانست * گلاه بالفتح هرچیز سیاه - و شیخ زین‌الدین علی گلاه ازینجهة باین لقب ملقب گشت که یکے از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه‌پوش شد بعد ازان فرزندان او سیاه می پوشیدند ' و بعضے گفته اند که شیخ وقتے از اعتکاف برآمده بود شیخے که از کمّل اولیاے آن عصر بود بجهة ایشان از پارچهٔ پشمینهٔ سیاه جبه دوخته فرستاد و شیخ آنرا مبارک دانسته پوشید و تا در حیات بود لباسش سیاه بود بعد ازان مریدان و اولاد اقتدا بار نموده سیاه می‌پوشیدند * گلبن درخت گل چون انارین و جوزبن * گلبام و گلبانگ بالضم آواز بلند که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلنگ و جزآن برکشند خاقانی گوید * بیت * ساغر گلفام خواه کز دهن کوس : نعرهٔ گلبام وقت بام برآمد * گلبت (بالفتح و باے مفتوح) کشتی بزرگ ' جالبت معرب آن * گلچکان (بضم کاف و کسر جیم) درختیست - و نوعے از مصنوعات آتش‌بازان * گل‌پایگان بالکسر شهریست معروف ' جرپادقان معرب آن ' و در فرهنگ بضم کاف گفته * گل پارسی گلیست بغایت سرخ گلرنگ ' و صد برگ و گلنار پارسی نیز گویند ' کمال گوید * ع * زن پارسا چون گل پارسی * گل پیاده گلے که بوته داشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن خسرو گوید * ع * دمید از خاك گلهاے پیاده * گلریز پارچهٔ که گلهاے سرخ دران بافند محمد عصار گوید * ع * قباے اطلس گلریز والا * و جامی گوید * ع * کند شق شقهٔ گلریز خارا * گلنج (بالضم و فتح خا و جیم فارسی در آخر ' و بعضے بفتح لام و سکون خا خوانده اند) گلولهٔ چنگال و زلالهٔ آرد بسحاق گوید * ع * شهرنده بخور

و کانچ چنگال بیار * گلزار معروف - و نام لحنی است از موسیقی زراتشت بهرام گوید * بیت *
خروشان بابلان در صحن گلزار : بوقت صبحدم بر لحن گلزار * و بالکسر جاے گل * گل زریون (بالضم
و فتح زاے معجمه و تشدید راے مهمله) شهریست آطرف شهر چاچ - و رودخانه ایست که این
شهر بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسی گوید * بیت * سپهدار با لشکر و گنج و تاج : بگلزریون زان
سوے شهر چاچ * وله بیت * ازان پس ز هیتال و ترك و ختن : بگلزریون برشدند انجمن * وله بیت *
بدے نام آن رود گلزریون : که بد در بهاران چو دریاے خون * گلست (بفتحتین و سین مهملهٔ
ساکن) مست خراب که آنرا خرست و گرست خوانند و بتازی طافح گویند * گلستو (بضمتین)
گلستان ، و بدینمعنی است گلشن * گلشاه و گلشه بالضم نام معشوقهٔ ورقه سوزنی گوید * ع * بتو
دلشاد شود همچو بگلشه ورقه * و مولوی گوید * ع * ورقه بگلشاه من ویسه برامین من * و بالکسر
نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیراکه در زمان او بغیر از آب و خاك چیزے نبود که متصرف و
متملك شود و نیز اول کسے است که بر زمین پادشاه شد ، و گروهے از عجم گویند که کیومرث آدم است
و چون او و جفت او که پارسیان بلده خوانند و عرب حوا از گل آفریده شدند او را بگلشاه موسوم کردند *
گلشهر بالضم نام زن پیران ویسه * گلغر بالضم همان کرك و کلك یعنی پشم نرم که از بن موے بز
بشانه درآرند - و بالکسر گلکار * گلغنده و گلغونده (بالضم و فتح غین در اول و ضم در ثانی و واو
موقوف) پنبهٔ زده که غلوله سازند و پغنده نیز گویند - و چون کسے سست و کاهل شود گویند گلغنده
شده است * گلغونه یعنی گلگونه * گلغیچه همان غلغلیچ و گاغوچه نیز گویند * گلفهشنگ (بالضم
و فتح فا و شین و سکون ها و نون) آبے که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ شده
باشد و دنگاله نیز گویند نوالاوي گوید * بیت * آب گلفهشنگ گشته از فسردن اي عجب : همچنان
چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته * و گلفهشگ (بحذف نون) نیز گفته اند * گلك (بضم اول و فتح
لام) نشتر فصاد - و سخنے که از روے طعنه و سرزنش و کنایه گویند سوزنی گوید * بیت * گر پیش
گل کشم کله مشکبوے تو : بر من گلك مزن که نیندیشم از گلك * و در فرهنگ نوعے از صمغ که
رنگ آن بسرخی گراید و از بوتهٔ خارے که جهودانه گویند حاصل شود ، لیکن در کاف تازی نیز بهمین
معنی گذشت * گلکوبی بالضم سیرے که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گاها
گل زرد بشکفد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوے آب ریزند

مولوی گوید * بیت * خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی : بباغ عقل درآمد برسم گل‌کوبی * **گل‌کوزه**
یعنی گل نسرین که گل مشکی نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید * بیت * در گل
کوزه نگرتا باد را در کوزه کرد : یاسمن آن دیده بهر خنده دندان کرده باز * **گلگچه** (بالضم و فتح
کاف عجمی و جیم تازی) آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و گاهواره بطریق سنّت و عرف
بفعل آرند * **گلگل** (بفتح هردو کاف) نوعی از لیمون مقدار نارنج که چندان ترش بود که سوزنی دران
خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود - و (بضم هردو کاف) صمغیست که آنرا
مقل گویند و به گوگل اشتهار یافته * **گل‌گندم** بالکسر گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش
دانهٔ گندم دران چسپیده است و گوزگندم نیز گویند ' اما مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست
بلکه از ارضیات است و درمیان او چیزی بشکل گندم میباشد و مسمن و مبهی است و اگر یک در
رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی‌الفور شراب مسکر شود ' جوزجندم معرب آنست *
گل‌گنده گیاهیست بغایت بدبو که کما نیز گویند * **گلگز** (بضم کاف اول و فتح دوم) سرخ کم‌رنگ
شبیه بگل گز خسرو گوید * بیت * چتر دگر گلگز و گلگون چو رز : چوب وی اکسون فلک کرده کز *
گلمر بالضم گلی است بغایت خوشبو- و نوعی از پیکان خسرو گوید * ع * بوستان شیرمردان برگ بید
وگلمر است * **گلنده** (بضم اول و فتح لام) زن بدفعل مسعود گوید * ع * با یکی قحبهٔ گلندهٔ گست *
گل‌انگبین گل که با انگبین آمیزند چنانکه گلقند گل که با قند آمیزند * **گلوز** (بکسر اول و فتح لام)
فندق باشد جلّوز (بکسر جیم و تشدید لام) معرب آن- و بعضی (بفتح کاف و ضم لام) بمعنی چلغوزه -
و بعضی بمعنی بادام کوهی آورده اند' و اول اصح است * **گله** (بفتح کاف و تشدید لام و تخفیف آن)
گلهٔ اسب و اشتر - و بالکسر شِکوه - و بالضم زلف و موی پیچیده و بعضی بدینمعنی بکاف تازی
آورده اند - و بمعنی غوزهٔ پنبه نیز گفته‌اند - و در فرهنگ (بکسر کاف) دانهٔ انگور که از خوشه جدا
شود - و راهی که درمیان دو کوه واقع باشد و درغاله نیز گویند * **گله‌دوست** (بفتحتین) سرفه میرذوقی
گوید * بیت * سرفه گر باشدت وگر گله‌دوست : حق شفا میدهد مکن گله دوست * اما ازین بیت
ظاهر میشود که غیر سرفه است * **گلناک** بالضم باروی قلعه - و در کشف‌اللغات گلناک باروی در
گفته ' و ظاهرا که این لفظ باروی دژ است یعنی قلعه نه باروی در چنانچه گمان برده‌اند بنبشته *
گله‌موش بالضم بید مشک * **گلیچه** (بالضم و کسر لام و یای معروف) جستن گلو که بتازی فواق

خوانند * گل نبشته یعنی گل مختوم که از جملهٔ تریاق زهرهاست ' و این نام براے آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمي و بعضے گفته اند ازان جا که می آرند مهر کرده می آرند * گلیگر و گلگر یعنی گلکار اخسیکتي گوید * ع * چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور * گلیون (بالفتح و ضم یا) نوعی از قماش که رنگ‌رنگ نماید و انگلیون و بوقلمون نیز گویند ' و اصح انگلیون است و یوناني است ' و ظاهرا الف و نون را جدا خوانده اند و کلمه گلیون پنداشته اند * گلیز بالفتح لعابے که از دهان رود سراج‌الدین راجي گوید * ع * غرق گشته تا بگردن در گلیز *

الاستعارات

کلاغ گرفتن تمسخر کردن و استهزا نمودن شاه طاهر گوید * ع * زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ * کلاه انداختن و کلاه برانداختن و کله انداختن و کله برانداختن شوق کردن - و شاد شدن ' خسرو گوید * ع * دیدن او را کله انداخت ماه * کلاه زمین آسمان - و آفتاب - و سماروغ که از زمین نمناك روید * کلاه زنگله یعنی تختهٔکلاه فهمی گوید * بیت * کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است : بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر * کلاه شکستن کج کردن گوشهٔ کلاه * کلاه‌نهادن عجز و زبونی - و سجده کردن و سر نهادن * کلوخ‌انداز سیر آخر شعبان که برغندان گویند * کلوخ برلب زدن از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید * ع * صد جام برکشیدی و برلب زدی کلوخ * کله نیلوفری یعنی فلك * کلیچهٔ سیم یعنی ماه چهاردهم * کلید بهشت یعنی کامهٔ شهادت * گل صدبرگ آسمان یعنی آفتاب * گل کردن یعنی ظاهر شدن ظهوری گوید * ع * عاقبت راز بلبلان گل کرد * گلین گوے یعنی کرهٔ خاك * کله دخانی یعنی آسمان * کلیم‌دست یعنی مبارك دست * گل حجر یعنی آتش * گل زرد فلك یعنی آفتاب * گلشن قدسی یعنی عالم جبروت - و ملکوت * گل نشاط یعنی شراب *

الکاف التازي مع الميم

کم بالضم شهر معروف که معرب آن قم است و کنب نیز گویند - و بالفتح اندك ضد بسیار - و ناقص - و نادر - و ترك چیزے گویند کم او گیر یعنی ترك او گیر ' و کمزن یعنی بیدولت و مدبر که گویا از طالع بد نقش کم میزند و همچنین کم‌زده نظامی گوید * بیت * طالع بد بود بداختر شدم :

کم‌زدهٔ کوے قلندر شدم * کما بالفتح آستین رفیده و آن لتهٔ چند که نان‌پزان مانند بالش گرد بدوزند و دست درمیانش کرده نان بر زبرش بگسترند و در تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا بساعد و بازو از آتش آسیبی نرسد - و بالضم گیاهیست(۱) بدبو که گل گنده گویند و بتازی کماة خوانند پوربها گوید * بیت * چون کما گنده است شغلی کن که تخم : برکنی از بیخ همچون کنگرش * و بالکسر بزباز که بسباسه نیز گویند و بضم نیز گفته‌اند * کماچ (بالضم و تشدید میم و تخفیف آن) معروف - و کلیچهٔ خیمه را بمشابهت آن کماچ گویند جامی گوید * بیت * کماچ خیمه را ماند که نتوان : ز وی کندن بدندان نیم ذره * کماس و کماسه بالفتح کوزهٔ پهن مدور و کوتاه گردن که تنگ نیز گویند - و در نسخهٔ سروری کاسهٔ پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند فخری گوید * ع * رود براه فنا در بغل گرفته کماس * و ابوالعباس گوید * بیت * گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است : بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است * و طیان گوید * بیت * در دست کماسه و بدرها : گردیده و جمع کرده زرها * و سوزنی گوید * بیت * امام بلخ کماسه‌خری نکو داند : که از کماسه می اندر پیاله گرداند * و نیز کماس بمعنی کم و کماسی بمعنی کمی سراج‌الدین راجی گوید * بیت * آب آنچشمه ز ابتداے وجود : نه کماسی کند نه بفزاید * کماله بالفتح کج ناصرخسرو گوید * بیت * باز قوی شد بباغ دختر نرگس : سست شده پاے دست گشته کماله * کمان بالفتح معروف - و برج قوس * کمانچوله (بضم جیم و واو مجهول) قربان باشد که کمان دران کنند فرخی گوید * بیت * زبهر جنگ دشمن دست نا برده بزه گردد : غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانچوله * کمانچه نام سازیست معروف - و کمان کوچک - و نیز کمان‌شکلی که بر بالاے فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچهٔ طغرا نامند ؛ عمید لومکی گوید * بیت * کلک تو در کمانچهٔ ابروے بدسگال : ناوک‌زن است چون بسر روزن آفتاب * وله بیت * هلال عید برآمد ز طارم خضرا : چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا * کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنگین قوس قزح باشد * کمان زنبوری تفنگ باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گوید * بیت * گرفتند گردان ایران زمین : کمانهاے زنبوری چرخ‌کین * کمان‌گروهه و کمان‌گرهه و کمان مهره و کمان گلوله کمانی که بآن گلولهٔ گلین اندازند * کمان‌گیر لقب آرش که از آمل تیر بمرو انداخته بود در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب * کمانه بالفتح کمانی

---

(۱) بدینمعنی کمء و کماة چون عربیست ظاهرا کما نیز عربی باشد باندك تصرف از پارسیان ۱۲

که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند خاقاني گوید * بیت * بر مثقب نطق درفشانه : از قوس قزح کنم کمانه * و کاریزکننده - و در نسخهٔ میرزا چاهے که کاریزکنان بجهة امتحان آب در زمین فرو برند ' دقیقي گوید * بیت * چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ : کف تو از دل کان زر پدید مي آرد * و مسعود گوید * بیت * غور ایام در نیابد چرخ : گر جزاز راے تو کمانه کند * و ابن یمین گوید * بیت * اي بس که دلم در طلب چشمهٔ نوشت : در بادیهٔ فکر فرو برده کمانه * و در فرهنگ بمعنيِ کاریزکن بکاف تازي و بمعنيِ چاه بضم کاف فارسي آورده ' و حق آنست که بهردو معني بضم کاف فارسي است چه از معنيِ گمان این معني را اخذ کرده‌اند و ها براے نسبت است و کاریزکن و آن چاه را هردو نسبت بگمان است - و بمعنيِ پیاله - و تیر کمانچه نیز آورده ' شاعر گوید * بیت * گمان من بشراب سخاے تو آنست : که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من * و مولوي گوید * بیت * هشیار ز من فسانه ناید : مانند رباب بے کمانه * لیکن در بیت اول ظاهرا چمانه است که کمانه خوانده اند * کماهه (بالضم و فتح ها) تعویذ باشد * کماے بالضم یکي از پهلوانان ایران - و نیز همان کما یعني گل‌گنده نزاري گوید * بیت * هست با خلقش به نسبت گل چنانکه : في‌المثل درجنب بوےگل کماے * وله بیت * عالم فاني و باقي را بهم نسبت مکن : بوے کردن را تفاوت باشد از گل تا کماے * کمایوك (بالفتح و ضم یا و واو معروف) چیزے که از پارچهاے کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را پهن کرده بر تنور بندند و رفیده نیز گویند چنانچه در کما گذشت * کمپیر پیرهٔزن فرتوت که کنده‌پیر نیز گویند * کمخا بالکسر جامهٔ که بانواع مختلف بافته باشند ' و اصح بفتح کاف است مخفف کمخواو یعني خواب کم دارد ' و ازینجا ظاهر شد که خابِ مخمل بیواو باشد نهایتش شعرا براے دستگاه سخن بواو اعتبار کرده خواب نویسند چنانچه بقدر سورت را صورت نویسند * کمر آنچه برمیان بندند - و میان را نیز گویند * کمردون (بفتح کاف و میم و ضم دال مهمله) قوس قزح * کمرا (بالفتح و میم ساکن) جائے که چهارپایان شب دران باشند عمعق گوید * بیت * چو گرگ ظلم را کشتي بزور بازوے عدلت : ز انبوهي شده صحراے اقلیم تو چون کمرا * و طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امرا ازرقي گوید * بیت * گهے از گردش کیوان به گردون بر زند کله : گهي از گردش گردون بکیوان بر برد کمرا * و زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند قطران گوید * بیت * چون تو کمر جنگ ببندي ملك روم : کمراے ببرد بپرستد کمر تو * کمسك (بفتحتین و سکون سین مهمله)

چیزے که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند * کم کاو[1] بالفتح داروئے است که بتازي افواه الطیب گویند * کم کم (بضم هردو کاف) آواز کفش وصداے در و مانند آن خاقاني گوید * ع * ببانگ زنگل نباش و کم کم نقاب * وله بیت * کنج پروردهٔ نقرزند و کم و گم شده لیك : کم کم کنج سرا پردهٔ بالا شنوند * کملکان (بفتحتین وسکون لام) جوے خورد - وبعضے بمعنيِ قطرهٔ آب گفته اند مولوي گوید * بیت * میگریزي از پشه درکژدمے : میگریزي از کملکان دریمے * لیکن درلغت و مثالش اندکے تامل است * کملي (بفتح کاف و کسرلام و سکون میم) بافتهٔ پشمینهٔ درشت و خشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند نیز بهمین نام خوانند و کنبلي نیز گویند رضی الدین گوید * بیت * درازکار بود گربکسوت کملی : بتاج و تخت کند میل راے پیرگدا * کمیچه (بالفتح وکسرمیم و یاے مجهول و جیم عجمي) کمانچه - وکرم شب‌تاب * کمین نهان شدن بقصد دشمن یا شکار، و جاے پنهان شدن را کمینگاه و بتازي قرموص خوانند، لیکن در قاموس گوید کسے که پنهان نشیند بقصد کسے آنرا کمین گویند * کمي نقصان - و مخفف کمین فخري گوید * بیت * شهنشاها اگربر میکشاید : بروے اختران کینت کمي را *

الکاف الفارسی مع المیم

گمار بالضم امر از گماشتن - وبمعنيِ چمچمه نیز آمده * گماشتن کسے را بر کارے گذاشتن، و بوین قیاس گماشته و گماشت * گمان ضد یقین، و گماند یعني گمان میکند فردوسي گوید * بیت * گماند که از تیغ او درجهان : بلرزند یکسر کهان و مهان * گمانه بالضم همان گمان فردوسي گوید * بیت * تو دل را بجز شادمانه مدار : روانرا زبد درگمانه مدار * ونخستین چاه کاریز که بجهة دانستن آب که چه مقدار دورست میکنند وبعربي حفیر گویند، و درکاف تازي با مثال گذشت * گمست (بفتحتین) همان جمست مرقوم و آن سنگے است فرومایه که رنگش کبود بسرخي مایل است، و در نسخهٔ سروري بفتح کاف تازي گفته *

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلك برج قوس - و قوس قزح * کمربستن آب یعني منجمد شدن

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کمکام بوزن اندام آمده ۱۱

آب * کمربسته آماده و مهیا بکارے - و نوکر و خادم * کمربند و کمردار خادم و ملازم سوزني گوید * بیت * جز کمربند و زمین‌بوس تو نیست : هرچه در روے زمین تاجور است * و خسرو گوید * ع * کمربند من آمد نزد من خنده‌زنان امشب * و خاقاني گوید * ع * آباے علوي اند کمردار این خلف * کمرکش شجاع و دلاور فرخي گوید * ع * کمرکشان سپه را جدا جدا هرروز * کمرگشادن و کمرگشودن ترک دادن و قطع نمودن - و باز ماندن از کار انوري گوید * ع * گشاده هیبت او از میان فتنه کمر * کم‌کاستگان و کم‌کاستگان و کم‌کاسه بخیل و بے‌سفره * کم‌گرفتن ترک دادن- و ناشده انگاشتن * کمیت نشاط یعني شراب * گم کردن پی یعني کار چنان کردن که کسے بمطلب او پي نبرد *

الکاف التازي مع النون

کنا بالضم زمین * کنارنگ و کنارند یعني زمین‌دار و حاکم ' چه رنگ بمعني حاکم است ' فردوسي گوید * بیت * کنارنگ یا پهلوان هرکه هست : همه داد جویند با زیردست * وله بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * کنار بالضم میوهٔ معروف * کنانه بالفتح کهنه کمال گوید * بیت * بروزگار تو نو شد زسر جهان کهن : کنانه گر شود آنهم بروزگار تو باد * کنابن بالفتح مقامیست که آنجا کوهےست که گودرز در جنگ دوازده‌رخ بدانجا فرود آمد * کناره بالفتح معروف مرادف کنار - و قلاب آهنین قناره معرب آن * کناز بالفتح همان کناز یعني بن خوشهٔ خرما * کناغ بالضم تار ابریشم - و کرم ابریشم ' کمال گوید * بیت * زان کشاده است مهرهٔ پشتش : که عصبهاش سست شد چو کناغ * و ظهیر گوید * بیت * کناغ چند ضعیفے بخون دل بتنند : تو جمع آري کین اطلس است و آن سیفور * و مجد همگر گوید * بیت * گرنه بهرخزانهٔ تو بود : نه تند رشته از لعاب کناغ * و بمعنے کنار و جانب نیز آمده اسدي گوید * بیت * میان آبگیرے به پهناے باغ : شناور شده ماغ از هرکناغ * لیکن ظاهرا بدینمعني بفتح کاف باید چه مرادف کنار است؟ * کناك بالفتح پیچش شکم که بتازي زحیر گویند * کنام بالضم آرامگاه آدمي و وحوش و آشیانهٔ مرغان - و بمعنے بیشه - و چراگاه نیز آمده ' فردوسي‌گوید * بیت * سیوم روز داراب کردند نام : کزآب روان یافتندش کنام * وله بیت * ابر سرش دیده کنام بزرگ : نشسته درو سبز مرغے سترگ * و انوري گوید * بیت * مرغ درسایهٔ امن تو پرد گرد هوا : وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام * کنب بالضم شهر قم مرادف کم که مذکور شد مولوي گوید * بیت * تو بدان خداے بنگر که صد اعتقاد بخشد : زچه سنی است

مروی زچه رافضي است کنبي * و نوعی از خیار بسحاق گوید * بیت * گدك و کشك نهاده است
و تغار دوراغ * قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار * و (بفتحتین) ریسمانی از گیاه معروف که
بهندي سن گویند انوري گوید * بیت * دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدي : مدتی شد که در آونگ
سرش در کنب است * و کمال خجند گوید * ع * کالنّبي نیست شیخ ما کنبي است * کنبور
و کنبوره (بفتح کاف و ضم باے تازي) مکر و فریب و حیله ' و کنبوریدن یعني مکر کردن ' و
برینقیاس کنبوریده و کنبورید ' شاعر گوید * بیت * خود ندارد غایتی اي نامجو : تنبل و کنبوره و
دستان او * کنبیدن (بفتح کاف و کسر با و یاے معروف) چیزے از جا کشیدن - و بالضم برجستن *
کنبیزه (بفتح کاف و باے مکسوره و یاے مجهول و زاے معجمهٔ مفتوح) خیارے که چون خام بود
شیرین و بامزه باشد و چون پخته شود نتوان خورد و کالك نیز گویند - و در نسخهٔ سروري (بضم کاف)
بمعنئ خربزهٔ خام گفته * کنج (بالفتح و جیم تازي در آخر) ملازه باشد یعني گوشت‌پارهٔ که از
منتهاے کام آویخته است نزاري گوید * بیت * همي تا دایه کنج و کام کردش : پدر فرزانه شرمز
نام کردش * و بالضم گوشهٔ خانه و جز آن - و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد - و شخصے
کوزپشت که پشتش برآمده باشد و بتازي احدب گویند سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بکنج خانهٔ
دارم یکے کنج : نشسته تند و افکنده فرولنج * و بالکسر فیل بزرگ‌جثه و مهیب و جنگي فردوسي گوید
* بیت * ابا کوس و با ناے رویین و سنج : ابا تازي اسپان و فیلان کنج * و بمعنئ معجب و احمق
بکسر کاف فارسي و باے مجهول و جیم فارسي است ' و بمعنئ کشك کنج است (بفتح کاف و تا) *
کنچه (بضم کاف و فتح جیم فارسي) خر دم‌بریده ' و بعضے گفته اند خرے که زیر دهان او آماس کرده
باشد ' فخري گوید * بیت * هرگز مثل زند کسے از وی حسود را : نسبت کند بعیسي کس هیچ
کنچه را * کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن ازان کشیده باشند * کنجد[1]
و کنجده بالضم نام صمغی است که بتازي عنزروت گویند و دردواے چشم و پاك کردن ریشها مفید
است - و کلفی که بر روے افتد و بتازي برش گویند - و بمعنئ پازهر نیز گفته اند * کنجر (بالکسر و جیم
مفتوح) همان کنج یعني فیل بزرگ‌جثه ' و ظاهرا بتصحیف خوانده اند[2] * کنجك بالفتح درخت

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و سراج و بردان کنجدك آمده ॥ (۲) در سراج گفته این خطاست چه
کنجر بالضم لفظ هندي تذابیست که پارسیان بالکسر استعمال کرده‌اند و بحتمل که از قبیل توافق لسانین باشد ॥

پشه - و بالضم چیزے تازه که دیدنش خوش آید ، و بالکنجلك یعني بسیار بدیع * کنجلك (بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم) چین و شکنج خسرو گوید * بیت * چهرهٔ شان دبهٔ نم یافته : جاے بجا کنجلك[1] و خم یافته * لیکن درین بیت کنجلك نیز سماع شده * کنجیده بالفتح کنجار کنجد * کنخت (بفتحتین و سکون خا) جوهر شمشیر کلامي گوید * بیت * بر چهرهٔ عدوے تو شمشیر بےکنخت : با کهربا مرصع و در کارزار لعل * کند بالفتح شکر باشد قند معرب آن - و جراحت و ریش مولوي گوید * بیت * نکند رحمت مطلق ببلا جان تو ویران : نکند والده مارا زپی کند حجامت * و دهے است از دهہاے خجند در راه کاشغر که بادام خوب دران میشود کند بادام گویند - و بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آنست - و بمعني گریز نیز آمده چنانکه گویند فلاني کندے زد ، سوزني گوید * بیت * کی چو دو جزع تو اند گر بقلم برکشند : زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند * و بالضم ضد تیز - و پهلوان و دلاور که کنداور نیز گویند سوزني گوید * بیت * خصم را پا در رکاب تو ز اسب اندر فکند : بس که در میدان کندي اسب بر خصم افکني * کندا و کنداگر و کنداور بالضم دانا و حکیم - و شجاع و پهلوان ، عبدالرزاق گوید * بیت * آفرین باد بران مرکب خوشرفتارت : که دل زیرك و اندیشهٔ کندا دارد * و فرخي گوید * بیت * بصورتگري دست برده ز ماني : بکنداوري گوے برده ز آزر * و فردوسي گوید * بیت * براے و بتدبیر کنداوري : چگونه ستاره به بند آوري * و سعدي گوید * بیت * نه شمشیر کنداوران کند بود : که کین آوري ز اختر تند بود * و سنائي گوید * بیت * اي بترك دین بگفته از سر ترکي و خشم : دل بسان چشم ترکان کرده از کنداوري * کندر (بضم کاف و دال) صمغ است مانند مصطکي که بعربي لبان گویند - و (بفتح کاف و دال) هر شهر عموما - و شهرے از شهرهاے خراسان خصوصا که وزیر ابونصر کندري ازانجاست * کندرو بالضم نام وزیر ضحاك - و همان کندر یعني صمغ ، فردوسي گوید * بیت * ورا کندرو خواندندے بنام : بکندي زدے پیش بیداد گام * و خاقاني گوید * ع * بآبگینهٔ مازو و کندرو و گلاب * و مولانا مطهر گوید * بیت * این کندرو برنگ نداند ز کهربا : وان زهر را به طعم نداند ز زنجبیل * کندروش (بفتح کاف و دال و ضم راے مهمله) زمین پشته پشته * کندز بالضم شهریست قندز معرب آن ، و در اصل مخفف کهندژ است یعني قلعهٔ کهنه ، رودکي گوید * بیت *

---

(۱) در استقامت این لفظ بوزن این شعر تامل است ||

که دران کندز بلند نشین : که درین بوستان نظر بکشاے * کندش (بالضم و کسر دال) همان پندش مرقوم یعني غلولهٔ پنبهٔ برزده - و در سامي چوبك اشنان که خمیرهٔ شکر بآن سفید کنند، و کندش پیچ آنچه نداقان پنبهٔ زده بران پیچند * کندلان بالضم خیمهٔ بزرگ که پیش در ملوك ایستاده کنند، و بعضے گویند ترکیست * کنده‌گر بالفتح آنکه بر چوب و زر و جزآن نقش کند، و بهندي کندن گر گویند، اوحدي گوید * بیت * نقش بندان کن بکنده‌گري : بر درت کرده عمر خود سپري * کندك (بالضم و فتح دال) نان ریزه * کند ومند بالفتح از قبیل توابع اند یعني خراب و ویران و کنده شده عضایري زاري گوید * بیت * که باز خورد بدو ناب زنده‌پیل تو شاه : کنون رسوم دیار است و کند و مند اطلال * و ناصر خسرو گوید * بیت * مادر بسیار فرزندي ولے : خوار داریشان همیشه کند ومند * کندو و کندوج و کندوك و کندوله (بالفتح وضم دال) ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند، و بهندي کوٹهي گویند، فرخي گوید * بیت * اي زایران زبرّ تو آگنده : هم کیسهاے لاغر و هم کندو * و ابن یمین گوید * بیت * گوید که خلا نزد خرد هست محال : کندولهٔ من چیست ز گندم خالی * کندوري و کندوره سفرهٔ بزرگ که دستارخوان گویند ابوشکور گوید * بیت * ستاده دران کوے آزاده‌وار : دران کوے افکنده کندوره‌خوار * و مولوي گوید * ع * چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوري * کندواله بالضم مرد بلند بالا و قوي‌هیکل شهاب الدین عبدالله قامي گوید * بیت * چاکرانت بگه رزم و گه بزم بوند : کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا * و امرد قوي‌جثه که باصفهان کرتله خوانند و کنداواله (باضافهٔ الف) نیز آمده * کنداموبه (بضم کاف و میم) موئے که چون طفل بزاید بر بدن او باشد * کنده بالضم چوبے که بر پاے مجرمان نهند - و مطلق چوب کنده را نیز گویند - و غول بیاباني - و بالفتح آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن اسدي گوید * بیت * به پیرامن دژ یکے کنده ساخت : ز هرجوے شهرآب دروي بتاخت * و فرخي گوید * بیت * بگذرند از رودهاے ژرف چون موسي ز نیل : برشوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار * و بمعني مطلق کودال و حفره نیز آمده سنائي گوید * بیت * تات گردد شتر پراگنده : نرود سوے لوره و کنده * و موضعے که زیر زمین کنده باشند در بیابان براے مسافران و بوم کند نیز گویند - و امرد قوي‌جثه رکن مکراني گوید * بیت * اوست قواده هرکجا در دهر : کندهٔ خوب و قحبهٔ زیباست * کندي بالفتح نام گل سفید که در هندوي کیوڑه گویند و بعربي کاذي خوانند و کنده نیز آمده * کنز (بفتحتین) همان کاناز و کناز یعني بن خوشهٔ

خرما * کنشت (بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون شین معجمه و مهمله) آتشکده مولوي گوید * بیت * توئي معبود در کعبه و کنستم : توئي مقصود در بالا و پستم * کنشتو (بفتحتین وضم تا) گیاهی است که از بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند ' و بعربي محلب ؟ خوانند بالفتح ' و کنشتوك نیز گویند ' فخري گوید * بیت * تو خوش بنشین که اعداے تو شستند : ز ملکت دل بصابون و کنشتو * کنش و کنشن (بالضم و کسر نون) کردار چنانکه گویند بدکنش یعني بدکردار * کنشا[1] (بالضم و کسر نون) تیرك زدن اعضا بسبب دردمندي * کنشو (بفتح کاف و سکون نون و ضم شین) غورهٔ انگور ' و کنشتو نیز آمده (بفتحتین و سکون شین) * کنغال و کنغاله بالکسر امردباز و غلامباره ' دراصل کنگ غال بود یعني امرد را مي غلطاند ' و کنغالگي غلامبارگي و شاهدبازي ' فخري گوید * بیت * احتساب نفاق او برداشت : از جهان رسم کنگ و کنغاله * و له بیت * ز احتساب نفاذت صوفي است و امام : کسے که بود ازین پیش فاسق و کنغال * و فخر گرگاني گوید * مثنوي * کنون کان ماه را ایزد بمن داد : نخواهم کو بود در ماه‌آباد * که آنجا پیر و برنا شادخوارند : همه کنغالگي را جان سپارند * و کنغال بمعنيِ قحبه و کنغالگي بمعنيِ خواستگاري غلط است * کنف همان کنب یعني ریسمان سن * کنفلیل[2] (بوزن زنجبیل) ریش دراز * کنك (بکسر کاف و فتح نون) گردگانے که مغز از ان بدشواري برآید ' و در نسخهٔ سروري بفتح کاف گفته ' بسحاق گوید * بیت * با نان و پنیر خود قناعت مي کن : تا باز رهي ز جور کردوے کنك * کنگ (بالکسر و سکون نون و کاف فارسي در آخر) امرد قوي‌جثه و زبان‌آور و بیحیا سعدي گوید * بیت * گه گریبانم بگیرد قحبهٔ ; گاه کنگے بشکند دندان من * و انوري گوید * بیت * قاضي تو اگر پند برادر بپذیري : گیري ز طلب کردن این کنگ کناره * و بالضم مرد قوي‌هیکل - و خوشهٔ خرما ' فردوسي گوید * بیت * همه کنگ مردان چو شیر یله : ابا طوق زرین و مشکین کله * و بالفتح بال ' و آن از آدمي از سرانگشتان تا درش ' و از مرغان جناح و از درختان شاخ ' شاعر گوید * بیت * آن خسیس از نهایت خست : کنگ گنجشککے بکس ندهد * و ازین بیت شاه داعي معنيِ قسم و نوع ظاهر میشود * بیت * وضو و ذکر و دگر گفت خلوت و صومست : بصمت و نفي خواطر تمام شد شش کنگ * کنگاج

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کنشك (بوزن سرشك) آمده (۲) در قاموس گفته رجل کنفلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنفلیلة ضخمة ' پس ظاهر شد که عربیست !!

یعني کنگاش بعربي مشورت گویند * کنگر (بفتح کاف اول و دوم عجمي) گیاه معروف که در پایهاے کوه روید و کنارهاے آن خارناك بود و آنرا با ماست آمیخته خورند و کنگرماست گویند بسحاق گوید * بیت * کنگر چو برآورد سر از زیر زمین گفت : خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم * و (بضم هردو کاف) قسمے از گدایان که شاخشانه نیز گویند زیراکه شاخ گوسفند بردستے و شانهٔ گوسفند بر دست دیگر گیرند و بر در خانهٔ مردم و پیش دکان ایستاده آن شانه را بران شاخ زنند چنانکه ازان آوازے ظاهر شود که مردمان چیزے دهند و اگر اهمالے شود کارد کشیده اعضاے خود ببرند و اغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزے باینها بدهند ، و اکنون کسے را که از کسے حاجتے خواهد و میسرنگردد و گوید که اگر حاجت من برنیاري خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکند ، حافظ گوید * بیت * کاش حافظ پسر امرد کنگر بودے : تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودے * و بمعنئ چغد که بعربي بوم گویند نیز آمده ابن یمین گوید * قطعه * وسط کارها نگه میدار : نه ضعیفي و نه تهورکن * نه چو طاؤس مجلس‌آرا شو : نه بویران وطن چو کنگرکن * و در فرهنگ بمعنئ شاخ نورسته - و بمعنئ بیجیا نیز آمده - و بمعنئ کنگره معروف است - و (بکسر هردو کاف) نام سازیست که آنرا کنگره و کنگري نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند پوربها گوید * بیت * چون چنگ زخم خوردهٔ هرلولیٔ بدي : هرهندوئیت میزند اکنون چو کنگره * و شیخ روزبهان گوید * بیت * رگ جانم چو کنگر مي‌نوازد : نه ظاهر بلکه در سر مي‌نوازد * کنو بوزن و معنئ کنب ، و کنودان و کنودانه تخم آن که شاهدانه نیز گویند * کنور همان کندو رودکي گوید * بیت * از تو دارم هرچه درخانهٔ خنور : وز تو دارم نیز غله در کنور * و بمعنئ رعد نیز آمده حکیم علئ فرقدي گوید * بیت * بلرزید صحرا و کوه از کنور : تو گفتي که برق آتشے زد بطور * کنوزه پنبهٔ نرم * کنون بالضم مخفف اکنون - و بالفتح بمعنئ کندو علي فرقدي گوید * بیت * نیست مارا مشت گندم درکنون : باز دینارے بکیسه اندرون * کننده (بفتحتین) بیلے که سر آن کج باشد و برزگران دارند فخري گوید * ع * بے عنایے شیار و رنج کنند * و ظاهرا کلند است که چنین خوانده اند * کن بالضم مخفف کهن - و امر بکارے - و بالکسر بخیه که آنرا کله نیز گویند * کنیز و کنیزك معروف - و در فرهنگ بمعنئ دختر بکر گفته فردوسي گوید * بیت * کنیزك بدو گفت کز راه داد : منم دختر مهرك نوش‌زاد *

الکاف الفارسي مع النون

گنبد و گنبده معروف - و غنچهٔ گل خاقاني گوید * ع * اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا * وله ع * گنبد نیلوفري گنبدهٔ گل شود * و نوعی از آئین‌بندي که بطریق گنبد بسازند، و کوپله نیز گویند و بتازي قبه خوانند، فردوسي گوید * بیت * همه راه و بیراه گنبد زده : جهان شد چو دیبا بزر آژده * و در فرهنگ بمعني جستن آورده - اما چنین مسموع شده که نوعیست از جستن که طاق بست نیز گویند نه مطلق جستن خسرو گوید * ع * بیك گنبد رسیدم بر نهم بام * و معزي گوید * ع * چو گنبد زند گنبد اخضر است * و بمعني پیاله نیز آورده * گنج و گنجا بالضم گنجایش مولوي گوید * بیت * دل تنگ خوشم که در فراخي : هر مسخره را ره است و گنجا ست * و انوري گوید * بیت * زانکه گر آلاے او را گنج بودے در عدد : نیستے جذر اصم را عیب گنگي و کري * و گنجاید یعني بگنجاند شاعر گوید * بیت * ز مشتاقان خود روزے که لطفش یاد فرماید : چه باشد نام درویشے اگر در نامه گنجاید * غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره بالفتح همان غنجاره و غنجره یعني گلگونهٔ زنان * گنج افراسیاب گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج پرویز، و آن گنج در اصل افراسیاب جائے نهاده بود * گنج باد و گنج بادآور و گنج بادآورد نام گنج دوم از هفت گنج پرویز، چه قیصر روم از بیم پرویز خزاین آبا و اجداد خود بکشتیها درآورد که جائے برد اتفاقا باد و طوفان عظیم شد و کشتیها را بجائے که خسرو پرویز بود انداخت - و نام نوائیست از نواهاے باربد * گنج دار نام نوائیست از موسیقي * گنج دیبه نام سیوم گنج است از هفت گنج پرویز * گنج دیوار بست نام گنجے که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیك افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد * گنج روان نام گنج قارون * گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز و معني ترکیبي آن گنج سنجیده چه سخته و سوخته بمعني سنجیده آمده - و نام نوائیست از نواهاے باربد * گنج شایگان نام گنجے است، و شرح آن در لغت شایگان گذشت * گنج گاو و گنج گاوان و گنج گاومیش گنجے از گنجهاے جمشید که در زمان بهرام‌گور ظاهر شد و شرح این اجمال آنکه دهقانے کشت را آب میداد ناگاه سوراخے پیدا شد آب دران نشیب رفته و آوازے سهمگین بگوش مي‌آمد رفته به بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند عمارت عالي که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد موبد آمده به بهرام عرض نمود که بدان خانه دو گاومیش زرین است که چشم آنها از یاقوت

قیمتی است و شکمشان پر از نار و سیب و بهیٔ زرین کرده و درون میوها پر از در خوشاب ساخته و در پیشانیٔ گاومیشها نام جمشید کنده‌اند و در اطراف گاومیشها از جانوران چرنده و پرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاؤس زرین که چشمها و سینهایشان از لعل و مروارید بوده ساخته اند بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند - و نام نوائیست از نواهاے باربد * گنج خضرا (۱) نام گنج ششم از گنجهاے هفتگانهٔ (۲) پرویز * گنج عروس گنج اول از گنجهاے پرویز * گنج فریدون نام نوائیست * گنج شادآورد نام گنج هفتم از گنجهاے پرویز * گنج‌ور و گنجور خزانه‌دار * گنجه بالفتح نام شهریست، و بمعنیٔ خر دم‌بریده بکاف تازي است و جیم فارسي چنانکه گذشت * گند بالفتح معروف - و بالضم خصیه * گند بیدستر و گند ویدستر یعنی خصیهٔ سگ بحری که بیدستر گویند، و جند بیدستر معرب آن * گندا چیزے گنده که ازان بوے ناخوش آید * گندژ بالفتح یعنی گنگ‌دژ که بعد ازین مرقوم شود * گندش و گندك گوگرد، ظاهرا هندیست * گندگیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا خرس‌گیا گویند و شرح آن گذشت * گندنا معروف که بعربی کراث گویند * گندمه بالضم ژخ باشد که بعربی ثؤلول و بهندی مسه گویند * گنده بالضم معروف - و کوفتهٔ که مدور و بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند بسحاق گوید * بیت * من نگویم صفت گندهٔ پرداروے گرم : تا نگویند مرا مدعیان کوفته‌خوار * و گندچی تصغیر آن یعنی گندهٔ کوچك احمد اطعمه گوید * بیت * تا که بود گندچی امرد ابروترش : تا که بود چلقچي شاهد شیرین‌دهن * گنده‌پیر پیره زنے که بغایت سالخورده باشد * گنگ بالفتح بتکدهٔ از بتکده‌هاے چین ازرقي گوید * بیت * زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین : چمن ز فیض هوا شد بهارخانهٔ گنگ * و نجیب جربادقانی گوید * بیت * ز بس که باد بگلزار میزند بیرنگ : نگارخانهٔ چین است و نقش‌خانهٔ گنگ * و رودخانهٔ عظیم در ملك هند که منبع آن کوهہاے سوالك است و از ملك هند و بنگاله گذشته به عمان میریزد - و هرچیز خمیده - و خمیدگی که در پشت پیدا شود - و مرد خمیده‌پشت، فخری گوید * بیت * اگر جلال تو از چرخ متکا سازد : ز بار قدر تو در خط محور افتد گنگ * و مسعود گوید * بیت * بار منت بسے است

(۱) و در دو نسخه این زیادتست - و نیز پوست گاو که بني اسرائیل پراز زر کرده بصاحب گاو داده بودند وقصهٔ آن مشهور است ॥ (۲) گنجهاے خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ و رشیدي و برهان‌جامع و بهارعجم هفتست، و بقول سروري و برهان وصاحب سراج هشت و هشتم بقول برهان گنج بار ॥

برسر جود : رین سبب گشته هرسه حرفش گنگ * و نام کوهیست فردوسی گوید * بیت * یکے زنده پیل است بر کوه گنگ : اگر با سلاح اندر آید بجنگ * و نام بادے است که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بدانجهة بن موے خاریدن گیرد تا موے را برنکنند آرام نباشد سوزنی گوید * بیت * تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش : در سبلت حسود تو افتاد باد گنگ * و نام شهریست شرقی خطا که همیشه روز و شب درانجا برابر است وهوا در غایت اعتدال و گنگ دژ نیز خوانند مختاری گوید * بیت * تا سپهریست زمین را به بهار اندر باغ : تا بهاریست چمن را بخزان اندر گنگ * و نیز نیکو و زیبا فردوسی گوید * بیت * بهرگونه بوے و بهرگونه رنگ : نکوتر بیارا ے آن شنگ گنگ * و بالضم معروف که بتازي ابکم گویند- و لوله از سفال که مجری آب سازند؛ لیکن بعضے از معانی یعنی بتکدهٔ چین و کوه گنگ راجع بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود * گنگار (بالضم و کاف دوم نیز عجمی) مارے که پوست افکنده باشد شهاب الدین عبد الرحمن گوید * بیت * از گفتن نیك وز نکوئی : گنگ است و برهنه همچو گنگار * گنگ بهشت و گنگ دژ همان گنگ مذکور که بتازی قبة الارض گویند روز و شب آنجا برابر است و بهشت گنگ نیز می نامند نظامی گوید * بیت * درآمد دران شهر مینوسرشت : که ترکانش خوانند گنگ بهشت * و بعضے گفته‌اند نام قلعه ایست که ضحاك در شهر بابل ساخت و بابل از سبعه مداین عربست بر کنار فرات جانب شرقی و همیشه پاے تخت پادشاهان بوده و اکنون خرابست و ازان قلعه جز تلے بجا نمانده و از توابع حله است و بر سر آن تل چاهیست عمیق گویند که هاروت و ماروت درانجا محبوس اند * گنگ دژهخت و گنگ دژهوخت و گنگ دژهوخ (بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خاے ساکن) بیت المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی گوید * مثنوي * بخشکی رسیده سر جنگ جوے : به بیت المقدس نهادند روے * چو بر پهلوانی زبان رانده اند : همی گنگ دژهوختش خوانده اند * گنگل (بفتح هردو کاف فارسی) هزل و ظرافت مولوی گوید * بیت * منتظر می باش چون مه نورگیر : ترك کن این گنگل و نظاره را * و نزاری گوید * بیت * باده میخوردیم و گنگل میزدیم : زاول شب تا بوقت صبحدم * گنگلاچ بالضم کسے که زبانش گرفتگی داشته باشد و بتازی الکن گویند *

الاستعارات

گنج الهي قرآن - و قناعت را نیز گویند * گنبد ازرق و گنبد آفت‌پذیر و گنبد حراق رنگ و گنبد خضرا و گنبد صوفي‌لباس و گنبد طاقدیس و گنبد مقرنس و گنبد تیزرو و گنبد جانستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب‌رنگ و گنبد دولابي و گنبد شگرف و گنبد گیتي نورد و گنبد نارنج‌رنگ و گنبد نیلوفري یعنی آسمان * گنبد مایل یعنی فلك چارم خاقانی گوید * ع * ای زسریر زرت گنبد مایل حقیر * گنبد آب یعنی حباب * گنبد چاربند یعنی دنیا نظامی گوید * ع * برون جست از گنبد چاربند * گنج خاکي یعنی آدم و فرزندان او * گنده‌پیرکابلي پیرزال ساحره که کنایت از دنیا باشد * گنگ ده زبان یعنی سوسن * گنده مغزي تکبر و گفتن سخنان متکبرانه سعدی گوید * بیت * اگر میرود در پی این سخن : بدین گفتگو گنده مغزی مکن * کندگوش (بضم کاف تازی) یعنی کم شنو سعدی گوید * بیت * پریشیده عقل و پراگنده کوش : ز قول نصیحت‌گران کندگوش * کند وکوب یعنی اضطراب و بیقراری * کنگرکندن کارے بیحاصل پرتعب و مشقت کردن *

الكاف التازي مع الواو

کو بالفتح زیرك و عاقل ناصرخسرو گوید * بیت * کو نبود آنکه دن پرستد هرگز : دن که پرستد مگر که جاهل و کودن * و بالضم بمعني کجا - و سرگذر و در خانه * کواده بالفتح چوب زیرین در که فرودین نیز گویند ضد بلندین * کواد بالضم پادشاه معروف که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته * کوار بالفتح سبدے که دران میوه کنند مرادف کواره که مرقوم شود و بضم نیز گفته‌اند - و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز - و ابرے که شبهاے تابستان باشد * کواره بالفتح سبد دراز که بر پشت گیرند و بر پشت اسب و استر نیز بار کنند، و بشیرازی لوده و بتازي دوخله خوانند، سید احمد مشهدی گوید * بیت * ای پیرهنت کوارهٔ گل : روے تو گل سر کوارهٔ * و خانهٔ زنبور عسل، لیکن در عربی بتشدید واو گفته، روحي شارستانی گوید * بیت * آن رخ پرنشان آبله بین : گر ندیدی کوارهٔ زنبور * و ابرے که شبهاے تابستان بر روے هوا پدید آید - و بالضم ظرف سفالین فرید خراسانی

گوید * بیت * پیش مستان بزم وحدت تو : چه کوازه چه کاسهٔ زرین * **کواز** و **کوازه** بالفتح کوزهٔ سرتنگ که مسافران با خود دارند لیکن صحیح بدینمعنی کراز است چنانکه گذشت و واو تصحیف است ، و بمعنی چوبے که گاو بدان رانند - و بمعنی تخم مرغ نیم‌پخته در کاف فارسی بیاید * **کواژ** و **کواژه** بالفتح سرزنش و طعنه انوري گوید * ع * همی کواژه زند بر بلندیِ کیوان * و ازرقی گوید * ع * همی کواژه زند بر بلندیِ محور * و بتشدید واو نیز آمده ، لیکن بجهة ضرورت شعر ، کسائی گوید * ع * کواژه زده بر تو اصل ریمن محتال * **کواس** و **کواسه** بالضم صفت و گونه ، و در بعضے فرهنگها بشین معجمه گفته اند ، و در نسخهٔ سروري بفتح کاف و سین مهمله ؟ * **کواشمه** (بالضم و شین معجمهٔ مکسوره) آسانی ، و در بعضے نسخ کواسیمه (بکسر سین مهمله و زیادتیِ یا) آورده‌اند * **کوام** بالضم گیاهیست خوشبو * **کوب** (بالضم و واو مجهول) ضربے که بکسے رسد از سنگ و چوب و امثال آن - و قسمے از بوریا که گیاه آن بغایت گنده و در نهایت نرمی باشد - و در تحفه آلتے که پیلبانان دارند - و امر بکوفتن - و اسم فاعل ازان * **کوبن** (بالضم و واو مجهول و باے مفتوح) آلتے که آهنگران بدان کوبند ، و آنچه گرد است آنرا پتک و آنچه دراز است کوبن گویند * **کوبه** (بالضم و واو مجهول) آلت کوفتن هرچیز و بعربی مدق گویند - و گیاهے است شیرین که آنرا میخورند - و مشکے که دران ماست کنند و بجنبانند تا روغن برآید * **کوبین** آلتے است روغنگران را که مانند کفهٔ ترازو بود و آن از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته دران کنند فخري گوید * بیت * کمینه بندهٔ تو روز بخشش و انعام : طلا بکیل دهد در برطله و کوبین * **کوپ** (بالضم و واو معروف و باے فارسی در آخر) کوه - و حصیر * **کوپال** (بالضم و واو مجهول و باے فارسی) گرز باشد اسدي گوید * بیت * ز گردان خاور سوارے چو ابر : برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر * و فردوسي گوید * بیت * همانا که کوپال سیصد هزار : زدم بر سر ترک آن نامدار * و سر و گردن گنده فردوسي گوید * بیت * جوانی و کوپال و نیرو نماند : ز من هیچ جز نام نیکو نماند * و نام پهلوانے است * **کوپل** (بالضم و واو مجهول و باے فارسیِ مفتوح) شکوفه - و در سامی (بباے تازي) گل بابونه ، ادیب صابر گوید * بیت * چو باغ عدل تو شد تازه ز ابر جود شدند : سهیل و زهره دران باغ لاله و کوپل * **کوپله** بالضم قبهٔ که در ایام جشن و شادي برسم آذین در شهرها بندند ظهیر گوید * بیت * نیست آئین وغایت هیچ محکم همچنانکه : روز باران شهرها در قبه و در کوپله * و حباب آب - و قفل - و شکوفه *

کوتار (بالضم و واو مجهول و تاے فوقانی) کوچهٔ سرپوشیده * کوتر بالفتح کبوتر ، و بالضم نیز گفته‌اند * کوته‌بال یعنی کوته‌قد ، چه بال بمعنئ قد آمده مخفف بالا * کوتاه‌پا و کوته‌پا و کوتاه‌پاچه جانور معروف که رنگش زرد و خالهاے سیاه دارد * کوچ (بالضم و واو مجهول) احول که آنرا کاج هم گویند - و طایفهٔ از صحرانشینان در نواحئ کرمان که دزد و قطاع‌الطریق اند ، و بلوچ طایفهٔ دیگر است در نواحئ ملك سند که آنها نیز خونریز و راهزن‌اند ، و این هردو طائفه را یکجا ذکر کرده کوچ و بلوچ خوانند فردوسی گوید * بیت * سپاهے بکردار کوچ و بلوچ : سگالندهٔ جنگ مانند قوچ * و از منزل بمنزل نقل کردن - و اهل و عیال - و بوم که او را چغد و کوف نیز گویند ، قطران بچهار معنئ اول آورده * قطعه * شاها زانتظار زبانے که دادیم : چشمان راست‌بین دعاگوے گشت کوچ * هستند اهل فارس هراسان زکار من : زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ * کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ : جز خیمه کهنهٔ و دو ترکی براے کوچ * و فخری بمعنئ اخیر گوید * بیت * گر هما از نظر همت او افتد دور : شوم و ویرانه‌نشین گردد مانندهٔ کوچ * و ملکے است از توابع بنگاله * کوخ بالضم خانهٔ خرپشته که از چوب و نی و علف سازند ، لیکن در قاموس نیز آمده ، ظاهرا عربیست * کوخك (بفتحتین و سکون خا) خوشهٔ انگور که بعربی خصله گویند (بضم خاے معجمه) * کود بالضم بمعنئ مجموع چنانکه در نصاب آورده * ع * نثر و شتّی را پراگنده شمر مجموع کود * و غلهٔ دروده و خرمن‌کرده - و مرد کندفهم که کودن نیز گویند - و نجاست که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد - و (بضمتین) مخفف کبود بمعنئ کبود * کودن اسب پالانئ کندرو - و مرد کندفهم را باین اعتبار کودن گویند خاقانی گوید * بیت * جنسے نماند پس من و رندان که بهر راه : چون رخش نیست پاے بکودن درآورم * لیکن عربیست چنانکه صاحب قاموس گفته الکودن و الکودنی الفرس الهجین * کور بالفتح جاے خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن اصح بدینمعنی بکاف فارسی است چنانکه بیاید - و (بفتحتین) مرادف کبر و آن میوه ایست که ازان آچار سازند و حق آنست که کبر معرب آنست چه کبر در قاموس آورده پس معلوم شد که معرب است - و (بضم کاف و فتح واو) در عربی جمع کوره است که بمعنئ شهر و قصبه و ناحیه باشد عبدالواسع جبلی گوید * ع * مشهور در مداین و معروف در کور * کوراب (بالضم و واو مجهول) سراب عنصری گوید * بیت * بهر آب ار روی سوے کوراب : گم کنی راه و

زو نیابي آب * کوربا و کوروا (بفتحتین) آشے که دران کبر کنند و بتازي کبریه گویند * کوردین و کوردي بالضم جامهٔ پشمین ، و در نسخهٔ سروري بکاف فارسي بمعنی گلیم اورده ، خاقاني گوید * بیت * حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد : سندس خضر از پلاس عبقري از کوردین * کورش (۱) (بفتح کاف) رنگ چیزے ، و بضم کاف نیز گفته اند * کورز و کورزه بالضم گیاهے است پرخار که برگ و میوه وشاخ و گل آنرا در سرکه آچار سازند * کورس (بالضم و واو مجهول و راے مفتوح) موے جعد - و چرك که آنرا کرس و کرسه نیز گویند * کورشت (بالضم و واو مجهول و راے مکسور و سکون شین معجمه) همان دوده و چالیك ، و آن دو چوب باشد یکی دراز و یکی خورد که طفلان بدان بازي کنند * کورگا (بفتح کاف و ضم واو و سکون راے مهمله و کاف دوم فارسي) نقاره باشد، و این لفظ ترکیست * کورکور (بهردو کاف مضموم و هردو واو مجهول) غلیواج کمال گوید * بیت * تیرے که هرکجا که یکی پشم‌توده دید : حالي چو کورکور درو آشیان کند * کوره (بالضم و واو معروف) آتشدان آهنگر و زرگر وغیره - و حصهٔ از پنج حصهٔ ملك فارس مرادف خوره مرقوم زیراکه حکما ملك فارس را پنج حصه کرده اند کورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاپور و کورهٔ قباد - و در عربي شهرستان و ناحیه را گویند کور (بضم کاف و فتح واو) جمع آن چنانکه گذشت * کوری (بالضم و واو مجهول) غله ایست مانند چینه که میخورند خسرو گوید * مثنوی * چه مانم ازپيِ شامخ و کوري : ز شور خاکیان در خاك‌شوري * نخواهم گندم سلطان صانع : بکوري گردم از دو دیده قانع * کوزسب (بالضم و واو مجهول و کسر زاے معجمه و سکون سین مهمله و باے موحده در آخر) نام پادشاهے است * کوزر (بضم کاف و فتح زاے معجمه) خوشهٔ گندم که بعد از پاك کردن غله خورد نشده باشد و آنرا بار دیگر بکوبند، و کفه (بفتحتین) نیز گویند، و بعربي قصاله و قصامه خوانند * کوز بالضم پشت خمیده - و خمیده‌پشت و بزاے فارسي نیز آمده - و (بکسر کاف و واو ساکن و زاے عجمي در آخر) میوهٔ سرخ‌رنگ که نهال آن از زمین شوره روید و ازدف نیز گویند - و در نسخهٔ سروري (بکسرتین) بمعنی آلوے کوهي گفته * کوژد و کوژده (بالضم و واو مجهول و ژاے فارسي مفتوح) صمغے است از درخت پرخار که بتازي آن درخت را شائك و صمغ را انزروت خوانند * کوژنوك (بالضم و واو معروف) پرهٔ کلید زیراکه نوکش کج است * کوژه (بالضم و زاے فارسي مفتوح) خر

(۱) حنیفست در همه نسخ لیکن بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده الا کواش بمعنی گونه و صفت کمامر ॥

سفید رنگ که بتازي اقمر گویند * کوس (بالضم و واو مجهول) کوفت و آسیب که بتازي صدمه و بهندي دهکه خوانند - و نقارهٔ بزرگ که کورگا نیز گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده - و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال به کوسان اشتهار دارد ' مولوي گوید * بیت * نحسی ای نفس اگر برجز او برچسپي : شومي ای فکر اگر با دگرے کوس زني * و فردوسي گوید * بیت * کجا نام او کوس خواني همي: جز این نام نیزش نداني همي * و در فرهنگ بمعنئ صف جنگ آورده نظامي گوید * بیت * دو لشکر بهم برکشیدند کوس : چو شطرنجے از عاج و از آبنوس * و درین مثال تامل است چه بمعنئ نقاره نیز بطریق کنایه راست مي آید - و بمعنئ گوشهٔ جامه و گلیم و امثال آن که از گوشهاے دیگر زیاده باشد - و بمعنئ نوعے از بازي که بنرد شباهتے دارد نیز آورده و گفته که چون مهرهاے اورا از هردو جانب در صف مي چینند بنابران اورا کوس خوانند * کوسان (بالضم و واو مجهول) همان کوس یعني قصبهٔ مازندران - و نام نائیٔ است که در زمان یکے از پادشاهان قدیم بود - و نوعے از خوانندگي فخر گرگاني گوید * بیت * شهنشه گفت با کوسان نائي : زهے شایستهٔ کوسان‌سرائي * کوست (بالضم و واو مجهول و سین موقوف) همان کوس بدو معنئ اول ' و کوستن یعني کوفتن ' انوري گوید * بیت * مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت : دارم طلب که علت پایم زدست کوست * و فردوسي گوید * بیت * دلیران نترسند ز آواز کوست : که آنجا دو چوبست و یکپاره پوست * کوسه معروف - و شکلے از اشکال رمل که بتازي فرح گویند ' و کوسج معرب آن بهردو معني * کوسه‌برنشین نام جشنے است که پارسیان در غرهٔ ماه آذر کنند ' و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسهٔ مضحکے را سوار میکردند و بخورد او طعامهاے گرم مي‌دادند و داروهاے گرم بر بدن او مي‌مالیدند و آن مرد مضحک مروحه در دست داشتے و خود را باد میکردے و از گرما شکایت نمودے و مردم یخ و برف بر وي زدندے و او از هرکسے چیزے بستدے و اگرکسے ندادے گل تیره که با خود داشتے بر مرکب و جامه او پاشیدے ' و بتازي کوسج‌برنشین خوانند * کوشیار نام منجمے است که او را ابوالحسن کوشیار گویند سعدي گوید * ع * بر کوشیار آمد از راه دور * و در فرهنگ بکاف فارسي آورده * کوش بالضم کوشش - و کوشنده - و امر از کوشیدن ' مولوي گوید * بیت * اول اي جان دفع شر هوش کن : و انگهي در جمع گندم کوش کن * و نزاري گوید * بیت * تا نکند دوست نظر ضایع است : سعي من و جهد من و کوش من * کوشا و کوشان و کوشه بمعنئ کوشنده ' و برینقیاس

کوشیدن و کوشش، و کوشش بمعنی جنگ و جدل نیز آمده * کوغ بالضم درشدن * کوف بالضم بوم که بنحوست مشهور است، و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند، ابن‌یمین گوید * بیت * نشاند بی‌هنرانرا بجای اهل هنر : ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای * کوفج (بالضم و واو مجهول و فای مفتوح) جماعه ایست که در کوههای کرمان ساکن اند، قوفص معرب آن، لیکن در قاموس قُفْص آورده * کوفجان (بالضم و واو معروف و فای موقوف) قفص باشد منجیك گوید * بیت * گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا : همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند * و در سامي بمعنئ همان گروه که در کوه کرمان باشند آورده که بعربي قفص خوانند بالضم، اما در معنئ اول و مثالش تامل است * کوفشانه بالضم جولاه، زیراکه شانه آلتی است معروف جولاه را و چون همیشه نظر بران دارد او را بکوف شباهت داده اند، شاکر بخاري گوید * بیت * نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را : کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را * کوفته بالضم مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند و غلولها ساخته در آش کنند- و بمعنئ آزرده و ضرب‌زده معروف است، و برین قیاس کوفتن و کوفت، سعدي گوید * بیت * کوفته بر سفرهٔ من گو مباش : کوفته را نان تهي کوفته است * کوك (بالضم و واو معروف) آواز بلند - و (بواو مجهول) تره ایست که خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند - و دو پارچهٔ جامه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود - و هم‌آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها- و سرفه که آنرا گیرا نیز گویند و لهذا غوزهٔ خشخاش را نارگیرا و کوکنار گویند - و بزبان ترکي کبود باشد نزاري گوید * بیت * جدول کشیده صفحهٔ کوك افق بنال : بیرنگ زد رواق معلق بمشك ناب * کوکا (بالضم و واو معروف) آواز و فریاد بلند - و نامی از نامهای ماه * کوکان (بالضم و واو مجهول) دست‌افزار گازر- و در نسخهٔ سروري (بوزن چوگان) بمعنئ ساز گازر آورده * کوکلك (بالضم و واو مجهول و کاف و لام مفتوح) غوزهٔ پنبه که هنوز نشگفته باشد * کوکله (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) مرغ هدهد، و در نسخهٔ سروري بوزن کوکبه گفته * کوکن (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) چغد که بوم نیز گویند و کوکنك تصغیر آن خیالی سبزواري در هجو سیستان گوید * بیت * آواز ني و حسن کجا سیرگاه کو : ویرانها و خلق دران همچو کوکنك * و غلهٔ نیم‌رس که دلمل نیز گویند - و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شور است * کوکنار غوزهٔ خشخاش زیراکه کوك بمعنئ سرفه و نار بمعنئ رمان است و لهذا بتازي رمان‌السعال گویند - و بمعنئ خشخاش‌دانه بطریق مجاز نیز آورده اند چنانکه

اسدي گويد * بيت * يکي را چنان کوفت آن نامدار : که گشت استخوانش همه کوکنار * کوکو (بضم هردو کاف) آواز فاخته * کوکوز (بضم هردو کاف) نوعي از قماش لطيف نزاري گويد * بيت * تشريفهاے فاخر کرده روان ز هرسو : نخ و نسيج و کمخا کوکوز و ساے ساده * کوکه (بالضم و واو مجهول) همان کوکن يعني چغد - و بمعني برادر رضاعي ترکي است * کول (بالضم و واو مجهول) دوش که بعربي کتف گويند - و آبگير و هرگوے که دران آب بايستد - و چغد که بشامت معروف است - و مردم گيلان تل و پشته را گويند ' سراج‌الدين راجي گويد * بيت * کول باري ز معصيت بر کول : چون تواني شدن بصدر قبول * و مولوي گويد * بيت * شه چو حوضے دان حشم چون لولها : آب از لوله رود در کولها * و (بفتحتين) پوستيني که از گوسپند پير سازند - و بعضے گليم کهنه را گفته اند ' نظامي گويد * بيت * ميفگن کول گرچه عار آيدت : که هنگام سرما بکار آيدت * و در سامي اسب کندرو که کودن نيز گويند * کولاک (بالضم و واو مجهول) همان کلاک يعني موج بزرگ - و بعضے بمعني طوفان گفته اند ' وحشي گويد * بيت * شود ز چشم پرآبم هزار کشتي غرق : دمي که قلزم خوناب دل زند کولاک * کولان (بفتحتين) گياهيست که در آب رويد و ازان بوريا سازند * کولنج (بالضم و واو معروف) درد شکم قولنج معرب آن - و بمعني آتشدان نيز گفته اند ' و ظاهرا بمعني آتشدان گولخ است مخفف گولخن نه کولنج * کولنگ (بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسي در آخر) حيز و مخنث سوزني گويد * قطعه * آن مرد مردگاے که کولنگ کنگ را : در حين فرو برد بکليدان کون مدنگ * کولنگ پيش او چو نهد سينه بر زمين : فرياد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ * کوله (بالضم و واو مجهول) گوے که دران صياد نشيند تا اورا صيد نبيند و دام را بکشد - و احمق و بيعقل ' نزاري گويد * بيت * تا کي آيد بدام مرغ مراد : همچو صياد مانده در کوله * و نوعي از حيله که خروسان جنگي را باشد و درضمن اين استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند * کوليدن (بالضم و واو مجهول) بمعني کندن * کوم (بالضم و واو معروف) گياه خشک که در زمين شيار کرده رويد و بيخ او شبيه به بيخ ني است فخري گويد * بيت * گل اگر برخلاف او رويد : بيقين دان که کوم بردارد * و سوزني گويد * بيت * من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل : برآيد از بر گلبرگ کامگار تو کوم * و در فرهنگ گفته که گياهے است خوشبو و بيت سوزني شاهد آورده و درين تامل است - و در نسخهٔ سروري گفته که در تاج‌الاسامي بمعني اذخر آورده * کومه (بالضم و واو

مجهول) خرگاهے که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانهٔ ساخته درون آن نشینند و کمین صید کنند و کازه نیز گویند * کون (بضم کاف و فتح واو) درخت پده - و (بکسر ثانی) در فرهنگ بمعنی حیز و مخنث - و نام روستائے که روز عاشورا دران مردم جمع شوند ، لیکن بدینمعنی کدن است بدال و در فرهنگ بواو گفته * کونه و کونسته بالضم سرین - و قیل طرف سرین ، سنائی گوید * ع * از نشان دو کونهٔ من غر * و معزی گوید * ع * شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن * و ناظم رسالهٔ اختلاجات گوید * بیت * چونکه کونسته ناگهان بجهد : مژدهٔ دولت و مراد دهد * کونده (بفتحتین و نون ساکن) چیزے که از گیاه بافند شبکه دار و کاه بدان کشند لبیبی گوید * بیت * مانند کسے که روز باران : بارانی پوشد از کونده * کوه (بالضم و فتح واو مشدده) غوزهٔ پنبه و کوکنار و پیلهٔ ابریشم خسرو گوید * بیت * مستغرق خوابیم درین کوهٔ خشخاش : شام اجل و صبح جزا را نشناسیم * و له ع * چیست اندر کوه بانگ دانهاے کوکنار * و درین دو بیت گوزه مرادف غوزه میتوان خواند والله اعلم - و در نسخهٔ سروری بمعنی شیشهٔ حجام مرادف کپه نیز آورده * کوهامو‌ے (بالضم و واو مجهول) بازی است که خاک را توده کنند و موے درمیان آن پنهان سازند بعد ازان آب بران خاک ریزند و گل کنند و در دور آن نشینند و موے را طلب کنند هرکه بیابد گرو را برده باشد و بعربی بقیری خوانند (بضم با و فتح قاف مشدد و سکون یاے حطي و فتح راے مهمله) * کوه برکوه نوعے از عنبر که طبق بر طبق برهم نشسته باشد و اورا عنبر طبق گویند * کوهنگ (بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمي) برجستن * کوهه بالضم چیزے بلند و بلندي عموما - و کوهان شتر و کوهان گاو و قلهٔ جبال و برآمدگیِ پیش و پس زین که پیش را پیش‌کوهه و پس را پس‌کوهه گویند خصوصا خسرو گوید * بیت * وصفِ درآمدِ علم است این که بانگ کوس : همچون صداے کوه بد از کوههٔ جبال * و بمعنی حمله نیز آمده نظامی گوید * بیت * چو در معرکه برکشم تیغ تیز : ز کوهه کنم کوه را ریز ریز * و بمعنی موج نیز گفته اند که آنرا کوههٔ آب گویند شرف شفروه گوید * بیت * چنان کوهه زد بحر انعام عامت : که امید را قوت آشنا نیست * و له ع * هست سیل دیده‌ام بر کوه و دریا کوهه‌زن * و در فرهنگ بمعنی زین - و بمعنی جن نیز آورده و کوهه‌گرفته یعنی جن‌گرفته ، فردوسی گوید * بیت * ز کوهه بآغوش برگیرمش : بشاهی ز گشتاسب بپذیرمش * و نظامی گوید * بیت * از کوههٔ غم شکوه بگرمت : چون کوهه

گرفته کوه بگرفت * و درین هردو معني و مثالش تامل است چه در بیت فردوسي بمعنيِ کوههٔ زین مناسب است و معنيِ ثاني در هیچ نسخه بنظر نه درآمده ، و در شعر نظامي کوهه گرفته بمعنيِ سر بصحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنيِ جن بود * کوهستان ولایتی است که آنرا قهستان گویند * کوه‌کان یعني کوهکن و مثالش در لغت کان گذشت * کوه جلیل کوهی است که حضرت نوح دران خانه داشت و اول آب طوفان ازان جوشیده * کوه اسن کوهی است که دران آتش میدرخشد و هرگز فرو نمي نشیند * کوه‌پایه دامن کوه و زمین کودال که فرود کوه باشد * کویر (بکسرتین و یاے مجهول) زمین شوره فردوسي گوید * بیت * بیابانی از وي رمان دیو و شیر : همه خاک شخ و همه کُه کویر * کویستن (بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله) غله کوفتن ، و کویشیدن نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنيِ مطلق کوفتن گفته ، و کویسته غلهٔ کوفته ، و همچنین کوسته (بحذف یاے حطي) ، و بمعنيِ طرف سرین غلط است و صحیح کونسته است بنون *

الکاف الفارسی مع الواو

گو زمین پست و مغاک - و شجاع و پهلوان ، فردوسي گوید * بیت * گر ایدر گو اسفندیار آمدے : سپه را درین دشت کار آمدے * گواچو و گواچه همان بادپیچ یعني ریسمان که هردو طرف آن بجائی بندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند * گوے بالضم معروف - و تکمهٔ جامه نظامی گوید * بیت * بهرسوئی که بردے باد را بید : شکستے در گریبان گوے خورشید * گوا مخفف گواه * گواران و گوارا چیزے که زود هضم شود و در ذایقه خوش آید مرادف گوارنده - و گوارا گوارنده - و امر بگواریدن * گوارش و گوارشت ترکیبی که بجهة گواریدن طعام سازند ، جوارش معرب آن * گوارون بالضم جوششی که بر پوست آدم پیدا شود و پهن گردد و بهندي داد گویند * گواره بالفتح مخفف گهواره * گواز و گوازه بالفتح چوبدستي که بدان گاو و خر و دیگر حیوانات رانند فخري گوید * بیت * بشوے روے عروس ظفر ز گرد فتن : بکوب تارک اعداے مملکت بگواز * و هاون چوبین و معرب آن جواز است - و بالضم تخم مرغ نیم‌پخته جوازق معرب آن ، لیکن جواز و جوارق در کتب عربي ظاهر نشد بلکه از باب جیم ظاهر می‌شود که جواز فارسي باشد * گواشیر بالفتح نام ولایتی است که فیروزهٔ کمبها سیرنام دران پیدا میشود * گواشمه [1] بالفتح نام ولایتی است - و بالضم مقنعه که زنان بر سر اندازند *

(۱) در سراج گفته بدینمعنی تصحیف ست و صحیح گواشیر !!

گوال بالضم بالیدگي و افزوني و نشو و نما سیف گوید * بیت * اي ز سحاب کفت نخل امل تر گوال : اي ز هواے درت گلشن جان خوشنما (۱) * و بمعني جمع کردن - و جمع کننده - و امر بجمع کردن نیز آمده ، و برینقیاس گوالیدن و گوالنده ، طیان گوید * بیت * بزرگان گنج سیم و زر گوالند : تو از آزادگي مردم گوالي * لیکن درین بیت بمعني اول نیز راست مي آید پس احتیاج بمعني زاید نیست و در نسخهٔ سروري بکاف تازي گفته - و در فرهنگ بمعنئ جوال نیز آورده و گفته که جوال معرب گوال است ، لیکن در قاموس گفته که جوالق بالضم معرب جوال است و جوالق بالفتح جمع آن * گوانجي (بالفتح و نون موقوف) سردار گوان که سپهسالار گویند فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاهت میانجي منم : که در شهر ایران گوانجي منم * گوانگله و گوانگل (بضم کاف دوم) حلقهٔ که تکمه را دران بند کنند ، چه گوے تکمه و انگل حلقهٔ آن ، و بیان آن در لغت انگله گذشت ، اخسیکتي گوید * بیت * هرآن گوانگله زرین که چرخ از اختران سازد : لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد * و کمال گوید * بیت * اي کریمي که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامهٔ قدر ترا هرسر مه گوانگل (۲) * گوپاره (بالضم و باے فارسي) گلهٔ گاو و میش سنائي گوید * بیت * درین گوپاره چون گردي بر آخر چون خر عیسي : بسوے عالم جان شو که چون عیسي همه جاني * گوپان بوزن و معنئ چوپان * گود (بضم اول و فتح دوم) مخفف گوید مولوي گوید * ع * ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو * و (بالفتح و سکون واو) زمین پست و مغاک مرادف گو که الحال گودال گویند * گوداب بالضم آشے که از برنج و گوشت پزند و قاتق آن از سرکه و دوشاب با قند سازند جوذاب معرب آن سنائي گوید * بیت * چه طمع داري از جهان آبے : چه نهي پیش پشه گودابے * و خسرو گوید * بیت * خوانده زبان برهٔ پهلوے بز : بر سر گوداب که بیني ارز * و بمعنئ درشاب نیز گفته اند فخري گوید * بیت * نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت : که شهد فایق آن شد ز راوقي گوداب * و درین مثال تامل است چه معنئ اول نیز راست مي آید * گودر و گودره مرغابئ است که گوشت آن بدبوست ، و بعضے گفته اند مرغے است کوچک که در آب نشیند ، فرخي گوید * بیت * پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز : شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین * و بچهٔ گاو زرآتشت بهرام گوید * بیت * بکشتن نیارد کسے گودره : ازان گوسفندے که باشد بره * و جوذر معرب آن - و نوعے از غلهٔ خورد که در کشت زار جو و گندم بهم رسد و جودره نیز گویند - و نام پسر شاپور - و پهلوان ایراني - و بمعنئ بچهٔ گوزن - و پوست

(۱) در سراج گفته بدینمعنی بکاف تازی است نه فارسی ॥ (۲) و در دو نسخه گوپاره و گواره بالضم الخ ॥

گوساله نیز آورده‌اند، و در نسخهٔ سروري بضم کاف تازي و واو مجهول و نقح ذال معجمه آورده * **گودرز** بالضم یکے از پادشاهان اشکانیان - و پسر قارن بن کاوه آهنگر - و نام پسر کشواد که پدر گیو است - و نام مرغے است که اغلب در آب نشیند * **گور** بالفتح آتش‌پرست مرادف گبر - و قومے از کفار هند که آنرا گوره نیز خوانند - و ولایتے از بنگاله[1] - و (بالضم و واو مجهول) معروف - و دشت هموار مرادف گوره و ازینجاست که خردشتي را گورخر خوانند - و بمعني خردشتي نیز گفته‌اند و بدینجهة بهرام را بهرام‌گور خوانند * **گوراب** (بالضم و واو مجهول) گنبدے که بر سر قبر سازند خسرو گوید * بیت * مردم نادان نرهد زین در گور : بالا گوراب و فرو چاه گور * و شهریست که ازآنجا تا مرو چهارده‌روزه راه است فخر گرگانی گوید * بیت * براه اندر نه خوردش بود و نه خواب : بدو هفته ز مرو آمد بگوراب * و بعضے گفته‌اند شهریست از توابع مازندران - و نیز میدانے که ساخته باشند * **گورابه** همان گوراب بمعني نخست خسرو گوید * بیت * فریبت کمتر از جور و ستم نیست : ده چاه گور از گورابه کم نیست * و موضعے است که دخمهٔ پدران رستم آنجا بود فردوسی گوید * بیت * زبهر پدر زال با سوگ و درد : بگورابه اندر همی دخمه کرد * **گوراگور** و **گورگور** یعني زودازود و تیز تیز خسرو گوید * بیت * سنان در سینها پرزور میشد : درون دیده گوراگور میشد * **گورب** بالفتح چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما، و آن بجاے پایتابه باشد و معرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است، سوزنی گوید * بیت * بهاے گورب و موزه فرست و کوکب و نعل : هباست نزد تو اینها که من بها کردم * **گورب باقك** جانوریست که خانه از خس شبیه بگورب ساخته از شاخهاے درخت بیاویزد * **گورچشم** پارچهٔ ابریشمي که در بافندگی چشم گوربران نقش کرده باشند، چنانکه پارچهٔ هست که آنرا چشم بلبل گویند، نظامی گوید * بیت * کزاگندے از گورچشم حریر : بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر * **گورشکافنه** (بالضم و واو مجهول و راے موقوف) کسے که گور را شبها بشکافد و کفن مردم را بدزدد و بتازی نباش خوانند * **گورگیاه** گیاهےاست که گور را بخوردن آن رغبت تمام بود و بتازي اذخر گویند * **گوز** (بالضم و واو مجهول) چارمغز و معرب آن جوز است و در فرهنگ بفتح کاف گفته در اصل بمعني گرد و غدده است و چارمغز چون گرد و غدد است بدین مناسبت گوز گویند و گوزگره گویند گره گرد را که زدن را نشود - و بمعني باد مقعد اصل فرس نیست حادث است - و (بفتحتین) مخفف گوزن شهاب‌الدین عبدالرحمن

[1] گور ولایتے نیست شهریست از بنگاله که دارالملك بود و حالي ویرانست ॥

گوید * بیت * مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر : آنکه در جنگ بچنگش چو گوز بود پلنگ * و گوزبن یعنی درخت چارمغز * **گوزاز** (بالضم و بواو مجهول و هردو زاے منقوطه) مرغے است خوش‌آواز شبیه به بلبل * **گوزبان** (بالضم و واو مجهول و زاے معجمهٔ موقوف) پاردم مولوي گوید * بیت * چو خر ندارم خربنده نیستم اى جان : من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا * **گوژده** (بالضم و واو معروف و زاے فارسيِ موقوف) نوعے از صمغ که رنگ آن بسرخي گراید و از بوتهٔ حارے حاصل شود که جهودانه گویند و آن صمغ را کلک نیز خوانند * **گوزغه** بالفتح غوزهٔ پنبه ، و معرب آن جوزغه * **گوزگانی** (با اول مضموم و هردو کاف فارسي) سختیان باشد * **گوزگند** یعنی سخنان هرزه خاقاني گوید * بیت * حاسد چو بیند این سخن همچو شیر و مي : سرکه نماید آن سخن گوزگند او * **گوزگندم** بالفتح بیخ گیاهے است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانهٔ گندم بهم چسپیده ، جوزجندم معرب آن ، و گل گندم نیز گویند چنانکه گذشت * **گوزه** بوزن و معنيِ غوزه ، جوزق معرب آن * **گوزهر** (با اول مفتوح و ثاني مکسور)(۱) عقدهٔ راس و ذنب ، جوزهر معرب آن * **گوزك** (بضم کاف و واو مجهول و زاے تازيِ مفتوح) کعب پا که بجول نیز گویند ناظم اختلاجات گوید * بیت * گوزك راست گر جهد یکچند : گردد از ناز و کام خشنومند * **گوز ینه** یعنی حلواے گوز که چارمغز باشد * **گوسپندکشان** یعنی عید قربان * **گوش** (بالضم و واو مجهول) معروف - و بمعنيِ گوشه نیز آمده - و نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق - و روز چهاردهم از ماه شمسي - و در فرهنگ بمعنيِ منتظر نیز آورده مولوي گوید * بیت * خلقے نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما : نعره‌زنان در گوش ما کاي سوے شاه آ اي گدا * **گوشالنگ**(۲) کرم هزارپا سراج‌الدین راجي گوید * بیت * قول ناصح بگوش دل داده : میخلد همچو پاے گوشالنگ * **گوشاسب** بالضم خواب فردوسي گوید * ع * چنان شد که خسرو بگوشاسب دید * **گوشان** (بالضم و واو مجهول) شیرهٔ انگور * **گوشانه** گوشه - و کمین ، نزاري گوید * بیت * هنوزم عشق میدارد ز نکبت در پناه ارچه : خرد بر من برون آرد ز هرگوشانه غوغائے * و له بیت * دلاور چارصد مرد گزین داشت : به چل گوشانه ده ده در کمین داشت * و درین مثال تامل است چه

---

(۱) کسر ثاني محل تامل‌ست و در برهان‌جامع گوزهره (بوزن ته نهره) آورده ॥ (۲) و همین ست در نسخهٔ سروري نیز و در سراج گفته اغلب که گوشاهنگ بهاے هوز باشد بجاے لام بعني چیزیکه آهنگ گوش کند از عالم گوشت‌آهنگ که بمعنيِ غلیواج است ॥

بمعنی اول نیز مناسب است * **گوش‌بستر** نام شخصے است ' و وجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه شهر بابل شد در اثناے راه بکوهے عظیم رسید که در دامنش دریا بود لشکریانش بشکار مشغول شدند مردے دیدند بزرگ جثه و اعضاے پرمو و گوش‌پهن که چون بخوابیدے یك گوش بستر و دیگر زبرپوش کردے ' فردوسی گوید • بیت * بدو گفت شاهنشها باب و مام : مرا گوش‌بستر نهادند نام * **گوش‌پیچ** و **گوش‌تاب** یعنی گوشمال - و چارگزی که بواسطهٔ دفع سرما بر گوش پیچند * **گوشتاسب** احتلام - و بمعنی منقار مرغان نیز گفته‌اند ' و بعضے بحذف تا نیز آورده‌اند * **گوشت‌هنج** و **گوشت‌هنگ** قلابے که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند - و غلیواج را نیز گویند ' و معنی ترکیبی گوشت‌کشنده * **گوش‌خبه** و **گوش‌خز** و **گوش‌خزك** یعنی کرم هزارپا - و نیز گوش‌خبه میلکے که بدان گوش بخارند * **گوشك** مصغر گوش - و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ دو گوشت پاره مانند در بادام که درون دهن بر سر حلقوم میباشد و بتازی لوزتان خوانند- و نیز گوشهٔ اندام زن * **گوشیار** نام یکے از منجمین مشهور ' و اصح بکاف تازیست * **گوگ** و **گوگه** (بالضم و واو مجهول) تکمه و مشهور به قوقه شده - و ژخ که بهندی مسه گویند - و بمعنی گوساله نیز آمده * **گوگار** و **گوگال** و **گوگردانك** کرمے است که سرگین را گلوله کرده گرداند - و نام یکے از پهلوانان ایران * **گولاد** نام یکے از پهلوانان ایران * **گولانج** همان گلانج یعنی نانے در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت انداخته با چمچه خورند * **گولخ** و **گولخن** یعنی گلخن ' و معنی ترکیبی سوراخے که ازان گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهر شود ' مولوی گوید • ع * کی خورد او بادہ اندر گولخن * و سوزنی گوید • ع * ز گفتگوے دو سه خاکپاش گولخنی * و له بیت * چو کولخ است قوافی قصیده چون گلشن : مراست دست که گلشن برآرام از گولخ * **گوله** گلوله باشد - و در فرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده * **گول** (بالضم و واو مجهول) ابله و نادان ' و گولی یعنی احمقی * **گومست** (بفتح کاف و میم مکسور) نام کتابے است که بر نبی مجوسان که جومست نام داشت نازل شد و آن کتاب هفتاد شتر بار بود ' مجوسان آن نبی را کشتند و کتاب را سوختند * **گون** و **گونه** بمعنی رنگ - و بمعنی نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند ازین گونه ' و بمعنی سرین بکاف تازی گذشت * **گوناب** سرخی که زنان بر روے مالند * **گونیا** سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی و گوشهاے بنا معلوم کنند- و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود ' خاقانی گوید

* بیت * کو نوح که سازهاش بخشم : یا مسطر و گرنیاش بخشم * گونا بهردو معنیٔ گونه - و بمعنیٔ گوناب نیز آمده * گوهر اصل و نژاد - و جوهر قیمتی - و در فرهنگ هندوشاه بمعنیٔ عوض و بدل آورده * گوهران یعنی عناصر اربعه نظامی گوید * ع * مسلسل کن گوهران در مزیج * گوهرکش نوعی از دست برنجن که مکلل بجواهر سازند رفیع الدین لبنانی گوید * بیت * زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش : که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال * گوهری چیزی که از گوهر ساخته باشند - و خداوند اصل و نسب - و گوهرفروش که جوهری نیز گویند * گویش و گویشه (بالفتح و کسر واو) ظرف شیر و دوغ ، و بعضی بسین مهمله نیز گفته اند * گویك تکمه باشد *

الاستعارات

الکاف التازی

کوتاه‌باچه یعنی کوتاه‌قد که اورا چل مرد نیز خوانند ظهوری گوید * بیت * با نخل قد تو سرو کوته‌باچه است : از فاخته این بلندپروازی چیست * کوچهٔ باستان و کوی هفتاد راه یعنی دنیا * کوس فروکوفتن کوچ کردن * کون‌خاریدن یعنی پشیمان شدن * کون خر بیعقل و احمق * کوه‌جگر یعنی صاحب حوصله * کوه رونده یعنی اسب و شتر و فیل قوی‌هیکل *

الکاف الفارسی

گوساله فلك یعنی برج ثور * گوشوارهٔ فلك یعنی ماه نو * گوش‌افتادن یعنی کرشدن خسرو گوید * بیت * کوفت چو آن کوس شغبناك را : گوش فتاد اشتر افلاك را * گوش‌بدر و گوش‌بردر یعنی منتظر * گوش‌ترشدن یعنی شنیدن خسرو گوید * بیت * چو زان نغمه شد شاه را گوش تر : دران بیهشی گشت بیهوش‌تر * گوش‌خاریدن توقف کردن و مکث نمودن * گوش‌داشتن یعنی نگاهداشتن * گوش‌کردن یعنی نگاه کردن نظامی گوید * بیت * کلاغی تگ کبك را گوش کرد : تگ خویشتن را فراموش کرد * اما درینجا کوش (بکاف تازی) بمعنیٔ کوشش مناسب‌تر است * گوش‌زد و گوش‌زده سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد * گوش‌سرای آنکه هرچه بشنود نیکو فهم کند، وگوش‌آرا نیز گویند * گوش‌گشتن یعنی شنیدن چنانکه درشنیدن تمام گوش باشد * گوش‌ماهی نوع است از صدف که بگوش ماهی ماند - و پیالهٔ صدفی را گویند * گوهرخانه‌خیز

یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم * گوهرزاے یعنی فصیح و صاحب طبع - و در نسخهٔ میرزا نیکوکار و هنرمند * گوهرشکستن رفتن دولت نظامي گوید * بیت * چو بدگوهران را قوي کرد پشت : جهان بین که گوهر برو چون شکست * گوهر نیم‌سفت یعنی کلام سربسته * گوهر مطهر یعنی نفس پاك - و اصل نیکو * گویاے گهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام * گوے زر و گوے زرین یعنی آفتاب * گوے سیمین یعنی ماه * گوے ساکن یعنی زمین - و نقطهاے حروف خاقاني گوید * بیت * از حرف صولجان‌وش زیرش دو گوے ساکن : آمد چو صفر مفلس وز صفر شد تونگر *

الکاف التازي مع الهاء

که بالفتح مخفف کاه - و بالضم مخفف کوه - و بالکسر کوچك که کهین و کهینه نیز گویند * کها بالفتح خجل و شرمنده و منفعل نزاري گوید * بیت * بدست خود که کند با خود این که من کردم : کهاے توبه ام آخر ز احمقي تا کي * و له بیت * کهاے لعل تو باشد اگرنه بهر ردیف : زمان زمان بفشانم یگان یگان یاقوت * کهاب و کهتاب بالفتح کاه‌دود که براے بیماري اسپان کنند قطران گوید * بیت * بنام چون او باشند مهتران نه بفضل : بود برنگ یکے دود داغ و دود کهاب * و انوری گوید * بیت * بر ستوران و اقربات مدام : کاه کهتاب باد و جو کشکاب * کهان بالفتح مخفف کیهان یعنی جهان * کهب (بالفتح و کسر ثانی) ننگ و عار * کهبد (بالضم و فتح باے موحده) زاهد مرتاض کوه‌نشین چه بد بمعنی ملازم چیزے چون سپهبد و هیربد - و بمعنی خزانه‌دار - و بمعنی صراف نیز گفته‌اند * کهبل و کهبله (بالضم و باے مفتوح) احمق و ابله فخری گوید * بیت * اعظم جمال دنیی و دین شاه ملك‌بخش : ای عقل با کفایت فضل تو کهبله * کهر (بفتحتین) رنگے باشد اسب و استر را ، و در فرهنگ گوید بتازی کمیت خوانند * کهره بزغالهٔ شیرمست * کهستان ملکے است معروف ، و قهستان معرب آن * کهسته (بضم کاف و کسر ها) کوزهٔ پرآب ، و بشین معجمه نیز گفته‌اند * کهزل (بالفتح و زاے منقوطهٔ مفتوح) گیاهے است که در دواها بکار آید ، و آن مدر و ملین و مسخن و مهیج باه بود * کهکشان معروف که کاه‌کشان نیز گویند و بتازی مجره خوانند * کهنبار بالضم خانهٔ کهنه * کهندز قلعه ایست از قلعهاے بدخشان قندز معرب آن ، و معنی ترکیبی قلعهٔ کهنه * کهیچ (بالفتح و کسر ها و یاے مجهول) قلعه ایست از ولایت سیستان ، و بمرور ایام جیم

فارسي افتاده الحال کهی گویند ، فردوسی گوید * بیت * نمانیم کارام گیرند هیچ : سواران ما با سپاه کهیچ * کهین (بکسرتین) سیب صحرائی که آنرا نقل خواجه و میوهٔ خرس و کیل و کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری و ذرتلاث حبات و بیونانی زعرور نامند - و بمعنی کوچک مشهور است * کهیر (بفتح کاف و کسرها) نام ولایتی است از هند * کهیلا نام یکی از مبارزان ولایت توران * کهکان و کوهکان یعنی کنندهٔ کوه ، و کهکانی یعنی کوه‌کنی سوزنی گوید * بیت * فرهاد به کهکانی شیرین بکف آوردے : گر در کف او بودے هم شدت تو میتین * کهنی (بکسر کاف) خانهٔ زمستانی * کهله بالفتح ریزهاے سیم و زر، مثالش در لغت دهله گذشت * کهنزه (بفتحتین و سکون نون) کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند ، و کسے را که این حالت واقع شود گویند می کهنزد * کهیه (بفتح کاف و یاے حطی) مصطکی - و (بکسر کاف و فتح ها و سکون یا ؟ و قیل بفتح کاف) گیاهے است که مانند عشقه خود را بر درخت پیچد ، و بعربی علیق (بضم عین و تشدید لام مفتوح) گویند *

الکاف الفارسی مع الهاء

گهر همان گوهر بهرسه معني * گهزن (بفتح کاف و زاے تازي) یکے از افزار کفشگران سوزني گوید * بیت * گمان برم که بزراقي و بحیله‌گري : ز کلک و گهزن و سنگ تراش و نشگرده * گهن[1] (بضم کاف و سکون ها) کرمے‌است که چوب از خوردن او مانند میده فرو ریزد * گهبار و گهباره و گهنبار و گهنباره همان کاهنبار مرقوم *

الاستعارت

گهر عقد فلک یعني ستارها * گهوارهٔ فنا یعني دنیا *

الکاف التازي مع الیاء

کي بالفتح معروف یعني کدام وقت - و نیز پادشاه پادشاهان و بعضے گفته اند پادشاه بلندقدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام را زال بقباد داده و در قدیم چهار پادشاه را کي میگفتند کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو و کي‌لهراسب و در کیومرث تامل است چه تحقیق

---

(۱) بدینمعنی در هندی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مخلوط‌التلفظ بها ॥

گیومرث است چنانکه در کاف فارسي بیاید - و در فرهنگ بمعنی پاك نیز آورده زراتشت بهرام
گوید * بیت * شدستم بےشك و بے شبهه بروي : پذیرفتم مراورا از دل کي * کیا بالفتح مرادف
کي مرقوم بمعنی ثاني - و هریك از عناصر اربعه - و بمعنی مطلق خداوند و صاحب نیز آمده
خاقاني گوید * ع * خواهي که نزل جان دهدت دهکیاے دهر * و فخري گوید * قطعه * شکوه
تخت کیان وارث ممالك جم : که تاج و تخت کیان را شهنشه است و کیا * جهان‌پناه شاه که
مثل او نامد : ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا * و در زفان‌گویا بمعنی نوعے از علك رومي آورده *
کیاجور (بضم جیم تازي و واو معروف) عاقل و دانا * کیاده (بوزن پیاده) یعني رسوا * کیار بالضم
کاهلي فردوسي گوید * بیت * بخوان براهام شو بے کیار : نگر تا چه بیني نهاده بیار * کیارا بالفتح
اندوه و ملالت * کیان بالضم خیمهٔ گرد که گنبدي نیز گویند ابوشکور گوید * بیت * همه باز بسته
بدین آسمان : که پرپرده بیني بسان کیان * و لامعي جرجاني گوید * بیت * خرگه ترك و وثاق
ترکمان بیني همه : آنکه بودے مر عرب را خیمهٔ‌گردان کیان * و بالفتح جمع کي - و بالکسر جمع که
خاقاني گوید * بیت * ازکیانست چرخ سرپنجه : که بشاه کیان در آویزد * و بمعنی اصل نیزگفته‌اند
* و له قطعه * تاج سر خاندان سلجق : بر تخت زرکیان به بینم * بر شاه کیان گهرفشانم : کورا گهر و
کیان به بینم * کیانا عناصر اربعه جمع کیا (۱) خسرواني گوید * بیت * همه آزادگیِ همت تو : قهر کردست
مر کیانا را * و فخري گوید * بیت * تو وارث کیاني برخاست از نهیبت : ضدیتے که بودے در
خلقت کیانا * کیبیدن یعني یکسو رفتن و تحاشي نمودن ٬ و برین قیاس کیبید و کیبد * کیاخن
(بوزن فلاخن) آهستگي و استواري و نرمي فخري گوید * بیت * همه اعداے خود را دوست کردي :
باحسان و بمردي و کیاخن * کیاگن (بفتح کاف اول و کسر دوم فارسي) مخالف و ناهموار *
کیتو (بکسر اول و یاے معروف و تاے مضموم) مرغ سنگ‌خوار که بیشتر سنگ‌ریزه خورد *
کیخ و کیغ (بالکسر و یاے معروف) چرکے که در گوشهاے چشم جمع شود و پیخ نیز گویند ابوشعیب
گوید * بیت * شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است : بلے چو سرخ بود اشك سرخ باشد
کیغ * کید بالفتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ٬ و بمعنی لحیم طلا و نقره بباے موحده است *

---

(۱) کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست و در فرهنگ جمع کی گفته و نزد صاحب سراج صحیح کیانان بنونست
جمع کیان که بمعنی اصل و عنصرست و آنانرا که کیانا (بوزن توانا) بمعنی طبایع اربعه و عناصر اربعه گفته‌اند
تخطیه کرده و گفته که در شعر خسرواني کیانان بنونست ॥

کیدپا بالفتح نام نوشابه که معرب آن قیدافه است * کیز (بالکسر و یاے مجهول) نمد * کیسنه (بالکسر و نون مفتوح) ریسمانے که بر دوك پیچیده باشد و آنرا دوکچي و فروهه ؟ و فرموك نیز خوانند * کیسه‌دار شخصے که چیزها را بوقت ارزاني خرد تا بوقتے گران بفروشد سنائی گوید * بیت * کفر و دین را نیست در بازار عشق : کیسه‌دارے چون خم گیسوے تو * کیش (بالکسر و یاے مجهول) ترکش - و دین و مذهب - و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند - و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خویش نیز گویند - و درخت شمشاد - و جزیرهٔ از جزایر فارس زیراکه از مکانهاے مرتفع چون نظر کنند زمین آن بر هیئت کیش نماید قیس معرب آن - و در فرهنگ بمعنئ پر نیز آورده عبدالقادر نایني گوید * بیت * ز راے اوست کار ملك و ملت : چو تیر چارکیش از فاق و پیکان * کیغال این لغت تصحیف است صحیح کنغال است چنانکه گذشت * کیفر (بفتح کاف و فا) مکافات بدي - و ظرفے که ماست‌فروشان شیر درانجا کنند و کنار آن از کنار تغار اندك بلندتر باشد و ناودان دارد وگاوشه نیز گویند طیان گوید * بیت * شیر عاشق بدو پستان در جغرات شده : چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو * و سنگے که بر حصار دیوار نهند تا چون غنیم قصد قلعه کند آن سنگ برسر او اندازند و بعربي مترس گویند - و بمعنئ پشیماني و رنج نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * مار را هرچند بهتر پروري : چون یکے خشم آورد کیفر بري * و در فرهنگ بمعنئ نهر آب نیز آورده ، لیکن در بیت ابوشکور بمعنئ مکافات بدي نیز توان گفت * کیك بالفتح معروف - و (بالکسر و یاے مجهول) آدمي - و مردمك دیده ، و بهردومعني اِمالهٔ کاك مرقوم است ، فخري گوید * بیت * هنگام اجتماع و بوقت مقابله : از کینه مهر برکند از دیدهاش کیك * و (بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست مخفف کیلك - و بمعنئ گربه نیز آمده عمید لومکي گوید * بیت * فرق صحابهٔ نبي کي رسدت کز ابلهي : کورصفت طلب کني نرمئ قاقم از کیك * اما درین بیت کتك (بفتح کاف و تا) بمعنئ گوسفند کوتاه‌دست و پا نیز میتوان خواند * کیکن (بکسر هردو کاف) تاریکي * کیکیز (بکسر هردو کاف و یاے اول معروف و دوم مجهول) ترهٔ تیزك سوزني گوید * ع * گنده‌دهانے کرفس خاے نه کیکیز * کیل (بالکسر و یاے معروف) خمیده و کج قطران گوید * قطعه * دلم بسان هلال آمد از هواے حبیب : تنم بسان خلال آمد از خیال خایل * بتے که قدش چون قول عاشق آمد راست : مهے که قولش چون پشت عاشق آمد کیل * و در نسخهٔ سروري بمعنئ آرزومند گفته - و

(بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست صحرائي زردرنگ و گاهے سرخ نیز میشود و کیالک و کهین نیز گویند بسحاق گوید * بیت * حسود گفتهٔ بسحاق گو بگوے جواب : که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند * کیلو (بالکسر و یاے معروف) کولاب و تالاب - و (بکسر کاف و فتح یا) همان کیل مرقوم * کیماك (بالکسر و یاے معروف) شهرے ست از دشت قبچاق فردوسي گوید * ع * ز دریاے کیماك درنگذرم * و قطران گوید * بیت * یلان خلخ و یغما و کیماك : کمر بسته بخدمت پیش تو پاك * و بمعنئ تنگے که بر بالاے بار بندند سوزني گوید * بیت * درکار و برون کار هستي : گه آهن و گه دوال کیماك * کیمال (بالکسر و یاے معروف) جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و کبودرنگ بود و بیشتر از طرف شروان بیارند فردوسي گوید * بیت * همه نافهٔ مشك و موے سمور : ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور * کیمخت معروف ، و ساماني در کاف فارسي آورده و گفته که در اصل گیوآموخت بوده چه گیو وقتے که در صحراے ترکستان پنهان میگشت از پوست گورخر کیمخت ساخت و از وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند * کیمیا مکر و حیله - و همانا علم معروف را که بدان طلا و نقره سازند بدینجهة کیمیا گویند ، سوزني گوید * قطعه * آنانکه بر مخالفت پادشاه دین : بودند دست برده بمکر و بکیمیا * بے کیمیا و مکر بفر همانے شاه : ز ایشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا * کیوه بالفتح سبزهٔ که برگ آن مغزدارد و میوهٔ آن خوش و خوب باشد * کیوغ (بفتح کاف و ضم یاے حطی) گل بے کاه * کیهان بالفتح عالم ، و در فرهنگ بکاف فارسي گفته * کین ایرج و کینهٔ ایرج نام لحنے است از سي لحن باربد * کین سیاوش و کینهٔ سیاوش * نام لحنے است از سي لحن باربد * کیو (بالفتح و ضم یا) کاهو که خوردن آن خواب آرد ، و در سامي کیبو (بزیادتئ باے موحده) آورده * کیوان ستارهٔ زحل - و در فرهنگ بمعنئ کمان نیز گفته فردوسي در صفت بهرام گور گوید * مثنوی * چو شش ساله شد ساز میدان گرفت : بهفتم ره تیر و کیوان گرفت * چو ده ساله شد زان نفر کس نبود : که با وي تواند نبرد آزمود * و درین تامل است چه کیوان بمعنئ ستارهٔ معروف است و تیر بمعنئ عطارد است نه تیر کمان *

الکاف الفارسي مع الیاء

گي جانورے ست که پر آن ابلق باشد و بر تیر نصب کنند عارف بلوچ گوید * بیت *

عارف پر تیرنی زگی خواهد کرد : از رشتهٔ جان خصم پی خواهد کرد * گیاخن (بفتح کاف و خا) نرمي و آهستگي ، و در نسخهٔ سروری بکاف تازي آورده چنانکه با مثالش گذشت ، لیکن آن مثال شاهد کاف تازي و فارسي هیچ کدام نیست * گیاغ بالکسر گیاه بهرامي گوید * بیت * عجب نیست از سوز من گر بباغ : بتوفد درخت و بسوزد گیاغ * گی‌بر (بفتح کاف و ضم با) جنسی از پیکان که زره‌بر نیز گویند * گیتي عالم سفلي چنانکه مینو عالم علوي * گیج و گیجه پریشان و پراگنده ، و کسی را که مغز سر او پریشان شود گویند گیج شد ، و سرگیجه یعنی گردش سر * گید بالکسر غلیواج ، و چون مشهوراست که غلیواز شش ماه نر و شش ماه ماده بود و بعضی گفته‌اند سالی ماده و سالی نر بنابرین کسی که رجولیت و غیرت ندارد باو نسبت کرده گیدي گویند * گیرا (بالکسر و یاے معروف) سوفه چنانکه در لغت انارگیرا گذشت * گیرخ (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح و خاے معجمه) رحلی که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند * گیرنگ (بالکسر و یاے معروف) قصبهٔ ایست ظهیر گوید * بیت * برات بخشش تو بر وجوه عالم مرو : معاش دشمنت از نقد قاضئ گیرنگ * و کمال گوید * بیت * بترکتاز در خانهٔ تناسل او : شکسته باد بکوپال قاضئ گیرنگ * و قصهٔ قاضي گیرند مشهوراست * گیرو (بالکسر و یاے معروف و راے مضموم و واو معروف) یکی از پهلوانان ایران * گیره (بالکسر و یاے معروف) سبد خورد * گیس مخفف گیسو اسدي گوید * بیت * سر گیس در پاے چنبرکشان : خم زلف بر باد عنبرفشان * و گیس‌بند رشتهٔ که بیاقوت و لعل مرصع کنند * و له قطعه * ز یاقوت و الماس و لعل و گهر : نبد چیزی آنجا بهاگیر تر * کزین هردو ازبهر نام بلند * کله ساختی مرد و زن گیس‌بند * گیل و گیلک بالکسر یعنی گیلاني - و بزبان گیلان رعیت و عامي را گویند * گیمیا[1] همان ریماز که نوعی از جامه است * گینه مخفف آبگینه - سوزني گوید * بیت * هرکه دل از مهر تو چو نقره ندارد : ز آتش غم در گداز باد چو گینه * گیو (بالکسر و یاے مجهول) نام پسر گودرز * گیوگان (بالکسر و یاے مجهول) نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او کرازه نام داشت * گیومرت (بالفتح و یاے مضموم و تاے قرشت در آخر) نخستین کسی که در جهان پادشاهي کرد ، و معنئ آن زندهٔ گویا چه گیو بمعنئ گویا و مرت بمعنئ زنده ، و درمیان متاخرین بکاف

---

(۱) اینست در بعضی نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخهٔ سروري و در بعضی نسخ رشیدي گیماز موافق سراج ॥

تازي و ثاے ثخذ مشهور است و حال آنکه در فارسي تا نیامده * گین بالکسر صاحب و خداوند ، و این را تنها استعمال نکنند چون غمگین و شوخگین ، و این در اصل مختصر آگین است یعنی پرشده از غم و چرك * گیوه قسمی از پاافزار که از پشم سازند * گیله نام مقامی است * گیلي منسوب بگیلان عموما - و اسپ راهوار خصوصا نظامي گوید * بیت * چو رهوار گیلم[۱] ازین پل گذشت : بگیلان ندارم سر بازگشت * گیلو بالکسر نام کوهے است که آنرا کوه گیلو گویند *

الاستعارات

کیسه برکسے دوختن یعنی توقع داشتن * کیك در پاچه افگندن و در پاژه افگندن و کیك در شلوار افتادن یعنی مضطرب ساختن * کیمیاے جان یعنی شراب * کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن و خالي نمودن کیسه *

باب اللام مع الالف

لابه تملق و چاپلوسي و عاجزي - و در فرهنگ بمعني بازي نیز آورده * لاب نام حکیمے - و آفتاب بزبان یوناني ، و تفصیل آن در لغت اصطرلاب بیاید * لابرلا همان کلاچ مرقوم که نان تنك تو برتو است و این زبان شیراز است * لاتو (بضم تاے قرشت) چوب گردے که یك جانب آن دراز سازند و دران میخے نصب کنند و ریسمان برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند - و در فرهنگ بمعنئ نردبان آورده فرخي گوید * بیت * دست و زبان بدو نرسد کس را : آرے بماه بر نرسد لاتو * و درین تامل است * لاچ برهنه باشد مولوي گوید * بیت * بر سر نور عشق بیني تاج : اندران دم که عشق بیني لاچ * و ماده سگ که لاس نیز گویند * بیت * نمي ترسم ز دشمن در خیالش : که باشد دشمنش همچون سگ لاچ * و (با جیم پارسي) بازي باشد * لاچي قاقله که بهندي الاچي گویند ، و هال و هیل نیز گویند * لاخ بمعنئ جاے باشد ، و این لفظ بے ترکیب یافته نشد لیکن از استعمال ظاهر میشود که جاے مهیب و جاے انبوهي چیزے باشد اگرچه غیر ازین سه جا یافته نشده سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و دوے اول در نظم و نثر بسیار آمده و رودلاخ در غیر جاماسب نامه جاے ندیده شد ، و امیر خسرو در شعر خود آتشلاخ نیز آورده و در جاے دیگر یافته نشد ، و این چهار

---

(۱) دریك نسخه گیلیم ۱۱

موضع جاے هيبت و ترس است پس ظاهر شد که بمعني جاے مطلق نيامده * لاخيز سيل باشد زيراکه از وگل ولاے ميخيزد * لاخشته و لاخشه (با خاے مکسور و شين منقوطه) تتماج باشد و در نسخهٔ سروري گفته که فارسي لاکچه است (بسکون کاف و جيم فارسي) و لاکشه بشين نيز گويند و لاخشه معرب آنست * لاد هر ردهٔ ديوار که آنرا چيدهٔ ديوار و در شيراز نسپه گويند چنانکه بن‌لاد بناے ديوار و سرلاد يعني سر ديوار فخري گويد * بيت * لاد را بر بناے محکم نه : که نگهدار لاد بن‌لاد است * و فرخي گويد * بيت * بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پاے : حصارهاے قوي بر کشاده لاد ز لاد * و ديباے تنک قطران گويد * بيت * باد همچون لاد پيش تيغ تو پولاد نرم : پيش تيغ دشمنانت باد چون پولاد لاد * و شرف شفروه گويد * بيت * اينک اينک ز کاروان بهار : رزمهٔ پرنيان و لاد آمد * و بمعنئ خاک و گل منوچهري گويد * بيت * در همه کاري صبور وز همه عيبي نفور : کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد * و خاقاني گويد * بيت * نريزد از درخت ارس کافور : نخيزد از ميان لاد لادن * و نيز مخفف لادن باشد که بعد ازين مذکور شود کسائي گويد * بيت * از عبير و عنبر و از مشک و لاد و داربوے : در سرابستان خود اندر خزان ميدار بوے * و نام شهريست فردوسي گويد * بيت * سپاهان بگودرز کشواد داد : بگرگين ميلاد هم لاد داد * و چون مشهور است که ملک لار گرگين ميلاد و اولاد او داشته بعيد نيست که لاد عبارت از ملک لار باشد - و بمعنئ گل و شکوفه نيز آمده شرف شفروه گويد * ع * هرلاد که از دامن کهسار برآيد * و بمعنئ آباداني نيز گفته‌اند * لادن (بفتح دال) نوعے از خوشبوها[1] که در دواها بکار برند' گويند از زمينے حاصل شود بدين طريق که گياهے ازان زمين رويد بلادن آغشته و بز آن گياه را دوست دارد و هنگام چريدن ريش و موے بز بدان آلوده شوند بعد ازان جدا سازند آنچه بريش او آلوده باشد بهتر است ' و در قاموس گويد عطرے است و آن در اصل گياهے است که در زمين ريگستان يمن حاصل شود و بز آن گياه را دوست دارد و چون بخورد موے ريش و ديگر اعضاے او بآن آلوده شود ' ليکن بذال معجمه آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسي و بمعجمه معرب است * لادنه (بدال مکسور) گياهے است که از پوست ساق آن ريسمان سازند و در هند سن گويند * لاده بيعقل و احمق * لار ملک معروف - و نام آبے است در کشمير که آنرا آب لار گويند قدسي گويد * ع * بهشت و جوے شيرش آب لار است * لاس ابريشم فرومايه

---

(۱) در بعض نسخ خوشبوئيها !!

اخسیکتي گوید * بیت * پیچ پیچ است و بددرون و دغل : راست گوئي کلافهٔ لاس است * و مادهٔ
هرحیوان عموما - و مادهٔ سگ خصوصا که لاچ نیز گویند * لاسکوي (با سین و کاف مفتوح و واو
مکسور و یاے معروف) مرغے است کوچك خوش‌آواز مثالش در لغت خول گذشت * لاش تاراج
و غارت سنائي گوید * بیت * رنج کاران که گنج لاشانند : زر نگهدار و آب[1]پاشانند * و خاقاني گوید
* بیت * فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام : لاش کند رمح تو مایدهٔ روزگار * و ضایع و زبون و فرومایه
شاه داعي گوید * بیت * هله اسرار خدا فاش نمي باید کرد : اینچنین کار سخن لاش نمي باید کرد *
و هیچ و چیز اندك سعدي گوید * بیت * برین زمین که تو بیني ملوك‌طبعانند : که ملك روے
زمین پیش‌شان نیرزد لاش * لاشه اسب و خر زبون سنائي گوید * بیت * بارگیر تو تازي اسب
دوان : تو خریدار لنگ و لاشه خران * و نزاري گوید * بیت * اینهمه طمطراق چیزے نیست : لاشه
خر به مرا ازین همه لاش * و نیز کالبد حیوان و آدمي بعد از مردن * لاغ بازي و هزل و ظرافت *
لاغون بزبان رومي خرگوش * لافیس[2] (بکسر فا) دیوے است که در نماز وسوسه کند و بعضے بقاف
گفته اند سعدي گوید * بیت * تو گوئي که عفریت لافیس بود : بزشتي نمودار ابلیس بود *
لاف و لیف مرادف اند یعنی دعوي و سخن زیاده از حد * لاکن (بفتح کاف) کوهے است
نزدیك ملك روس * لاك تغار و کاسهٔ چوبین نزاري گوید * بیت * شیوهٔ مستان چالاك است
هین : بر کف مانده لبالب لاك مي * و بسحاق گوید * بیت * بالشم دادند در لاك فلك : شد
مگس‌ران سر خوانم ملك * و چیزے زبون و ضایع که لکات نیز خوانند سوزني گوید * بیت * هر
یکے همچو سگ لاك دوان از پس بوے : آفت نقل و هلاك قدح و مرگ سبوے * و حیوان بحري
معروف که لاك‌پشت گویند یعني سنگ‌پشت سنائي گوید * بیت * لاك‌کژدم به پشت خویش گرفت :
سعد ازان راه بحر پیش گرفت * و رنگے بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکار برند و آن در اصل شبنمے است
که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد مي‌شود آنرا بکوبند و بپزند و ازان رنگ سرخ حاصل شود که
زود زایل نشود و به نخالهٔ آن دستهٔ کارد و شمشیر محکم کنند و آن را نیز لك گویند * لال گنگ - و هر
چیز سرخ عموما و لعل خصوصا که معرب آنست فرخي گوید * بیت * آن تازه گل لال که در باغ
بخندد : در باغ نکوتر نگرے چشم شود لال * و ازینجهة لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین

---

(١) در بعض نسخ آزپاشانند دربعضے رازپا سانند ‖ (٢) در بعض نسخ ولاقیس ‖

لاله و لالکان[1] که در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سختیان و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمین سرخ رنگ مخفف لال‌اس مرکب از لال مذکور و از اس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع دیگر * لالا بنده و خادم - و گیاهی است که از طرف مکهٔ معظمه آرند و بجهت بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان گوید * بیت * سرفراگوش کنیزانش نیارست آورید : لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد * و مولوی گوید * بیت * هین بزن دستی که آن شاهد رسید : هان بکن رقصی که لالا میرود * لالاسرای یعنی خواجه سرای * لالس (بفتح لام دوم) نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود و آنرا لاه نیز گویند بدر چاچی گوید * بیت * که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا : که بر سر کهسار نهد حکم تو لالس * لالک و لالکا کفش باشد سوزنی گوید * ع * که عاشق است بران لاله روی لالک دوز * و سنائی گوید * بیت * بل تا کف پای تو ببوسم : پندار که مهر لالکائیم[2] * بیت * آخر ارچه عقل ما کم شد و لیک از روی حسن : سر ز لالک باز میدانیم و پا از لالکا * و بمعنی تاج نیز آمده عموما - و تاج خروس خصوصا رودکی گوید * بیت * تیر از بس که زد بدشمن کوس : سرخ شد همچو لالکای خروس * و مثال دیگر همان بیت سنائی * لالنگ (بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی) زله و نان پارهٔ گدائی مولوی گوید * بیت * مرثیه سازم که مرد شاعرم : تا ازینجا برگ و لالنگی برم * وله بیت * پارهای نان و لالنگ طعام : درمیان کوی یابد خاص و عام * لاله گل معروف و آن هفت نوع است لالهٔ صحرائی - لالهٔ شقایق - لالهٔ دلسوز - لالهٔ دلسوخته - لالهٔ خطائی - لالهٔ دورو ، ودر نسخهٔ میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و خطائی و شقایق النعمان که بفارسی لالهٔ دختری و آذرگون گویند زیراکه کنارهاش بغایت سرخ بود ومیانش سیاه بود ، * لاله‌سار مرغیست خوش آواز اسدی گوید * بیت * پراگنده با مشک دم سنگ خوار : خروشان بهم ساری و لاله‌سار * لام ژندهٔ درویش شمس طبیبی گوید * بیت * خلق خوشبوی تو با شاه رواحین میگفت : کای گل کهنه قبا باز چه لام آوردی * و عنبر و مشک و سپند و نیل که بجهة دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم آرو نیز گویند انوری گوید * ع * آنگهش از لاجورد سرمه‌ئی بر چهره لام * عطار گوید * ع * روت بس زیباست لامی هم بکش * و لاف و گزاف حکیم سنائی گوید * بیت * باز زان خواجه زادهٔ بی باک : آنهمه لاف و لام و لامانی * و بمعنی زیور نیز آمده ابوالفرج گوید

---

(۱) در یک نسخه لالکا ॥ (۲) درچهار نسخه لالکائیم و دریک نسخه لالکایم ॥

* بیت * بعون جود توسهم هنر بیاراید : تن توانگر و درویش[1] بے تکلف لام * لامانی گزاف و چاپلوسی و لابه‌گری سنائی گوید * بیت * چه سستي دیدی از سنت که رفتی سوے بے دیذان : چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی * خاقانی گوید * بیت * فرو کن نطع آزادی بر افگن لام درویشی : که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی * لامچه همان لام بمعنیٔ درم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانیٔ طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم عمید لومکي گوید * بیت * تا بود لامچه ز عنبر و مشک : حور را بر عذار تو بر تو * لامش‌گر[2] (بکسر میم و سکون شین معجمه) درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند * لامک و لامه (بفتح میم) چارگزي که بالاے دستار پیچند سوزني گوید * ع * پیچیده یکے لامک میرانه بسر بر * لامک و لمک نام پدر نوح - و لامه بمعنئ زره عربیست * لان بیوفائی و بیحقیقتی مولوی گوید * بیت * می آیدم ز رنگ تو اي یار بوی لان : بر کندهٔ بخشم دل از یار مهربان * و امر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن و ملان یعنی مجنبان ، و برین قیاس لاند و لانده[3] لانی ، سنائی گوید * بیت * یک قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش را لانده * وطیان گوید * ع * من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند * و ناصر خسرو گوید * بیت * پیش من چون که نجنبدت[4] زبان هرگز : خیره پیش ضعفا ریش همی لانی * و لان بمعنئ مغاک - و لاند آلت تناسل که لند نیز گویند و ظاهرا که این لغت هندیست * لانه آشیانهٔ جانوران پرنده و چرنده - و کاهل و بیکار ناصر خسرو گوید * بیت * کنون پارسائی همی کرد خواهی : که ماندی بسان خر پیر لانه * و در فرهنگ بمعنئ ند او نغمه پردازی آورده مولوی گوید * بیت * خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این : صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه * لیکن معنئ اول نیز میتوان گفت * لاو گل سفید که آنرا گلابه گویند و خانها را بدان سفید کنند آذري گوید * بیت * شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب : چو کلبهاے عجم شسته در ربیع بلاو * و بمعنئ لابه نیز آورده اند * لاوک تغار کناره دار که آرد دران خمیر کنند شرف شفروه گوید * بیت * سفرهٔ دولتش آنروز بگسترد قدر : که نه این قرصهٔ خور بود و نه این لاوک بود * و نان تنک که او را الواش نیز خوانند * لاوه همان لابه بهردو معنی - و باري است که آنرا چالیک نیز

---

(۱) در دو نسخه باوا وعطف و در پنج بے آن ‖ (۲) در بعض نسخ لامش بدون لفظ گر ‖

(۳) در بعض نسخ لانده ‖ (۴) در بعض نسخ که بجنبدت و در یکے نجنبدت بدون که و در بعضے نخندد ‖

گویند چنانکه شرح آن گذشت * لاهوره (بضم ها و واو مجهول) کرج خربوزه و هندوانه که بترکی قاش گویند * لاے امر از لائیدن یعنی گفتن - و لایندہ گوینده چنانکه گویند هرزه لاے و میلاید یعنی میگوید و برین قیاس لایندہ و لائیدہ - و نوعے از بافتهٔ ابریشمی که در ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگا رنگ بافند سیف گوید * بیت * اکسون زرنگار فلك را چو آستر : برابرهٔ معنبر این لاي ساده بین * و گل تیره که در ته حوض و جوے آب باشد - و دردئ شراب و امثال آن - و تاے از جامه و ریسمان و مانند آن چنانکه گویند این جامه و ریسمان یك لاست یعنی یکتاست - و هر چینه از دیوار که رده نیز گویند چنانچه گویند یك لاے دیوار و دو لاے دیوار * لایه (بفتح یا) مرادف لاے بدو معنئ اخیر انوري گوید * بیت * پارهٔ عدل تو یك لایه همی شد بجهان : گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت * لاینی (بکسر یا و نون) جامهٔ کوتاهے که درویشان پوشند *

اللام مع الباء التازي

لب معروف ، و در فرهنگ بمعنئ سیلی گفته - و ظاهرا آن لت است بتا و بمعنئ لکد است نه سیلی * لباچه بالفتح فرجي و بباے فارسي نیز گفته‌اند - و بمعنئ دریدن و پاره کردن نیز آمده انوری گوید * بیت * عجب مدار که امروز مر مرا دید است : دران لبا چه که تشریف دادهٔ دوشم * و اثیر اومانی گوید * ع * چو غنچها شکمش را کند لباچه قضا * لباد و لباده بالفتح جامهٔ بارانی لیکن در عربی بمعنئ نمد آورده مولوي گوید * بیت * دهند گنج روان و برند رنج روان : دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد * و بالضم چوبے که بر گردن گاو نهند تا ارابه و قلبه را بکشد و بهندی جوه خوانند نظامی گوید * بیت * کشاورز بر گاو بندد لباد : ز گاو آهن و گاو جوید مراد * و کمال گوید * بیت * آتش خشم تو چون زبانه بر آرد : شیر فلك بر نهد بگاو لباده * لباش و لباشه و لبیش و لبیشه بالفتح ریسمانے که بر سر چوب بندند و لب بالاے اسب بد نعل را بدان بسته تاب دهند تا عاجز شود و وقت[1] نعل بندي حرکت نکند سوزنی گوید * بیت * لبت از هجو در لبیشه کنم : که بدینسان بود تبسم خر * لب چره و لب چرا نقلے که چون یاران باهم صحبت دارند در مجلس آرند که آنرا میخورند و سخن میگویند احمد اطعمه گوید * بیت * بعیش یکدمه احمد مساز با شربت : ز نقل

---

(۱) دریك نسخه و وقت با واو عاطفه و در پنج بے آن ۱۲

لب چره بردار توشهٔ جاريد * لبنگ (بفتحتين و سكون نون و كاف عجمي) كرم چوب خوار كه بتازي ارضه گويند * لبلبو (بفتح هردو لام) چغندرے كه بپزند و در بازارها فروشند و گاهے بكشك و سير خورند مولوي گويد * ع * چه برد طفل از لبش كه بود مست لبلبو * و (بضم هردو لام) هوزه مولوي گويد * بيت * من كلاهے داشتم از لبلبو گم شد ز من : درميان دفتر سلطان سليمان يافتم * ليكن حقيقت معني اين بيت از جواهر الاسرار شيخ آذري معلوم شود * لبيات (بالكسر و سكون باے موحده و ياے حطي) رود خانه * لبينا (بالفتح و كسر با و ياے معروف) نوائيست از موسيقي ' ليكن ظاهرا نام آن نوا نوش لبيناست چنانكه مذكور خواهد شد *

مع الباء الفارسي

لپ بالفتح لقمهٔ كلان *

الاستعارات

لب آتش‌فشان يعني لب معشوق - و لبي كه از و آه سوزناك برآيد - و طعنه زن * لب تر كردن يعني سخن كردن كه زبان زدن نيز گويند خسرو گويد * بيت * ز چندين نكتها كم گشت لب تر : نديدم هيچ نقشے زين نكوتر * لب زدن عربده كردن - و دشنام دادن نزاري گويد * ع * آن يكي مي خورد و لب زند و جنگ كند * لب سپيد كردن يعني تبسم نمودن سيد حسن غزنوي گويد * بيت * زان تالبي سپيد كند هرسيه زبان : دردا كه چون زبان قلم گشت دفترم * لب كشتي گاه گذر آب كه عرب معبر خوانند - و كنارهٔ آب كه بعربي ساحل گويند * لباس راهبان و لباس عنبرسا يعني لباس سياه خاقاني گويد * بيت * لباس راهبان پوشيد روزم : چو راهب زان برآرم هرشب آرا * لب را چشمهٔ خضر ساختن يعني شراب بردوام خوردن خاقاني گويد * بيت * چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهري : كز ظلمات برجست آينهٔ سكندري *

مع التاء

لت بالفتح لكدزدن لبيبي گويد * بيت * ريشت ز در خنده و سبلت ز در تيز : گردن ز در سيلي و پهلوز در لت * و خسرو گويد * بيت * دران تاج در هاے زمين پوش : ز لت معزول

گشته چوب چاوش * و بمعنی گرز - و بمعنی پاره نیز آمده چنانکه لت لت یعنی پاره پاره (و بهر دو معنی لخت نیز آمده) شمس فخري بهر دو معني گويد * ابيات * ز تازيانهٔ خشمت اشارتے کافیست : برزم خصم چه حاجت و رابه نیزه ولت * برزمه رزمه دهد جامه گنج گنج طلا * به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت * و پارچهٔ درست از مخمل وغیره که آنرا پاره نکرده باشند - و رود خانه ایست از ملك دیلمان که به لت رود مشهور است - و بمعنی جامهٔ کتان نیز گفته‌اند لیکن گویند لت‌کتان یعنی پارهٔ کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد - و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه گویند لت انبار و لت انبان یعنی پرخوار که شکم از پری انبار و انبان کرده باشند * لت انبان و لت‌انبار و لتنبان و لتنبار و لتنبر بسیار خوار و شکم پرست چنانکه وجه آن گذشت ابوشکور گوید * ع * بر خود مکن مسلط گفتار هر لتنبر * و سعدي گويد * ع * لت انبار بد عاقبت خورد و مرد * و اخسیکتی گوید * ع * این مرقع پوش سیاح لتنبان در رسید * لتر (بفتحتین) نیم من تبریز - و ظرفی که دران شراب کنند رطل معرب آن * لتره بالفتح زبان قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا لوترا نیز گویند - و بزرگري معروف است - و شخصے که بند زبان نداشته و هرچه بشنود همه جا بگوید - و جامهٔ پاره پاره شده و کهنه فخري گويد * بيت * ايكه باشد بر جلالت تو : اطلس چرخ ژنده و لتره * لتك (بفتحتین) نام بازي است * لته پارهٔ جامهٔ کهنه *

مع الجيم التازي

لج بالفتح لك باشد منجيك گويد * بيت * يكروز بگرمابه فرو آب هميريخت : مردے بزدش لج بغلط بر در دهليز * و فخري گويد * بيت * گر كينه كشد رائے وي از انجم و افلاك : درهم شكند طارم افلاك بيك لج * لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف كه بلبلاج اشتهار دارد و نديم يكے از خلفاے عباسيه بود و در عربی بصولی مشهور است چنانكه در تاريخ ابن خلكان مسطور است - و باصطلاح اكسيريان زيبق صاف - و بتازي كسے كه سخن درست و فصيح نگويد * لجم (بالفتح) * و لجن (بفتحتين) گل تيره و سياه ته حوض و ته جوے آب مولوی گويد * بيت * تاجرے بردر نرد لجم سياه : تا شرد تاريك مرج و سبزه گاه : و رفيع الدين لبنانی گويد * بيت * پيش دست تو مگر اف سخا رد ورنه : بحر را بهرچه در حلق نهادند لجن *

مع الجیم الفارسی

لچ بالفتح رخسار- و بالضم برهنه که لوچ نیز گویند *

مع الخاء

لخ بالضم گیاهے است که ازان بوریا بافند و دوخ نیز گویند * لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند * لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرز و پارهٔ از چیزے انوری گوید *بیت * باد دستش قوي و از دستش : دشمنش لخت لخت گشته بلخت * و کمال گوید * بیت * بلخت در شکند آرزو بکاسهٔ سر : که هر که لختی ازان خورد سیر گشت از جان * لخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) زاك زرد فخری گوید * بیت * بر رخ دشمنش که چون مازرست هیبت شاه کار لخچ کند * زیراکه چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد * لخچه و لخشه شعلهٔ آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته او رمزدی گوید * بیت * آتش عشق را ز بس سوز است : آه شعله است و غم بود لخشه * و بدر چاچي می گوید * بیت * مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس : لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم * وله بیت * آن پستهٔ خندان نگرو ان چشمهٔ حیوان نگر: آن لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش * و نیز لخشه نوعے از آش آرد - و لغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است ' از خوردان لخشیدن و از بزرگان بخشیدن' * لخته یعنی لخت و پاره * لخلخ (بفتح هردو لام و سکون هردو خاے منقوطه) ضعیف ولاغر مولوي گوید * بیت * مفتخر تر زبان[1] شاه جهان شمس دین : فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخي *

مع الراء

لر بالفتح جوے آب اعم از آنکه سیلاب او را کنده باشد یا ساخته باشند خسرو گوید * ع * بهترین میدان تگ خرگوش را لور و لر است * و بمعنی بغل نیز آمده ابوالفرج گوید * ع * این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است * و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده - و (بالضم) طایفه ایست معروف صحرا نشیذان[2] * لرد بالفتح میدان شاعر گوید *بیت * تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد : گلگون ز خون خصم دغل شد فضاے لرد * و میدانے است دربندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد - و میدانے است در شیراز که بلرد قاضی معروف است *

---

(۱) در بعض نسخ مفخر تر بریان در یکی مفتخر تبریزیان ॥

(۲) در یك نسخه صحرا نشین ॥

مع الزاء

لزوم کمان نرم که آنرا لیزم خوانند زیراکه چند گاه براے مشق کمانداری بآن لزوم کنند سوزني گوید * بیت * ای ببازوے همت تو شده : مر فلك را کمان کمان لزوم *

مع الزاء الفارسي

لژم (بالفتح) و لژن (بفتحتین) همان لجم و لجن یعنی گل تیره اخسیکتی گوید * بیت * آب نا خورده ازین برکهٔ نیلوفر گون : همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژنم *

مع السین

لست بالفتح چیزے قوي و خوب و نیکو لبیبی گوید * بیت * گر سرد شدي بتاز من درخور هست : زیراکه ندارم اي صنم چیزے لست * لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید * ع * لستند آستانت بزرگان و مهتران *

مع الشین

لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش پوربها گوید * ع * تیره شد آب دشمنانت زلش * و لوش نیز گویند * لشك و لشکه پاره و لشك‌لشك یعنی پاره پاره ' و بمعني شبنم بشك است (بباے موحده) چنانکه گذشت *

مع الغین

لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه دران نروید- وتخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند و لغ سر آنکه سرش موے نداشته باشد *

مع الفاء

لفتره سفله و فرومایه عطار گوید * بیت * جام زر بر دست نرگس میدهی : لفتره را میر مجلس میکني * لفچ (بالفتح و جیم فارسی) لب و چون کسے اعراض کند گویند لفچ انداخت فردوسي گوید * بیت * خروشان ز کابل همیرفت زال : فرو هشته لفچ و بر آهشته بال * لفچه

گوشت بے استخوان نظامی گوید * بیت * سر زنگیانرا در آرد ببند : خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند * * وله بیت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * لفچن کسے که لب بزرك داشته باشد ناصر خسرو گوید * بیت * خداوندم زباني روے کرده است : سیاه و لفچن و باریك و رنجور *

مع الكاف التازي

لك ابله و نادان هندو شاه گوید * بیت * ز دست آسمانم مخلصی بخش : که بس بیرحمت است این جایر لك * و عدد معروف یعنی صد هزار عنصري گوید * ع * دو لك ز لشکر او شد بزیر خاك نهان * و بدینمعنی در اصل هندي است - و همان لاك مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده‌اند ، و بعضے بدینمعنی بضم گفته‌اند و بکسر نخالهٔ آنرا گفته‌اند که بدان چیزها را پیوند کنند ، - و طایفهٔ از کردان - و جامهٔ پاره پاره - و بعضے از مردم روستا رخت پوشیدنی را گویند اعم از آنکه نو باشد یا کهنه - و (بالضم) چیزے گنده و ستبر - و کعب پا نزاري گوید * بیت * محیط بر لك پایم نمیرسد بمراتب : غدیر دنیا و انگه من و غریق علایق * و مخفف لوك که نوعے از اشتر است پوربها گوید * ع * خرطوم فیل و گردن بسراك و دست لك * ، و در سامی ریشے است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند - و (بالکسر) مرغ کاروانك که آنرا لیك و لیکك[1] نیز گویند و گوشت لذیذ دارد * لك و پك بالفتح آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه و بالضم گنده و ناتراشیده * لکا بالفتح کفش که لالکا نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * حب علي[2] و رضوان بر سر نهدت تاج : و ز پایها برون کندت مالکی لکا * و ظاهرا لالکا کفش سرخ و لکا کفش مطلق - و سختیان منوچهري گوید * بیت * بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکے : ساخته پایکهارا ز لکا موزگکے * و نیز همان لك بمعنی لاك مرقوم قطران گوید * ع * یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا * ، و در فرهنگ بدینمعنی بضم گفته - و بمعنئ زمین - و ملك و ولایت نیز آورده ، * لکام بالضم امرد قوي جثه و بیحیا سوزنی گوید * بیت * هرچند که کنگیم و کلوکیم و لکامیم : تن داده و دل بستهٔ آن درل غلامیم * و کوہے است در شام محاذي شهر حمات * لکانه

---

(۱) در پنج نسخه و نسخهٔ سراج اللغات لیلك و در یك نسخه و نسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان لیکك ॥ (۲) در سه نسخه علي زرضوان و در دو علي رضوان ॥

رودهٔ که از گوشت پر کنند و بپزند - و بکنایه قضیب را نیز گویند ناصر خسرو گوید * ع * ببر[1] درستان را خریدی لکانه *و فخری گوید * بیت * بدنیا میل راے او نباشد : ملك نے فرج خواهد نے لکانه * لکلك و لکلکه (بفتح هردو لام) سخنان یاوه و هرزه مولوی گوید * ع * بس[2] ازین لکلك بیهوده و گفتار تهی * و نام مرغے است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی تعلق گویند - و (بکسر هردو لام) چوبکے که بر دول آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرك شود و دانه ازان دول در آسیا ریزد مولوی گوید * بیت * زان لکلك اي برادر گندم ز دول بجهد : در آسیا در افتد معنی زهے مبین * لکن (بفتحتین) طشت که دست دران شویند و رخت شویند و گاه باشد که شمع دران نهند و موم گداخته دران ریزند - و عود سوز را نیز گویند سلمان گوید * ع * همیشه سینه پر آتش بود بسان لکن * و در فرهنگ بمعنئ کرتهٔ فانوس آورده مولوی گوید * بیت * مست شد باد و ربود آن زلف را بر روے او : چون چراغ روشنی کز وي تو برگیري لکن * وله بیت * آوردهٔ سحر بیرون از زیر لکن شمعے : کز خجلت نور آن برچرخ نماند اختر * لکین (بالضم و یاے معروف) نمد پوربها گوید * بیت * همي تا بود نزد اهل خرد : سقرلات افزون بها از لکین *

مع الکاف الفارسي

لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن * لگ بالفتح هذیان و هرزه خاقاني گوید * ابیات * با نظم و نثر خاطر خاقاني : طبع کشاجم از در لگ باشد * با سنبلے که آهوے چین خاید : عطر پلنگ مشك چه سگ باشد * و لبیبي گوید * ع * گفت ریمن مرد خام لگ دراي * لگور (بالفتح و کاف مضموم و واو معروف) جمعے از صحرا نشینان که در نواحئ هرات و سیستان میباشند *

الاستعارت

لگام خاییدن یعني سرکشي و نافرماني * لگام دادن یعني حمله کردن و متوجه شدن انوري گوید * ع * ابلقش اکنون نمي خاید لگام * و نظام گوید * ع * بهندوستان داد خواهم لگام * لگام ریز یعني شتاب رفتن خسرو گوید * ع * زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در * لگد درکار زدن یعني برهم زدن کار *

---

(۱) در یك نسخه ببر و در شش بمر و در نسخهٔ جهانگیري بمزدد بستان خریدي لکانه ‖ (۲) در دو نسخه بس بس این ‖

الکاف الفارسي مع الميم

لمالم (بضم هر دو لام) مالامال فردوسي گويد * بيت * نه از لشکر ماکسے گم شده است : نه اين کشور از خون لمالم شد است * لمتر (بفتح لام و ضم تا) کنده و قوي و کاهل و بے رگ سنائي گويد * بيت * عقل جز راست گوے لمتر نيست ; حيله سازنده و گلو بر نيست * لمس بالفتح سست و نرم * لمغان بالفتح ناحيه ايست از نواحيء غزنين *

باب اللام مع النون

لنبان بالفتح زنے که از فاحشگي گذشته بعبادت مشغول بود نزاري گويد * بيت * بخود گفتم عجب نبود که نفرت : کند از صحبت لنبان لتنبان[1] * و (بالضم) دهيست از صفاهان کمال گويد * بيت * تا زبانم بکام جنبانست : در ثناے رئيس لنبانست * لنب بالضم بزرگ و سنگين نزاري گويد * بيت * بتر از بتر چيست بدمست لنب : کنارت برانعيست بر خود مجنب * لنبر (بوزن عنبر) فربه و ظاهرا تصحيف لنبه است که مذکور شود - و در فرهنگ بمعنی سرين نيز آورده * لنبک (بالکسر و باے مضموم) نام سقائيست کريم و قصهٔ مهمان شدن بهرام گور بخانهٔ او در شاه نامه مذکور است خاقاني گويد * بيت * بهرام ننگرد ببراهام چون نظر : برخان و خوان لنبک سقا بر افکند : , و در نسخهٔ سروري بضم لام و فتح با گفته - و در فرهنگ بضم لام بمعنيء فربه آورده ، و ظاهرا نام سقا نيز بضم لام است چنانکه سروري گفته چه او فربه بوده و الله اعلم * لنبه بالفتح گرد و مدور - و (بالضم) فربه و بزرگ جثه عماره گويد * بيت * چراکه خواجه بخيل و زنش جوانمرد است : زنے چگونه زنے سيم ساعد و لنبه * لنبه‌سر بالضم نام کوهيست از ولايت مازندران که نزديک گردکوه واقعست پوربها گويد * بيت * اي ملحدے که بر سر چون گرد کوه تو : دستار شوخگين تو شد شکل لنبه سر * لنج بالفتح بيرون کشيدن و بردن چيزے از جائے بجائے - و امر بکشيدن - و کشنده طيان گويد * بيت * کسے کورا بگيرد درد قولنج : تو بشکافش شکم سرگين برون لنج * و (بالضم) لب مولوي گويد * ع * رو ترش کرده فرو افگنده لنج * و سنائي گويد * ع * من لنج پراز باد ازين کوے بآن کوے * و بعضے درين بيت بفتح خوانده اند که آن نيز بمعنيء لب است -

---

(۱) در اکثر نسخ رشيدي لتنبان و در نسخهٔ جهانگيري لبيبان ॥

، و در فرهنگ بمعني شل نيز آورده - و بمعني درون رخساره نيز گفته كه آنرا كب و در خراسان لبنوس و در هندوي گاله خوانند ، * لنجه بالفتح خرام و رفتار از روے ناز خاقاني گويد * ع * او كبك كه لنجه من باز گه جولان * و نزاري گويد * ع * بلنجه رفتن رعناش بيند * لند بالفتح پسر - و بزبان هندي قضيب را گويند سوزني گويد * بيت * تونُي كه لندي و سنكي بهندي و بتركي : تونُي كه كيري و ايري بپارسي و زي * و فخري گويد * بيت * از پي قطع نسل او ايام : دشمنت را نه خصيه است و نه لند * و (بالضم) سخن كردن زير لب از غايت خشم و غضب و برين قياس لنديدن و لنديد و ملند مولوي گويد * بيت * برضعيفي گياه آن باد تند : رحم كرداي دل تو از قوت ملند * وله ع * برد فرمانش ولے لندش فزود * لندهور نام بادشاهيست از هند كه بزبان هندي راجه كرن ميگويند ، چه عقيدهٔ هنود آنست كه آفتاب بمادرش كه كنيتي[۱] نام داشت نظر عنايت كرد او حامله شد و لهذا عجم او را لندهور نام كردند يعني پسر آفتاب چه لند بمعني پسر و هور آفتاب ، و اين از فرهنگ منقولست و محل تاملست * لنگ بالفتح معروف - و آلت مردي مرادف لند سوزني گويد * بيت * بريشمها بران مانند رگها : بدستش زخمهٔ مانند لنگي * وله ع * لنگ اندر افكنم بدر كون شاعران * و (بالضم) معروف - و (بالكسر) ساق و در فرهنگ از بيخ ران تا قدم چنانكه مشهور است ليكن اول اصح است - و يكطرف بار - و يكتاے موزه و امثال آن * لنگاك بالفتح سخن ناخوش و زشت طيان گويد * بيت * من باتو سخن بلابه گويم : از چه دهيم جواب لنگاك * لنگر بالفتح آهن گران كه كشتي را بدان نگاهدارند - و جائے كه در آنجا طعام همه روز بمردم دهند - و چوبے كه ريسمان بازان بدست گيرند - و كنايه از تمكين و وقار باشد - و در فرهنگ شخصي كه بمكر و حيله در مرتبهٔ اعلى باشد * لنگوته بالضم لنگ كوچك كه درويشان بندند و درهند نيز بهمين نام خوانند *

مع الواو

لو بالفتح حلوا عجير گويد * بيت * لولو زينه اش دركار كردم : زجام عشرتش بيدار كردم * و پشته و بلندي فردوسي گويد * بيت * بدو سر شبان گفت از ايد ربرو : ره تازه پيش اندر آيدت لو * و زرد آب كه بتازي صفرا گويند مولوي گويد * بيت * غلط مكن زترش كز براے دفع لواست :

---

(۱) در بعض نسخ كيتى !!

زرشک چون تو نگاریست رنگ و بوے ترش * و قصبهٔ از مازندران - و بمعني لب نیز آمده است *
لواش بالفتح نان تنک * لوالوا و لولو (بفتح هردو لام) مرد سبک و بے تمکین کمال گوید * بیت *
تیز بر ریش آن مزکي کو : کار سازش لوالوا باشد * لوبره (بالضم و واو مجهول و باے مفتوح)
پیشدستي * لوت (بالضم و واو معروف) برهنه - و (بواو مجهول) اقسام طعامهاے لذیذ * لوترا
و لوتره (بالضم و واو مجهول و تاے موقوف) زبانے که دوکس باهم قرار دهند که دیگرے نفهمد
و زرگري نیز گویند کمال گوید * بیت * خرد سر غیبي کند فهم ازو : چو گوید سر کلک تو لوترا *
* وله بیت * داني چه‌نام دارد کلکت بلوتره : اندر زبان اهل سخن ناودان شکر * و در نسخهٔ سروری
سخنے که نتوان فهمید چون لغز و غیر آن * لوت و پوت یعني اقسام خوردني و پوت تابع لوت
است * لوچ (بالضم و واو معروف و جیم فارسي) برهنهٔ مادر زاد - و بمعنئ احول کوچست
چنانکه گذشت * لوخ (بالضم و واو معروف) همان لخ و آن گیاهے است که ازان بوریا یافند - و
بمعنئ خمیده و کوز نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد :
تنت باریک همچون دوخ گردد * و ظاهرا کوخ باشد بمعني خانهٔ مسنم یعني خرپشته * لوخن
(بالضم و واو مجهول) ماه مولوي گوید * ع * میدان که دور لوخن است بهرچه مي نامي (۱) اما * لوره
بالضم همان کواره یعني سبد دراز که بر پشت گیرند و بر اسب و خر نیز بار کنند * لور (بالضم و
واو مجهول) زمینے که سیلاب کنده باشد و لور کند نیز گویند خسرو گوید * بیت * یکے از عجز تن
داده بتسلیم : یکے در لور ولردر میشد از بیم * و روغن و مسکه محمد عصار گوید * بیت * چرب
و شیرین تري زشکر و شیر : نرم و نازکتري زلور و پنیر * ' وبمعنئ بیچیا - و کمان ندافي مرادف لورک
نیز گفته اند' * لورانک و لولانک و لوراور (بالضم و واو مجهول) دبهٔ روغن و بعضے گفته اند ظرف
برنجي که روغن و امثال آن دران کنند * لورک (بالضم و واو مجهول) کمان ندافي * لورکند و
لوره (بالضم و واو مجهول) بمعنئ نخست لور یعني زمین سیلاب کند عمید لومکي گوید * بیت *
در هریکے ازین عدد شصت روشن است : آنها که تعبیه است درین تیره لور کند * و فرخي گوید
* بیت * ترا بزرگ سپاهست و این در ازر هست : همه سراسر پرخار و مار و لوره و جر * و خسرو

(۱) (در نسخهٔ جهانگیري) بهرچه مي نالی ایا !!

گويد * بيت * شد از آب كنور آن سو دو فرسنگ : دران دشت فراخ و لورهٔ تنگ * **لوري** (بالضم واو معروف) مرض جذام كه گوشت و اعضاے آدمي فرو ريزد - و (بواو مجهول) لولي كه آنرا در ولايت كا ولي گويند كمال گويد * بيت * باترك و تاز طرهٔ هندوي تومرا : همواره همچو بنگه لوريست خان ومان * و جمال الدين عبدالرزاق گويد * بيت * رومي روز آب كارت برد و تو در كار آب : لوري شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار * و تحقيق آنست كه لول و لور بمعنئ بيحيا است و لوري و لولي منسوبست بآن زيراكه بيحيائي لازمهٔ لوليان است * **لوزتان** (بالفتح و زاے منقوطه) پارهٔ گوشت كه از حلقوم آويخته باشد ' ليكن عربي است و تثنيهٔ لوزه است * **لوس** و **لوسا** (بواو مجهول) تملق و چاپلوسي سعدي گويد * بيت * چو دستے نداني گزيدن ببوس : كه باغاليان چاره زرقست و لوس * و غشے كه بكافور مخلوط سازند كسائي گويد * بيت * كافور تو بالوس بود مشك توبانالك : بالوس تو كافور كني دايم مغشوش * **لوش** (بالضم و واو معروف) گل تيرهٔ ته حوض و جوے آب ' و لوشاب آب گل آلوده ' و لوشن بزيادتي نون نيز گويند ' عطار گويد * بيت * چون هميشد غرقه فرعون آنزمان : كرد پر از لوش جبريلش دهان * و اسدي گويد * بيت * نهالي بزيرش زلوشن بدي : زبر چادرش آب روشن بدي * و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گويند - و بمعنئ كج دهان نيز آمده فخري گويد * بيت * يكے دو بيند البته ديدهٔ احول : سخن كج آيد بے هيچ شك زلهجهٔ لوش * و نام حكيمے از حكماے روم كه لوشا نيز گويند و آن در نقاشي نظير ماني است كه در خطا بود چنانكه كتاب ماني را انگليون و ارتنگ و ارژنگ گويند و كتاب اورا تنگلوش و تنگلوشا گويند* **لوشابه** چرب و شيرين خواه طعام و خواه كلام ' و درنسخهٔ سروري بجاے بانون آورده ' * **لوشاره** (بواو مجهول) همان لور كه لوركند نيز گويند * **لوغيدن** (بواو مجهول) آشاميدن و دوشيدن ' و گويند ميلوغد يعني مي آشامد ' و لوغ اشاميده شده و دوشيده شده منجيك گويد * بيت * من زهجاي تو باز گشت نجويم : تات فلك خوان خواسته نكند لوغ * **لوكيدن** (بواو مجهول) درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستي دست و پا * **لوك** (بواو مجهول) قسمے از شتر كه معروف است - و آنكه بزانو و دست راه رود از ضعف و سستئ دست و پا مولوي گويد * بيت * خفته شكل و لنگ و لوك و بے ادب : سوے او ميغيژو او راميطلب * و در فرهنگ بمعنئ حقير و زبون گفته

و همین بیت آورده و درین تامل است اما عبارت اعجاز خسروي که دلیل آورده و آن اینست پیل کوه شکن را کجا یارای آنکه بر گذرگاه مور لوك برعنائی تواند خرامید نیز محل تامل است * **لوکه** (بواو مجهول و کاف مفتوح) آرد و پست کمال گوید * بیت * من که بهر تو از خدا خواهم : کاروان برنج و لوکه و قند * و بعضے بجاے کاف لام گفته اند - و آواز گریه - و نالهٔ سگ - و پنبهٔ که از پنبه دانه جدا کرده باشند * **لوله** نارهٔ کوزه و جز آن * **لول** بالضم بیشرم و بیحیا مولوي گوید * ع * گر همیگوئیم لول و ور نمیگوئیم گول * و لولي را ازینجهة گویند که بیشرم و بیحیاست * **لولانج** حلوائیست و ظاهرا همان گو لانج است که بتصحیف خوانده اند * **لون** بالفتح نوعے از خرما - و بمعنئ رنگ عربیست * **لوه** (بکسرتین) غلیواج * **لوهني** (بواو مجهول و هاے مفتوح و نون مکسور) آلتے که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند * **لوین** (بالفتح و یاے مجهول) دیگ سرگشاده نظامي گوید * بیت * دهان فراخ و سیه چون لوید : کزو چشم بینندهٔ گشتي سفید * **لویش** و **لویشن** و **لویشه** همان لبیشه یعني ریسمان که پوز اسب را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن نظامي گوید * ع * لویشه در افکند شب را لگام * **لویه** هرته از جامه انوري گوید * بیت * جامهٔ جنگ تویك لویه همیگشت که خصم : نطفه را دررحم از جملهٔ ایتام گرفت *

الاستعارات

لوح ناخوانده (۱) یعني علم لدني *

اللام مع الهاء

له (بالفتح و اظهارها) شراب سنائي گوید * بیت * یابله یابه منك صرف کند : برف را یاردوغ و ترف کند * و بمعنئ بوے نیز آمده - و نام شهریست از ترکستان - و (باخفاے ها) نام درختے است - و (بالضم) عقاب که بر جایهاے بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند و (بالکسر) مضمحل و مهرا گشته - و شهرے از فرنگ که در سرحد روم واقع است * **لهاشم** (بالفتح و ضم شین منقوطه) زشت و نازیبا و دون خاقاني گوید * بیت * ای باتوان کرم کن و این قصه را بخوان : هرچند خط

---

(۱) (در دو نسخه این عبارت هم یافته شد) لودش الله در اصطلاح قدما بمعنئ آرزو و خواهش و تحسین آمده چنانچه گویند بر روي فلان صد لودش الله اي صد آرزو و تحسین ॥

مزور و کاغذ لهاشم است * و نزاري گويد * بيت * گر از خرده بينان بخرد نباشم : نباشم هم از ابلهان و لهاشم * لهاك (بالفتح و تشديد ها) نام برادر پيران ويسه که در جنگ دو ازده رخ گريخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت * لهر (بفتحتين) شرابخانه چه له شراب باشد * لهراسپ بالضم نام پادشاه معروف که کيخسرو پادشاهي باو داد واو در پيري پادشاهي را به پسر خود گشتاسپ داده بعبادت آتشکده ببلخ شد * لهفت بوزن و معنيء لعبت که بدان دختران بازي کنند * لهنج (بفتحتين و سکون نون) سنگ کارد که افسان نيز گويند ، اما در موید بمعنیء سنگ گازر[۱] ، و در ادات ساز گازر ، و در فرهنگ بمعنيء سنگ کارد - و بمعنيء ساز گاري آورده و الله اعلم ، و ظاهرا اينهمه تصحيفاتست و صحيح اول است * لهنهٔ جانگزا بالفتح سنگيست در موجگاه درياے اعظم که هرکه آنرا بيند چندان خنده کند که بميرد کذافي عجائب المخلوقات * لهي (بکسرتين) رخصت و اجازت سوزني گويد * ع * گويم لهي کني که بگايم لهي کند *

مع الياء

ليان بالفتح درخشان و تابان فرخي گويد * بيت * گردون زبرق تيغ چو آتش ليان ليان : کوه از غريو کوس چوکشتي نوان نوان * و خاقاني گويد * بيت * جمشيد کياني نه که خورشيد لياني : کزنو رعياني همه رخ عين سنائی * ليتك (بالکسر وياے معروف و تاء مفتوح) بے سروپا و مفلس سنائي گويد * ابيات * بر همه مهتران فکنده رکاب : وز همه ليتکان کشيده عنان * آخر اين ليتکي[۲] کتاب فروش : برسانيد کاربنده بجان * ليچار همان ريچار * لير (بياے مجهول) آب غليظ که از دهن و گوشهٔ لب فرود آيد ملا طارمي گويد * بيت * کوري که بود کسافتش صد مسلخ : پيداست کمند ليرش از يك فرسخ * و بهندي نيز بهمين نام خوانند * ليرت و ليرن (بالکسر و ياے مجهول و راے مفتوح) کلاه آهن که بترکي دولغه گويند - و درلسان الشعرا بمعنيء غراره است و آن نوعے از سلاح است که روز جنگ پوشند * ليز بالکسر زمين لغزنده * ليزيدن آميختن و ليزد يعني آميخته شود * ليسنه (بالکسر و ياے مجهول و سين و نون مفتوح) ماشوره * ليلنج و ليلنگ بالکسر نيل ، ليکن در قاموس نيلنج آورده بمعنیء دود پيه که و شم را زنان بدان سبز کنند * ليلوپر

---

(۱) دریک نسخه ساز کاري !!

(۲) در نسخهٔ جهانگيري ليتك بدون يا در آخر !!

و ليلوپل يعني نيلوفر * ليمودار (١) گياهے است که در بهار از سنگ روید و بوے ليمو کند * ليو (بالکسر و یاے مجهول) یکے از نامهاے آفتاب انوري گوید * بیت * اي ساقيء مه روے دراند از و مراده : زان می که رزش مادر و ليوش پدر آمد * ليوك (بوزن زيرك) امرد ضخيم * ليوه بالکسر فریبنده و چالاك * ليولنگ (بفتح هردو لام و ضم یا و سکون نون) برف که بعربي ثلج گویند * ليیدن چاویدن و خاییدن و لیيده یعني خاییده مسعود گوید * بیت * مسعود سعد چند ليي ژاژ : چه فائده زژا ژلییده * و ظاهر میشود که مخفف لاییدن و لاییده است چنانکه مرقوم شد *

باب الميم مع الالف

ماپروین بیخے است معروف که آنرا جدوار گویند و ماه پروین و پربین نیز گویند * ماترنگ (بکسر تا و را و سکون نون و کاف عجمي) چلپاسه ' و ما تورنگ و مار تورنگ نیز گویند و چون ما ترنگ مخفف ما تورنگ است بضم تا وفتح را باید * ماج ماه باشد فردوسی گوید * بیت * چو توشاه بنشست (٢) بر تخت عاج : فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج * و نام راوي رودکی که مج نیز گویند و بعضے بمعنيء مطلق راوي گفته اند * ماچ (بجیم عجمي) بوسه باشد و بهندوي نیز بهمین معني آمده * ماچوچه (بهردو جیم عجمي) ظرفے که بدان دارو در گلوي اطفال ریزند * ماخ زر ناسره - و مرد دون همت فخري گوید * بیت * بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار : نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ * و منصور شیرازي گوید * بیت * زهے بجود بر دست تو محیط بخیل : خے بعلم سر طبع تو عطارد ماخ * ماخان قریه ایست از مضافات مرو - و پهلوانے از پهلوانان چین* ماخچي (بخاے معجمه موقوف و جیم پارسي مکسور) اسپی که از یکجانب تازي و از جانب دیگر ترکي باشد که اکدش نیز گویند کذافي المويد' و در سامي گوید اسپے که عربی نباشد و بتازي برذون گویند' و شیخ ابو جعفر ماخچي را در ترجمهٔ برذون آورده و برذون (بکسر با و فتح ذال معجمه) اسپے که پدر و مادرش عجمی باشد نه عربی و چون ماخ بمعنيء زبون و دون است و ازین قسم اسپ نسل زبون بهمرسد بدین نام موسوم است ' مختاري گوید * بیت * یك روزه فسیلهٔ تازي و ماخچي : باساز زر که داد بمردان کارزار * مادندر زن پدر مخفف مادر اندر رودکی گوید * بیت * جهانا چه

(١) در اکثر نسخ رشیدي این لغت ليمودار بدال مهمله و در دو ليمووار مرقوم یافتم اما صحیح لیمودارو باشد چنانکه در سراج و جهانگیري و برهان آمده ॥ (٢) در یک نسخه ننشست ॥

بینی تو از بچگان : که گه مادری گاه مادندری * مار معروف - و مخفف مادر مولوی گوید * ع *
ماندهٔ این عشق ترا مار و پسر نیست * و مخفف میار ناصر خسرو گوید * بیت * هرچه نخواهی
که من به پیش توآرم : پیش من از قول و فعل خویش چنان مار * و حکام و امراے غرجستان
چنانکه پادشاه غرجستان را شار گویند خاقانی گوید * ع * شار و مارند نفر بانفر آمیخته اند * و
بمعنی زدن نیز آمده لیکن این لفظ در زبان هندی نیز بهمین معنی است و قدماے شعرا استعمال
کرده اند عسجدی گوید * بیت * اگر ماری وکژ دمی هست طبعش : بصحراش چون مار و کژدم
بماری * و بمعنی حساب نیز گفته اند اما بمعنی بیمار و غریب ظاهر اغلط است چنانکه در لغت
مارستان بیاید * مارسپند و مارسفند و ماراسپندان و ماراسفندان روز بیست و نهم از ماه شمسی
و ملکیست که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است - و نام آذرباد که
یکے از موبدان بود * مارافسا افسون گرمار انوری گوید * بیت * گر حسودت بسے است عاجز نیست :
اژدها از جواب مارا فسا * ماربین ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره از مضافات سپاهان
گویند این ناحیه مانند یك باغ است بجهته آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته است * مارچوبه (1)
و مارگیا گیاهے است بشکل مار که بتازی هلیون خوانند * مارخوار گاو کوهی که مار میخورد *
ماردی (براے موقوف و دال مکسور) رنگ سرخ دقیقی گوید * بیت * خروشان و کفك افگنان
و سلاحش : همه ماردی گشته و خنگش اشقر * و منو چهری گوید * بیت * چو برداردز پیش دست
اوثان : حجاب ماردی دست برهمن * مارسار و مارفش لقب ضحاك * مارستان یعنی بیمار
ستان لیکن بفتح راست و معرب بیمارستان نه آنکه مار بمعنی بیمار است و کلمهٔ مرکب است چون
نگارستان * مارش (بفتح را و شین معجمه درآخر) یکے از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهے
که بسه فرسخ از صفاهان واقع است گشتاسپ ساخته * ماره دفتر حساب مخفف آماره - و مهره را
نیز گویند * ماریره همان مادندر و بعضے بمعنی دایه گفته اند مولوی گوید * بیت * چو آمد کوس
سلطانی چه باشد کاس شیطانی : چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره * ماز چین و شکنج -
و شکاف - و مخفف مازو منوچهری گوید * بیت * نه بدستش درخم و نه بپایش در عطف :
نه به پشتش در پیچ و نه بپهلو در ماز * وله بیت * آن خداوندے که حکمش گر بمازل بر نهی :

---

(1) (درو نسخه) مار بالس چلپاسه مار تورنگ ارقه ایضا * ماهی زهره و مارچوبه و مارگیا ۱۱

پهلوے او یك بدیگر بر نشیند ماز ماز * و اسدی گوید * بیت * هران تیر کزوی بپرواز شد : زسهمش دل کوه پر ماز شد * و ناصر خسرو گوید * بیت * ور بدرویشی زکاتت داد باید یکدرم : طبع را از ناخوشی چون ماز و مازریون کنی * مازریون گیاهے است که براے قبض و استسقا نافع است * مازنین نام مردیست که حصار سنگویه را او و زن او دهند ساخته و ستونهاش یکپاره است اسدی گوید * بیت * بهندوستان نام آن شهروتن : بدے مازنین مرد و مازینه زن * مازل نام کوهے است در هندوستان و مثالش گذشت * مازن و مازه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند * مازو و مازون معروف - و نیز استخوان میان پشت - و چوبے که زمین کشت بان هموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود و ماله نیز گویند * مازندر مخفف مازندران * مازدر یعنی درد پشت * مازیاره نوعیست از طعام * ماس[1] مخفف آماس - و معرب الماس * ماسو (بضم سین) گلیم ظاهرا بشین معجمه است چنانکه بیاید * ماسوچه مرغیست مانند قمري که آنرا موسیچه گویند مختاری گوید * ع * باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد * ماشار جامهٔ پشمین * ماشو (بضم شین) غربال - وطبقے مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف کنند - و نوعے از بافتهٔ پشمینه که فقرا پوشند * ماشوره نی میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهد و بتازی منسج گویند * ماشه انبر که بعربی کلبتان گویند - و آهنی که فتیلهٔ تفنگ درمیان آن نهاده آتش دهند - و دوازده یك توله که ماشچه باشد * ماغ نوعے از مرغابیء سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد اسدی گوید * ع * شناور شده ماغ برروے آب * و نوعے از کبوتر که هردوبال و سینه او سبز یا سرخ یاسیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند - وبخاري که در ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهرا بدینمعنی اماله اش میغ باشد اما ازین بیت مولوي ظاهر میشود که غیر آنست * بیت * در آفتاب فضل گشا پروبال تر : کزپیش آفتاب برفتست میغ و ماغ * اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیري بسیار واقع است بنابرین میغ اماله ماغ تواند بود * ماکان نام یکے از حکام که بغایت دلیر بود اورا ماکان بن کاکي گویند و ژوپین و سایر سلاح را بدو نسبت دهند خاقانی گوید * ع * چوگیلی کوردین پوشست و ژوپین کرده ماکانی * ماکو دست افشار جولاهان که ماشوره را دران کنند و بدان جامه بافند * مالکانه و مالکا حلوائیست

(۱) (در بعض نسخ) ریگ - و مخفف آماس اما در دیگر کتب لغت این معني نیامده ॥

که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و بعضی گفته اند حلوائیست که از چند مغزسازند ابوالعباس گوید • بیت * کار من خوب کرد بے حیلتي : انکه بے طمع ماکانه دهد * و بمعنی قضیب نیز گفته اند لیکن بدینمعنی لکانه گذشت * مالول (بضم لام اول) غلامے که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود و در فرهنگ گوید که در فرهنگها تفسیر آن گلوبنده نوشته‌اند یعنی بندهٔ بزرگ چه کلو بمعنی بزرگ باشد و در فرهنگ گوید که هندوشاه و حافظ اوبهی گلوبند بکاف فارسی کمان برده اند و برسن تفسیر کرده اند و ایشانرا غلط عظیم افتاده ' اما شمس فخری ماکول بضم کاف بمعنی رسن آورده وگفته * بیت * بهر ماکول تابکی داری : حلق جان را بغصه در ماکول * و در نسخهٔ وفائی بمعنی پرخوار واکول گفته چنانکه عنصری گوید * بیت * قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش : تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ * و در نسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده - و بندهٔ بلند مرتبه ' و درادات ماکول[1] بمعنی غلام بزرگ مرتبه ' و در تحفة السعادة ماکول و مالول هردو باین معنی آورده ' حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند و الله اعلم * ماله چوبے که بر زمین شیار کرده بکشند تاکلوخ شکسته زمین هموار کنند سنائی گوید • بیت * برزگر رفت و نان و دوغ ببرد : ماله و جفت و داس ویوغ ببرد * و ابو الفرج گوید * بیت * تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز : تاسجده برد هیچ شمن هیچ صنم را * و افزار جولاهان که از خس سازند و تانهٔ اهار داده را بدان صاف کنند فخری گوید * بیت * شود اطلس ببافته جولاه : گر بمالد بغام او ماله * و افزارے که بنایان بدان گل اندایند و گل ماله نیز گویند - و بمعنی مالامال و مالش نیز آمده سوزنی گوید * بیت * سیکی ده بخانه وام شده است : بنج ازان خوله پنج ازان ماله * مالي یعنی بسیار سیف گوید * بیت * هرکه سرمایهٔ ماهی زتو دارد حاصل : آفتابش زدل سنگ برآید مالي * مام و مامك مادر * مامزاف یعنی ماماچه که پا زاج نیز گویند وبتازي قابله خوانند * مان خانه - و اسباب خانه اسدي گوید * بیت * چو آمد بر میهن و مان خویش : ببردش بصد لابه مهمان خویش * و مولوي گوید * ع * در جسم من جان دگر بر خان من مان دگر * و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزے - و به معنی مانده یعنی باشنده وبقا کننده خاقاني گوید * ع * عمر تو چون عقل تو جاوید مان * و به معنی مارا نیز آمده مولوي گوید * بیت * چون همی[2] خواهد که مان یاري کند : میل ما در گریه و زاري کند * و بمعنی مانند نیز آمده خواجو گوید * بیت * برو اي باد قاصد او ببوس :

---

(۱) (در بعض نسخ) مالول ॥ (۲) (در دو نسخه) چون خدا خواهد ॥

خاك درگاه آسمان مانش * مانه همان مان مرقوم بمعني اسباب خانه ناصر خسرو گويد * بيت *
بدانش بيلفنج دانش كزاينجا : نيايند با تونه خانه نه مانه * مانستن مانند شدن بچيزے * مانيدن
مانند چيزے شدن - و گذاشتن * مانا بمعني همانا يعني پنداري و گوئي خسرو گويد * بيت *
زلف تو سيه چراست مانا : بسيار در آفتاب گشته * و بمعني مانند نيز آمده ازرقي گويد * ع *
بدراني صف لشكر بدان تيغ فلك مانا : و در فرهنگ از ژند نقل كرده كه نام خدا است * مانگ
(بنون موقوف و كاف فارسي) ماه باشد عنصري گويد * بيت * بگرمي بران كوكبه بانگ زد :
كزان بانگ تب لرزه بر مانگ زد * مانگ‌ديم[1] نام مرديست و معني تركيبي آن ماه رو * مانورگ
(بضم نون) مرغابي تيز پر كه سرخاب نيز گويند و در فرهنگ چكارك گفته * ماور مخفف مياور *
ماه قمر - و مدت عدد ايام از رويت هلال تا رويت هلال ديگر كه آنرا ماه قمري گويند - و مدت
ماندن آفتاب در هر برج كه آنرا ماه شمسي گويند - و روز دوازدهم ماه شمسي - و فرشته ايست كه بر قمر
موكلست و تدبير و امور مصالح روز ماه بدو متعلق است - و شهر و مملكت چنانكه در تاريخ طبري
گويد كه چون ماه بزبان فارسي شهر و مملكت باشد نهارند را ماه بصره و دينور را ماه كوفه ميگفتند و عربان
هردو را ماهان گويند خسرو گويد * بيت * از ديار فرنجه شش مه راه : هست ماهے و مردمانش چو ماه :
ليكن در قاموس بمعني بلده وقصبه آورده ، ظاهرا معرب كرده باشند * ماهار يعني مهار شتر رودكي
گويد * بيت * كه بر آب و گل نقش بنياد كرد : كه ماهار در بيني باد كرد * اماماهار در فارسي رسن
شتر را گويند كه ساربان گيرد و بتازي مهار بالكسر بمعني چوبے كه در بيني شتر كنند و رسن را
زمام گويند * ماهان قصبه ايست از توابع كرمان كه مزار شاه نعمت الله ولي درانجاست شاعرے
در صفت شاه نعمت الله ولي گويد * بيت * درد كن دست و خرقه در ماهان : تاج بخشند اينچنين
شاهان * ماه‌آفرين كنيزك ايرج كه بعد از كشته شدن ايرج معلوم شد كه حامله است و دخترے
آورد تور نام كه مادر منوچهر است * ماهچه همان ماشه يعني دوازده‌يك توله - و سر علم كه
بصورت ماه سازند - و سوزنے كه بر سر آن تكمه از زر و نقره و امثال آن سازند و زنان در گريبان خلانند *
ماه بركوهان لحنے از سي لحن باربد * ماه‌رمه بمعني بر ماه كه درود گران بدان چوب را سوراخ كنند
ليكن اين لغت شاهد ميخواهد * ماه‌سيام و ماه‌كش و ماه‌نخشب ماه مقنع بود كه بسحر و شعبده

(۱) در بعض نسخ اين لغت نيامده ||

مدت دو ماه هرشب از چاهے که بالاے کوه سیام بود چهار فرسخي نخشب که آنراکش و شهرسبز نیز گویند برمی آورد و آن از سیماب ساخته بود * ماهو (بضم ها) زیب و زینت آذري گوید • بیت • ور ز چپ اندر آیدت آهو: خوب رو را چه حاجت ماهو * و نام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند * ماهواره یعنی ماهیانه * ماهودانه حب الملوك و آن غیرحب السلاطین است ، و بهندي جمال گوته گویند * ماهویه نام شخصے که از طرف یزد جرد سپه سالار خراسان بود بعد ازان که یزد جرد از لشکر اسلام گریخته بمر و رفت بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزد جرد را بقتل رسانیدند * ماهه دوازده یك توله - و برمهٔ درود گران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند * ماهي دان یعنی حوض خانه - و برج حوت را نیز گویند * ماهي زرین ریگ ماهي که درمیان ریگ پیدا شود و چنان پر قوت باشد که زیر ریگ ده گزو پانزده گز رود و در نواحي بغداد و ولایت سند بهم رسد و در عوض سقنقور بکار برند شرف شفرده گوید * بیت * ای تنم ماهي زرین وره عشق توریگ : وی دلم تیهوے خونین و غمت باب زنے * ماهیان جمع ماهي - و جمع ماه چنانکه سالیان جمع سال * ماهیابه و ماهیاوه نانخورشے که از ماهي سازند * ماے مخفف میاے ناصر خسرو گوید • ع * بمیدان مردان برون ماي عریان * و شهریست در هند و ظاهرا همین مؤو است دقیقي گوید * بیت * برفت یار و رهي ماند دربیا بانے : که حدآن نشناسد بجهد جادوے ماے * و فردوسي گوید* بیت * توئي پهلوان جهان کتخداے : بفرمان تو دنبرو مرغ و ماے * و در فرهنگ بمعنئ جانوران خزنده آورده مانند مارو مورو ملخ و شعر فردوسي چنین خوانده * ع * بفرمان تو مرغ و ماهي و ماي * و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید * مایندر همان مادندر مرقوم ناصر خسرو گوید * ع * فاطمه را عایشه مایندر است * مایون گاوے که فریدون بشیر آن پرورده شده لیکن نام آن گاو پرمایونست نه مایون * مایه اصل و مادهٔ هرچیزے - وبمعنئ مقدار نیز آمده رضي نیشاپوري گوید * ع * چه مایه رنج کشیدم زیارتا این کار * و ماده شتر - وقدرے از مال که بدان تجارت کنند وبعربي بضاعت گویند - و نام یکے از شش آوازهٔ موسیقي شاعر گوید * بیت * عراق و کوچك آمد اصل مایه : ز اصفهان و زنگوله است سلمك *

الاستعارات

مادر باغ یعنی زمین انوري گوید * ع * ما در باغ سترون شد و زادن بگذاشت *
مار بدست دیگرے گرفتن یعنی کار دشوار کسے را فرمودن ظهوري گوید * بیت * تاکي بیناست

چشم ز هرطلب : زنهار بدست دیگرے مار مگیر * مارخوردن رنج و سختي بردن سامان گوید * ع * زین فلك زمردي بهرچه مار میخوري * ماردر پیراهن یعنی دشمن نزدیك * ماردوزبان یعنی منافق - و قلم * مارنه سر یعنی فلك * ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکر درفش یعنی شب * مانند سنگ بستن یعنی کسے را محکم بستن نزاري گوید * ع * چو سنگش دست و پا محکم ببستند * ماهیٔ سپهر یعنی برج حوت * مارضحاك یعنی زنجیر * مال ناطق یعنی اسپ و اشتر وغیره * مال صامت یعنی زر و نقره * ماهیٔ گویا یعنی زبان * ماه یماني یعنی روے سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم *

مع الباء

مبار بالضم رودۂ گوسپند که از برنج و قیمه پر کنند و بپزند و بتازي عصیب گویند بسحاق گوید * بیت * اگرچه دنبه بدیگ مقیلبا شد خوار : مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند *

الاستعارات

مبارك مرده آزاد کردن یعنی کار بیحاصل کردن و اصل قصه آنچنا نست که مردي غلامے داشت مبارك نام که شب و روز او را درشکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارك را آزاد کردم و این مثل گردید نظامي گوید * بیت * بعشوه بیدلے را شاد میکن : مبارك مرده را آزاد میکن * و در فرهنگ گوید مبارك مرده آزاد کردن آن باشد که در جاهلیت براے صحت مریض جانورے را گرد سر گردانیده رها میکردند و همین بیت شاهد آورده ' و این معنی نه باصل قصه و نه بشعر مذکور مناسبت دارد *

مع التاء

متاره ظرفي که بدان وضو کنند و بعربي مطهره گویند و ظاهرا که در اصل مطهره است و متاره بتغیر لهجه خوانده اند * متراك (۱) بالفتح منزلیست از منازل قمر که بتازي عوا گویند * مترس (بفتحتین و راے ساکن) چوب کنده که در پس در نهند تا کشوده نشود یا بر سر کنگرۂ قلعه گذارند که چون غنیم نزدیك بیاید بر سر او اندازند اخسیکتي گوید * بیت * بدان حصار گروهے پناه برده همي : زترس قالب بیروح چون مترس حصار * و صورتے که براے رماندن جانوران در کشت زار نصب کنند

(۱) (در سه نسخه) اما در شعر خسرو یافته اند ||

و داشول نیز گویند , و صاحب قاموس گوید چوبے که پس دروضع کنند و گفته که فارسي است' - و بمعنئ نهي از ترسیدن معروف است * منه (بالفتح و تشدید تا) برمهٔ نجاران که ماهه نیز گویند مسعود گوید * ع * چومتهٔ تو شدم در غم تو سرگردان * متیل (بالفتح و یاے مجهول) سپند سوز *

مع الجیم التازي

مج بالفتح همان ماج یعنی را وي رودکي چنانکه او گوید * بیت * اي مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان : از من دل و سگالش و زتوتن و زبان * و فخري گوید * ع * استاد سخن رودکي و راوي او مج * مجرگ[1] (بفتحتین و راے ساکن و کاف فارسي) کار بیمزد که بیگار و سخره نیز گویند ابو شکور گوید * بیت * چنین گفت هارون مرا روز مرگ : مفرماے هیچ آدمي را مجرگ *

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ (بفتح میم و هردو جیم فارسي) آلت چرمي که زنان بدکاره استعمال کنند فخري گوید * بیت * کنند اعداے جاهت ماده و نر : زمغز و دست خر نقل و مچاچنگ * و در نسخهٔ سروري بهردو جیم تازي گفته * مچك (بفتحتین) عدس که بهندي مسور گویند سوزني گوید * بیت * بر[2] آتش نظر دل زیرکترین خصم : جوشي بران قیاس که در زیربا مچك * و بعضے گفته اند بادام کوهئ تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهاے دوائي بجاے روغن بکار برند *

مع الخاء

مخ بالفتح آتش جامي گوید * بیت * در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ : بس گرم تنورکي شب از سورت مخ * و بمعنئ چسپیدگی - و چسپیده - و امر بچسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * دانش آموز و چو نادان سپس میر ممخ : چو تو دانا شوي آنگه دگران بر تو مخند * و (بالضم) لجام گران که بر سر اسپان سرکش کنند سنائي گوید * بیت * نه از روي عزیز یست که چون مرکب شاهان : رایض ننهند بر سر خرکره همي مخ * و قطران گوید * بیت * اگر خواهي که بر

---

(۱) (در سه نسخه) و این مخفف مجد است و در قدیم شائع بود ॥ (۲) (در نسخهٔ سروري و هو الاصح) در آتش حسد دل زیرکترین خصم : جوشد بران مثال که در زیربا مچك ॥

شیران نهي مخ : ز خدمتشان تمامي داد بستان * و درخت خرما را نیز گویند و لهذا خرما ستانرا مخستان گویند * مُخت بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمن گوید * بیت * هرکه دارد بر جهان یکذره مخت : دیگ سودایش بماند نیم پخت * مخیدن چسپیدن ، و [1] مخنده یعنی چسپنده و بدینجهة شپش را نیز گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسي در ترجمهٔ مصباح صغیر گفته * مخیز (بالفتح و یاے مجهول و زاے منقوطه) آهن سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه کنند و بهپهلوے اسپ خلانند و مهمیز و مهماز نیز گویند لیکن مهماز عربیست فردوسي گوید * بیت * چو رستم و را دید ز انگونه تیز : بر آشفت ز انسان که بور از مخیز *

الاستعارات

مخالف مال یعنی قهر کنندهٔ دشمن - و (باضافت یعنی بکسر فا) اهل کرم * مختار حق یعني سرور کائنات صلی الله علیه و سلم * مختصران فرو مایگان و دون همتان *

مع الدال

مدنگ (بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمي) کلید چوبین یعنی چوبے خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که با ودر از اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلانرا کلیدان گویند , و بعضے بمعنيِ دندانهٔ کلید گفته‌اند , و در موید بمعنیِ پرهٔ قفل آورده‌ سلمان گوید * بیت * نیزهٔ شاه بهرجا که رود بگشاید : سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ * و مثال دیگر در لغت کولنگ گذشت * مدهون بالفتح پوست دباغت کرده اسدي گوید * بیت * صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ : دو چندین سپرهاز مدهون کرگ * و ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او را بروغن پرورده شده است *

الاستعارات

مدبران فلك یعنی سبعه سیاره *

مع الراء

مر بالفتح عدد پنجاه چه نزد محاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد گویند یك مرشد و

(٢) (در بعض نسخ) و مخید یعني چسپید و مخنده یعني چسپنده ‖

چون بصد رسد گویند دو مرشد و علی هذا خاقاني گوید * بیت * مرّمامرّ من حساب العمر: چون به پنجه رسد حساب مراست * و جامي گوید * بیت * مربود پنجاه چون آمد دو مرا بیات آن : در صفا و محکمي شاید که گویم مرمراست * و کلمه ایست که از برے حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مراو را گفتم و مراو را دیدم و گاهے افادهٔ حصر کند سعدي گوید * ع * مراو را رسد کبریاو منی * و بیان این کلمه در مقدمه گذشت * مراغه بالفتح شهریست از آذربایجان * مرج بمعنئ مرز باشد یعني زمین کشت زار - لیکن در عربی بمعنئ چراگاه و مرغزار آمده * مرجمك (بالفتح و ضم جیم تازي) عدس باشد * مرخشه (بفتحتین و سکون خا) نحس و شوم منجیك گوید * بیت * آمد نو روز و نو دمید بنفشه : بر من فرخنده باد بر تو مرخشه * مرداب بالفتح آبگیر عمیق و طویل و عریض * مرداد بالفتح ماه پنجم از سال شمشي - و روز هفتم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بد و متعلق است * مردارسنگ و مرده‌سنگ و مرتك بالکسر معروف مردا سنج و مرتج بالکسر معرب آن ، و صاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرده است و بعد ازان گفته که بضم میم بایستے ، و چون معرب مرتك گفتیم این بحث لازم نیاید * مردارخانه خانهٔ کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند - و بعضے گفته‌اند خانهٔ از نرد که دران خانه مهره در ششدر افتد * مردگیران جشنے است که مغان درپنج روز آخر ماه اسفندار کنند و درین پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هرچه خواهند از مردان بزور گیرند * مردم آدمی و مردمان جمع آن ، و گاهے جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است ، لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسانست و ارادهٔ جمع ازان نیز صحیح است * مردم‌زاد یعني آدمي زاد * مردم‌گیاه و مردم‌گیا همان استرنگ چنانکه شرح آن گذشت * مردمه یعني مردمك چشم خاقاني گوید * بیت * چون هردو میم مردمه در چشم کائنات : کور است هردو مردمهٔ چشم مردمي * مرده ریي و مرده ریگ چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند - و بکنایه هرچیز زبون و سقط را خوانند فردوسي گوید * بیت * بمرد و جهان مرده ریي ماند از و : شد آن گنج با شاهي و رنگ و بو * و سنائي گوید * بیت * بود در مرده اي گریبانش : دو درم بهر جامه و نانش * و مولوي گوید * ع * آخر آن از تو بماند مرده ریگ * وله ع * تا چه گل چیني زخار مرده ریگ * مرز بالفتح زمینے که مربع ساخته کنارها یش بلند کنند و درمیان آن چیزے بکارند -

و هر زمین شیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعني زمین نا کاشته و نا ساخته که دران خانه و جز آن سازند - و گاهي بمعنے مطلق زمین نیز استعمال کنند اسدي گوید * بیت * همه سنگ خاراست آن کوه و مرز : تهي یکسر از میوه و کشت و رز * و تحقیق آنست که مرزحد هرچیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهاے او - و سرحد و لایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دارالمرز چون بر مرز بحر خزر واقع است یعني بر کناره وحد آن باین اسم موسوم شد و مرز بمعنئ مذکور مرادف ساما نست کذافي السامانی - و (بالضم) مقعد سوزني گوید * بیت * بر در مرز چو انبانش بهنگام جماع : تیز چون زمزمهٔ ناے بانبان آرند * و بمعنئ موش مرزه است نه مرز * مرزبان (بزاے موقوف) یعني زمیندار و حاکم مرز * مرزغان و مرزغن آتش باشد و صحیح مرغزن است چنانکه با مثال بیاید * مرزنگوش نوعے از ریحان در غایت سبزي و خوشبوئي که زلف و خط را بدو تشبیه دهند و مرز نجوش معرب آن و بهندي دو نه گویند و در اصل مرزه گوش بوده یعني گوش موش چه برگش شبیه است بگوش موش و لهذا بتازي اذن الفار گویند * مرزه نوعے از سعتر بستاني که برگش دراز باشد - و بمعنئ موش نیز آمده چنانکه گذشت و در فرهنگ بمعنئ مالهٔ گلکاران - و بمعنئ چراغدان نیز آمده و بعضے بتقدیم زاے منقوطه گفته اند * مرس بالفتح نام آتش پرستے است * مرست (بفتح میم وضم را) یعني رویده مشو - و (بفتح را) یعني رسته مکش بهردو معني فرخي گوید * بیت * سرا و باغ چوبے کدخداے خواهد ماند : گل بنفشه مرست و سراے وباغ مرست * و در فرهنگ بمعنئ همانا گفته و همین بیت آورده و درین تامل است * مرغ بالفتح سبزه که با نبوهي روید و مرغزار ازین مرکبست - و شهریست از هند فردوسي گوید * بیت * ز قنوج و از دنبر و مرغ و ماے : برفتند چون باد لشکر زجاے * و (بالضم) معروف - و آفتاب را نیر گویند نظامي گوید * بیت * تودهي صبح را شب افروزي : روز را مرغ و مرغ را روزي * و یکے از استادان گوید * بیت * بود طعمهٔ باز تو مرغ روز : نه مه همچو رایت بود شب فروز * مرغاب رود خانه ایست که از پهلوي مرو میرود و آنرا مرو رود نیز گویند و اصح آنست که موضعے است در خراسان چون بر کنار آن رودي میگذرد آنرا مرو رود گویند و آن غیر مرو شاهجانست * مرغ زبانك برگ درختے است که بر شکل زبان گنجشک بود و بتازي لسان العصافیر گویند * مرغزن (بفتح اول و سوم) دوزخ , و بعضے بمعنئ گورستان گفته‌اند ، و بعضے بمعنئ مطلق آتش گفته

و اول اصح است ، سنائي گوید • بیت * هیچ نندیشي که تا خود چون بود انجام کار : مرغزار آید
جزاے فعل تویا مرغزن * و امامئ هروی گوید * بیت * آن جهاندارے که گشت اندر نبرد :
مرغزار از زخم تیغش مرغزن * مرغ زیرك سار مرغ سیاه که مانند طوطي سخن گوید و سار نیز
گویند * مرغ شب آویز مرغیست که همه شب خودرا بپاے از شاخ درخت آویزد و حق حق
گوید تا زمانے که قطرهٔ خون از گلوے او چکد * مرغك دانا طوطي کمال گوید • ع * کنایه از قلم
تست مرغك دانا * مرغوا فال بد و نفرین سنائي گوید * بیت * شاه را گفت مفسدي ز احوال :
که کند مرغوا بجان توزال * و قطران گوید * بیت * گردد از مهر تو نفرین موالي آفرین : گردد از
کین تو مرواے اعادي مرغوا * مرغول و مرغوله موے پیچیده چون موے زلف و کاکل - و آواز
مرغان - و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب دران باشد سنائي گوید • بیت * جعد مفتول جان گسل
باشد : زلف مرغول غول دل باشد * و خاقاني گوید * بیت * تو و دست دستان و مرغول مرغان :
گر آن غول صد دست دستان نماید * مرگ بالضم آب بیني که غلیظ و ستبر شده باشد و خلم نیز
گویند - و بکاف تازي معرب مرغ چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مرك آورده و گفته که معرب
شاه مرغست * مرنج و مرنگ قلعه ایست از هندوستان مسعود گوید * بیت * ای حصن مرنج
وای العکس : کو چون من بر سر تو باشد * اما بالفعل مرنج نام قلعهٔ مشهور نیست و مسعود در قلعهٔ
ناے محبوس بود که در ماوراء النهر است و ظاهرا مرنج درین بیت نهي است از رنجیدن و خطاب
بقلعهٔ ناے کرده میگوید که تو مرنج ازین حرف من * مرو نام دو شهر است یکے را مرو شاهجان گویند
و یکے را مرو رود ، و در فرهنگ گفته است رود خانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است *
مروه گیاهیست خوشبو معروف - و بمعني سنگ سفید عربیست * مروا بالضم فال نیك و دعاے
خیر خاقاني گوید * بیت * از سنگ صفا صفا پذیري : مروا ز جمال مروه گیري * و مثال دیگر در
مرغوا گذشت * مرواے نیك نام لحنے است از سي لحن باربد * مرود مخفف امرود *
مروسیدن عادت کردن بچیزے - و رنج بردن در کارے * مرے بالکسر معارضه کردن با کسے و جدل
نمودن لیکن در اصل اِمالهٔ مراء است و آن عربیست * مري زبانك بالضم گیاهي است که آنرا
خوب کلان و بهندي خوب کلا خوانند * مریشم (با اول مفتوح و ثاني مکسور و یاے مجهول و
شین منقوطه) چیزے که بر جراحت بندند *

الاستعارات

مردزابل یعنی رستم * مردگیر سلاحیست کج مانند چوگان * مردم آهنج همان مردگیر و معنی ترکیبی مرد کش و مرد انداز * مرغ آذرافروز و مرغ آذرفروز ققنس باشد * مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شب خوان و مرغ شبخیز و مرغ سحر و مرغ صبح خوان بلبل باشد * مرغ زر آفتاب - و صراحیٔ طلا * مرغ نامه و مرغ نامه بر کبوترے که نامه برد * مرغ نامه آور قاصد و هدهد و هر مرغے که نامه آورد * مرغ دل یعنی عقل * مراحل نشین یعنی کواکب سیاره - ومسافران * مربع خانهٔ نور یعنی کعبه * مرجان پرورده لب معشوق - و شراب نظامی گوید * ع * بمرجان پرورده جان پروریم * مرسله پیوند یعنی زینت دهنده چه مرسله گلو بندرا گویند * مرغان شاخ سدره و مرغان عرش و مرغان فلك یعنی ملائکه * مرغزار عقبی یعنی بهشت * مرغ طرب یعنی بلبل و مغنی - و مرغ نامه بر * مرغ یاقوت پر و مرغ آفتاب علم یعنی آتش * مرکب جم یعنی باد زیرا که تخت سلیمان را باده برد *

مع الزاء التازي

مزد دندان زرے که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند دندان مزد نیز گویند * مزره همان مرزه یعنی چراغدان که در راے مهمله گذشت * مزکت (بالفتح و کاف فارسي مکسور) بوزن و معنی مسجد سوزنی گوید * بیت * تو مشرف تري از هر مردم : همچو بیت الحرم ز هر مزکت * مزکه بالکسر هواے تیره * مزمل (بالضم و فتح زا و میم مشدد مکسور) لولهٔ مسین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ گردانند بایستد ازرقي گوید * بیت * آن گردش مزمل زرین شکفت را : آبے بروشنی چو روان اندرو روان * مزیدن بوزن و معنی مکیدن *

الاستعارت

مزاج گوی کسے که موافق مزاج کسے سخن گوید *

مع الزاء الفارسي

مژدك بالفتح نام مردے از شهر نیشاپور که در زمان قباد دعوی پیغمبري کرد و دین مغان

بر قرار داشت تصرفي که کرد آن بود که نکاح از زن برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت که مي باید باهم مساوات منظور دارید در مال وزن و هرکس که زن متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفتي بدیگرے دادے یاخود گرفتي اوباش و رنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را بازنان رغبت بود او نیز بگروید و این مذهب آشکارا ساخت آخر نوشیروان او را بکشت * مژده بالضم خبر خوش که بعربي بشارت گویند * مژدگاني چیزے که براے مژده دهند * مژمژ (بکسر هردو میم و زاے عجمي نیز در آخر) خرمگس و آن مگسے است سبز رنگ که چون برگوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم دروافتد * مژنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف عجمي) ناخوشي و زشتي فرخي گوید * بیت * همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین : روزي خود بخوشي خورده و ناخورده مژنگ *

الاستعارات

مژگان بر ابروزدن اعراض کردن خاقاني گوید * بیت * رقیب آمد که بیرونم کند مژگان بر ابروزد : که این مایه نداني توکه مارا یار غار است این *

مع السین

مس بالفتح بندے که بر پاے مجرمان نهند - و بزرگ و مهتر، و بامس یعني کسیکه بجائے متعلق و مقید شده باشد که نتواند ازانجا رفت گویا بند کرده‌اند فردوسي گوید * بیت * هنر زان ایرانیاست و بس : بدارند شیر ژیانرا بمس * مست بالضم شکوه و گله - و در فرهنگ بمعني غم و اندوه آورده و ازین مرکبست مستمند لیکن معنيء اول اصح است چنانکه اسدي گوید * بیت * از و مرگ را گشت چنگال سست : شد از دست او پیش یزدان بمست * و بیخ گیاهے است خوشبو که مشکک زیر زمین و بتازي سعد و بهندي موته خوانند * مستار گیاهے است دوائي خوشبو و تلخ - لیکن در قاموس مسطار و مصطار بالضم شرابیست که از غایت مستي خورنده را بر زمین اندازد، و موید معنيء اول محمود تهانیسري گوید * بیت * اگر خواهي زتب زنهار زنهار : کفے از دار وے مستار دست آر * و درین تامل است * مسر (بفتحتین) یخ و گویند مسرید یعني یخ بست و این جاے مسر است یعني سردست و در فرهنگ و شرفنامه بجاي میم ها آورده * مست رو نوعے از دونوع مازریون که هفت برگ نیز گویند * مسته بالضم طعمهٔ مرغان شکاري - و بمعنيء مطلق طعمه

نیز استعمال کنند چنانکه انوري گوید * ع * نسرین چرخ را جگر جدي مسته باد * و در فرهنگ بجمیع معاني مرادف مست گفته[1] * مسکه بالفتح معروف و بعربی زبد گویند و این فارسي است چنانکه از صراح معلوم می‌شود اما در فرهنگها نیاورده اند و در کنز اللغات و موید الفضلا در لغات عربي آورده لیکن در لغات معتبرهٔ عرب نیز یافته نشده *

الاستعارات

مس زراندود یعنی محبت بالنفاق - و دروغ راست مانند * مسرع چرخ یعنی ماه * مسافران والا یعنی اولیا و سالکان دین * مسند آسودگان یعنی ملک جهان - و قبور * مسند جم یعنی باد *

مع الشین

مشت بالفتح پر - و انبوه - و ستبر و غلیظ - شیخ سودان گوید * بیت * ازرقي دیو چهر بزمرهٔ رنگ : از بدي مشت و از شجیري رنگ * و قریه ایست از بلوکات غزنین - و (بالکسر) جوے آب منوچهري گوید * بیت * باز جهان گشت چو خرم بهشت : کرد نثار گل و گوهر بمشت * و (بالضم) معروف - و مقدار آنکه در یك کف دست گنجد - و جماعهٔ اندك - و بمعنی بیخ گیاه خوشبو بسین مهمله نیز گذشت[2] * مشتن بالکسر سرشتن و خمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم احمد اطعمه گوید * بیت * مگر مالم بپاے دنبه دستے : غرض در مشتن چنگالم اینست * و بسحاق گوید * بیت * در روغن او ما در سه چنگال بمشتیم * مشتا سنگ بالضم سنگ فلاخن و بعضے گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علیع شطرنجي گوید * بیت * تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن : مشت بهتر ز سنگ مشتا سنگ * مشت افشار پارچهٔ زرے مانند موم نرم که پرویز داشت و هر صورتے که میخواست ازان مي‌ساخت و شرابے که نوساخته باشند از انگورے که پیش از انواع انگورها رسیده باشد و آن پر زور میباشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم و بعضی بفتح میم گفته اند و اول اصح است چنانکه از قاموس معلوم میشود * مشت رند و مشت رنده

---

(۱) (در سه نسخه) مستمند و مستومند گله مند ॥ (۲) (در دو نسخه) ، بسین مهمله چنانکه گذشت و صاحب صراح بهمین اخذ کرده ॥

آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند و رنده نیز گویند انوري گوید * بیت * کردگارا مشت رندے
ده جهانرا خوش تراش : تاکي[۲] از قومی که هم ایشان و ماهم پیشه ایم * و ابو العباس سوزني گوید * بیت *
یکذره ترانکرده هموار * نجار زمان ز مشت رنده * **مشتو** بالفتح نام گلیست سرخرنگ * **مشتوت**
چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن پیچند و نورد نیز گویند و بعربی منوال خوانند خاقاني گوید
* ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب * **مشتواره** مقدار یك مشت از هرچیز - و همان مشت
رندهٔ مرقوم * **مشته** بالضم دستهٔ هرچیز عموما و دستهٔ نداف و لباد خصوصا سوزني گوید * ع * نروي
مشتهٔ لبادی در کون کذمت * و اخسیکتی گوید * ع * صبح از عمود مشته کند وز افق کمان *
و (بالفتح) سرشته و خمیر کرده چنانکه در منشتن گذشت احمدا طعمه گوید * بیت * دل شب
ارده و خرماے مشته : بچشم بنگي اسباب تمام است * و بالکسر بمعنيِ شا شیده * **مشتي** بالکسر
نوعے از جامهٔ حریر بغایت نازك و لطیف دقیقي گوید * بیت * زمین بر سان خون آلوده دیبا :
هوا بر سان نیل اندود مشتی * و مثال دیگر در لغت دستاران گذشت * **مشخته** (بضم میم و فتح
شین و سکون خا) نوعے از حلوا و بعضے گفته اند مشاش باشد که آنرا آنگینه نیز گویند * **مشك**
معروف لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل ما و راء النهر بضم میم خوانند و در اشعار بهر دو روش
یافته شده ، و مسك بالکسر معرب آن * **مشك دانه** بالضم دانهٔ خوشبو که درهار سوراخ کرده کشند
و مشکك نیز گویند چنانکه گذشت - و نام لحنے است از سی لحن باربد * **مشکدم** مرغیست
سیاه رنگ و خوش آواز اسدي گوید * بیت * پراگنده با مشکدم سنگخوار : خروشان بهم ساري و
لاله سار * **مشك زمین** همان مست مرقوم که مشکك نیز گویند آذري گوید * بیت * گرچه مشکك
بسے بود خوشبوے : فرق ازو تا بمشك بسیار است * **مشك مالی** لحنے است از سی لحن باربد *
مشگنك (بالضم و بکسر کاف) مرغیست کوچك که بیشتر در کنار آبها نشینند * **مشکینك**
بالضم حلوائیست * **مشکو** بالفتح بتخانه و حرم خانهٔ سلاطین و بعضے گفته اند نام بتخانه ایست *
مشکویه همان مشکو - و نام نوائیست از سی لحن باربد * **مشکوله** بالفتح مشك کوچك که مشکیزه
نیز گویند * **مشکچه** و **مشکیچه** بالفتح همان مشکوله - و بالکسر گلیست که نسرین نیز گویند *
مشکنافه یعنی مشك خالص و همان مشك زمین * **مشنج** (بالضم و فتح شین و سکون نون)

---

(۲) (در نسخهٔ جهانگیري) ناله از قومي که هم ایشان و هم مارنده ایم ||

همان مژمژ مرقوم و در فرهنگ بکسر میم گفته - و غله ایست که بهندی کراو گویند * مشنگ و مشنگل بالضم همان مشنج بمعنی ثانی - و دزد و راهزن و مشتنگ (بزیادتی تا) نیز آمده سراج الدین راجی گوید * بیت * ازمیٔ غفلت چو شود شاه دنگ : مال رعیت ببرد هر مشنگ *

الاستعارات

مشت خاک یعنی[1] قالب آدمی - و دنیا * مشک فروشان خوشخویان * مشکین و مشکین کلاه زلف باشد فخر گرگانی گوید * ع * بدیگر دست مشکین تاب داده * مشتی شرار یعنی ستارگان * مشعبدان حقهٔ سبز یعنی ماه و آفتاب - و در بعضے فرهنگها کنایه از سبعهٔ سیاره است * مشعلهٔ خاوری و مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح و مشعلهٔ گیتی فروز یعنی آفتاب * مشک را کافور کردن یعنی موے سیاه سفید کردن * مشکین سنان یعنی مژگان * مشیمهٔ عالم یعنی آسمان *

مع الغین

مغ بالفتح ژرف عموما که بتازی عمیق گویند - و رود خانه خصوصا مولوی گوید * بیت * چاه مغ را دام جانش کرده بود * و فردوسی گوید * ع * مغ ژرف پهناش کوتاه بود * و (بالضم) آتش پرست و مغان جمع آن - و (بالکسر) مخفف میغ * مغاک بالفتح گو که الحال گودال نیز گویند * مغلاج و مغلاغ بالفتح گوے که جوزبازان دران جوز اندازند ' و این کلمه مرکبست از مغ که بمعنی گوست و از لاج و لاغ که بمعنی بازیست ' سوزنی گوید * بیت * هر مرادے که داری اندر دل : بتو آید چو جوز در مغلاج * مغند (بضمتین) غلوله - و چیزی درهم و ممزوج * مغنده (بضمتین) گرهی کنده که زیر پوست بهم رسد و درد نکند و بتازی غدود گویند *

الا ستعارات

مغز بردن یعنی مغز خالی کردن و درد سر دادن سعدی گوید * ع * مغز ما برد و حلق خود بدرید * مغز تر کردن سخن گفتن * مغز در سر کردن خاموش شدن نظامی گوید * بیت * بگفتار شه مغز را تر کنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

---

(۱) دربعض نسخ افتاب و آدمی و دنیا ‖

مع الفاء

مفت بالضم یعنی را یگان * مفلاك بالکسر فلاك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند و این اشتقاقات فارسیا نست چون فلاکت و نزاکت و تحرمز عبد الرزاق گوید * بیت * بقسمت است مقادیر خلق نه از جهد است : دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك *

مع القاف

مقل بالضم صمغیست که بهندي گوگل خوانند لیکن عربیست و درمؤید از بعضے کتب طبي نقل کرده که عطریست مرکب از چهار جزو - و بمعنيِ گرز نیز گفته اند * مقیل (بضم میم و فتح کاف) هفت دانهٔ روز عاشورا ' و مقیلبا آشے که ازان هفت دانهٔ عاشورا پزند احمد اطعمه گوید * بیت * شکم ز لقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل : که گردهٔ مه و مهرت شود بسفره طفیل * و مثال مقیلبا در لغت مبار گذشت * مقدونیه بالفتح شهریست از روم پاے تخت فیلقوس * مقراضه نوعے از پیکان دو شاخه - و نوعے از حلواست *

مع الکاف التازي

مك بالفتح مکنده - و امراز مکیدن - و (بالضم) ژو پین پوربها گوید * بیت * بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خار : و انگاه سفته سینهٔ شومت بنوك مك * مکیس(۱) و مکاس بالکسر مبالغه و دقت در معامله کردن لیکن بدینمعنی عربیست - و در فرهنگ گوید چیزے که بدستوري از مردم آینده و رونده گیرند * مکست از توابع شکست باشد رودکي گوید * بیت * وي ازان چون چراغ پیشانی : وي ازان زلفکے شکست مکست * مکوك و مکو همان ماکو که ما شوره درمیان آن کرده جامه بافند مولوي گوید * بیت * مانند مکوك کج اندر کف جولاهه : صد تار بریدي تا در تاردگر رفتي *

مع الکاف الفارسي

مگس گیر یعنی عنکبوت * مگل (بفتحتین) و زغ - و (بکسر کاف) زلو فخري گوید * بیت * در مجاريِ حلق او گشته : آب خونخوار و جانستان چو مگل *

---

(۱) (در بعض نسخ) مکاس و مکیس بالکسر اما تحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است و ثانی امالهٔ اول است ॥

الاستعارات

مگس پرانیدن یعني کساد بازاري ٭

مع اللام

مل بالضم شراب - و نوعی از امرود بزرگ و بیمزه که آنرا خرمل نیز گویند ٭ ملاخ بالفتح نام جزیرهٔ ایست از جزایر زیرباد که بملاخه مشهور است سعدي گوید ٭ بیت ٭ زتاج ملک زادهٔ در ملاخ : مگر[1] لعلی افتاده در سنگ لاخ ٭ و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجاے لام نون دیده شده بمعنيِ جای خوابا نیدن شتر لیکن معنيِ اول مناسب تر است ٭ ملچخ (بکسر میم و سکون دوم و جیم عجمي مفتوح) سنگ فلاخن ٭ ملخچ (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي) گیاهیست چون حیوانات بخورند مست شوند و در فرهنگ مخلچ بتقدیم خا نیز آورده ٭ ملک بالضم دانه ایست بزرگتراز ماش که حیوانات را فربه کند و بعربی جلبان گویند عطار گوید ٭ بیت ٭ ملک مطلب گر نخوردي مغزخر : ملک گاوان را دهند ای بیخبر ٭ و (بالکسر) سپیدي که دربن ناخن پیدا شود و بعضے گویند نقطهاے سپید که بر ناخن افتد شاعر گوید ٭ بیت ٭ ملک از ناخن همي جدا خواهي کرد : دردت کذدای خواجه خطا خواهي کرد ٭ ملنگ (بفتحتین و سکون نون) مردم سروپا برهنه و مجرد کاتبی گوید ٭ بیت ٭ مثال کاتبي از سنگ لاخ و ادبي فقر : ملنگ و ار بیابان بر این طریق و ملنگ ٭ ملان نهي است از لاندن یعنی جنبانیدن سنائي گوید ٭ بیت ٭ ورنه بر خیز و هرزه ریش ملان ٭

مع الميم

مماس بالضم پستي و مغاك ٭ مملان بالکسر پادشاه آذر بایجان که نام پسرش هستودان بود قطران گوید ٭ بیت ٭ بروے تو چنان شادم که درویشے که بنوازد : سر شاهان ابو منصور هستودان مملانش ٭

مع النون

من بالفتح معروف - و دل را نیز گویند قریع الدهر گوید ٭ بیت ٭ یار همچون روح حیواني و مثل مرد ملک : گه میان من در آید گاه اندر چشم من ٭ ازین مرکبست دشمن یعنی زشت دل

---

[1] (در اکثر نسخ بوستان و نسخهٔ جهانگیري و سروري) شبے لعلے افتاد در سنگلاخ]

چنانکه در لغت دش گذشت و در بعضے کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهریست که هرکس اشارت باو و تعبیر از و بانا کند که معنیش من باشد - و در فرهنگ بمعنئ سوراخے که در شاهین تراز و کنند و ریسمانے ازان بگذرانند که زبانهٔ تراز و باشد آورده نظامی گوید * بیت * جز این بامنت هیچ وا خواست نیست : که در یك تراز و دو من راست نیست * و بمعنئ وزن معروف معروف است و بتشدید نون معرب آنست و بعضے گفته اند که در اصل بمعنئ توده است و ازین مرکبست خرمن یعنی تودهٔ بزرگ و در لغت آمن گذشت * مناور بالفتح شهریست در ملك چین فخري گوید * بیت * تو آن نامداري که بگرفت صیتت : همه روم و هندو خطا و مناور * و پور بها گوید * بیت * اي حوروش بتے که چو بینند مرترا : گویند روے خوب تو ماه مناوري * ، لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام دو شهر است در اهواز که یکے را صغري و یکے را کبري گویند ، و چون مناور بواو مسموع نشده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملك چین باشد منسوب بخوبرویان وغیر مناذر اهواز باشد * منبل (بفتح میم و باے موحده) کاهل و تنبل و بے اعتقاد و بے باك و منبلي یعنی بد اعتقادي و کاهلي وبيباكي و در فرهنگ گفته، منبل بفتح میم و با کاهل و منبل (بضم میم و کسربا) منکر و از راه و روش دور، مولوي گوید * بیت * خدا یا دست مست خود بگیرازپی (۱) درین مقصد : ز مستي آن کند با خود که از مستي کند منبل : و سنائي گوید * بیت شرع ورزي نیاید از منبل : حق گذاري نیاید از کاهل * بیت * آنچنان از اصل وجهل و منبلي : خیره بگزید قتل چون علي * و ظاهرا که منبل بمعنيِ بد اعتقاد و منکر است و تفصیلے که در فرهنگ کرده محل تامل است چنانکه گویند من او را منبلم یعنی منکرم و اعتقاد باو ندارم * منبل دارو بالفتح نام گیاهے است که بجهت به شدن جراحتها وزخمهاے تازه بکار برند مولوي گوید * ع * داروے منبل بنه بر پشت ریش * منتو (بفتح میم و ضم تاے فوقاني) نوعے از گیاهے کوچك بسحاق گوید * ع * قیمه از بوي بخور شیشهٔ سرخ پیاز : عود سوز مجمر منتو معطر میکند * منج بالضم مگس عسل و لهذا خر مگس را خر منج گویند و در فرهنگ بمعنيِ مطلق زنبور گفته - و دهے است از بوانات ابن یمین گوید * بیت * شیرین نگردد از عسل روز گار کام : تاکي زمانه منج صفت خواهدش گزید * و کمال گوید * بیت * میان بسته

---

(۱) در اکثر نسخ ارنے ۱۱

کلك تو بر روي کاغذ : شود همچو منج عسل بر شکوفه * و بفتح میم دانهٔ گیاهی است که جنون می آرد لیکن بدینمعنی معرب است و فارسي آن منگست چنانکه بیاید ، و نیز در فرهنگ بمعني لاشهٔ خروز بون گفته و شعر سوزني شاهد آورده * ع * با بور تورخش پوردستان خرمنج * ، و درین سهو کرده چه خرمنج یك کلمه است بمعني خرمگس چنانکه گذشت نه آنکه منج صفت خر واقع شده وعجب ترآنکه خود درلغت خرمنج همین بیت سوزني شاهد آورده * منجلاب (بالفتح وجیم تازي مفتوح) گوے که درپس حمامها و مطبخها کنند تا آبهاے چرگین دران جمع شود سعدي گوید * بیت * اگر برکهٔ پرکنند از گلاب : سگے دروي افتد کند منجلاب * منجك (بفتح میم و جیم تازي) شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پارها در کاسهٔ پراز آب کنند و بشعبده از کاسه بر جهانند منجیك گوید * بیت * بمنجك جهاندي مرا از درت : بهانه نهادي تو بر مادرت * و در فرهنگ بمعني بر جستن آورده * منجوق بالفتح ماشچهٔ علم و چتر و بعضے بمعني علم گفته اند اسدي گوید * بیت * چو زلف بتان جعد منجوق باد : گهے بر نوشت و گهے بر گشاد * و لیکن معلوم نشد که این لفظ ترکي است یا فارسي چون قاف دارد ظاهر میشود که فارسي نباشد * منجنیك بوزن و معنئ منجنیق که معرب آنست و آن فلاخنیست بزرگ که بر سر چوب بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را بدان ویران سازند و از درون خصم را از آمدن باز دارند ، و صاحب قاموس گفته که معنئ منجنیك من چه نیك یعنی من چه نیکم براے کارها ، واین خالي از تکلف نیست لیکن ظاهر شد که جیم فارسي است * مند بالفتح یعنی خداوند با کلمهٔ دیگر ترکیب کنند و تنها مستعمل نشده چون مستمند و دردمند و روزي مند و آز مند و آه مند ، و در فرهنگ گفته نوعے است از عنبرسیاه و گران ، * منده بور و مندور مفلوك و پریشان حال جلاب بخاري گوید * بیت * بهار خرم نزدیك آمد از دوري : بشاد کامي مزدور شو به مذدوري * و منوچهري گوید * ع * تباه و سرنگونم کرد و مندور * مندش (بالفتح و دال مکسور) فرش و بساط فرخي گوید * بیت * نیلگون پرده بر کشید هوا : باغ بنوشت مندش دیبا * مندیش نهي از اندیشیدن - و نام قلعه ایست از خراسان شاعر گوید * بیت * از محنتها محنت تو بیش آمد : از ملك پدر ملك تو مندیش آمد * مندك و منده کساد و ناروا مولوي گوید * بیت * رستم و حمزه مخنث یك بدے : علم حکمت باطل و مندك بدے * و نیز مندهٔ سبو و کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد و فخري گوید * بیت * روانبود که با

این فضل و دانش : بود شربم همي دایم زمنده * مندل و مندله بالفتح دایرهٔ که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و درمیان ان نشستهٔ عزایم و ادعیه خوانند فخري گوید * بیت * کرد تسخیر جن و انس و پري : بے عناو نشستن مندل * و بمعني عود خام[1] نیز آمده ابن یمین گوید * بیت * از براي قوت دل گربخوري بایدم : صندل و مندل نیابم غیرچوب ارس و تاغ * ' و در عجائب البلدان گوید نام شهریست از هند که عود دران بسیار باشد اما منتبش آن شهر نیست بلکه جزیره ایست و راے خط استوا و آب آنرا بمندل مي آور ' و درقاموس مندل بمعنئ بلدو عود هردو گفته ' و اصح آنست که نام شهرے است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را مندلي خوانند - و بالکسر نوعے از قماش و در فرهنگ سروري گفته قماشے که ازان سایبان کنند ' و بهندي مندل نوعے از دهل - و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان - و مقدار شش گز در شش گز و مطلق دائره را نیز گویند' * منش (بفتح اول و کسر دوم) خوے و طبیعت * منغر و منغرك (بالفتح و غین مضموم) نوعے از پول ریزه - و قدح بزرگ که بدان شراب خورند و ساتگیني نیز گویند عمید لومکي گوید * ابیات * ای خداوندے که از لطف تو دریا پر شود : در صدف هرقطرهٔ آبے ز نیسان در شود * بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط * چشم من هم ساقئ خوناب و هم منغر شود * منصوبه یکے از هفت بازئ نرد * منگ بالفتح قمار که منگیا نیز گویند و منگیا گر یعني قمارباز سوزني گوید * بیت * دنیا قمار خانهٔ دیوست و اندران : ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ * و درخت بزر البنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندي اجو این‌خراساني گویند و منج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعنئ دانه گفته نه درخت آن عضایري رازي گوید * بیت * جرجر کند چو مرد همه روز تا بشب : مانند تخم منگ بود مایهٔ صداع * و در فرهنگ بمعنئ گیاه نیز آورده خاقاني گوید * بیت * منگش بکلیم کیمیا بخش : خاکش بمسیح توتیا بخش * لیکن مشهور درین سنگش است - و بمعنئ فازه - و دزد و راهزن - و اشکیل و دغا نیز آورده لیکن بمعنئ دزد شنگ است چنانکه گذشت - و (بالضم) ماش سبز که در شیراز بنوماش گویند و منج معرب آن - و مگس عسل مرادف منج مرقوم منصور شیرازي گوید * بیت * زاده از من فضیلت و دانش : چون شکر ازني و عسل از منگ * و (بالکسر) مجراے آب که کوزه گران از سفال سازند و بآهك مضبوط کنند ' و بمعنئ طرز

(۱) در دو نسخه بمعنئ عود خام و درشش بمعنئ عود اما اول موافق جهانگیري و سروري و سراج است ||

روش ینگست که بیاید نه منگ * **منگل** (بفتح میم و ضم کاف فارسي) دزد و راهزن لیکن شنگل بدین معني گذشت * **منگلوس** و **منگله** شهریست درهند که دران فیل عظیم جثه و دلاور میباشد هاتفي گوید * بیت * فیلان سفید منگلوسي : خم گشته زبار آن عروسي * و مسعود گوید * بیت * سینهاشان بر دریده مغزها شان کوفته : چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل منگله * و ظاهرا همین ملکوسه است که درقدیم منگلوسه میگفتند چنانکه فرخي گوید * بیت * محمود کوکه او ره هندوستان گرفت : در پاے پیل کوفت همه منگلوس را * چه محمود از ملکوسه[1] آنطرف هند نرفته * **منگله** (بضم کاف) تره ایست صحرائي و بعضے بفتح نیز گفته اند * **منگیدن** بالفتح آهسته سخن در زیرلب گفتن از غضب مولوي گوید * ع * بس همي منگید اندر زیرلب * **مننگ** (بفتحتین و سکون نون دوم و کاف فارسي در آخر) گیاهے است که ازان جاروب سازند ' و بعضے مینگ گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون * **منوچهر** دخترزادۀ ایرج گویند سلم و تور چون ایرج را کشتند و تیغ در زنان و ذریات او گذاشته اکثرے را قتل کردند یکے از کنیز کان که ماه آفرید نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در انجا دخترے زائید و ازان منوچهر پیدا شد و در اصل مینوچهر بود یعني چهرۀ مینودارد زیرا که بغایت وجیه بود و بعضے گفته اند که چون منوچهر در کوهے که مانوش و مانوشان نام‌داشت متولد شدا ورا اما نوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر میگفتند * **منو** (بفتحتین) یعني جنبش مکن و ناله مکن و مثال این در لغت نویدن بیاید * **منوشان** حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود - و بمعنئ نهي از نوشاندن معروف است * **منیژه** (بفتح میم و کسر نون و یاے مجهول و زاے فارسي) دخترا فراسیاب و منیجه بجیم نیز گویند لیکن زاے فارسي صحیح تر است چه جیم تازي دراصل فرس نیامده ' و درفرهنگ گوید که دراکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بجاے نون باے موحده خوانده اند و این غلطست * **منه** (بفتحتین) زنخ که آنرا چانه نیز گویند و این لغت ماوراء النهر است *

الاستعارات

منزل خون و منزل نبهره فریب یعني دنیا - و هنگامۀ طفلان نیز گویند * منشور نویسان باغ

(۱) (دراکثر نسخ) منکلوسه ॥

یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان و امثال آن * منظر نیم خایه یعنی فلك - و هر خانهٔ که مانند طاق سازند زیرا که شبیه است به نیم بیضهٔ مرغ خاقاني گوید * بیت * گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را : خایهٔ مورچه شود نه فلك از محقري * منقارقار یعنی زبان قلم چه قار بترکي سیاه را گویند * منقارگل یعنی زبان نظامي گوید * بیت * جان تراشیده بمنقار گل : فکرت خاییده بدندان دل * منهیان ربع مسکون و منهیان سبع طاق یعنی سبعه سیاره *

مع الواو

مو بالفتح آواز گربه مولوي گوید * بیت * گربهٔ جان عطسهٔ شیر انست : شیر بلرزد چو کند گربه مو * و درخت انگور اخسیکتي گوید * بیت * گر بوے بزمگاه تو آرد صبا بباغ : آب رقیق میشود اندر عروق مو * و ازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمندان مغان درخت انگور را بپرورند تا ازان شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان شود و چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنئ ملازم و صاحب چیزے آمده چون کهبد و اسپهبد و بعضے گفته‌اند موبذ و حکمت و معنئ ترکیبي خداوند حکمت لیکن بدینمعنی در فرهنگها بنظر نرسیده * مورچانه و موریانه و مورانه زنگی که در اهن نشیند و بصیقل بر طرف نشود[1] * مور و مورچه معروف - و همان مورچانهٔ مرقوم * مورد (بواو مجهول و راے موقوف) درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد که بسبب سبزی آنرا بخط و زلف خوبان تشبیه دهند و بعربي آس گویند مختاری گوید * ع * سرو را با گل بدل کن مورد را باضیمران * و در فرهنگ بمعنئ مهر و نگین نیز آورده * مورش (بالضم و کسر راء مهمله) مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست کنند * موري راهگذر آب لیکن در هندي نیز بهمین نام معروف است جامي گوید * بیت * زنگي روي چون در دوزخ : بیني همچو موري مطبخ * موز بالفتح میوهٔ کیله لیکن عربیست و لهذا بایع آنرا مواز گویند - و در تحفه بمعنئ نرگس[2] نیز آورده * موزه معروف و نام حلوائیست * موژ و موژه (بواو مجهول و زای عجمي) آبگیر فرخي گوید * بیت * چو

---

(۱) (در دو نسخه) سعدي گوید * بیت * آهني را که موریانه بخورد : نتوان برد از و بصیقل زنگ

(۲) در بعض نسخ ترکش صاحب برهان بمعنئ ترکش و نرگس هردو از ارباب لغت نقل کرده و هردو را تصحیف شمرده ॥

چوزلف خوبان بر آبهاش موزنگوش : چوخط خوبان بر موژهاش سیسنبر * موژان (بواو مجهول و زای عجمي) چشم پر کرشمه و بدین مناسبت نرگس شکفته را نیز گویند و موجان بجیم تازي نیز آمده فرخي گوید * بیت * خوي گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید : خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار * موسنج (بواو معروف و سین مفتوح) زنار فردوسي گوید * بیت * بروم اندرون خوان و مطبخ نماند : صلیب و مسیحي و موسنج نماند * موسه (بواو معروف و سین مفتوح) زنبور و بعضے بفتح میم گفته اند * موسیچه مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند مولوي گوید * بیت * اگر موسي نه ام موسیچه هستم : درون سینه موسیقار دارم * موشگیر و موشخوار نوعے از غلیواج * موشك كور و موش‌كور نوعیست از موش كه در روز بر نمي آید و زیر زمین میباشد و بعربي خلد و بشیرازي انگشت برك گویند، و صاحب اختیارات گوید موش كور بتازي خلد - و بشیرازي خفاش را گویند و شعر مذکور شاهد هر دو میتواند شد لیکن معنئ خفاش را بیشتر می پرورد سعدي گوید * ع * ز خورشید پنهان شود موش كور * و له بیت * نور گیتي فروز چشمهٔ هور : زشت باشد بچشم موشك كور * موغ همان مغ یعني آتش پرست مولوي گوید * بیت * باقبلهٔ آتشین چو موغند : و از آتشهات در فروغند * موغان[1] شهریست طرف بردع كه دشت آنرا بصفا و نزهت تعریف کنند * موك (بواو معروف) میش باشد * مول (بواو مجهول) مردے بیگانه که زن باو سرے پیدا کند مولوي گوید * بیت * ان زنك میخواست تابا مول خویش : برزند در پیش شوے گول خویش * و درنگ و تاخیر و امر بدینمعني مول مول یعني باش باش و درنگ کن و مولا مول یعني تاخیر از پيِ تاخیر و برین قیاس مولیدن یعني درنگ کردن و موله بمعنئ درنگ کند و بمعنئ بازگردانیدن نیز آورده اند و ممول یعني درنگ مکن * و له بیت * براے تو چنان[2] در انتظارند : سبکتر رو چرا در مول مولي * اسدي گوید * بیت * نریمان بشد شاد و گفتا ممول : همه کارهاي جهان بر مشول[3] * و در فرهنگ بمعنئ باز گشت- و بمعنئ حرامزاده- و بازئ از بازیها آورده، * مولنچه (بواو مجهول و

---

(۱) در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج مي گوید که انچه بقاف شهرت دارد تغیر لهجهٔ عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند و مي تواند که معرب باشد ۱۱ (۲) در بعض نسخ بجاي چنان (جهان) و در نسخهٔ سروري و جهانگیري (مهان) ۱۱ (۳) در چهار نسخه بر بشول و در دو پر بشول و در یکے بر مشول و ظاهرا نسخهٔ آخر اصح است ۱۱

لام مفتوح و نون ساکن و جیم تازي) کرمے که در جو و گندم افتد و اشپشه نیز گویند * مولو (بضم میم و لام و هردو واو معروف) شاخي یاسنگي که جوگیان و قلندران نوازند خاقاني گوید * بیت * مولو مثال دم چو بر آرد بلال صبح : من نیز سرز چوخهٔ خارا بر آورم * مومول (بضم هردو میم) علتے است که درچشم میشود * مويگیا گیاهي است خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید * ع * حلقه در حلقه ز انبوهي چون موي گیاست * مولیان محله ایست ببخارا و بعضے گفته اند جوے مولیان محله ایست * مومآئین یعني مومیائي چه وقتے که از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس بکثرت استعمال تغئیر داده مومیائي خواندند * مویه بواو مجهول نوحه و مویه گر یعني نوحه گر و برین قیاس موئیدن و موئید و مموي یعني نوحه مکن مویان یعني نوحه کنان * موینه و موئینه پوستین و برین قیاس موئینه دوز * مویه زال نام نوائیست * مویزه گیاهے است که بر درخت پیچد و بتازي عشقه گویند *

الاستعارات

مورچه پيزدن یعني چیدن ریش از بیخ ظهوري گوید * بیت * آورد بشکر لبش مورچه پي : جز مورچه پي زدن علاجیش نماند * موزه درگلماندن در مانده شدن و پای بند گشتن * موزه نهادن اقامت کردن و توقف نمودن * مویازکف بر آمدن محال بودن امرے کمال گوید * بیت * موي بر آید زکف و زلف تو ناید بکفم : اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست * موی بر بستن یعني مستعد و آماده شدن نظامي گوید * بیت * بسر خیلي فتنه بربست موي : سوي تاجگاه تو آورد روي * مورچهٔ عنبرین یعني خط نو که بر عذار محبوبان دمد * موکبیان سحر یعني ملائکهٔ سحر *

مع الهاء

مه همان ماه بهردو معني و باخفاء ها مرادف نه * مهانل و مهانول (بالفتح و ضم نون) افیون خالص و در فرهنگ بکسر نون گفته در لغت اول سنائي گوید * بیت * خود حال دگر خلق چگویم که زسودا : بودم چو کسے کو خورد افیون مهانل * مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است

اما در عربي بكسر ميم چوبے كه در بيني شتر كنند و رسن او راز مام گويند * مهان جمع مه يعني بزرگان * مه بركوهان همان ماه بركوشان كه نوائيست از موسيقي * مهتوك (بالفتح و ضم تا) مرده خاقاني گويد * بيت * بنگر كه درين قطعه چه سحر هميراند : مهتوك مسيحي دل ديوانهٔ عاقل جان * ليكن در اكثر نسخ بجاے مهتوك معتوه واقع است و آن بتازي كسے را گويند كه سخنش نامربوط و پريشان شود * مهچه ماهچهٔ رايت و باد ريسهٔ خيمه شرف شفروه گويد * بيت * مهچهٔ خيمهٔ تو جرم قمر : نوبتئ تو چرخ اعلي باد * مهديه شهريست در مغرب زمين كه بعضے گويند امام محمد مهدي بالفعل درانجاست * مهدم مرغيست كه دم آن ابلق باشد و پر آن پرتير كنند خسرو گويد * بيت * گه كني نسر چرخ را مرغش : گه كني زاغ شام رامه دم * مهر بالكسر محبت - و آفتاب - و سنگيست سرخ خسرو گويد * بيت * سيخك سنگين ستون سپهر : آمده از مهر شده تا بهمر * و روز شانزدهم از ماه شمسي - و ماه هفتم از سال شمسي - و فرشته ايست كه مصالح ماه مهر و روز مهر بد و متعلق است و (بالضم) نقش نگين و تمام انگشتري را نيز گويند و (بالفتح) كابين ليكن بدينمعني عربيست * مهرا (بالضم و تشديد را) بسيار پخته شده و مضمحل گشته ليكن عربيست * مهراج بالفتح راجهٔ بزرگ از راجهاى هندوستان كه بهندي مهاراج گويند و مهراج شاه نام راجه ايست كه در هند بوده اسدي گويد * بيت * چو برگشت گرشاسپ ز آورد گاه : پذيره شدش زود مهراجشاه * مهراس بالكسر هاون سنگين ليكن عربيست * مهراسفند ملكيست كه موكلست بر آب و تدبير بمصالح روز اسفند بد و متعلق است - و روز بيست و نهم از هر ماه شمسي كه ماراسفند نيز گويند * مهران بالكسر درياے سند - و روديست از تبريز - و نام مرديست صاحب فضل و كمال از عجم و ظاهرا رود خانهٔ تبريز بد و منسوبست خاقاني گويد * بيت * تابه تبريزم دو چيزم حاصل است : نيم نان و آب مهران رود و بس * و شاعر گويد * بيت * گرچه شيبان درعرب بود از اميران معتبر : ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب * مهرباني معروف و نوعے از جامه است كه بغايت نازك و لطيف باشد * مهرگان بالكسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسيان جشنے عظيم دران كنند كه بعد از نوروز ازان جشنے بزرگتر نباشد و اين جشن تا شش روز كنند ابتداش روز شانزدهم است كه مهرگان عامه گويند و انتهايش بيست و يكم كه مهرگان خاصه گويند همچنانكه نوروز نيز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحويل آفتاب بحمل

خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند، درین روز خدایتعالی زمین بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد، و بعضی گفته اند که درین روز ملائکه یاري کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاك، و فرقهٔ برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش ازانکه کاوه دفع ضحاك نماید، و زمرهٔ گفته اند که فریدون درین روز ضحاك را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که حبس کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین‌خود عود نمودند و شکرایزدي کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد، و گروهي آورده اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق ازو تنگ بودند او درین روز بمرد، و جمعی گویند که معنيِ مهر وفات است و گان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد * مهرگان بزرگ و مهرگان‌خورد و خوردك هردو نام دو مقام است از موسیقي * مهرگاني نام لحنی است از سي لحن باربد * مهرگیا و مهرگیاه نام گیاهیست بصورت آدمي زیرا که هرکه با خود دارد مردمانرا با و محبت شود و ظاهرا غیر مردم گیاهست * مهره بالضم معروف باکثر معاني و بمعنی پتك نیز آمده عبد الواسع جبلي گوید[1] • بیت * بساید زخم گرز او چو سرمه پیکر خارا : بسنبد نوك رمح او چو مهره نارك سندان * مهرهٔ جاندارو یعني مهرهٔ مار که تریاق زهرهاست خاقاني گوید * بیت * بهترین جائی بدست بد ترین قومی گرو : مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده اند * مِهري بالکسر چنگ که مطربان نوازند خاقاني گوید * ع * مهري یکی پیر نزار آوا بر آورده هزار * و (بالضم) صرهٔ مهر بر نهاده چنانکه در چار مقاله گفته، که امیر علاء الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کردند در حال مهري بیاوردند صد دینار نیشاپوري در وي، و فتوحي در مذمت انوري گوید * بیت * از بس آنکه زانعام جلال الوزرا : بتو هر سال رسد مهري پانصد کاني * مهك بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بیخ مهك گویند و بتازي اصل السوس خوانند و در دواها بکار آید * مهلند (بفتح میم و لام) تیغ هندي نجم سمناني گوید * بیت • مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد : دگر که هیکل مهلند داد[2] آب زلال * مهواره همان ماهواره یعني ماهیانه * مهیاوه و مهیوه همان ماه یاوه یعنی نانخورشي که از ماهي[3] ترتیب دهند و اکثر مردم لار سازند بسحاق گوید

---

(۱) (در چهار نسخه بعد این) چنانکه در فرهنگ آورده و غلط کرده زیرا که مهره درین بیت بمعنی معروف است چنانکه بر صاحب طبع پوشیده نیست ॥

(۲) در دو نسخه مهلندرازد ॥

(۳) در یك نسخه (از ماهي ریزه ترتیب دهند) و همان موافق دیگر کتب لغت است ॥

• بيت • وگراز جانب لازم امرا نبوازند : مدحت مهيوه گويم باداي کچري • مهور (بفتح ميم و واو و سکون ها) گياهيست که در نقصان ماه چينند و در زمين عرب باشد و بساق القمر گويند • مهير (بالفتح و کسر ها و ياے معروف) ماه باشد عطار گويد • بيت • نه[1] شمسے ماند آنجانه مهيرے : نه ظلے بيني آنجانه منيرے • مهين و مهينه يعني بزرگ • مهمان معروف و اين مرکب است از مه و مان يعني بزرگ خانه •

الاستعارات

مه‌پرستان يعني عاشقان مولوي گويد • بيت • مه پرستان که ستاره همه شب مي شمرند : آخراين کوشش اميد بجائے برسد • مهتاب پيمودن يعني کاربيهوده کردن انوري گويد • ع • بگل خورشيد اندائي بگزمهتاب پيمائي • مهردهان يعني خاموشي و روزه • مهرهٔ زرد و مهردهان‌روزه‌داران يعني آفتاب • مهرهاي‌سيمابي و مهرهاي‌سيم و مهرهاي‌فلک يعني ستارها • مهره در ششدربودن يعني محبوس بودن و عاجز گشتن • مهرهٔ خاک و مهرهٔ گلين يعني کرهٔ خاک • مهره درطاس‌افگندن يعني کسے را خبردار کردن ، آورده اند که در زمان کيان رسم چنان بود که طاسے از هفت جوش برپهلوي فيل مي بستند چون بادشاه سوار ميشد مهرهٔ از هفت جوش درميان آن طاس مي انداختند و ازان صداے عظيم برمي آمد که مردمان خبردار شده سوار ميشدند ، و مهره درجام افگندن و در جام انداختن نيز گويند نزاري گويد • بيت • صد اے عشقم از صندوق گردون : برآمد تافتاد اين مهره درطاس • مهرهٔ وحقهٔ آسمان و زمين • مهندس فلک يعني زحل و منجم را نيز گفته اند • مه‌نفس موسي يعني صندوقے که موسي عليه السلام را دران کرده در آب انداختند • مهرهٔ گل يعني زمين و قالب بشر •

مع الياء

مي شراب انگوري و گاهے بمجاز پياله را نيز گويند چنانکه ميگويند يک مي و دو مي و يک باده و دو باده ، و در فرهنگ بمعني گلاب آورده فردوسي گويد • بيت • همه يال اسپ از کران

---

(۱) (در سه نسخه شعرماقبل اين هم آورده) چو پشت آينه است اجسام اينجا ۰ شود چون روے آئينه مصفا ||

تا کران : بر اندوده مشك و مي و زعفران * ' و درین مثال تامل است * میان بالکسر معروف که بتازي وسط گویند - و کمر - و غلاف شمشیر و کارد مسعود گوید * بیت * شاهے که رخش او را دولت بود دلیل : شاهے که تیغ او را نصرت بود میان * و مولوي گوید * بیت * چون زبانم گرفت خونریزے : همچو شمشیر درمیان کردم * و بمعنيء همیان نیز گفته اند که اورا امیان نیز گویند سراج الدین سگزي گوید * بیت * زرے که زرد شد از هجر روي او شب و روز : برغم من همه در سیم گون میان انگند * میامار یعني در شمار میار سوزني گوید * ع * میدان همه افعال من و هیچ میامار * میان‌سرا نوعے از انگور است * مي پخته دو شاب انگور که چندان پزند که غلیظ شود میپختج معرب آن * میانه ضد کنار که میان نیز گویند - و چیزے که میانه باشد یعني درحد وسط باشد - و جوهرے که درمیان عقد کنند و بعربي واسطه گویند فلکي گوید * بیت * شاهے که درگهش را چرخ آستانه زیبد : عقد جلال او را گردون میانه زیبد * میتین (بالکسر و یاے معروف و کسر تاء فوقاني) آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند و آنرا کلند نیز گویند خسرو گوید * بیت * سینه ام باز شکافید بمیتین چو سنگ : کان جگر گوشه چویاقوت ز معدن گم شد * میختن (بالکسر و یاے مجهول و خاے موقوف) شاشیدن که میزیدن نیز گویند و بریتقیاس میخت و میخته عمید لومکي گوید * بیت * پلنگ هجر چون زد پنجه بر من : چو موش از بام بر من میخت ایام * میخ معروف و نیز سکۀ زر فردوسي گوید * ع * ازان پس دگر کرد میخ درم * و مسعود گوید * بیت * کرد مرهم دل فگار مرا * چهرهاے بمیخ کرده نگار * میخك قرنفل * میخکده یعني دارالضرب * میدان یعني ظرف مي و بمعنيء فضاءیست * میده معروف - و نانرا نیز گویند - و آب انگور که نشاسته یا آرد دران کنند و بپزند تا سطبر شود و بعربي فراته گویند بالضم ' و در موید گوید حلوائیست که باچند میوه در شکر پزند * میده‌سالار یعني نان پز خاقاني گوید * بیت * آفاق را از جرم خورهم قرص و هم آتش نگر : هم مطبخ و هم خوان زرهم میده سالار آمده * میروك (بیاے معروف و ضم را) مورچه * میره خواجه باشد خاقاني گوید * بیت * چون خاصۀ خدمت تو شایم : زي میره و میر چون گرایم * میز بالکسر مهمان و میزبان شخصے که مهماني کند فخري گوید * بیت * بکام نعمت توباد میزبان کرم : بخوان جود تو صاحب دلان و شاهان میز * و بمعنيء تمیز نیز آمده عمید لومکي گوید * ع * هنر خلق بعرض ادب و حکمت و میز * وکرسي که بالاے آن طعام کنند و برکرسيء دیگر

نشسته خورند - و شاش - و شاش کننده- و امر بشاشیدن و بر ینقیاس میزیدن و میزد(۱) مرادف میختن و میخت پور بها گوید * بیت * برخویشتن بمیزی از بیم همچو موش : هرگه که چون پلنگ در آیم بخرخره * میزد (بفتحتین و سکون زاء معجمه) مجلس شراب و عشرت و بزم نیز گویند فرخي گوید * بیت * ای بمیزد اندرون هزار فریدون : وي بهنبرد اندرون هزار تهمتن * سنائي گوید * بیت * گه خروشان چو در نبرد تو نای : گاه نالان چو در میزد تو چنگ * و شمس فخري بوزن ریزد گفته * میزد و میزده کسے که بسبب کثرت خوردن شراب چیزے نتواند خورد شراب زده نیز گویند * میستي (بالکسر و یاے مجهول) بمعني پیستي باشد که بتازي برص گویند و ظاهرا پیستي را بتصحیف خوانده اند چه پیست و پیس هردو آمده * میشا (بالکسر و یاے مجهول) درختے است که بتازي حي العالم خوانند ظاهرا مخفف همیشا باشد چه اورا همیشه بهار نیز گویند * میش بهار گلیست زرد که گاو چشم گویند * میشته (بالکسر و یاء مجهول و شین موقوف) معلم جهودان کذافي النفایس شاعر گوید * بیت * دیدم بت ماه روي رعنایك را : سرمست به پیش میشته بنشسته * میگك (بکسر میم و یاء مجهول و فتح کاف اول) ملخ باشد احمدا طعمه گوید * بیت * احمدا پیش سلیمان مي برد پاے ملخ : هرکه پیش اطعمه تحسین میگك میکند * ، و در فرهنگ میگ بالفتح و کاف عجمي در آخر آورده ، * میغ (بیاء مجهول) امالهٔ ماغ و آن بخاریست که در هواء زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و بعضے گویند ابر تنك باشد * میم بفتحتین قصبه ایست و بعضے بسکون یا گفته‌اند * میلاو شاگرد و میلاوه شاگردانه یعني اجرهٔ که بشاگرد دهند ابو الخیر گوید * بیت * اوستاے زمانش میلاوست : شیرگردون زهیبتش گاوست * و فخري گوید * بیت * گربنامت بر فلك کارے کنند : جان دهند انجم بهر میلاوه * میمند (بفتح هردو میم) موضعے است از مضافات غزنین * میویز مویز باشد بسحاق گوید * بیت * بتعجیل آمد دوان از بوان : بسے آب میویز با نار دان * و در فرهنگ میمیز آورده بکسر هردو میم * مینا آبگینهٔ الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و بکار برند بغایت خوش آینده بود- و مطلق آبگینه را نیز گویند - و قلعهٔ ایست مابین لار و هرمز ، و درفرهنگ بمعنئ کیمیا آورده مولوي گوید * بیت * کیمیا داري که تبدیلش کني : گرچه جوے خون بود نیلش کني * اینچنین اکسیرها اسرار تست * اینچنین میناگریهاکار تست * مینو عالم

---

(۱) درشش نسخه میزید و میزد و دریکے میزیدن و میزید (و ثاني موافق قیاس است) ۱۲

علوي چنانکه گیتي عالم سفلي و بهشت را ازان مینو گویند که در عالم علویست و چرخ مینو یعني چرخ بلند ' و در فرهنگ بمعني زمرد آورده ' و برین تقدیر چرخ مینو یعني چرخ سبز نظامي گوید * بیت * زبرجد بخروار و مینو بمن : لیکن درینجا میناهم توان خواند * **میو** (بالکسر و یاے مجهول) مورا گویند * بیت * دو دست توشل به دو گوش توکر : دو چشم توبینور و پرمیوبه * **میهن** بالفتح خانه و قبیله و زاد بوم فردوسي گوید * بیت * زبهر یکے یارگم بوده را : براند اختم میهن و دوده را * و اسدي گوید * بیت * چو آمد بر میهن و مان خویش : ببردش بصد لابه مهمان خویش * و در فرهنگ بمعني مسکه و بمعنيء خوشخوار نیز آورده *

الاستعارات

میدان فراخ یافتن وسعت و فراخيء عیش * **میوهٔ دل** یعني فرزند و سخن * **میخ درم** یعني سکهٔ زر *

باب النون مع الالف

نا و ناي ني باشد که مي نوازند - و ناے گلو ' و در فرهنگ بمعني آب آورده منوچهري گوید * بیت * تا باغ پدید آرد برگ گل نیساني : تا باد فروبارد نا و نم آذاري * ' و نام قلعه ایست بماوراء النهر که سلطان ابراهیم غزنوي مسعود سلمانرا درانجابند فرمود و مدتے مدید در بند بماند چنانکه گوید * ع * نالم همي چو ناي من اندر حصار ناي * و بعضے گفته اند قلعه کانگره است و فرخي گوید * بیت * تابه[1] بیني که بیکسال کند : پرز دینار و درم قلعهٔ ناي * **ناانبان و ناي انبان** سازیست معروف که ني انبان نیز گویند بابا[2] افضل گوید * بیت * آنانکه مثال ناي ناانبان اند : دورند ازو ازان ببانگش خوانند * و اخسیکتي گوید * بیت * به پیش باربد طبعے که راه ارغنون سازد : زیاده رونقے نبود نواے ناي انبان را * **ناؤوس** (بضم همزه) آتشکده سنائي گوید * بیت * گرچه زاغ سیاه گشتم من : نگزینم مقام جز ناؤوس * و انوري گوید * بیت * عاشرآن اکرم معاشر شر : گوئي از کبرکان ناؤ سے است * و در سامي گور خانهٔ گبران و ترسایان گفته * **ناب** خالص ادیب صابر گوید * بیت * خستهٔ عشقم و در دل غم عشق : عاشق نابم و در سر مئي ناب * و نیز گوے که بر کفل

---

(۱) در بعض نسخ تابه بیني ॥ (۲) (در بعض نسخ) خواجه افضل ॥

اسپ می افتد از فربهی * نابسود چیزے نو که دست زده نشده باشد فردوسی گوید * ع *
زدیباواز جامهٔ نابسود * نابکار یعني بد کردار و انچه بکار نیاید * نابودمند یعني مفلس * نابهره
زر قلب که نبهره نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده جامی گوید * بیت * که وا ویلاعجب
کاریم افتاد : بسر نابهره دیواریم افتاد * ناپروا سراسیمه و بے فراغت * ناجرمك (بضم جیم تازی و
فتح میم) در بتکده نشستن و بعضے گفته اند که نام مردیست از زهاد ترسایان شیخ آذری گفته ناجرمکی
معبد فلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که در حوالي دیر مخران مسکن داشتند و ازانجا بجاهای دیگر
میرفتند خاقانی گوید * بیت * من و ناجرمکی و دیر مخران : در بقراطیانم جا و ملجا * ناجو و
ناژو درخت صنوبر * ناچخ (بجیم فارسیٔ مفتوح) تبرزین باشد که نجك و نجق نیز گویند بعضے
گفته اند نیزهٔ دوشاخه و نیزهٔ خورد * ناخن برا (بضم باے موحده) مقراض باشد و ناخن پرای بباے
فارسی مخفف ناخن پیرای و آن آلتے که بدان ناخن پیرایند و ظاهرا هر دو یك لغت است بباے
فارسی * ناخن مال (۱) ورمے مایل بسرخی نزدیك ناخن که درد عظیم کند و کژدمه نیز گویند *
ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو بضم هر دو خانوعے از صدف شبیه بناخن که بوی خوش
دارد و بتازی اظفار الطیب و بهندی نکه خوانند * ناخنه مرض معروف که در چشم پیدا شود و
گویند بدیدن سهیل برطرف گردد و انچه در چشم آدمی پیدا شود اگر علاج نکند زیاده شود مانع دیدن
گردد و انچه در چشم اسپ پیدا شود اکثر در حال اسپ را بکشد * ناداشت بے شرم و بیحیا نظامی
گوید * بیت * چنین آمد است از بزرگان پیر : که باهیچ ناداشت کشتی مگیر * و له بیت * چون
بود این صلح بناداشتی * خشم خدا باد بران آشتی *' و در نسخهٔ سروری بمعنی مفلس گفته' وقومے
که بدر خانها سوال کنند و گوشت خود را بکارد ببرند و آنجماعت را کنگر گویند چنانکه گذشت خسرو گوید
* بیت * شوخیٔ ناداشت ز جلاد بیش : کوتن غیرے برد این جان خویش * و ناداشتی یعني بے
شرمی و بیحیائی سعدی گوید * بیت * بناراستی دامن آلودهٔ : بناداشتی دوده اندودهٔ * نارایی
یعني منکر و زشت * نارخوك و نارکوك افیون و در فرهنگ بمعنی گل انار گفته * نارن مخفف
نیارد - و جانوریست که بحیوانات چسپد و کنه نیز گویند و نارده بزیادتی ها نیز آمده * ناردین (براے

(۱) در شش نسخه ناخن مال و در دو نسخه و در برهان قاطع ناخن پال و در جهانگیری و سروری و سراج
این لغت نیامده !!

موقوف و دال مکسور) سنبل رومي * نارست مخفف نیارست یعنی نتوانست * نارشیرین نام
نوائیست از موسیقي * نارگیل جوز هندي * نارمشك انار هندي و آن مانند تخمیست سرخ
رنگ که اندك سبزي درمیانش باشد و آن داروئیست در خاصیت نزدیك بسنبل * نارنگ بوزن
و معنیٔ نارنج و در قاموس نارنج معرب نارنگ گفته * نارو رشتهٔ که از اعضاء مردم بر آید و بهندي
نیز بهمین نام معروف است سوزني گوید * ع * زده نیرزي من از پاي تو بیرون نارو * و طایریست
خوش آواز مانند بلبل و در نسخهٔ سروري بدینمعني بزاي معجمه گفته سنائي گوید * بیت *
ناریدن نارو و نواهاي سرپچه : ناطق کند آن مردهٔ بے نطق و بیانرا * و کسائي گوید * بیت * نارو
بناروں بر ساري بنستری بر : قمري بیاسمن بر بر داشتند آوا (۱) * نارون و ناروان و ناروند در ختیست
خوش قد - و گل انار پارسي ازرقي گوید * بیت * ناروان کردار قد است آن باب چون ناروان : ناردان
بارد سر شکم در فراق ناروان * ناره در فرهنگ ها نوشته اند که زبانهٔ کپانست اما ازین بیت کمال
اسمعیل معلوم میشود که بمعنئ سنگ که از کپان می آویزند براي و زن کردن اجناس * بیت * بارے
بهر حساب که خواهي سر عدوت : آویخته زجائے چون ناره از کپان * وله بیت * این بارکش دل من کز
آهنست گوئي * تا چند از عتابت درواچو ناره باشد * و بمعنئ ریسمان گنده - و مرادف ناله نیز
آمده و ناریدن یعني نالیدن چنانکه در لغت نارو مثالش گذشت * ناري بکسر را جامهٔ پوشیدني *
نازك بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود و سرخ مرد نیز گویند * ناز و نوز
نوائیست از موسیقي * نازو و ناژو درخت صنوبر * ناسپال بسین مهمله موقوف و باے عجمي
پوست انار * نازبو یعني ریحان * نازپري دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت * ناشتا و
ناشتاب یعني ناهار * ناشي بےوقوف و اجنبي خاقاني گوید * بیت * ختمست برغم چند
ناشي : بر خاقاني سخن تراشي * نافرمان گلیست که آنرا زبان بقفا گویند * نافرهنجه زشت و
بے ادب * ناقوسي (۲) لحنے است ازسي لحن باربد * ناشنگ (بشین معجمه مکسور) قرض دار که
نشنك نیز گویند و ناشك نیز گفته اند چنانکه در فصل لام بیاید * ناغول (بضم غین و واو مجهول)

---

(۱) (در یک نسخه بعد این) ناربا یعني آش انار * نارکند دهے است که درانجا انار بسیار مي شود *
نارور یعني نار پستان ॥

(۲) در هشت نسخهٔ رشیدي همچنین مرقوم است اما در دیگر کتب این
لغت را ناشک بشین معجمه و کاف تازي بدون نون بعد شین نوشته اند ॥

نردبان مسقف * ناك عنبر و مشك و مانند آن که مغشوش باشد، و بعضی گفته مشك مغشوش فقط و گروهي گفته اند غشی که در مشك و خوشبوئیهاے دیگر کنند و بعضی گفته‌اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم، لیکن مذکور در شعر قدما بمعنيِ مشك مغشوش است فقط سنائي گوید * بیت * از براي دام دارد مرد دنیا عام دین : وز براي نام دارد ناك ده مشك تتار * و بمعنيِ خداوند نیز آمده و بدینمعني تنها استعمال نکنند چون طربناك و غمناك و بوي ناك و در فرهنگ قسمی از امرود لذید و شاداب و شیرین و بمعنيِ کام و ملازه نیز آورده * ناگاج یعني ناگاه و یکبارگي سوزني گوید * بیت * زهی دولت که من دارم که دیدم : چو تو ممدوح مکرم را بناگاج * ولهبیت * بیفکرت مداحي صدر تو همه عمر * حاشا که زنم یك مزه رابرمزه ناکاج * ناگرفت یعني ناگهان * ناگوار چیزے بدهضم که گوار انشود - و مرد گران جان را نیز گویند- و بمعنيِ تخمه و امتلا نیز آمده لبیبي گوید * بیت * ازسخای تو ناگوار گرفت : خلق را یکسرو منم ناهار * ناگواري و ناگواره[1] بد هضمي و امتلا * ناگزیر و ناگزر و ناگزران یعني ناچار و لابدي * نالان کوهے میان شیراز و کازرون و بمعنيِ ناله کننده معروف است بسحاق گوید * بیت * بشنزه در کازرون مالند و من : ناله از شوقم بنالان میرسد * نال و ناله فغان برینقیاس نالیدن و نالش فردوسي گوید * بیت * همي بد بزندان درون هفت سال : همي بود بادرد و بارنج و نال * و بمعنيِ ني عموما و - نیشکر خصوصا کمال گوید * بیت * یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف زسخات : ذلیل گشته زالفاظ توسلالهٔ نال * و انوري گوید * بیت * آنکه از تجویف نال ساقيِ احسان او : جام گه خوري نهد برد ستها گه سکري * و ریشهاے باریك که درمیان نيِ قلم بهمرسد و آنرا نال قلم گویند و-جوے و رود خانهٔ کوچك و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند- و مرغیست کوچك خوش آواز -و نال بمعنيِ ناله کننده و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * گرباغ تازه روي جوان گشته خند خند : چون ابر نال نال چنین پایگاه شد است * نام‌برده یعني نامدار فردوسي گوید * بیت * ببر لشکر نام برده بجنگ : برآن جهاندیدهٔ تیز چنگ * نام‌بردار[2] بضم با نیز بدینمعني است بلکه همان نام برده است که الف و را در آخرش زیاده کرده‌اند * ناموية بواو مجهول زنے که جزیك شوهر بمردے دیگر نرسیده و میان او و شوهر محبت بسیار باشد

---

(١) (در بعض نسخ) ناگوارد و ناگورد ॥

(٢) (در بعض نسخ) نام بردار نیز بهمین معني آمده سعدي گوید * ع * که پردر شد این نام بردار گنج ॥

سنائي گويد * بيت * صولت او دران صف ناورد : زن نامويه بركند از مرد * و معنيِ تركيبي آن منسوب بنام يعني دران كار نامدار و نامور گشته * نامه كتاب چون شاهنامه و فرسنامه و كتابتي كه بجائي فرستند و در فرهنگ بمعنيِ سيلاب و خط تعليق نيز آمده و گفته از براے آنكه اكثر نامجات و مكتوبات باين خط نويسند * نان‌كلاغ گياهے است كه تخم آنرا برنان پاشند و برزمينهاي نمناك رويد كه كلاغ او را دوست دارد و جامي گويد * بيت * باغبان گر نزند بانگ بباغ : قرص انجير شود نان كلاغ * بيت * مخور خون بهر روزي كزكلاغي كم‌نۀ كورا : توكل چون درست آمد برآمد از زمين نانش * نان‌كور مرد لئيم و خسيس كه گوياهرگز نانرا نديده است ناصرخسرو گويد * بيت * چو سال سفله پديد آيد و زمان نان كور * نانمش (بنون موقوف و ميم مفتوح) چيز ناديده و بےراهي كردن * نانكش (بسكون نون دوم و كسر كاف) ون باشد كه بعربي حبة الخضرا گويند * نانو (بضم نون دوم)ذكرے كه زنان وقت جنبانيدن گهواره گويند تا طفلان بخواب روند آذري گويد * بيت * تا خواب رود خصم تو بر بستر جاويد : در مهد سقر ميزندش هاويه نانو * وله‌بيت * آن نه بيني كه طفل ازبانو : گيرد آرام چون زند نانو * و در فرهنگ مخفف نانوا گفته * ناو جوے آب و كشتي و بطريق استعاره هرچيز دراز را كه ميان آن گو باشد ناو گويند و ناخدا در اصل ناوخدا بوده يعني خداوند كشتي ابن‌يمين گويد * بيت* گذشتم بناكام از بحرجود : روان برد و رخ از دو چشمم دو ناو * و درنسخۀ سروري چوبك پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسيارود سنائي گويد * بيت * ازبراي دو سير روغن گاو : معده چون آسيا گلو چون ناو * و چوب كاواك كه دربعضے مواضع آب ازان به‌تنورۀ آسيا رود عطار گويد * بيت * درتحير طفل ميزد دست و پا : آب ميبردش بناو آسيا * و ممرآب كه از سفال سازند و بيكديگر و صل كنند كه آب دران جاري شود و جائے كه دران گذرانند ناو دان گويند * ناورد جنگ و پيكار و- جولان و رفتار بسرعت * ناوك تير كوچك كه در غلاف آهنين يا چوبين كه مانند ناوے باريك بود گذارند و از كمان سر دهند تا دورتر رود و بدين وجه آنرا ناوك گويند و در مويد و شرفنامه گويد آلت چوبين مجوف كه تير كوچك دران گذارند و سر دهند ليكن بكثرت استعمال آن تير را تير ناوك گويند اما معنيِ اول اصح است چه كاف براي نسبت است و آن تير نسبت بناو دارد مگر آنكه كاف‌براي تصغير ناو باشد و الله اعلم * ناوه چوب ميان تهي مانند كشتيِ كوچك و-چوب ميان تهي كه گلكاران بدان گل كشند ابن يمين گويد * بيت * در زمان ترك فلك پاي نهد اندر گل : همچو

هند و بکشد ناوه بسر کیوانش * و در نسخهٔ سروري ظرف چوبین که بدان گل کشند و آرد خمیر کنند *
ناویدن سر جنبانیدن و پینکي خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن یعني خم کردن و برین قیاس ناونده
و ناوان و ناوناوان یعني خرامان و سر جنبان * ناهار کسی که چیزی نخورده باشد و در اصل ناآهار بود
یعني بی خورش چه آهار بمعني خورش گذشت * ناهید ستارهٔ زهره - و ما در سکندر و این
یونانیست و ناهده بمعني دختری که پستانش بر آمده باشد عربیست * نایج (بیای مکسور و جیم
عجمي در آخر) نی که مطربان نوازند * نایژه نیٔ میان تهي که جولاهان دارند و لولهارا بطریق استعاره
گویند * نای مشکک (بفتح میم) همان ناي انبان خسرو گوید * بیت * باد بندي سرود نای
مشکک بین که چون : هر زمان آن بادبندي را زسر گیرد همي * نای موس یعني موسیقار و بعضی
بشین معجمه آورده اند * نانیوشان ناشنیده و بی خبر * نابیوسان (بکسر باي موحده و سین
مهمله) یعني بیطمع و توقع چه یوس بمعني جستجوي مرادف یوز گذشت و باز ائده است
اگرچه باستعمال جز و کلمه شده خاقاني گوید * بیت * بسیار بعشق نابیوسان : جان روي نمای
این عروسان * ناشیدن بفتح نون دوم کام ندیدن از جهان *

الاستعارات

ناتراشیده یعني بی ادب * ناخن آفتاب یعني آتش خاقاني گوید * بیت * چشم
سهیل وناخنه ناخن آفتاب و نی : کاتش و قند او دهد باني و باد یاوري * اما درین بیت خاقاني
بمعني آتش نیست بلکه معني آنست که در چشم سهیل ناخنه مي افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه
را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست نی مي افتد یا آنکه نی دران ناخن
افتادن محالست وقتی که آتش و قند نائي یعني سرخي و شیریني لب او باني نواختن و باد دران
دمیدن مشغول شود- و نیز ناخن شانه- و ناخن چنگي * ناخن بدندان حسرت و افسوس که انگشت
بدندان نیز گویند نزاري گوید * بیت * بدیشان از غنیمت داد چندان : که خلقی ماند زان ناخن
بدندان * ناخن دردل زدن تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن * ناخواه یعني بیخواست
و اختیار مولوي گوید * بیت * آنچنان کز عطسهٔ و از خامیاز : این دهن گردد بناخواه تو باز *
نان آتشین و نان زرین و نان گرم چرخ[1] یعني آفتاب * ناخن زدن یعني جنگ انداختن میان

(١) در سه نسخه بجاي نان آتشین نان آتش رو ॥

دوكس قاضي نور گويد * بيت * چو تو سوار شوي ماه نو زند ناخن : كه در ميان دو خورشيد گرم سازد جنگ * ناخنهٔ چشم‌شب يعني ماه نو كه طاس زرين نيز گويند خاقاني گويد * بيت * برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز : كننده ناخن روز از حناے صبح حضاب * نادان ده‌مرده‌گوي يعني بسيارگو سعدي گويد * ع * حذر كن زنادان ده مرده گوی * ناديده يعني خسيس و لئيم مختاري گويد * بيت * بابذل تو اسم بحر ناديده : باذهن تو نام عقل ديوانه * ناف‌برخوشي زدن يعني بيشتر اوقات خوش حال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالي ببرد اكثر اوقات بخوشي بگذراند و مردمان گويند كه ناف اين بخوشي زده اند اگر بغمگيني ببرد بيشتر اوقات اند و همين بود گويند كه ناف اين بر غم زده اند خاقاني گويد * بيت * ناف تو بر غم زدند غمخور خاقانيا : آنكه جهانرا شناخت غمكده شد جان او * ناف ارض و ناف عالم و ناف زمين و ناف خاك (۱) يعني مكهٔ معظمه * ناف‌شب يعني نصف شب * ناف هفته يعني روز سه شنبه * نافه‌بوي يعني گنده دهن چه نافه بد بوي مي باشد نظامي گويد * بيت * جهان جوے چون ديد كان يافه گوي : زبانه كند خويش را نافه بوي * نافهٔ مشك يافتن بلند اوازه شدن و نيكنامي يافتن * نام‌بريخ زدن فراموش كردن و محوساختن * نان جوي گدا - و طالب دنيا * نان‌سيمين و نان سپيد فلك يعني ماه * نان درانبان نهادن يعني سفر كردن * نان شيرين بودن ناياب بودن نان و قحط سالي * نان و نمكدان شكستن حرام نمكي كردن * ناصيه داران پاك يعني عابدان و ملائكه * ناموسگاه يعني جنگ گاه و هنگامهٔ مرد آزمائي *

مع الباء التازي

نبارش (بفتح نون و راے مهمله) چوبے كه زير چوب سقف شكسته و زير ديوار شكسته نهند تا نيفتد * نباغ مخفف انباغ مرقوم * نبرد جنگ * نبرده جنگ آور و دلير فردوسي گويد * بيت * نخستين يكے نامدار ارد شير : سر شهرياران نبرده دلير * نبس و نبسه بفتحتين دختر زاده * نبك بالفتح تراويدن آب از چشمه و رود خانه كه زهاب نيز گويند و بفتحتين پشتهاے خورد (۲) *

---

(۱) (در بعض نسخ) و نافهٔ خاك و نافهٔ زمين (هم آورده) ॥ (۲) در شش نسخه كشتيها و دريكے پشتها و صحيح ثاني است چنانكه صاحب سراج از رشيدي نقل كرده ॥

نبهره قلب و ناسره- و دون وفرومایه- وبمعني بزرگ نیز آمده بهردو معني مرادف نا بهره مرقوم نزاري گوید * بیت * از انجاپس رو جاسوس ره شد : نبهره برسر چندین سپه شد * نبیك (بالضم و یاے مجهول) خبرخوش که نوید گویند * نبیره(۱) پسرزاده و دخترزاده فردوسي گوید * بیت * نبیر و پسر داشتم لشکری : شده نام بردار هرکشوري * نبے (بضم نون و یاے مجهول) قرآن مجید که نوے نیز گویند و در فرهنگ بکسرتین و باے فارسي آورده * نپور (بالفتح وباي فارسي مضموم) درفرهنگ بمعنيء نفیر گفته *

مع التاء

نتاس بالکسر خوش و خرم *

لاستعارات

نتیجهٔ سنگ لعل و جواهر- و آتش *

مع الجیم التازي

نجار بالفتح گلگونه * نجك بفتحتین نوعے از تبر مرادف تبرزین که بترکي نجق گویند سوزني گوید * ع * ترکي مکن بکشتن من بر مکش نجك : و عمید لومکي گوید * ع * لاله نشسته باسپر بید ستاده بانجك * نجند بوزن و معني نژند یعني اند وهگین و افسرده * نجوان بالفتح زعفران *

مع الخاء

نخ بالفتح تار ریسمان و ابریشم و غیره- و نام دیوپست نخشبی گوید * ع * نخ نام دیوباشد و شب تیرگي و غم * وظاهرا این شعر نخشبی نیست شعردیگراست درهجو اهل نخشب چنانکه مصرع اول دلالت میکند گوید * ع * از نخشبی مدار طمع درجهان کرم * و نوعے از جامهاے گرانمایه وزیلوچه و شطرنجي و نهالین و بساط دراز و بدینمعني در عربي بتشدید خا آورده و ظاهرا معرب کرده اند- و صف لشکرو جز آن عطار گوید * ع * آن یکے بربستر کمخاب و نخ * و اسدي گوید * بیت * کشیدند بر هفت فرسنگ نخ : فزون گشته مردم زمورو ملخ * و درفرهنگ بالفتح

---

(۱) (دریک نسخه) نبیر و نبیره پسرزاده و دخترزاده اه (و دربعض نسخ) نبیره پسرزاده و در نسخهٔ سروري بحذف ها نیز آورده فردوسي گویداه !!

آهنی بوز گران که زمین بدان شیار کنند و گاو آهن نیز گویند و (بالضم) قدم بر قدم رفتن دنبال کسی عین القضاة گوید * بیت * چون ذره بخورشید زنور رخ تو : روزان و شبان همیدوم برنخ تو *' و درین تامل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهة قافیه باشد * نخاره بالفتح بمعنی ناراست * نخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) گیاهی است که زمین بدان روبند مانند جاروب فخری گوید * بیت * تا کند بارگاه او جاروب : مژهٔ خویش مهر نخچ کند * نخچن (بفتح نون وجیم فارسی) ریم آهن فخری گوید * بیت * گر آهنگران شکر جود تو گویند : بکوره درون زر شود جمله نخچند * ودرفرهنگ نخچاند باضافه نون نیز آورده ' و در نسخهٔ سروری بجای نون باء تازی نیز گفته ' * نخچل (بفتح نون و جیم فارسی) گرفتن عضوی بدو ناخن که بدرد آید - نشکنج نیز گویند شرف شفروه گوید * بیت * بسر انگشت زلف و نخچل چشم : دهن تنگ غنچه خندان کن * و فخری گوید * بیت * ازفلک بگذرد بصد تندی : اگرش گیری از سرین نخچل * ونخچر نیز گفته‌اند که بجای لام را باشد * نخچیر شکار - و جانور شکاری عموما و بز کوهی خصوصا * نخچیرگان لحنی است از سی لحن باربد * نخچیروال مرد صیاد و شکاری فرخی گوید نخچیر و الان این ملک را : شاگرد باشد فزون زبهرام * نخراز بالضم بز نر که پیش روگله باشد و نهاز نیز گویند فرخی گوید * بیت * سپه دشمن او را رمهٔ دان که درو : نه چرانده شبانست و نه رهجو نخراز * و ابوالفرح گوید * بیت * شیر سهم تو برفکنده بکره : گرگ و قصاب را به نخرازی * نخست و نخستین معروف * نخشب شهریست از ماوراء النهر که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه و تا سمرقند سه روزه و تا بخارا نیز سه روزه بترکی اورا قرشی خوانند و حکیم ابن عطا بمقنع مشهور مدت دو ماه از چاهی که نواحی نخشب بود بسحر و شعبده ماهی برمی آورد که دو فرسنگ پرتو می‌انداخت و ازان چاه تا نخشب دو فرسنگ راه است و از مردم معتبر مسموع شد که آن چاه درمیدان واقع است و جمعی گویند که ماه مذکور از شهر کش برمی‌آمد که از آنجا تا سمرقند دو روزه راهست سیف گوید * بیت * عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را : چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان * و گروهی گفته‌اند که محل برآمدن ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند و سمرقند واقعست رودکی گوید * بیت * نه ماه سیامی نه ماه فلک : که اینت غلامست و آن پیشکار * والله اعلم بالحقیقة * نخکله (بفتح نون و کاف

ولام) چار مغز که زود شکسته نشود و مغزش بدشواري بر آید ＊ نخیز (بالفتح و یاے مجهول و زاے منقوطه در آخر) کمین باشد وکمینگاه را نخیزگاه گویند مسعود گوید ＊ بیت ＊ تو ایدل دژم باش و همواره باش : تو اي دیده خونریز و پیوسته ریز ＊ به بینید پیري که جان مرا : نشسته است چون شیر اندر نخیز ＊ و فخري گوید ＊ ع ＊ زمانه در ره اعداے او کشاده نخیز ＊ و زمیني که دران قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجاے دیگر برند و بشیراز تخم دان و دانه دان نیز گویند ، و در فرهنگ بمعني فرومایه و کمینه گفته ناصر خسرو گوید ＊ بیت ＊ جان پرمایه همي چون بفروشي به‌نخیز : چیز پرمایه همان به که بارزان ندهي ＊ ، لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه در بعضے نسخ جاے سرمایه همي چون بفروشي به نخیز واقع است ＊

الاستعارات

نخلهٔ محمود چند درخت خرما در راه مکهٔ معظمه ＊

مع الدال

ند بالفتح رشد و افزوني و نیکوئي ابو الفرح گوید ＊ بیت ＊ گربخت را و جاهت و اقبال را ند است : از خدمت محمد پیروز احمد است ＊ و در عربي نوعے از خوشبوئیهت که بفارسي گشته گویند لیکن در عربي بتشدید دال است و فارسیان بتخفیف استعمال کنند ＊ ندب بفتحتین داو بهفت باشد و بتازي عذرا گویند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامي ندب و داوفره گویند و بتازي وامق نامند و چون بهفده رسد دست‌خون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربي گرو قمار را گویند ＊

مع الراء

نر و نره معروف یعني مرد - و آلت رجولیت - و زشت و ناهموار - و زبردست چنانچه نرگدا و نره گدا مولوي گوید ＊ بیت ＊ چیست خود آلاچق آن ترکمان : پیش پاي نره پیلان جهان ＊ و نام نریمان که جد رستم بود ازرقي گوید ＊ بیت ＊ تو آن پادشاهي که گرزنده بودے : زمین بوسه دادے ترا سام نر ＊ و موج آب عمید لومکي گوید ＊ ع ＊ ＊ تیغ صفت شکافته گنبد آب راه[1] نر ＊ و شاخ

(۱) در نسخهٔ جهانگیري و سروري (گنبد آب را نره) و همان صحیح است]

میان درخت * **نراك** بالفتح همیشه و بردوام نزاري گوید * **بیت** * كي بود بار خدایا که به بینم خراب : خان و مان و درو کویش که سیه باد و نراك * **نرد** بالفتح بازيِ معروف - وتنهٔ درخت مختاري گوید * ع * اي خداوندے که فضل و فخر و جاه و عزتو * آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخست این چوبار * **نوسك** (بفتحتین و سین مهمله ساکن) عدس باشد * **نرسي** بالفتح نام پسر گودرز واو از ملوك اشکانیان بود * **نرموره** (بالفتح و واو معروف) ریسمانے که هردو سر آن بجائے به بندند و درمیان آن نشینند و بجنبانند و بهندمي جهوله گویند * **نریم** و **نریمان** نام پدر سام که نیرم نیز گویند فردوسي گوید * **بیت** * بدو گفت من پور سام سوار : زتخم نریم از جهان یادگار * **نرگسه** گلهاے عاج که درسقف کنند و کنایه از ستارها باشد *

الاستعارات

نرم آهن یعني زبون و سست نظامي گوید * **بیت** * تو درمن چه نرم آهني دیدهٔ : که پولاد او را پسندیدهٔ * **نرم چشم** بیحیا و بےرو ظهوري گوید * **بیت** * در گدازم زشرم مدعیان : نرم چشمان چه سخت رویانند * **نرم شانه** مخنث و بےحیا[1] و حیز پوربها گوید * **بیت** * نرم شانه سخت دیده سست رگ : بیوه پرور کم خرد بسیار خور * و کاهل و ضعیف ظهوري گوید * **بیت** * از ظهوریست سخت بازوئي : کوهکن نرم شانهٔ بود است * **نرم شمشیر** یعني نامرد و ترسنده نظامي گوید * **بیت** * سختيِ پنجهٔ سیه شیران : کوفته مغز نرم شمشیران * **نرم گردن** مطیع و منقاد نظامي گوید * **بیت** * نشستند بیدار مغزان روم : بمهر ملك نرم گردن چوموم * **نرکسهٔ سقف چرخ** یعني ستارها *

مع الزاء

نزار بالفتح لاغر وضعیف و در فرهنگ بکسر گفته * **نزم** بالکسر بخارے که در هواے زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و میغ نیز گویند و بعضے بزاء فارسي گفته اند آذري گوید * **ابیات** * پس بخاري زچشمه برخیزد : از هوا نزم و ابر انگیزد * نزم تاریك و ابرهاے سیاه : همه برکاروان بگیرد راه *

---

(۱) در اکثر نسخ لفظ بےحیا نیامده ॥

الا ستعارات

نزل‌پرستندہ نعمت خوار و دوستدار نعمت و طالب بهشت *

مع الزاء الفارسي

نژ بالفتح کشندۂ چیزے - و دندانۂ کلید و بباے موحدہ غلطست * نژاد و نژادہ اصل و نسب - و اصیل و نجیب نظامي گوید * بیت * نژادہ منم دیگران زیر دست : نژاد کیانرا که آرد شکست * فردوسي گوید * بیت * توتا باشي اي خسرو پاک زاد : مرنجان کسے را که باشد نژاد * و ناصر خسرو گوید * بیت * آزردہ این و آن بحذر از من : گفتي که از نژادۂ تنین ام * نژند بفتحتین افسردہ و پژمردہ و فرو ماندہ و بعضے بکسر اول گفته اند - و بمعنی خشمگین نیز آمدہ فرخي گوید * بیت * پیادۂ سپه آراے او دو یست هزار : چو پیل مست و پلنگ نژند و شیرژیان * ' و در فرهنگ بمعنی پست نیز آوردہ کمال گوید * بیت * تو آفتاب بلندي و من چو سایه نژند : همي کند مان از یک گرجدا پردہ * بیت * نزداوج شرفش چرخ نژند : پیش فیض کرمش نیل سراب * ' و درین تامل است چه معنی اول نیز راست مي آید * نژنگ (بفتحتین و سکون نون) دام و تله * نژہ بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف - و ورق زرو نقرہ که ببرند و بر سر پادشاهان و نوداما‌دان نثار کنند سیف بهر دو معني گوید * ع * طرۂ بیداز نژہ برگاش افشاندہ نژہ * و نام ستارہ ایست - و چوب تیرے که سقف بدان بپوشند لیکن در باب تا نیز گذشت * نژیدن یعني بیرون کشیدن *

مع السین

نس بالضم گردا گرد دهان که پوز نیز گویند سنائي گوید * بیت * بےنواتر زابرهاے تموز : سرد نس ترزبادهاے خزان * و بمعنی هوش و عقل نیز آمدہ مولوي گوید * بیت * آن نود ساله عجوزہ گندۂ کس : نه خرد هشت آن ملک را و نه نس * لیکن شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعني دهان و خردا و را نگذاشت تا حرف زند * نسا بالفتح موضعے از کوہ و جز آن که بر و آفتاب نتابد و (بالکسر) شهریست از خراسان - و گوشت و استخوان مردہ از آدمي و حیوان و اینمعنی از زند نقل کردہ اند زراتشت بهرام[1] گوید * بیت * میالاي آنرا بخون و نسا :

---

(۱) در بعض نسخ زرا تشت بهرام بزد وي ॥

که تا از تو خشنود گردد خدا * و له * نسا و پلیدي بد انجا برند * که مردم بران راه بر نگذرند * نسار بالفتح همان نسا * نسپه (بالکسر و باء فارسي) ردهٔ از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است و آنرا لاد و داي نیز خوانند و بعربي عرق گویند بفتحتین * نستك (بالکسر و فتح تا) پنبهٔ زده و پیچیده * نستاك بالکسر پیچاك شکم * نستر و نسترن و نسترون بالفتح گلیست سفید خوشبوي که بهندي سیوتي گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربي نیز نستر و نسترن خوانند خاقاني گوید * بیت * عیسی خلال کرده از خارهاي گلبن : ادریس سبحه کرده از غنچهاے نستر * و رودکي گوید * بیت * از گیسوے او نسیمك مشك آید * و ز زلفك او نسیمك نسترون * و در فرهنگ بکسر نون گفته و مشهور بفتح است * نستوه بالفتح بد فعل و زشت و در اصل معنئ او آنکه در کارها ستوه نگردد یعني ملول و عاجز نشود فردوسي گوید * بیت * بیازید چون شیر هوشنگ چنگ : جهان کرد بر دیو نستوه تنگ * و نزاري گوید * بیت * نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن : که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوري * و نام پهلوان ایراني فردوسي گوید * بیت * جهاندیده نستوه سالار شان : که شیده دلاور نگهدار شان * نستیهن (۱) برادر پیران و یسه فردوسي گوید * بیت * چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ : که روباه بوده به پیشش پلنگ * نسر بفتحتین همان نسا یعني جائے که آفتاب بر و نتابد فخري گوید * بیت * ملك در تاب آفتاب ستم : سازد از عدل تو همیشه نسر * و صاحب فرهنگان بمعنئ سایبانے که بر سر کوه از چوب و خاشاك ترتیب دهند آورده اند رودکي گوید * بیت * دور ماند از قرین خویش و تبار : نسرے ساخت بر سر کوهسار * و درین مثال تامل است * نسرد (بفتح نون و ضم سین و سکون را) شکاري و (بضمتین و سکون را) و (بفتح نون و سکون سین و ضم را) نیز گفته‌اند * نسرم (بفتح نون و را) بتے است در بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته اند و شرح آن در لغت خنگ بت گذشت * نسرین گلیست سفید بیخار که مشکچه نیز گویند و در فرهنگ جزیره ایست که عنبر ازان آرند فخر گرگاني گوید * بیت * حریر نامه ازابریشم چین : چو مشك از تبت و عنبرز نسرین * نسرین پوش نام دختر پادشاه سقلاب که در حبالهٔ بهرام بود * نسك

(۱) در همهٔ نسخهاے موجودهٔ رشیدي نستین مرقوم است اما صاحب سراج و جهانگیري و برهان باین معني نستهن و نستیهن آورده نه نستین ॥

بالفتح عدس باشد مولوي گوید * بیت * گربخواهم از کسے یك مشت نسك : مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسك * و خارخسك که بهندي گوکهرو گویند بدر چاچي مي‌گوید * بیت * نسك در چشم آنکه نشناسد : از مس سوخته زبرجد را * و (بالضم) هر جزوے از بیست و یك جزو زند چه زردشت زند را بیست و یك قسم ساخته و هر قسم را نسك نام نهاده و هر نسکے را باسمے موسوم ساخته و شمس فخري بهر دو معني بکسر نون آورده و باخا یسلك قافیه کرده * نسکبا بالفتح آش عدس * نسل بضمتین همان نس مرقوم * نسو و نسود (بفتح و ضم سین) چیزے شموار و ملسا که دست بران بلغزد ناصرخسرو گوید * بیت * زخاك و آتش و آبي برسم ایشان رو : که خاك خشك و درشت است و آن دو نرم و نسو * نسودي بالفتح مزارع و برزگر و این قسم سوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرار داده بود * نسیرم (بالفتح و یاے معروف) همان نسا یعني جائے که آفتاب برو نتابد - و بمعني روشندان که تابدان نیز گویند و در فرهنگ سروري نسرم نیز بمعنيء اول آورده بحذف یا و از سامي نقل کرده * نسیه ضد نقد لیکن عربیست و بهمزه است * نسیدن (بفتح نون و کسر سین مهمله) نهادن *

مع الشین

نش بالفتح سایه و در مؤید سایهٔ کلاه گفته * نشاپور بالکسر شهریست مشهور و در اصل نه شاپور بوده یعني شهر شاپور چه نه بفرس قدیم شهر را گویند و بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصر خسرو گوید * بیت * شهر گرگان نماند با گرگین : نه نشاپور ماند با شاپور * و شعبه ایست از شعبهاے موسیقي * نشاختن و نشاستن یعني نشاندن و بر ینقیاس نشاخت و نشاست و نشاخته و نشاسته قطران گوید * بیت * با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته : اندر میان بنشاخته یارے لطیفے غمگسار * و ناصرخسرو گوید * بیت * گربشایستے که دین را گستریدے هر کسے : کردگار اندر جهان پیغمبرے ننشاختے * نشان بالکسر علامت - و حصه و نصیب - و امر از نشاندن و نشاننده * نشپیل (بالکسر و باء فارسي و یاء معروف) قلاب عموما وشست ماهي خصوصا ناصرخسرو گوید * بیت * کرده زبهر ستم و جور خشك : جنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب * وعبد الواسع گوید * بیت * زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسان اند : چو اهرمن زشهاب و چو ماهي از نشپیل * و در نسخهٔ

سروري بفتح نون گفته و در تحفه آلتے قلاب مانند که بدو خرما از درخت گیرند * نشت بالفتح خراب و سست و ضائع و زبون و (بالکسر) بمعنئ خوش و نشتي یعني خوشي * نشتو بالفتح نام مرديست * نشخوار و نشخور آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده بر آورده نیك خائیده فرو برد - و بقیۀ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند - و بمعنئ آن فعل یعني نشخوار کردن نیز آمده و نشوار بالکسر بهر دو معني معرب آن * نشك بالفتح درخت صنوبر رودکي گوید * بیت * آنکه نشك آفرید وسروسهي : آنکه بید آفرید و نار و بهي * نشگرده (بالکسر و کاف فارسي مکسور) آلت کفشگران و موزه‌دوزان ومجلدان و سراجان که بدان پوست ببرند و تراشند * نشکنج (بالکسر و کاف مفتوح) گرفتن بدن بناخن بنوعے که درد کند و نیالك نیز گویند و برین قیاس نشکنجیدن و نشکنجید * نشل بفتحتین چنگ درزدن و درآویختن بچیزے و درنسخۀ میرزا چیزے که بر یکدیگر دوزند و بر ینقیاس نشلیدن ونشلید و نشلیده و در نسخۀ سروري بجاے نون باء تازي گفته و در فرهنگ بنون و الله اعلم * نشیم مخفف نشیمن یعني آرامگاه انسان و مرغان فردوسي گوید * بیت * چنین گفت سیمرغ با پور سام : که اي دیده رنج نشیم و کنام * نشیمه پوست خام پیراسته * نشوي (بفتح نون و سکون شین و کسر واو) نام شهریست نزدیك شروان که الحال نخچوان گویند هندوشاه گوید * بیت * بار دیگر چنانکه میخواهم : بر سانم بخطۀ نشوي * و در قاموس نیز نشوي آورده و گفته که عوام نخچوان گویند * نشیب ضد فراز *

الاستعارات

نشیمن دیو یعني دنیا * نشستن چون خاك یعني نشستن بحلم و آرام *

مع الصاد

نصفي جنسے از پیاله - و قسمے از اصطرلاب - و نقرۀ ده‌پنجي - و نوعے از چنگ *

مع العین

نعل بها زرے که بلشکر بیگانه دهند از جهت مراجعت کردن * نعل در آتش یعني مضطرب و بیقرار چه هرگاه که خواهند کسے را بیقرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند و افسونے چند بران نویسند و بدمند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد * نعل برابرش یعني چست و چالاك نظامي گوید

* بیت * جوانرا چو گل نعل برابرش است : چو پیری رسد نعل در آتش است * نعلك رکابے باشد که نعلکی[1] نیز گویند اسدی گوید * بیت * هزاران بزرگان خسرو پرست : رکاب بلورین و نعلك بدست * نعل واژگون بستن کارے کردن که مردم بآن پی نبرند * نعمتکده یعنی بهشت *

مع الغین

نغام بالفتح زشت و ناخوش ناصر خسرو گوید * بیت * چون سیرت و راه دیوا دیدی : بگذار طریقت نغامش را * وله بیت * جهود را توچه گوئي که توبه پیش جهود * بسے نغام تري زانکه سوے تست جهود * و بعضے بمعني تیره و سیه‌فام گفته‌اند اما در فرهنگ بفا بمعني تیره رنگ و بغین بمعنی زشت و ناخوش آورده و ظاهرا هر دو یکیست بمعنی تیره رنگ چنانچه در فصل فا بیاید * نغروچ (بالضم و راء مضموم و واو معروف و جیم فارسي) چوبے که بدان نان پهن سازند و بعضے بفا گفته‌اند * نغزك بالفتح میوهٔ معروف که آنرا انبه خوانند انبج معرب آن * نغل (بفتح نون و کسر غین) همان آغل یعني جائے که در بیابان براي گوسفندان سازند و مردم نیز درانجا باشند رودکي گوید * بیت * گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل : چون گه خواب شود سوے نغل باید رفت * و (بضمتین) عمیق مرادف نغول عطار گوید * بیت * نغل چاهیست این چاه طبیعت : مشو زنهار گمراه طبیعت * و در نسخهٔ سروري بضمتین نیز بمعنی اول آورده * نغم بالفتح سوراخے که در بیخ دیوار کنند و بتازي نقب گویند و ظاهرا از تغیر لهجهٔ عوامست نه لغتیست پارسي علىحده * نغن بفتحتین ناف * نغنخواه و نغنخوالان (بفتح هر دو نون و واو معدوله) اجواین که آنرا بر روے نان نیز پاشند سوزني گوید * بیت * شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی : باید بجاے پلپل و کشنیز و نغنخواه * و سلمان گوید * بیت * رویت مزه یافته زخالان : چون نان لذت ز نغنخوالان * نغوسه (بالفتح و سین مهمله و واو مجهول) تسکین دل شکسته دادن- و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و بشین معجمه نیز گفته اند - و نیز گوش فراداشتن که بفهمد که چه میگویند مهذب خراساني گوید * بیت * من درین شیوه و رقصاے خدا : بنغوسه فتاده بر دریار * نغوشا و نغوشاك و نغوك (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول) از دینے بدینے رونده که بعربی صابئین گویند و در تفسیر حسیني گفته که

(۱) در بعض نسخ نعلیکي ॥

صابئین از دینی بدینی گرایندگان اند یعني از هر دینی چیزے اخذ کردند ملائکه مي پرستند و زبور میخوانند و روي بکعبه نماز میگذارند و این معني اصح است و بعضے بمعنئ آتش پرست گفته اند * **نغول** (بالفتح و ضم غین و واو معروف) همان نغل مرقوم و (بالضم) عمیق و ژرف و بحر نغول و چاه نغول که قعرش دور باشد و بیابان نغول دورودراز و مشهور است که میگویند فلان در فلان هنر نغول است یعني بغور و عمق آن رسیده و فلان نغولي میکند یعني درکارها تعمق میکند مولوي گوید * بیت * مسلك خویش گشته گه ترشك گهِ خوشك : نازك و دلبرك که چه درهنرك نغولکي * وله ع * آه از نغولیهاے تو آه از ملولیهاي تو * و اگر کسے گوید باتو این سخن از نغول میگویم یعني از روے فهمیدگي و تعمق میگویم مولوي گوید * بیت * این اشارت تهات گویم از نغول : لیك میترسم ز آزار رسول * و بالکسر پوشش نردبان و آنچنانست که نردبانرا مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند * **نغوله**[1] (بالفتح و واو مجهول) زلف و موے پیچیده نظامي گوید * بیت * نغوله بسته برلاله ز عنبر: زگوش اویزه کرده لولوے تر *

مع الفاء

نفاغ بالفتح قدحے بزرگ که بدان شراب خورند * **نغام** و **نغامه** بالفتح سیاه و تیره رنگ فرخي گوید * بیت * تابود چون روے رومي روز تابان و سفید : تابود چون روے زنگي شب دژم گون و نغام * و سابقا نغام بمعنئ زشت و ناخوش گذشت و ظاهرا هردو یك لغت است بمعنئ تیره و تیرگي را زشتي و ناخوشي لازم است نه آنکه زشت و ناخوش بمعني علحده است * **نفت** بالفتح روغنے که در ولایت شروان پیدا شود و در آنجا زمینے است که چون بکنند نفت ازانجا بیرون آید مانند آبے که از چشمه جوشد و آن دوگونه است سیاه و سفید و سفید بهتر از سیاه بود و در دواها بکار آید و نفط بطاي حطي و کسر نون معرب آن مولوي گوید * بیت * از هلیله قبض شد اطلاق رفت : آب آتش را مدد شد همچو نفت * **نفج** بالفتح کاغذ سوزني گوید * بیت * گرنیست کلك مصري و نفج هریوه تاز : آن خط نکوتر آید درچشم هر بصیر *

الاستعارات

نفخهٔ روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده * **نفس‌آباد** بفتحتین یعني شش و

(۱) دربعض نسخ نغوله و نغلو بالفتح ام آمده و در اکثر نسخ شعر سند نیامده ۱۱

سینه * نفیرنامه فرمان و حکمی که سلاطین و حکام بجهت گرد آمدن سپاه و چریك نویسند *

مع القاف

نقاب خضرا یعني آسمان * نقاب نیلي یعني شب[1] * نقدشش روزه عالم و مافیه * نقدگیران یعني رشوت گیران وطالبان دنیا * نقرهٔ خام یعني نقرهٔ صاف و خالص * نقرهٔ خنگ زرکش و نقطهٔ زرین یعني آفتاب * نقش آباد یعني بشر * نقش برآب زدن چیزے بے ثبات کردن * نقش برآب کشیدن یعني کار عبث کردن * نقطهٔ گل یعني مرکز * نقطهٔ نه دائره یعني سرور کائنات * نقیبان بار یعني ملائکه *

مع الکاف التازي

نکاب بالفتح زاك وظاهرا[2] تصحیف زکاب است که در باب زا گذشت * نکاف بالکسر بمهمله باز باشد و بجاے فا باء فارسي نیز گفته اند * نکوهش و نکوهیدن بالکسر سرزنش - و ندامت - و عیب و برین قیاس نکوهیده و نکوهي و نکوه * نك بالضم مخفف نوك خسرو گوید * بیت * نك طائرسکان و[3] طائرسان : گاه خوردن شده زمین بوسان * و[4] (بالکسر) مخفف اینك *

مع الکاف الفارسي

نگار نقشے که بر کاغذ یا بر جائے کشند - و بت را نیز گویند - و بکنایه و مجاز بر خوبرو نیز اطلاق کنند - و نقشے چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و بآهك و نوشادر سیاه کنند و این معني نزدیك بمعنئ نقش است نظامي گوید * بیت * رخ آراسته دستها در نگار : بشادي دریدندے از هر کنار * و نگاریدن و نگاشتن مصدر آنست و برینقیاس نگارنده و نگاشته * نگریدن و نگرستن و نگریستن دیدن * نگزده (بکسر و کاف مفتوح و زاي ساکن فارسي) کوزه و مشربهٔ سفالین و بعضے بکاف تازي گفته اند و بعضے بزاء تازي نیز گفته اند * نگنده بالکسر و فتح دوم آجیده که

---

(۱) در بعض نسخ یعني شب و فلك ॥ (۲) (در بعض نسخ) نکاب بالفتح زاك (بدون اضافهٔ ظاهرا) ॥
(۳) در اکثر نسخ بدون واو عطف ॥ (۴) در بعض نسخ و بفتح و بالکسر ॥

جامهٔ سوزني را کنند - و دفینه را نیز گویند و نگندن مصدر آنست * نگیسا (بکسر تین) نام چنگئ خسرو پرویز که نظیر باربد بود نظامي گوید * ع * نگیسا نام مردے بود چنگي

الاستعارات

نگاه چران یعني خیره چشم و هرزه نگاه ظهوري گوید * بیت * بر سینه زمل و داغم بس لاله و گل من : تاکي نگه چراني در باغ و راغ مردم * نگون‌تشت یعني آسمان * نگین‌دان زمرد و زبرجد یعني ماه و بعضے کنایه از فلك گویند و اول اصح است چنانکه نظامي گوید * بیت * مه که نگین‌دان زبرجد شد است : خاتم او مهر محمد شد است و حکما گویند رنگ ماه سبز است بنابرین او را نگین‌دان زبرجد گفته اند *

مع اللام

نلشك (با اول و ثاني مکسور) قرضدار و ناشنگ نیز بدین معني گذشت چنانکه در فرهنگ گفته و در نسخهٔ سروري بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و مرضدار بهر دو روش آورده و تردد کرده و بسین مهمله نیز خوانده چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه راف گر کرده شد * نلك بالفتح آلوے کوهي و (بالکسر) دانهٔ شنبلید - و بمعني فهم و ادراك نیز آمده اما در اشعار ظاهر میشود که بمعنئ اول نیز بکسر نونست ابو المؤید گوید * بیت * صفراے مرا سود ندارد نلکا : درد سر من کجانشاند عاکا * و شمس فخري بمعنئ آلوے خشلك گفته چنانکه گوید * بیت * زانسان که آلي دهد آن شاه بسائل : دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلك * نلم بالفتح خوب و زیبا *

مع المیم

نماز بالفتح خدمت و بندگي و بعضے بمعنئ سجده گفته اند فردوسي گوید * بیت * چو بشنید پیران گردن فراز : پیاده شد از اسپ و بردش نماز * و سوزني گوید * بیت * شهے که بارگه اوست سجده گاه ملوك : همي برند بآن سجده گه ملوك نماز * نماك بالفتح زیبائي و رونق و ظاهرا بمعنئ نمکست اسدي گوید * بیت * چو سالت شد اي خواجه از شست پاك : مي و جام و آرام شد بے نماك * نمتك (بفتح و ضم میم و سکون تا) میوهٔ سرخ رنگ کوچك و بعضے گفته اند

آلوبالو قریع الدهر گوید * بیت * نمتك و بسد نزدیك شان یکی باشد : از انکه هر دو بگونه شبیه یکدگرند * و در تحفه گوید نوعی از آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند اما در ترجمهٔ صیدانهٔ ابی ریحان گفته که نلک بمعنی آلوی کوهی است چنانکه گذشت * نمچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) نم و رطوبت عنصری گوید * بیت * سنگ بی نمچ آب بی زایش : بهتر از جاهلی بآرایش * و فخری گوید * بیت * بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحاق : که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ * نمدزین نمدی که بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند * نمس بضمتین جانوری که آنرا ببر گویند[1] * نمشکری بکسر تین حلوائیست مخفف نیم شکری که مذکور شود * نمشك بفتحتین مسکه و بعضی گفته اند نمشك بکسر تین کفی و قیماقی که بالای شیر خام جمع شود * نمکینه دوغی که دران نمك و زیره و شبت کنند و بعربی ملحیه گویند * نمش بالفتح مکر و حیله فردوسی گوید * بیت * بکردار چشم گوزنان در چمش : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * نملکزی بفتحتین حلوائیست که از شکر و میده و عسل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن دران کنند و قند سوده دران پاشند بسحاق گوید * ع * چون نملکزی چرب و شیرین باد آن حلوا فروش * نمودار چیزیکه در نظر نماید * نموده و نمونه مثال و نمودار چیزی نموذج معرب آن و نمونه بمعنی زشت نیز آمده معزی گوید * بیت * کتاب و کلك همه کاتبان نمونه شود ; چو کلك او بنگارد صحیفهای کتاب * و مثال دیگر در لغت ونخنگ بیاید و ببابد دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته و انموذج بزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح و بعضی عبارات کتب دیگر دلالت میکند که انموذج خطا نباشد و رتبهٔ صاحب مفتاح بعلوم عربیت زیاده از صاحب قاموس است و قول او حجت است بقول صاحب قاموس و هر دو شارح انموذج را صواب دانسته و معرب نموده گفته نه معرب نمونه و قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه بنون * نموسك (بضمتین و واو معروف و سین مفتوح) مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند و بعضی بشین معجمه گفته اند و سروری بفتح نون گفته * نمیدن (بالفتح و کسر میم) میل کردن و توجه

---

(١) در همه نسخ (جانوری که انرا ببر گویند) و در بعضی این عبارت بعد لفظ گویند آمده (و شرح آن در لغت راسو گذشت) ||

نمودن و نمي يعني توجه و ميل كني * نمين و نميده بالفتح يعني نم ديده مولوي گويد * بيت *
وقت مرگ و درد آنسو مي‌نمي : چون كدورت رفت پس چون اعجمي * و نزاري گويد * بيت *
نسيمي برده از خاك نميده * و (بالضم) و ياے مجهول مخفف نا اميد سنائي گويد * بيت *
اي جوانمرد نكتهٔ بشنو : از عطاے خدا نميد مشو *

الاستعارات

نمايش آب سراب * نم در آب داشتن يعني مكر كردن و در فكر حيله بودن *
نمك بر آتش افگندن شور و غوغا كردن * نمك بر جگر داشتن يعني محنت بر محنت و عذاب
بر عذاب كشيدن * نمكدان يعني دهان محبوب *

مع النون

ننگ معروف و ننگين يعني زشت و معيوب كه ازان ننگ دارند سنائي گويد * بيت *
هست پاك و حلال و ننگين روي : نه حرام و پليت و رنگين روي * مولوي گويد * بيت * زين
مقام ماتم ننگين مناخ : نقل افتادش بصحراے فراخ *

مع الواو

نو بالفتح معروف و (بالضم و واو مجهول) نيز آمده جامي گويد * بيت * آسمان و زمين
و هرچه درو : باشد از جسم و جان چه كهنه چه نو * و پهلوان و دلير كه نيو نيز گويند فردوسي گويد
* بيت * اگر چند بيژن جوانست و نو : بهر كار دارد خرد پيش رو * واه * بيت * جهاندار كاؤس شان
پيش رو : ز لشكر بسے رزم سازان نو * و بمعني ناله و امر بناليدن نيز آمده و منو يعني منال *
نوا بالفتح نغمه و آهنگ - و مقاميست ازدوازده مقام موسيقي - و سامان و جمعيت - و گرو يعني
رهين - وبند و حبس و نوا خانه يعني بندیخانه - و پيشكشے كه براے سلاطين فرستند تا از تاخت وتاراج
ايمن باشد - و بهترين و بزرگترين چيزے و بدين مناسبت اسميست از اسماء مغلان ' و در فرهنگ بمعني
سپاه و لشكر گفته فردوسي گويد * بيت * چنان چون بيايد بسازي نوا : مگر بيژن از بند گردد رها *'
ليكن درين بيت بمعني جمعيت و سامانست - و بمعني نبيره نيز آمده كه آنرا نوه نيز خوانند نظامي

گوید * بیت * نوآئین ترین شاه آفاق بود : نوازادهٔ عیص اسحق بود * لیکن درین بیت مشهور نیازاده است و آن نیز بمعنی نوازاده است * نواجسته (بالفتح و جیم تازي مفتوح و بسین زده) باغ نونشانده * نواده یعنی فرزند زاده * نواریدن ناچاریده فرو بردن زراتشت بهرام گوید * بیت * گرفته بچنگال مي داردش : بدان تابیکبار بنواردش * و برین قیاس نوارید و نوارش کردن * نوازاده یعني پسرزاده پسر * نواشته (بالضم و شین معجمهٔ موقوف) خشت و در نسخهٔ سروري بسین مهمله دیوار خشتي که بر آورده باشند * نواگر سازنده و گوینده * نواله بر یعني کارد * نوان بالفتح خرامان و جنبان - و نالان و فریاد کنان - و بمعنی خمیده و دوتا شده ' و بمعنی آگاه و کهنه در فرهنگ آورده ' و در تحفه اسپے که رنگ او میان زرد و بور باشد ' * نواي چکاوك نوائیست از موسیقي خسرو گوید * بیت * نواے چکاوك ز رود ربا[1]ب : همیکرد خون در رگ زهره آب * نواے خاکي نام نوائیست * نواے خارکن نوائیست مثالش در خارکن گذشت * نواي خسروانه و نواي خسرواني نوعے از نواست که باربد در مجلس خسرو میخواند و آن مسجع بود سر بسر مدح خسرو و هیچ کلام منظوم نداشت و اینقسم لحون و اغاني را خسرواني نام نهادند * نوائیدن صدا وندا کردن فردوسي گوید * بیت * در خشیدن تیغهاي سران : نوائیدن گرزهاي گران * نوآئین زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و آئین بمعني رسم و قاعده پس نوآئین آنکه بطرزے تازه جلوه گر شده باشد * نوباوه هر چیز نو آمده عموما و میوهٔ نو رسیده خصوصا * نوبت نقاره - و خیمهٔ بزرگے که بارگاه نیز گویند - و بمعني پاس نیز آمده * نوبتي همان نوبت بمعني خیمهٔ بزرگ - و نقارچي - و اسپ جنیبت - و پاسبان خاقاني گوید * ع * نوبتي بدع را قهر تو برد طناب * و شمس حیدري گوید * بیت * نوبتي دولت یعني بلال سحر خیز : پنج نوبت از پي دین تو در دنیا زده * خسرو گوید * بیت * بتشویش دهل رنجه مشواي نوبتي امشب : که خفتن در بر یار است بیداران شبها را * نوبر یعني نو بر آمده از فواکه و بقول که نوباوه نیز گویند * نوپان (بالضم و باي فارسي) سبدے که از بید بافته باشند و بجاے باياي حطي نیز گفته‌اند * نوبهار معروف و آتشکده و بتخانه که بهار نیز گویند فردوسي گوید * بیت * ببلخ گزین شد بدان نوبهار : که یزدان پرستان دران روزگار * مرآن خانه را داشتندے چنان : که مومکه

---

(۱) دریك نسخه زرود ورباب ॥

را تازیان این زمان * و معزي گوید * بیت * بهار جان کن از انروي بزم خانهٔ خویش : اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است * و بعضے گفته اند نوبهار نام آتشکده ایست ببلخ که لهراسپ بعد از وداع تخت و تاج مجاور آن شد و آباے برامکه تا ظهور اسلام هیربد آن بودند و بمعنيِ مطلق آتشکده نیست بلکه بهار بمعنيِ مطلق آتشکده است * نوبهاري نوائیست از نواهاے باربد * نوج بالضم درخت صنوبر مجد همگر گوید * بیت * زیب زمانه باد زتاج و سریر تو : تاهست زیب بستان از سرو و بید و نوج * نوجبه (بالضم و جیم و با هردو مفتوح) سیلاب رودکي گوید * بیت * مرترا جوید همه خوبی و زیب : آنچنان چون نوجبه جوید نشیب * في[1] مقاصد اللغة العد نوژبه و عد بکسر عین و تشدید دال در قاموس بمعنيِ آبے که از چشمه تراود پس معلوم شد که اصل لغت فارسي نوژبه بزاے فارسي است و جیم تازي مولد است و بمعنيِ آب چشمه است نه سیلاب * نودانه و نوداراني و نوداران زرے که بشعرا و آنکه خبر خوشي آورد دهند و در نسخهٔ سروري بمعنيِ شاگردانه گفته‌اند یعني آنچه اجرهٔ شاگرد دهند * نوذر پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار و کشته شد * نوده یعني فرزند و بمعنيِ فرزند عزیز نیز[2] گفته‌اند دقیقي گوید * بیت * اي سر آزادگان و تاج بزرگان: شمع جهان و چراغ دودهٔ و نوده * و شمس فخري نودره باضافهٔ را آورده و گفته * بیت * نو درمنش سکندر ثاني که درجهان : چون او نزاد ما در ایام نودره * نوراسپهبد و نوراسفهبد یعني نفس ناطقه نوراور ظرفے مانند دبه که از برنج سازند * نورهان و نوراهان راه آورد که براے دوستان آرند خاقاني گوید * بیت * پیش آمده عرش نورهان خواه : نقد دوجهانش داده در راه * وله بیت * صبح آمده زرین سلب نو روز نوراهان طلب : زهره شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته * و نورهاني و نورهي نیز آمده مسعود گوید * بیت * یافته از تو باهزاران لطف : خلعت و نورهاني دیگران * و سنائي گوید * بیت * آدمش نورهي چوپیش کشید : جان او جام اصفیا بخشید * نورد بفتحتین پیچ و شکن نوردیدن یعني پیچیدن سعدي گوید * بیت * هر نوردے که زطومار غم باز کني : حرفها بیني آغشته بخون جگرم * و چوبے مدور که پارچه هرقدرے که بافته شود بدان پیچند و ازین معني گرفته‌اند هم نورد یعني برابر و شبیه نظامي گوید * ع * بسا مردا که با زن هم نورد است * و بمعنيِ جنگ و خصومت نیز آمده که ناورد نیز گویند - و نبز پسندیده و در خورکسائي گوید * بیت * نورد

(۱) در بعض نسخ قوله في مقاصد اللغة تا قوله نه سیلاب نیامده ॥ (۲) در بعض نسخ بدون لفظ نیز ॥

بودم تاورد من مورد بود : برای ورد مرا ترك من همی پرورد * کنون گران شدم و سرد و نا نورد شدم * ازان سبب که بخیری همی بپوشم ورد * و بمعنی اندوخته و جمع آورده نیز گفته اند نظامی گوید * بیت * در انبار اگنده خوردے نماند : همان در خزینه نوردے نماند * لیکن درین بیت بمعنی درخور و پسندیده نیز مناسب است و بمعنی نوردنده و امراز نوردیدن - و دامن پیراهن که به پیچند و اشکنند نیز آمده و (بالضم و واو مجهول و راے موقوف) بر وزن مورد شهر کازرون کهنه * نورده بفتحتین پیراهن و قباله زیرا که هردو نوردیده میشوند * نورنجه (بالفتح و را و جیم مفتوح و نون ساکن) تالاب فیضی گوید * بیت * چند خوری آب ز نورنجه چند : دست نه و زور بسر پنجه چند * نو روز روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل است و ابتداء بهار است و این را نوروز کوچك و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند و نیز ششم فروردین ماه روز خورداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند و وجه تسمیهٔ اول بنوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید و امر کرد کوکب را سیر کردن ببر جها و وجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی منوشلخ گویند در جهان سیر میکرد و چون به آذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی که روبمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد و بران تخت نشست چون آفتاب از مشرق طلوع کرد و دران تخت و تاج تافت شعاعے درغایت روشنی پدید آمد مردمان از دیدن آن شاد شدند و گفتند که این روز نو است و چون بلفظ پهلوی شعاع را شید گویند شید را بر نام او افزوده جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیهٔ دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست خاص و عام را بارداد و رسمهای نیکو نهاد پس هر سال بهمین دستور جشن میکردند و نیز نوروز بزرگ و نوروز خورد دو لحن است از موسیقی * نوروز خارا شعبه ایست از مقام نوا * نوانورده (۱) بالفتح تیرے که سقف خانه بدان بپوشند * نوز درخت صنوبر اگرچه بزاء فارسی افصح است و بسیار در شعر آمده اما بزاء تازی نیز استعمال کنند چنانکه ازرقی گوید * ع * چون سر زال زر شود سر نوز * چه این را قافیهٔ سوز کرده است - و مخفف هنوز نیز آمده سنائی گوید * بیت * مطلع برضما یرا سرار : نوز نا کرده بر دل تو گذار * نوزه (بالضم و واو معروف) گریبان جامه * نوژ و نوژن درخت صنوبر * نوس و نوسه (بالضم و واو مجهول) قوس قزح خسروانی گوید * بیت * از باد کشت بینی چون

(۱) در بعض نسخ رشیدی این لغت (نورده) مرقوم است و در بعضے (نوانورده) اما در جهانگیری و سراج و برهان باین معنی نورد آورده و همان صحیح است ॥

آب موج موج : وز نوس ابر بيني چون باغ رنگ رنگ * و فخري گويد * بيت * گرا ياراي آن باشد كه روزے : كند تشبيه در گاهش بنوسه * نوسته گريه در گلو - و فرياد و ظاهرا تصحيف نيوشه است كه عنقريب مرقوم شود * نوش (بالضم وواو مجهول) نوشيدن - و امر بنوشيدن - و ترياك و پاز هر - و عسل و در اصل بمعنئ حياتست و ترياق و عسل وهر چيز شيرين را بمناسبت آنكه مدد حيات دهند نوش گويند * نوشابه بالضم آبحيات و آب گوارا نظامي گويد * بيت * مباد اين درج دولت را نوردے : ميفتاد اندرين نوشابه گردے - ونام عورتے كه بادشاه بردع بود * نوشاد بالفتح نام شهريست بخوبرويان منسوب خسرو گويد * بيت * زاهد به پند دادن و بيچاره مست را : خاطر بسوے لعبت نوشاد ميرود * نوشادر معروف و آن از غار كوهے كه در ناحيهٔ سمرقند و از غار كوهے كه در نزديكئ دهندان از توابع كرمانست چون بخار بر ميخيزد و منجمد ميشود و اين قسم نوشادر اعلى است و پيكاني گويند و قسم ديگر آنست كه از داش خشت پزي و گلخن و حمام حاصل شود * نوش آذر آتشكدهٔ دوم از جملهٔ هفت آتشكده كه مغانرا بود و آذرنوش نيز خوانند و نام پهلوانيست * نوش باد و نوش باده (۱) نوائيست از موسيقي * نوشخوار همان نشخوار مرقوم و معنئ تركيبي آن گوارا كرده خورده مولوي گويد * بيت * ليك نداند اين شتر لذت نوشخوار من * نوشت (بفتحتين) و (با اول مفتوح وثاني مكسور) نيز درست است يعني پيچيده و نورديده * نوشدارو معجونيست معروف - و بمعني پازهر نيز گفته اند و بعضے گفته اند كه يكے از نامهاي شرابست * نوش گياه يعني مخلصه و آن گياهے است كه ترياق زهرهاست و گويند در اول سال اگر خورده شود دران سال زهر كار نكند بعربي مخلصه ازان گويند كه خلاص كننده از زهر است و بزكوهي آنرا خورد و پازهر ازان حاصل شود نظامي گويد * بيت * نوش گيا بخت و در و در نشست : رهگذر زهر بتد بير بست * نوش لبنيا نام نوائيست از موسيقي منوچهري گويد * بيت * قمريان راه گل و نوش لبينا دانند * نوفاغ بالضم نام شهريست * نوشنجه بمعنئ نوشين يعني گوارنده * نوشه بالفتح و اظهارها يعني بادشاه نو و جوان و نو داماد و (بالضم و واو مجهول و اخفاء ها) خوش و خوشي و انوشه نيز خوانند فردوسي گويد * بيت * نماند برين خاك خونخوار كس : ترا نوشه از راستي باد و بس * و بمعنئ

(۱) در بعض نسخ (و نوشين باده) هم اورده در بعض نسخ اين لغت بر نوشخوار مقدم است و در بعضے موخراز و ۱۱

غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده اسدي گوید * ع * گرامیش دارید و نوشه خورید * **نوف** در اکثر فرهنگها بتاء فوقاني گفته اند و در باب تا مذکور شده بمعنئ صدا و برین قیاس نوفیدن و نوفه * **نوقدم** کسے که تازه قدم بکارے گذاشته باشد * **نوگواره** (بالضم و کاف عجمي مضموم) هرزه گو و پر گو ، و در نسخهٔ سروري بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخهٔ و فائي بجاے واو دوم فا آورده ، * **نوکر** بالفتح چاکر بزبان ترکي زیراکه چنگیز پسر خود تولي‌خانرا نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکي نمیدانست * **نوکنده** (بالضم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح) نورسته و نو خاسته سوزنی گوید * بیت * همه بایکدگر همي بازند : بازئ کودکان نوکنده * **نول** بالضم منقار مرغان * **نون** تنهٔ درخت که نرد نیز خوانند - و مخفف اکنون عضایري رازي گوید * بیت * بعالم اندرنون مالك الملوك توئي : جمال شان همه از تست گاه جود و جلال * و فرخي گوید * بیت * مردمانرا راه دشوار است نون : اندران دشت از فراوان استخوان * و بعضے بمعنئ چاه زنخدان گفته اند لیکن در عربي نونه بدین معني است * **نوند** و **نونده** بفتحتین تیز رونده عموما واسپ تیز رو خصوصا اخسیکتي گوید * ع * کرده نوند من چوسمند ر بروز گذار * و خبر آور فردوسي گوید * بیت * نوندے بیامد زهرسو دوان : بآگاه کردن بر پهلوان * ونام موضعیست که آتشکدهٔ برزین آنجا بود فردوسی گوید * بیت * بجائے کجا نام او بد نوند : بدو اندرون کاخهاي بلند * و در فرهنگ بمعنئ سپند نیز گفته سنائي گوید * بیت * از پئ چشم زخم خوش صنمے : خویشتن را بسوز همچو نوند * و بمعنئ آواز بلند نیز آورده فردوسي گوید * بیت * نوندے بیفگند پس دید بان : ازان دید گه تا در پهلوان * **نواندول** (بفتحتین و دال مضمون و واو مجهول) پسر پسر زاده * **نونیاز** بفتحتین کسے که تازه بکارے در آمده باشد و بتازي مبتدي خوانند * **نوه** بفتحتین نبیره * **نوي** (بالضم و یاے مجهول) مرادف نبي یعني مصحف و در فرهنگ بکسرتین آورده * **نویچ** (بالفتح و یاے مجهول و جیم فارسي در آخر) عشقه که بر درخت پیچد و بخشکاند * **نوید** خوشي و خبر خوش و (بفتح نون و کسر واو و یاے معروف) بمعنئ نوحه کرد و نالید و لرزان و جنبان شد - و بمعنئ نالان نیز آمده لبیبي گوید * بیت * زدرد دل آن شب بدانسان نوید : که از ناله اش هیچکس نغنوید * و بر ینقیاس نویدن و نوي یعني ناله کني و متحرك و لرزان شوي سنائی گوید * بیت * راه دین رو که راه دین چوروي : همچو شاخ از برهنگي نه نوي * **نویان** و **نویین** و **نوین** (بحذف یاء دوم) پادشاهزاده و امیر عظیم بزبان مغلي *

مع الهاء

نه بالكسر شهر و نيشابور در اصل نه شابور بوده يعني شهر شاپور چون شاپور او را بناكرده بود و نهاوند در اصل نه آوند بود يعني شهرستان چه آوند بمعني ظرف است چون آن شهر عظيم بوده بدينجهت آوند شهرها گفته و بعضے گفته اند دران شهر آوند خوب ميساختند و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نيز گفته اند و اصلش نوح آوند بود زيراكه نوح عليه السلام بناكرده بود و حق آنست كه آوند كلمهٔ نسبت است چنانكه در مقدمه گذشت پس معنيِ نهاوند منسوب بنوه و واو معدوله[1] و در فارسي نوه بهاست نه بجا و نوح معربست و (بالضم) عدد معروف و نوه باضافهٔ واو نيز آمده* نهاد بالكسر سرشت و خلقت * نهار بالفتح همان ناهار يعني ناشتا و نهاري چيزي كه مرد ناهار بخورد فرخي گويد * بيت * من دوش بكف داشتم آن زلف همه شب : وز دولب او كرده ام امروز نهاري * و (بالكسر) كاهش و گدازش - و ترس و بيم و برين قياس نهاريدن و نهاريد و نهاريده فرخي گويد * بيت * بخت شما و عمر شما هردو برفزون : و آن مخالفان بداندیش در نهار * وله بيت * نهنگ ازو بخروش است ديو ازو بفغان : پلنگ زو بنهيب است و شير ازو بنهار * و بخاري گويد * بيت * زلف گوئي زلب نهاريد است : بگله سوي چشم رفت استي * نهاز (بالضم و زاے تازي در آخر) بزنر كه پيش رو گله باشد و نخراز نيز گويند چنانكه گذشت و بر مطلق پيشوا نيز اطلاق كنند و در نسخهٔ سروري بفتح گفته * نهال بالكسر درخت نورسته - و بمعني بستر مخفف نهالی نيز آمده فردوسي گويد * بيت * تن مرده را خاك باشد نهال : تو از كشتن من بدينسان منال * نهاله بالكسر همان نهال بمعنیٔ اول - و شاخهاے درخت كه صيادان بران جامها بذدند و بريك جانب دام گذارند تا جانوران آنرا ديده رم كنند و جانب دام آيند و نهالهگه و نهاله گاه موضعے زير آن شاخها كه صياد بجهة كمين كردن دران نشيند فرخي گويد * بيت * بكوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست : به پيش پيلك و زه كرده نيم چرخ كمان * وله بيت * از كه ري در نهاله گاه تو آيند : روز شكار تو صد هزار شكاري * فخري گويد * بيت * غزال آسمان افتد بدامش : اگر نيروش آيد در نهاله * و در فرهنگ نهاله گه بمعنیٔ شكار گاه گفته * نهامي (بالفتح و كسر ميم) آهنگر * نهان دره و نهندره نهانخانه باشد و آن مخزنيست كه درميان ديوار و گوشهٔ خانه سازند مثالش در لغت اروس گذشت *

---

(۱) لفظ و واو معدوله در بعض نسخ نيامده ॥

نهادگي جامه که نگاهدارند و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوك واکابر پوشند * نهاوند بالکسر شهر معروف از عراق عجم و بضم و بفتح نیز گفته اند و وجه تسمیهٔ آن در لغت نه گذشت - و شعبه ایست از موسیقي و نهاوندي پرده ایست از موسیقي غیر نهاوند مذکور نزاري گوید * ع * بساز چنگ وبزن نغمهٔ نهاوندي * نه‌خوش بواو مجهول تاك دشتي است که آنرا سیاه دارو وبتازي کرمة البیضا گویند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن خشك نمي شود و بیارهٔ آن بر درختان به پیچد و خوشهٔ آن ده دانه باشد در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردي بود * نه ده زیور و هرهفت یعني زیب و آرایش لیکن معروف ده نه است چنانکه گذشت و در فرهنگ نه‌وده بواو آورده * نهرواله پتن گجرات که اول پایه‌تخت گجرات بود و الحال احمد آباد است * نهروان بالفتح دهست چند مابین بغداد و کوفه خوارج نهروان ازانجا بودند خاقاني گوید * بیت * گرد سپهت بنهرواله : سهم تو به نهروان به بینم * نهفت (بالکسر و ضم ها) یعني پنهان کرده - و بمعنئ پنهان کردن و پوشیدگي - و موضعی که میان دیوار سازند - و خلوت سرایے ملوك نیز آمده فردوسي گوید * بیت * کنون دختران توجفت ویند : بآرام اندر نهفت ویند * و بمعنئ پوشیدگي نیز راست مي‌آید * نهل بالفتح یکی از مبارزان توران * نهمار بالفتح بسیار خاقاني گوید * ع * صید نسرین تو کردهٔ نهمار * و کمال گوید * بیت * مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف : که از تحمل آن بار عاجزم نهمار * و بمعنئ یکبارگي هم آمده مختاري گوید * بیت * نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت : تازیور انعام تو بر بست بساتین * و بمعنئ عجب نیز آمده عمید لومکي گوید * بیت * شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز : شد چنان زار که نهمار بفردا برسد * و خسرو گوید * ع * زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت * لیکن درین دو بیت بمعنئ بسیار بطریق انکار نیز راست مي آید * نهنبان و نهنبن (بضمتین و سکون نون و فتح باء موحده) سر پوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن خسرو گوید * بیت * لطیف ار شد زسوزش قطرهٔ آبت بدیگ گل : کني بازش کثیف ار بنهي از طینت نهنبانش * و ناصر خسرو گوید * بیت * دوستي اینچنین نهنبن دلهاست : از دل خود بفگن این سیاه نهنبن * نهور (بضمتین و واو مجهول) بمعنئ نگاه و چشم هردو آمده سوزني گوید * بیت * تو آن سري که شمارند خاك پاے ترا : سران و محتشمان تو تیاے نور نهور * و سنائي گوید * بیت * ازان با بزرگان نیارم نشستن : که ایشان چو هورند و من بد نهورم * لیکن درین دو بیت بمعنئ چشم

ظاهر تراست * نهیو بوزن و معنیٔ نهیب یعني ترس و بیم آذري گوید * بیت * چو سایه بان شهٔ نیمروز سر برزد : ز تخت گاه افق خورد شاه شام نهیو * نهیدن (بالفتح و ثاني مکسور) اندیشه کردن و در نسخهٔ سروري بکسر نون گفته و بمعنیٔ غم خوردن و نهادن نیز آورده *

الاستعارات

نهان پیکران یعني فرشتگان وپریان * نه‌بام و نه‌شهر بالا و نه‌حصار مینا و نه‌رواق و نه‌شهر[1] و نه‌طاق و نه‌طبق و نه‌مقرنس و نه‌قصر یعني نه آسمان * نه‌حجره نه فلك و نه حرم حضرت علیه السلام نظامي گوید * بیت * دل از کار نه‌حجره پرداخته : بنه حجرهٔ آسمان تاخته * نهنگ فلك یعني برج سرطان * نهنگ زیرخفتان و نهنگ‌سیاه و نهنگ هندي یعني شمشیر *

مع الیاء

نیا بالکسر جد نیاکان جمع آن فردوسي گوید * بیت * نبیره که خون نیارا نجست : سزد گر نباشد نژادش درست * وله بیت * بگنج نیاکان نهاد انچه خواست : و زان پس بیفزود یکماهه راست * نیام بالکسر غلاف شمشیر و کارد و چوب بن خیش که برزگر بدست گیرد وقت تخم ریختن * نیارستن یعني نتوانستن و بربن قیاس نیارست * نیاز بالکسر حاجت و نیازمند یعني حاجتمند * نیازیان یعني حاجتمندان٬ و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعنیٔ دوست و قحط و حرص و بلذت طعام خوردن آورده٬ و العلم عند الله لیکن بمعنیٔ دوست نیازیست نه نیاز * نیازي بالکسر محبوب زیرا که عاشقان باو نیاز دارند نظامي گوید * بیت * چون ابن سلام زان نیازي : شد نامزد شکیب سازي * نیایش بالکسر دعا از روي تضرع و زاري خسرو گوید * بیت * گشتم از اندیشهٔ عالم بري : روي نهادم به نیایشگري * نیپال (بالکسر و یاي مجهول و باے فارسي) موضعے است که مشك خوب را ازانجا آرند * نیدلان (بالفتح و ضم دال) کابوس باشد لیکن عربیست و در قاموس آورده * نیرم (بالکسر و یاي مجهول) همان نریمان پدر سام فردوسي گوید * بیت * ز ما باد بر سام نیرم درود : خداوند شمشیر و گوپال و خود * نیریز (بهردو یاے مجهول) دهے است از فارس و شعبه ایست از موسیقي * نیز کلمه ایست که افادهٔ شرکت کند مرادف هم و بمعنیٔ دیگر نیز آمده است شاعر گوید * بیت *

---

(۱) در بعض نسخ نه سپهر !!

جوابے ببر خدمتي نیز هم * نیسته بمعنئ نیست کسائي گوید * بیت * آس شدم زیر آسیاے زمانه : نیسته گشتم زبس جفاے زمانه * نیشو (بالکسر و یاي مجهول و ضم شین معجمه) نشتر باشد مرادف نیش فخري گوید * بیت * شرور و فتنه در اطراف مملکت : رمد پیوسته همچون خر ز نیشو نیسان بالکسر مخالفت مرادف انیسان مرقوم ابوشکور گوید * بیت * من انگاه سوگند نیسان خورم : کزین مملکت رخت بیرون برم * نیرنگ (بالکسر و یاے معروف و راء مفتوح) حیله و سحر و افسون نیرنج بالفتح معرب آن * نیرو (بالکسر و یاء معروف) زور و قوت * نیساري (بالفتح و سین مهمله) سپاهي و لشکري و آن قسم دوم است از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود * نیشان (بالکسر و یاے مجهول) بمعنئ نشان باشد مولانا مظهر گوید * بیت * بیناست آنچنانکه به بیند بروے سنگ : نیشان پاے موربه شبهاے تار راست * نیشو (بالفتح و ضم شین) نوعے از آلو که نیشه و آلوے تبري نیز گویند * نیچه و نیشه نيء خورد که شبانان نوازند خاقاني گوید * ع * زان ني که ازو نیشه کني ناید جلاب * وله ع * باساز باربد چه کني نیشهٔ شبان * و در فرهنگها بیشه بباے موحده خوانده اند بهمین معني و آن غلط است * نیفه (بالکسر) جاے بند گذراندن ازار و شلوار و بمعنئ پوستین نیز آمده شرف شفرده گوید * بیت * شیر کزمالش عدل تو دباغت یابد : گرد نش نرم تراز نیفهٔ رو باه شود * و نظامي گوید * بیت * بسے نافهٔ مهرنا کرده باز : ز نیفه بسے جامهٔ دلنواز * و در فرهنگ [(۱)] شرفنامه بمعنئ بقچه گفته و همین بیت نظامي شاهد آورده و درین تامل است و در فرهنگ بمعنئ ازار بند گفته و ازین بیت خسرو اخذ کرده * بیت * مرد دم از شهوت اماده زد : زان گره نیفه نر و ماده زد * اگر شاهد شعر کمال مي آورد بهتر بود * بیت * همچون تناب تافته چون میخ کوفته : چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد * و تحقیق [(۲)] آنست که نیفه اماله نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافهٔ مشك را ازین جهت نافه گویند و جاے بند ازار را نیفه نیز ازان گویند که بناف نسبت دارد و نیفه بمعنئ مطلق پوستین نیست بلکه پوستے که از حوالئ ناف روباه و جزان میگیرند و نرم تر از پوستهاے دیگر است * نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر نیلوفر باشد و آنرا لیلوپر و لیلوپل و نیلوپرك نیز گویند قطران گوید * بیت * بر کنار جوے بر سبزه کبودے

(۱) در چهار نسخهٔ در فرهنگ و شرفنامه و در دو در فرهنگ شرفنامه ॥ (۲) در سه نسخه قوله و تحقیق آنست تا دیگر است نیامده ॥

جای جاے : چون نشانده بر پرند سبز عمدا نیلپر * و سراج الدین سگزی گوید * بیت * رزم تو نوبهار شد زانکه درو بر آورد : نیلفر حسام توازتن خصم ارغوان * و ابو شکور گوید * بیت * آب انگور و آب نیلوپل : شد مرا از عبیر و مشک بدل * و بعضے گل کبودے را گویند که بیارهٔ آن بر درخت و چوب پیچیده بالا رود مولوی گوید * بیت * سمن را گفت نیلوپل که پیچاپیچ من بنگر : چمن را گفت اشکوفه که فصل نوبهار آمد * نیک معروف - و بمعنی بسیار نیز آمده سعدی گوید * بیت * چه سخت سست گوئی و نیک بد کردی : هزار بار ازین راے باطل استغفار * نیل معروف - و رود نیل و در نسخهٔ میرزا اسپند سوخته که بر بنا گوش طفلان مالند بجهت دفع چشم زخم * نیله یعنی نیلی و کبود فرخی گوید * ع * ز بهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله * و اسپ کبود را نیز گویند و مثالش در لغت کورنگ گذشت * نیالک (بالکسر و یاے معروف) گرفتن پوست و گوشت باشد بسر در ناخن که نشکنج نیز گویند * نیمشکنی و نیمشکری همان نمشکری که حلوائیست معروف و آنرا نیم اشکنی نیز گویند کمال گوید * ع * هرکه فاسق باشد اکنون می خورد * و آنکه او زاهد بود نیمشکنی * نیم ترک کلاه باشد * نیمتن جامهٔ دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند و بکنایه و مجاز لنگ را نیز گویند * نیم چرخ کمان تخش باشد انوری گوید * بیت * ای بجائی که از علو بفکند : نیم چرخ تو چرخ را از دست * و اخسیکتی گوید * بیت * گردن چو نیم قوس و در آهنگ تنگ چنان : کز نیم چرخ و هم جهد ناوک کمان * نیمچه شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه و جامهٔ کوتاه * نیمه جامه که نیم تن را پوشد - و نصف چیزے - و بمعنی برقع نیز گفته اند * نیم خایه یعنی گنبد خاقانی گوید * بیت * ای چتر توزیر سایهٔ چرخ : زردی ده نیم خایهٔ چرخ * نیمدست مسند کوچک * نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو گوید * بیت * گفتی ازان قول که قوال راست : گفته گهی راست و گهی نیم راست * نیمروز ولایت سیستان و صاحب[1] کفایة التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بروست تا آن حد است که چون در اقصاے مشرق که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصاے مغرب که آغاز طول از ویست شب باشد و در میانهٔ مشرق و مغرب که طول وی نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیم روز باشد و چون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصاے مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد

(۱) قول صاحب کفایة العتلیم در اکثر نسخ نیامده ؛

و دراقصاے مغرب وقت آفتاب بر آمدن و بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند، و در عجائب البلدان گوید چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا پر آب دید دیوان را فرمود که خاك ریز کنند در نیمروز خاك ریز کردند، و بعضے گفته‌اند که چون خسرو چین درانجا نیم روز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شده - و نوائیست از سي لحن باربد * نیمکار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو گوید * بیت * دراز لعلش بدرج تنگباري : مه از رویش بشغل نیمکاري * نیم‌لنگ قربان کمان نظامي گوید * بیت * همه ساز لشکر بترتیب جنگ : بر آراست از جعبه و نیم لنگ * و فخري گوید * بیت * بیك تیر پاے فلك شل کند : اگر بر کشاید بکین نیم لنگ * و بعضے بمعني کمان گفته اند و همین بیت آورده اند و در فرهنگ بمعني رعنا و خوب آورده سوزني گوید * بیت * زان کیرخر که سر بشکم میزند همي : کیرش قوي تر آمد و نویخز و نیم لنگ * لیکن درین بیت بمعني نیم خیز منا سبتر است * نیمور (بالکسر و یاے معروف و میم مضموم و واو معروف) قضیب باشد سوزني گوید * بیت * کون عدو را دریغ باشد آن کیر : باد به نیمور من عدوش گرفتار * نینوي (بالکسر و یاے معروف) بفرس قدیم قصبهٔ موصل را گویند - و بمعني مسکه نیز آمده و بحذف یاء آخر نیز درست است لیکن در قاموس نینوی بالف مقصور آورده و گفته که موضعے است بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بود * نینیا (بکسر هر دو نون و یاے معروف) نانخواه که بهندي اجواین گویند پسر سید علي رازي گوید * بیت * پدرم بس که نینیا خورشد : شکم او ز نینیا پرشد * نیو (بالکسر و یاے مجهول) دلاور و شجاع اسدي گوید * بیت * یل نیو را کرد پدرود ماه : شدا شفته از باغ زي بارگاه * و در فرهنگ بمعني ناو دان آورده سنائي گوید * بیت * بردو سوے سر آن دو گوش چو نیو : چنگني درپي خروش و غریو * و ظاهرا بدینمعني اماله ناو است چنانکه گذشت و آن بمعني ناودان نیست بلکه ناودان موضعے است که بدان ناو گذارند * نیواره (بالکسر و یاے مجهول) چوبے که بدان نان پهن کنند * نیوشه (بالکسر و یاے مضموم) آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصے از پس دیوار گوش داشته[1] باشد آن سخن بشنود بواسطهٔ فتنه انگیزي بجائے برد و بتازي استراق سمع گویند و در نسخهٔ سروري بمعني مطلق گوش داشتن بحدیثي خواه براے

---

(۱) دریك نسخه که همان اصح است گوش داشته آن سخنان بشنود و بواسطهٔ الخ ۱۱ (۲) در یك نسخه و نسخهٔ جهانگیري خروش و غریو و در دیگر نسخ بدون عاطفه ۱۱

مصلحت خواه براے فتنه انگیزی رودکي گوید * بیت * همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئي و به صلح است : همه نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه وغوغاست * و نیز گریه در گلوطاهر فضل گوید * بیت * اشك بارید و بس نیوشه گرفت : باز بفزود گریهاي دراز * و در فرهنگ نوسته بدینمعني آورده چنانچه گذشت * نیوشیدن بکسر شنیدن و نیوشان بمعني شنونده وبرینقیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعني بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعني جستن و طابیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده و بدین معني بیوسید نست چنانکه در باي تازي در لغت بیوس گذشت * نیوه (بالکسر و یاے مجهول) ناله و فغان رودکي گوید * بیت * گوش تو سال و مه برود و سرود : نشنوي نیوهٔ خروشانرا *

الاستعارات

نیزهٔ آتشین یعني شعاع آفتاب * نیفه سست کردن آماده شدن براے خوردن و استراحت کردن خسرو گوید * بیت * اجل دامن بکشتن چست کرده : زمین نیفه بخوردن سست کرده *

نیلگون پردها و نیلي پردها و نیلگون خیام و نیلي وطا و نیلي بحر و نیلي دوائر و نیم خایهٔ مینا یعني آسمانها * نیم دینار و نیمهٔ دینار یعني لب خاقاني گوید * بیت * بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودي یعني : که گرجم را نگین است آن نگینش را نگار است این * وله * دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو * چشم تو بازالف مفت زلف تو در تاب شد * نیم روخاکي یکطرف رخسار بر زمین نهادن خاقاني گوید * ع * نیم روخاکي و خون آلوده بس * نیل فلك یعني سیاهي و نحوست فلك * نیم هلال یعني لب معشوق خاقاني گوید * بیت * آورد هزار عید پیدا : کان نیم هلال کرد گویا * نیمهٔ قندیل یعني ماه نو *

باب الواو مع الالف

وا آش باشد که آنرا با نیز گویند سنائي گوید * بیت * گرت نزهت همي باید بصحراے قناعت شو : که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا دروا * و بمعنيء باز نیز آمده چنانکه گویند وا بگوي یني باز بگوي و وا گفت یعني باز گفت نجیب الدین جربادقاني گوید * بیت * هزار یوسف گم گشته وا تواني یافت : سر آستین جمال خود ار بیفشاني * و بمعني گشاده نیز آمده چنانکه گویند در وا کن و باین معني مرادف باز و واز است و در محل باو به نیز استعمال کنند چنانکه

گویند وا او گفتم یعني با او و به او گفتم شاه داعي گوید • بیت * گرچه ما وا سوي ما وا مي رویم : با دل
آشفته زینجا میرویم * و کلمه ایست که مریض در زمان شدت مرض گوید * **وات** پوستین باشد و
بمعني سخن نیز گفته اند * **وات‌گر** یعني پوستین دوز - و بمعنيِ رود خانه نیز گفته اند فخري گوید
* بیت • منت خدایرا که ببازار عدل او : باز است جفت صعوه و گرگست وات گر * و مثال دیگر
در لغت تیماس گذشت * **واتر** یعني دور تر و بالاتر * **واچ** گوینده وامر بگفتن * **واجار** یعنی بازار و
این افصح است چه در لغت فرس بار زاي تازي کمتر مستعمل است و فصیح تر ازان و اژار است چه
جیم تازي نیز کمتر مي آید * **واخ** یقین باشد و در تحفه گمانے که بیقین رسد فخري گوید * ع *
بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ * **واخیده** (بکسر خا و یاء معروف) پشم و پنبهٔ برزده و واخیدن
پنبه برزدن * **واردن** (بسکون راء مهمله و فتح دال) چوبے که خمیر بدان پهن کنند براے پختن نان و
بعربي ثوبنا گویند بضم ثا و کسر واو و سکون یا بعده نون و واردن نان یعني پهن کردن نان براے پختن
و صاحب قاموس گفته ثوبنا[1] آردے که زیر نان که در تنور افتد و سیاه شود بگسترند * **واد** پسر باشد
فردوسي گوید * بیت * دران شهر بے نان و جوپا نهاد : یکے مرد بد نام او هفت واد * برین گونه بر
نامش آوازه رفت * از یرا که او را پسر بود هفت * و مرادف باد نیز آمده * **وادیان** یعني بادیان *
واذیج (بکسر ذال معجمه و جیم تازي در آخر) چفتے باشد که انگور بر بالاے آن اندازند و در نسخهٔ
سروري جاي از تاك که خوشه انگور ازان روید فخري گوید * بیت * بنام خسرو اگر تاك زر نهد
دهقان : بجاے خوشه همه لعل روید از واذیج * **وار** و **واره** شبه و مانند - و نوبت رودکي گوید * بیت *
گل دگرره بگلستان آمد : وارهٔ باغ و بوستان آمد * وار اخگر گذشت و شعلهٔ او : شعلهٔ باغ را زمان آمد *
و رسم و عادت - و کرت و مرتبه چنانکه گویند یك وار و دو وار یعني یکمرتبه و دو مرتبه و بدینمعني
مرادف بارست - و بمعنيِ صاحب و خداوند نیز گفته اند و درنسخهٔ سروري بمعني مقدار آورده چنانکه
گویند کله وار و نعره وار - و بمعنيِ بار نیز آمده چون شتروار و خروار * **وارغ** (بالفتح و ضم راء مهمله)
انچه تاك را بران بندند و در موید بزاء معجمه انچه از درخت خرما برند و در فرهنگ بکسر راء مهمله
بندے که در پیش آب از چوب و گل بندند و ورغ نیز گویند * **وارن** بفتح راء و **وارون** و **وارونه**
نحس و شوم و باز گونه لیکن لغت اول بضم را باید مخفف وارون * **وازنیچ** (بازاے معجمهٔ موقوف

(۱) درصراح ثوبنا آرد خشك که زیر زواله هنگام پهن کردنش افشانند ॥

و کسر نون) همان بازنیچ مرقوم بمعني ریسمانے که در روز عید و نوروز بندند و برو نشسته بجنبانند * واژ مرادف باژ و باج مرقوم * واژه (بازاء عجمي مفتوح واخفاء ها) کلمه را گویند * واشامه همان باشامهٔ مرقوم یعني مقنع * واشکرده (با شین موقوف و کاف مفتوح) چست و ساخته * واشنگ (بشین موقوف و نون مفتوح) چوبك زن و در نسخهٔ سروري بکسر شین و سکون نون آورده و گفته و لهذا جمعے که در شیراز شبهاے رمضان مردم را بیدار کنند براے سحور واشنگي گویند* واف بلبل لیکن صحیح زندوافست چنانکه گذشت * واك مرغیست کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند و عوام واق گویند مجد همگر گوید * بیت * در حلق نخچیرآبست زنجیر : در گردن واك موجست چون غل * وال نوعے از ماهيء درم دار که بال نیز گویند کمال گوید * بیت * دین ز درویشان طلب نه از خواجگان با شکوه : زانکه گوهر از صدف یابي نه از ماهيء وال * والا بلند بحسب قدر و مرتبه - و نوعے از بافتهٔ ابریشمي که واله نیز گویند - و ردهٔ از دیوار و بدینمعني مخفف والاد بود انوري گوید * بیت * گر بیزدان اقتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است دك * والاد ردهٔ دیوار و بعضے گفته اند گلے که بدان دیوار بر آرند نزاري گوید * بیت * بفال خجسته بعزم مصمم : به بنیاد ثابت بوالاد محکم * و بعضے بمعني سقف گفته اند پور بها گوید * بیت * از سمك بر کشید بنیادش : بفلك بر فراشت والادش * و در فرهنگ بمعنيء قالب طاق و گنبذ گفته که از چوب وگل سازند و بعد ازان بگچ و خشت بپوشند کمال گوید * بیت * همچنین‌همچنین همیفرماي : اي فلك رفعت فرشته نهاد * تا باقبال تو تمام شود * این بنارا که کردهٔ والاد * و در نسخهٔ میرزا عمارت رنگین و در موید عمارت گلین گفته و معنيء اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابله بنیاد آورده اند انوري گوید * بیت * فلك را قدر تو والاد عالي : جهانرا حزم تو بنیاد محکم * لیکن درین بیت و در بیت نزاري معنيء دیوار نیز مناسب است والادگر بنائے که دیوار چند چند ورده رده بلند کند * والان رازیان لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ رازیان و والان خورد شبت و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد و مثالش در لغت فرز گذشت * والانه ریش و جراحت * واله بلام مفتوح سراب که مثل آب نماید * وامران بسکون میم گیاهیست که از چین آرند * وام مرادف بام بجمیع معاني * وامي در مانده * وایا و وایه بایست و ضروري مرادف با یا که مذکور شد خسرو گوید * بیت * ملك را زحرزے که وایا بود : نکوتر دعاے رعایا بود * و برین قیاس

و ایست و وایسته * وان ولایتیست از ملك آذربایجان - وشبیه و مانند که ون نیز گویند - و نگاهدارندهٔ چیزے مرادف بان چون پشتي وان *

الاستعارات

والي سپهر پنجم یعني مریخ *

مع الباء التازي

وبر بفتحتین جانوریست شبیه بگربه و لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند *

مع التاء

وت بالفتح همان وات و وتگر همان واتگر * وتك (بفتح واو و سکون تاء قرشت) مرغیست که بعربي سلوی گویند *

مع الجیم الفارسي

وچرگر (بفتح واو و جیم و کاف هردو فارسي) مفتي و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده بمعنئ سرود گو و صحیح چرگر است چنانکه گذشت و واو عطف را جزو کلمه پنداشته *

مع الخاء

وخش بالفتح شهریست از ولایت ختلان و وخشي جامهٔ منسوب بدان و (بفتحتین) مرضے است که اسپ واشتر بدان سبب بلنگد و بکسر خا اسپے که آن مرض داشته باشد کافي ظفر همداني گوید * ع * وخش و سست و بدلگام و چموش * وخشور (بضم واو و شین و واو معروف) پیغمبر و در نسخهٔ سروري بفتح واو گفته و مثالش در لغت اندا گذشت * وخ وخ کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزي گویند و واخ واخ و وه وه نیز آمده و گاهے از روي طعنه نیز گویند و پخ پخ نیز گذشت * وخشینه همان خشینه و ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند *

مع الدال

ود بوزن و معنئ بد *

مع الراء

ور بالفتح مرادف بر بجمیع معاني - و بمعني خداوند و دارندهٔ چیزے نیز آمده چون کینه‌ور و دانشور و باینمعني یحتمل که مخفف آور باشد و بے ترکیب گفته نمیشود و در فرهنگ بمعني گرمي نیز گفته * **ورارود** و **ورازرود** و **ورزرود** (هرسه بفتحتین و اول بحذف زا و ثالث بحذف الف) نام ماوراء النهر فردوسي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : ورزرود را ماوراالنهر خوان * و فخري گوید * بیت * یکموے مباد از سراو کم که جهان را : یکموے به از جمله سمرقند و ورارود * لیکن ازارود در باب الف بدینمعني گذشت و آن اصح است و اکر بواو باشد پس باید که وزا رود باشد نه ورز رود و ورارود * **وراز** بالضم خوك نرکه گراز نیز گویند * **وراغ** بالفتح شعلهٔ آتش حکیم علي فرقدي گوید * بیت * آتش عشق چون کنم پنهان : کز دهانم کشد زبانه وراغ * و روشني و تابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گوید * بیت * پیشترزین روزگارے داشتم الحق چنانکه : بود حال و بالم ازوي با وراغ و با فراغ * لیکن این معني نزدیك بمعني اولست * **ورام** بفتحتین چیزهاے سهل وزبون و سبك فرخي گوید * بیت * عطاے او بورامست زایرانش را : گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام * و ناصرخسرو گوید * ع * جهان پر از خس و خار و پر از ورام شد امت * و نام شهریست از ملك ري که بورامین اشتهار دارد * **ورانبز** (بفتح واو و الف و با و سکون نون و زاي تازي در آخر) آن طرف باشد مولوي گوید * بیت * تا که شبے ورا نبز گردون بر آمدم : در خلوت و جود ببویش درآمدم * **ورپوشه** و **ورپوشنه** (بالفتح و ضم باء فارسي) سرپوش چون چادر وغیره و در فرهنگ بمعني مقنعه گفته * **ورت** بالفتح برهنه که رت نیز گویند و ظاهرا واو عطف را اصلي پنداشته اند * **ورتاج** بالفتح گلیست سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا نان کلاغ و تواه و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه روے بآفتاب دارد مولوي گوید * بیت * سر چپ و راست میفکند نرگس از خمار : ورتاج بریسارش و ریحانش بریمین * و سوزني گوید * بیت * تو تاجور ملك شرف بادي واعدات : بر آتش غم سوخته باشند چو ورتاج * و بعضے بمعني نیلوفر گفته اند چنانکه منصور شیرازي گوید * بیت * گشاده دیدهٔ بیناستاره چون نرگس : در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج * **ورتیج** (بالفتح و تاء مکسور و یاي معروف و جیم تازي در آخر) مرغیست

شبیه به تیهو لیکن از و کوچکتر و بهندي پودنه و بتازي سلوی گویند و وردیج بدال نیز آمده حکیم طرطري گوید * بیت * گشته در چنگل عشق گرفتار دلم : همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر * ورج بالفتح قدر و مرتبه - و بمعنئ کندن نیز آمده و بهردو معني ارج نیز گذشت معزي گوید * ع * اي بورج و کامراني ثاني اسفندیار * و فردوسي گوید * ع * از ولاجرم یافتي ورج وفر * و ابو نصر احمد رافعي گوید * بیت * سرافرازان دولت را بفر ایزدي یاور : ستمگاران ملت را بورج حیدري قاهر * و بکسر واو و فتح را داروئیست که وج نیز گویند * ورخج (بفتحتین و خاء ساکن و جیم فارسي در آخر) زشت و کریه مرادف فرخج مرقوم خاقاني گوید * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده و رخج و آن تخجم * وله بیت * نامم همای دولت شهباز نصرت است : نے کرگس و رخج ونه زاغ تخجم است * وردنه (بالفتح و کسر دال) چوبے که نان بدان پهن کنند و واردن نیز گذشت * وردوك و وردوکه (بالفتح و ضم دال) خانهٔ علفے که بهندي چهپر گویند * وردان (بالکسر و فتح دال مهمله) ژخ باشد که بهندي مسه گویند * ورده (بالفتح و دال مفتوح) برج کبوتر * ورز و ورزه حاصل و کسب و برینقیاس ورزیدن و ورزش - و کشت و زراعت و اینمعني از معنئ اول ماخوذ است زیرا که زراعت هم حاصل است - و نیز عمل و حرفت * ورزي مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر * ورزگن (بالفتح و زاي معجمهٔ مفتوح و کاف عجمي مفتوح) کوزهٔ پر آب * ورزم (بفتحتین و زاے منقوطهٔ ساکن) آتش سوزني گوید * بیت * تیر پر تاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد : تا بود راستئ تیر کج از تاب ورزم * ورس بالفتح ریسمان و چوبے که در بینئ شتر کنند * ورساز بالفتح مرد ظریف و آراسته - و نام ولایتیست عبد الواسع گوید * بیت * تو کشیدي بجانب ورساز : لشکرے انبه و سپاه گران * و ورسازه نیز آمده عماد گوید * بیت * فربه کردي تو کون ایا ورسازه : چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه * ورستاد بفتحتین وظیفهٔ مقرر که بدان اوقات گذر کنند عسجدي گوید * بیت * خدایا تو این جمله را دستگیر : ورستاد جودت زما وامگیر * ورسیج (بالفتح و کسر سین و یاء معروف و جیم تازي) سقف خانه که آسمانه نیز گویند فخري گوید * بیت * ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد : چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج * و در نسخهٔ سروري بمعنئ آستانهٔ خانه گفته و این معني به بیت مذکور انسب است * ورشك (بفتحتین و شین منقوطهٔ ساکن) کرباس که دران دارو به بندند و در بعضے فرهنگها و شدرك بتقدیم شین وتا برا آورده اند و در نسخهٔ سروري ورشك بفتح واو

و شين و سکون را کيسهٔ دارو وشرك بحذف تا نيز آورده * ورستان است و ورشان بشين و نون نيز گفته اند اما صحيح برپروشانست چنانکه گذشت * ورغ بالفتح بندے که از چوب و علف و گل درپيش رود خانها بندند مرادف برغ مرقوم - و نور و روشني شاعر گويد * بيت * گل را چه بوي خيزد ازده گلاب زن : مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان * ورغست بوزن و معني برغست مرقوم * ورقه بفتحتين نام عاشق گلشاه مرقوم * ورقان (بالفتح و تشديد راء مفتوح) شفيع مسعود غزنوي گويد * بيت * دادم بده و گرنه کنم جان خويشتن : مدح اميرگويم و آرم بورقان * ليکن ازين بيت بمعنئ شفاعت ظاهر ميشود * ورك بفتحتين خاريست که آتش آن بغايت تيز باشد و نان با يان در تنور سوزند * ورکار بالفتح رستنني که تنه ندارد چون خربزه * ورگوش گوشوارے که بگردن رسد * ورکوه همان برکوه که شهريست از عراق عجم که ابرقوه معرب آنست * ورکاك بالفتح مرغيست مردارخوار و در نسخهٔ سروري گويد آنرا شيرگنجشك گويند و بعربي صرد خوانند فرخي گويد * بيت * گرنگيرد بظلش اندر جاي : کمتر آيد هماي از ورکاك * ورماندگي بوزن درماندگي درد شکم و درد روده واحشا * ورنا بوزن و معنئ برنا * ورل بفتحتين ريگ ماهي که شبيه سقنقور است و فرق آنست که ورل در بيابان باشد و سقنقور در رود نيل و نزديك آن و سر وي پهن است و سر سقنقور باريك و کشيده و رنگ ورل زرد بسرخي مايل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سياه و سفيد و پوستش املس * ورنج (بفتحتين و نون ساکن) حريص سوزني گويد * بيت * بظل هماے همايون جاهت : دو بازوے زاغ ورنج ارج کردم * و ظاهرا درين بيت بجاے ورنج و رخج است يعني مکروه و زشت * ورنجن همان برنجن بوزن و معني يعني حلقه از نقره و طلا وغير آن که زنان در دست و پاے کنند و آنچه در دست کنند دست ورنجن و انچه در پاے کنند پاي ورنجن گويند * ورنجه بفتحتين حجرهٔ بالاے حجره و همچنين و روارہ که بر باره نيز گويند - و نام مبارز لشکر روس * ورنامه بوزن و معنئ برنامهٔ مرقوم فردوسي گويد • بيت * چو زان نامه ورنامه برخوانده اند : سخنهاي نغزش برافشانده اند * ورهمين (بفتح واو و ها) نانے که از جو و گندم بهم آميخته پزند و بعربي عايث بوزن حديث گويند * وروغ تيرگي و کدورت ضد فروغ فخر گرگاني گويد * بيت * بياساقي آن آب آتش فروغ : که از دل برد زنگ و از جان وروغ * بمعنئ آروغ نيز آمده * وريب بوزن و معنئ اريب يعني منحرف و کج *

الاستعارات

ورق باد يعني زبان جامي گويد * **بيت** * حكم خدائيست كه از كاف كن : بر ورق باد نويسد سخن * ليكن اگر كنايه از نفس باشد انسب است * **ورق بر گردانيدن** يعني تغير اوضاع و اسلوب كردن ظهوري گويد * **بيت** * ز گل زيباست درس ياري بلبل زبر كردن : بتحريك صبا آخر ورق گر بر نگرداند *

مع الزاء التازي

وزك بوزن و معنئ وزغ و در فرهنگ درخت پده * **وزرگ** بوزن و معنئ بزرك *

مع الزاء الفارسي

وژن بفتحتين كثافت و نجاست رضي الدين نيشاپوري گويد * **بيت** * ازان ز زرق و ريا گشت ظاهرش طاهر : كه از نفاق در و نه وژن نميداند * **وژنگ** (بالضم و ثاني مفتوح و نون ساكن و كاف عجمي) توز جگري كه بالا تراز پيكان بر تير پيچند منصور شيرازي گويد * **بيت** * پئ كمان ترا خون دشمن است سريش : پئ سهام ترا از دل عدوست وژنگ * و در نسخهٔ سروري بفتحتين پاره كه بر جامه دوزند و در نسخهٔ ميرزا پيوند و آرايش جامه و پوستين كه فراويز نيز گويند * **وژول** بوزن و معنئ بجول يعني استخوان شتالنگ كه بدان بازي كنند - و تقاضا و انگيز و برين قياس وژوليدن يعني تقاضا كردن و بر انگيختن كسے را بكارے و همچنين وژولنده وژوليده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثاني و واو مجهول طعم شور و در نسخهٔ سروري بمعنئ شور با گفته * **وژوه** (بالفتح و واو مجهول) چكيدن باران از سقف * **وژه** بفتحتين وجب *

مع السين

وس بوزن و معنئ بس * **وستا** بوزن و معنئ استا كه آنرا است نيز گويند * **وستو** (بالفتح و تشديد سين مضموم) نام زنے زبان آور- و نزاع و مناقشه * **وستي** (بالكسر و تاء مكسور و ياے معروف) شرح و ترجمه * **وسن** بفتحتين آلوده امامي هروي گويد * **ابيات** * حضرتے كز قدر زيبد گرچه او : دامن همت نگرداند وسن * حارمش كيوان و برجيسش نديم * آفتابش شمع و گردونش

لکن * و در نسخهٔ سروري بشين معجمه گفته * وسناد بالفتح بسيار رودكي گويد * بيت * امروز باقبال تو اي مير خراسان * هم نعمت و هم روي نكو دارم وسناد * و بشين معجمه نيز گفته اند اما بسين مهمله اصح است * وسني (بالفتح و كسر نون) چون دو زن يك شوي داشته باشد هر كدام ديگر را وسني باشد كه انباغ نيز گويند عسجدي گويد * بيت * دوستانم همه مانندهٔ وسني شده اند : هم از انست كه با من نه درم ماند ونه زر * و فخري گويد * بيت * از مراعات عدل تو برخاست : دشمني از ميانهٔ وسني * وسه بفتحتين چوب دستي - و قدرت و قوت سوزني گويد * بيت * بوسه سر بكوب دشمن را : من بكوبم اگر ترا وسه نيست * ليكن در هر دو مصرع معنئ چوب دستي نيز توان گفت و بتشديد سين نيز آمده چنانكه سوزني گويد * بيت * روز و شبان بگنبذ سيمين شان زديم : هر ساعتي زوسهٔ سيمين يكي ستون * وسن بوزن و معنئ بسد *

مع الشين

وشاق بالضم غلام بچهٔ ترك و اين تركيست * وش بالفتح خوب و خوش سنائي گويد * بيت * باد گر چه وش آمد و دلكش : بر حدث بگذرد نباشد وش * و بمعنئ سره نيز آمده شاه‌داعي گويد * بيت * عشق بودار گنج پنهان في المثل : نقد خود را كرده‌است وش ازازل * و شملهٔ دستار كه نش نيز گويند - و بمعنئ شبه و مانند معروف است - و نام شهريست از تركستان كه بافتهٔ ابريشم در انجا بغايت زيبا و لطيف شود و بتشديد شين نيز آمده وشي (بتخفيف و تشديد) جامهٔ قيمتي منسوب بدان فردوسي گويد * بيت * جهان بستد از بت پرستان هند : به تيغي كه باشد چو وشي پرند * وشاني درم ده هفت و صحيح شيانيست چنانكه گذشت * وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم - و بمعنئ رقص و جست و خيز نيز آمده و وشتن يعني جستن و رقص كردن و برين قياس وشته شاه قاسم انوار گويد * بيت * يارم زدر در آمد وشتن كنيد وشتن : اين خانه را زوشتن گلشن كنيد گلشن * وشرك بالفتح همان ورشك و ورشتك يعني كيسه كه دران دارو مي‌بندند * وشكله بالفتح دانهٔ انگور كه تخم درو باشد * وشكل در مويد بمعنئ قوچ جنگي اما اشعار بحركت نكرده * وشك (بالضم و فتح شين مشدد و مخفف) همان اشه مرقوم كه اشق معرب آنست * وشكرده همان واشكرده بمعنئ چست و چالاك و در نسخهٔ سروري بكسر واو كسي كه در كاري تجربه كند و عاقبت آن انديشد پس دران كار شروع كند و در سامي بضم واو و كسر كاف آورده

ز گفته که بعربی شیحان گویند بوزن ریحان و بریقیاس وشکردیدن و وشکریدن * وشکدانه بالضم دانهٔ
ون که بعربي حبة الخضرا گویند * وشگنه (بالفتح و کاف فارسي مفتوح) آلت تناسل و بعضے
وشنگه بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهرا صحیح شنگه است بحذف واو چنانکه گذشت * وشکول
بالفتح همان بشکول یعني جلد درکارها و در فرهنگ بکسر واو گفته * وشم بالفتح بخار عموما و بخارے
که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسي گوید * بیت * دو چشم از بر سر چو دو چشمهٔ
خون : زوشم دهانش جهان تیره گون * و (بالضم) مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر ازان که بهندي پدنه[1]
گویند و چون قابوس که یکے از پادشاهان دیالمه است بشکار او میل تمام داشت به وشمگیر ملقب شد سنائي
گوید * بیت * فقه خوان لیك در جهنم جاه : همچو قابوس و شمگیر مباش * و بوسلیك گوید
* بیت * در جذب علوهمتت چرخ : ماندهٔ وشم پیش چرغ است * وشمك (بفتح واو و میم)
پا افزار چرمین * وشنگ (بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسي) میل آهني که بدان
پنبه دانه از پنبه بر آرند شاعر گوید * بیت * بکني هردو چشم خویش از بخل : همچو حلاج دانه
را بوشنگ * و تودهٔ خربوزهٔ و امثال آن * وشینه (بالفتح و ثاني مکسور)جوشن باشد مرزبان پارسي
گوید * بیت * تیر را از وشینه بگذاري : همچو خیاط سوزن از وشي * وشیده همان واشیده یعني
پنبه از هم جدا کرده *

مع الغین

وغستن (بفتحتین و سکون سین مهمله) ظاهرا و آشکارا کردن و وغسته یعني ظاهرا و آشکارا *
وغوغ (بفتح هردو واو)آواز وزغ * وغیش (بالفتح و کسر ثاني و یاء مجهول) بسیار وانبوه اسدي
گوید * بیت * برراغ شان نیستان وغیش : یله شیر هر سو زاندازه بیش *

مع القاف

وقواق بالفتح درختے است که بار آن بصورت آدمي و دیگر حیوانات باشد و سخن گوید

(۱ در بعض نسخ پودنه و صاحب سراج اللغات آورده که رشیدی گوید که بهندي پودنه گویند .. مولف
گوید پودنه همچون جانورے نیست که کسے بشکار آن رغبت داشته باشد پس این جانور دیگر باشد و ظاهرا
بودنه بباے موحده بود و آن جانورے بود که بهندي بټیر گویند بباي موحده و تاے هندي و یاے مجهول
وراي مهمله لیکن بودنه زبان مغلان کابل است لفظ هندي نیست ॥

تادر درخت باشد و بعضے گفته اند نام جزیرهٔ ایست و کوهے است که این درخت دران می باشد واقواق نیز آمده و بعضے گفته اند که واقواق ازان گویند که کلمهٔ واقواق ازان درخت شنیده میشود خاقانی گوید * بیت * بسے نماند که یبروج (۱) در زمین ختن : سخن سرای شود چون درختک وقواق * و درختک دانا نیز گویند چنانکه گذشت *

مع الکاف الفارسي

وگال بالضم زغال وظاهرا زگالست که بتصحیف خوانده اند *

مع اللام

ول بالکسر شکوفه عموما و شکوفهٔ انگور خصوصا که بتازی تفاح الکرم گویند و در نسخهٔ سروری گفته که بزبان راجی بمعنی گل باشد * ولانه بالفتح ریش باشد که بتازی جراحت گویند و در نسخهٔ سروری والانه نیز گفته * ولاده (بالکسر و فتح دال) در نسخهٔ سروری چوب مدور که درکمر درك کنند منع ریسمانرا * ولج بفتحتین مرغے از تیهو کوچکتر که بهندی پوتی (۲) نه گویند و بعضے بجیم فارسی گفته اند خسرو گوید * بیت * پخته بسے مرغ بصد گونه طرز : از ولج و تیهو و دراج و چرز * و بسکون لام نیز در شعر آمده مولانا مطهرکری درمذمت اسپ گوید * بیت * چوزه را ماند اگر چوزه بود در ته زین : ولج را ماند اگر ولج بود آخر زاد * ولغونه بوزن و معنی گلگونه * ولخ (بفتحتین و خاء معجمه در آخر)قلعهٔ ایست خسرو گوید * بیت * گربسان قلعه خیبر ولخ گشت استوار : واندران چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر * ولوله شور و غوغا و در عربی واو یلا گویند * ولوالی بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد * وله (بفتحتین و اخفاء ها) خشمگین و در نسخهٔ سروری بمعنی خشم گفته و بتشدید لام نیز آورده * ولین (بکسرتین و یاے معروف) قوبا که بهندی داد گویند *

مع النون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان مرقوم منوچهری گوید * بیت * یوز جستے رنگ فعلی گرگ پوئے غرم تگ : ببرجه آهو دوے روباه حیله گور ون * و همان بن مرقوم که بتازی

---

(۱) دربعض نسخ بیروح (۲) دربعض نسخ بود نه

حبةالخضرا گويند * ونج (بفتحتين و جيم تازي در آخر) زشت باشد و مبرم و ناخوش سنائي گويد * بيت * سوے خانه درست نايد چون قوي شد باعجب[1] : وز ستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا * و در نسخهٔ سروري بفتح واو و سكون نون كنجشك باشد * ونجنك (بفتح واو و جيم و نون دوم) ريحان خسرو گويد * بيت * ونجنك را شمي نمونه كند : در گلستان بزلف و نجنكي * ونده توده نيزك * ونگ (بالفتح و كاف فارسي در آخر) مفلس و تهي دست و درويش سوزني گويد * بيت * زين شعر شاعرانرا گردد يقين كه من : از هزل و جد تونگرم از زر و سيم ونگ * وله * منت پذير باشي منت نهندهٔ نے : كز توغني شوند بروزے هزار ونگ * و بمعني كريه وركيك نيز آورده اند و (بفتحتين) نوعي از گربهٔ كبود كه دم ندارد و بتازي وبر گويند * ونگ (بفتحتين و نون دوم ساكن) در نسخهٔ ميرزا - و در فرهنگ ريسمانے كه سراو دو جانب بندند و خوشهاي انگور بيان يزند - و در نسخهٔ سروري چوب خوشهٔ انگور كه انگور آب ازان خورد - و در نسخهٔ و فائي بمعني سرتاك بريده فرخي گويد * بيت * شاد باش اي دو چشم دشمن تو : سال و ماه از گريستن چو ونگ * و سوزني گويد * بيت * نبود عجب ز دولت شاه اربنام او : گردد رحيق مختوم انگور برونگ * ونژ و بالفتح يعني صمغ ون چه ژو بمعني صمغ باشد *

مع الهاء

وه كلمه ايست كه در محل تحسين گويند * وهر بالفتح نام ولايتي است * وهشت (بفتح واو و شين معجمه) و (بكسر واو و ها) نيز گفته اند چهارم روز خمسهٔ مسترقه و بجاے ها خا نيز خوانده اند * وهل بالضم درخت صنوبر * وهنگ (بفتحتين و سكون نون) حلقهٔ چوبين كه بر پا زنند شاعر گويد * بيت * چون برون كرد از و بزور وهنگ : در زمان در كشيد محكه تنگ * وهي كه زنان براے فربهي خورند و عظيم نرم بود ولعاب باز دهد همچو اسپغول و نيز دم آب كه بازخورند *

مع الياء

وي بالفتح بمعني او و بمعني واي نيز آمده شاعر گويد * بيت * نه زمن ياد ميكني نه دلم شاد ميكني : همه بيداد ميكني وي ازين شوخي تو وي * و در فرهنگ بمعني مقدار آورده

(۱) در نسخهٔ جهانگيري باشد محب و هوالاصح ||

چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صد وی غله داد و اگر سوداگرے دو مثل خرید سود کند گویند که دو وی کفایت کرد نزاری گوید * بیت * گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من (۱) : گو تخم نکو بفشان و زما بستان ده وی * و (بالکسر) کلمهٔ که زنان در وقت تعجب و حیرت گوید * بیت * بحیرت گفت زالے مولع زر : که وی وی جان مادر جان مادر * ویدا (بالکسر و یای معروف) گم شده فخری گوید * بیت * چو نسل آدمیان باد دولتت باقی : چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا * و در نسخهٔ سروری بفتح واو گفته بوزن پیدا * ویدستر یعنی بیدستر که جند خایهٔ اوست * ویدیدن (بفتح واو و سکون هر دو یا) چاره جستن ویدیده چاره جسته * ویر (بالکسر و یای معروف) فهم و ادراک و حفظ چیزے مجد همگر گوید * بیت * چه افتادای عزیزان مرشما را : که شد یکبار تان یاد من از ویر * و ناصر خسرو گوید * بیت * زین بد کنش حذر کن و زین بس دروغ او : می نوش گر بهوش بصیری و تیز ویر * و بمعنی فریاد و فغان نیز آمده سنائی گوید * بیت * ای جوان زیر چرخ پیر مباش : یا زدورانش در زحیر مباش * یا برون شو ز چرخ چون مردان * ورنه باوا (۲) و وی و ویر مباش * و دے است از مضافات اصفهان غزالي گوید * بیت * دل ز من بردند و دارندش بدام زلف بند : لاله رخساران ویر و سروقدان هرند * و (بیای مجهول) احمق باشد * ویره بفتح رستنی که ساق ندارد و بر درخت پیچد و بالا رود و یا بر زمین پهن شود چون خربزه و کدو و عشق پیچه * ویژ و ویژه (بیاے مجهول و زاے فارسی) خاصه اسدي گوید * بیت * صدرسی سپر ویژهٔ شه ز زر : غلافش زدیبا نگارش گهر * و فردوسي گوید * بیت * بفرمود تانو در آمد به پیش : آبا ویژ گان و بزرگان خویش * و خالص و بیغش مسعود گوید * بیت * ویژه مئ کهنه کش گشت چو گیتي جوان : دل چو سبک شد ز عشق در ده رطل گران * ویك (بیاے معروف) کلمه ایست که چون از چیزے نفرت نمایند گویند مرادف وي که مرقوم شد و (بیاء مجهول) بجاے و یحك استعمال کنند که کلمهٔ ترحم است فردوسي گوید * بیت * سخن گفتن خوب و کردار نیك : نگردد کهن تا جهانست ویك * وشمس فخري بمعنی وای آورده و گفته * بیت * گرزي فلك شکایت آرد کسے ز شاه : پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویك ویك * و در تحفه نیز بدینمعنی آورده و تحقیق آنست که ویك مخفف و یحك و مخفف و یلك هر دو میتواند بود پس بهر دو معنی صحیح است * ویل

---

(۱) در دو نسخه تو ۱۱ (۲ در نسخهٔ جهانگیری باوای ووی و ویر مباش ۱۱

(بالکسر و یاے معروف) ظفر فخري گوید • بیت * او چو خورشید و خصم چون ذره است : ذره بر مهر چون بیابد ویل * ویلان (بیاے مجهول) ناغه بود که کار پیوسته از اول تا آخر نکنند و درمیان بگذارند * ویله (بالکسر و یاے مجهول) فریاد و آواز بلند فردوسي گوید * بیت * چو رعد خروشان یکے ویله کرد : تو گفتي بدرید دشت نبرد * و مجد همگر گوید * بیت * باز داني بعلم منطق طیر: لحن موسیچه را زویلهٔ زاغ * و در نسخهٔ سروري بفتح واو بمعنئ و اویلا آورده * ویس و ویسه بالکسر نام معشوق رامي * ویشه بوزن و معنئ بیشه * ویشیده بوزن پیچیده گسترده باشد * ویم (بالکسر و یاے معروف) گلابه که بالاے کهگل مالند سوزني گوید * بیت * سراے خود را کرده ستانهٔ زرین : بسقف خانه پدر برندیده کهگل ویم * وین بیاے معروف رنگ و لون * ویند بوزن و معنئ بیند * ویندانك (بکسر واو و فتح هر دو نون) نافهٔ مشك * ویو بوزن و معنئ بیو یعني عروس چنانکه گذشت *

باب الهاء مع الالف

ها یعني اینك خاقاني گوید * بیت * کعبه چکني باحجرا لاسود و زمزم : ها عارض و زلف و خط ترکان خطائي * هادرویش نام دشتے است مابین خجند و کند بادام و درین دشت همیشه باد میوزد و گویند ابتداي آن باد مرغستانست که در مشرق این دشت است و انتهاخجند که در مغرب این دشت است و باد همیشه در نهایت تندي و شدت میوزد وجه تسمیه آنکه جمعے از درویشان دران بادیه واقع مي شوند و باد تندے میوزد بمثابهٔ که آن درویشان یکدگر را گم میکنند و هادرویش هادرویش گفته همگي دران دشت هلاك میشوند * هادوري بضم دال نوعے از گداے مبرم سنائي گوید * بیت * دعوئ ده کنند و لیکن چو بنگري : هادوریان کوي و گدایان بر زنند * و اخسیکتي گوید * بیت* معیشتے نه که باعزت و قناعت آن : بهر درے نروم چون گداے هادوري * هار چیزے که بترتیب پی درهم (۱) در آورده باشند عموما و جواهر وغیر جواهر که بترتیب در رشته کنند - وگوشت گندیده - و دیوانه عموما و حیوان دیوانه مثل سگ خصوصا - و بمعنئ گردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گریزان سواران فزون از شمار : بران باد پایان آهخته هار * لیکن در نسخهٔ

(۱) در یك نسخهٔ پي هم در آورده باشند و جواهر وغیره که بترتیب در رشته کشند ۱۱

میرزا بمعنی مهار آورده - و بمعنی سرگین آدمی و سایر حیوانات سنائی گوید * بیت * صورت بخل[1]
آنکه زر دار است : تیز باهار و کون باهار است * و مختاري گوید * بیت * ترش بچهره و دندانش
چون تراشهٔ نار : گره بروي و میان پاش پر[2] گروههٔ هار * هاري کناس زیرا که هار یعنی سرگین را بر
میدارد * هاژ و هاژو و هاژه متحیر و فرومانده و خاموش که از حسرت بریکجاي فرومانده و
واله شده باشد و هاژوئیدن حیران شدن و فروماندن ناصر خسرو گوید * بیت * همواره همیر و
سپس دانش زیرا که : گنده بود آن آب که استاده بود هاژ[3] * و در فرهنگ بمعنی زبون و حقیر گفته
و همین بیت آورده * هاژیدن (بکسر زاء معجمه) نگریستن * هاس بمعنی دیگرباشد مختاري گوید
بیت طیبتی کردم و پشیمانم : تا چندین چیزها نگویم هاس * هاك بوزن و معنی خاك مرقوم یعني
تخم مرغ * هاکره و هاکله (بکاف موقوف) کسی که در سخن زبانش بگیرد و بتازي الکن گویند
مولف تاریخ معجم گوید * بیت * بدور معدلتش رهزنان دزد از بیم : شدند هاکره از کاف کاروان
گفتن * لیکن در دیوان سوزني این بیت یافته شد برین وجه * بیت * ز عین عدلش زاے زبان
دزد براه : چو ها گره شود از کاف کاروان گفتن * و برین تقدیر دو کلمه است ها جدا ست و گره
جداست * هال در میل که هر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوي از میان آن بگذرانند مولوي
گوید * بیت * شاد باش اي مقبل فرخنده فال : گوي معني را همي بر سوے هال * و قرار و
آرام سوزني گوید * بیت * نهال خواب مراسیل دیده برد چنانکه : نه خواب ماند قرار و نه هوش ماند
ونه هال * و مرادف هیل یعني الاچي که بتازي قاقله گویند نیز آمده لیکن بدینمعني عربیست *
هاله دائرهٔ گرد ماه لیکن بدینمعني عربیست - و آرام گرفته و قرار یافته و این معني از هال ما خوذ
است - و نوعے از هیزم که بجاے مشعلها سوزند- و در فرهنگ بمعني مفتن و مفسد نیز آورده- و بمعني
رنگ و لون نیز گفته ادیب صابر بهر دو معني گوید * بیت * رنجم همیشه هست زدست دلالهٔ :
دلالهٔ که هست بهر خانه هالهٔ * بر داشت آن عروس و در آورد پیش من * و انگیخت در برم زنکے
زرد هالهٔ * هامال قرین و همتا مرادف همال خسروي گوید * بیت * این آتش و این باد و سوم آب
و دگر خاك : هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال * هاماوران بلادیمن که هماوران گویند و بعضے گویند

---

(۱) در بعض نسخ نحل ॥ (۲) در بعض نسخ بر ॥ (۳) دریک نسخه و فخري گوید * بیت *
فلک گرچه بیش از قیاس است و وهم : بر همت تو حقیر است وهاژ ॥

از بلاد شامست بمعنی بلادیمن فردوسی گوید * بیت * جهانے پر آشوب لشکر شدند : بها ماوران جمله یکسر شدند * هاموار و هامواره یعنی همیشه زجاجی گوید * بیت * برفتند گرد نکشان هاموار : بنزدیک مستظهر کامگار * هامراه یعنی همراه فردوسی گوید * بیت * سگ و گرگ و همسایهٔ و هامراه : بدندش همه سال پویان براه * هامون دشت و زمین هموار * هامی سرگشته و سرگردان * هامیان یعنی همیان لامعی جرجانی گوید * بیت * بازر(۱) چو باز گردد از بیم آن بود : زایرش را که بگسلد از هامیان میان * هامرز (بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر) بلغت پهلوی بمعنی بر خیز باشد * هانی بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی بنشین بود و در فرهنگ این هردو لغت از تاریخ طبری نقل کرده * هان کلمه ایست که درمحل تاکید گویند خواه در اعراض و خواه در غیران * هایاهای شور و غوغای ماتم * هایاهوی شور و غوغای شادی انوری گوید * بیت * فلک از مجلس انس تو پراز هایاهوی : عالم از گریهٔ خصم تو پراز هایاهای * هاینه و هائینه مخفف هر آینه *

الاستعارات

هادی مهدی غلام یعنی سرور کائنات * هاروت‌فن یعنی ساحر *

مع الباء التازي

هباك بالفتح فرق سر فردوسی گوید * بیت * یکی گرز زد ترك را بر هباك : کز اسپ اندر آمد هما ندم بخاك * هبن بفتحتین ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند و بعضے بباء فارسی گفته‌اند و در نسخهٔ سروری گوید بفتح ها و سکون یاء خطی چیزے که خرمن بآن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و گفته که در موید بفتح ها و باے موحده آورده * هبر بفتحتین چرك و ریم پوز بها گوید * بیت * کس چو چاهیست پر ز خون و هبر : مردم از وی چکار یابد و فر * و سنائی گوید * بیت * دشمنان بدجگر که را بسنبند از کلوخ : دوستان نیك‌دل را خم بشویند از هبر * هبك (بفتحتین و کاف تازی در آخر) کفدست باشد *

مع الباء الفارسي

هپاك بالضم تارك سر و در نسخهٔ سروری بفتح ها و باء تازی گفته چنانکه گذشت * هپیون

(۱) در بعض نسخ بازر، و درنسخهٔ جهانگیری مصراع اول چنین آورده ، بارار چه بارگردد زو بیم آن بود *

بوزن و معنيِ اپیون یعني افیون ناصر خسرو گوید * بیت * داد کن ار نام نیك خواهي زیرا که : عقل تراهزل دشمن است چو هپیون *

مع الجیم التازي

هج بالفتح راست و ایستاده مانند علم و ستون و چون چیزي بر زمین افتاده باشد و راست کنند گویند هج کرد یعني راست کرد فخري گوید * ع * از نیزهٔ او کرد علمهاے ظفر هج * و منجیك گوید * ع * گردون علم حکمت بر بام تو هج کرد * هجاور بفتحتین شهریست منسوب بخوبرویان پور بها گوید * بیت * اي کرده روح بالب لعل تو نوکري : معشوق از یکي و نگار هجاوري * هجند بفتحتین سبزه ایست که برغست نیز گویند عسجدي گوید * بیت * نه هم قیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد هجند * هجیر (بالفتح و یاء معروف) پسر گودرز که سهراب او را وقتي که با یران میرفت در پاے قلعهٔ سپید[1] که در سبزوار است در جنگ زنده گرفت فردوسي گوید * بیت * هجیر دلاور میانرا به بست : بران بارهٔ تیز تگ بر نشست و (بالضم) همان هجیر یعني پسندیده و نیکو سوزني گوید * بیت * سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و ماه : با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان * و ظاهرا[2] نام ان دلاور نیز بضم است و از پسندیده اخذ بفتحتین کرده اند *

مع الدال

هدنی و هدنگ خنگ[2] باشد * هده بالضم بمعنيِ حق باشد مرادف هوده و بیهوده و بیهده ازین ماخوذ است و درنسخهٔ سروري بمعنيِ فائده و نفع گفته قطران گوید * بیت * مهر خواهي زمن و بد مهري : هده خواهي زمن و بیهدهٔ *

الاستعارات

هدیهٔ جان یعني خط و مکتوب خاقاني گوید * ع * هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا *

هدیه دادن زرے که بفقرا بعد از طعام خوردن دهند و دندان‌مزد نیز گویند *

---

(۱) در اکثر نسخ سپندور و سپند و مرقوم است و آن تصحیف سپید دژ است ‖ (۲) در یك نسخه اسپ خنگ

(۲) ظاهرا الا در دو نسخه نیامده است و درهمهٔ پنج نسخ که آمده ، و از پسندیده اخذ بفتحتین کرده اند ، مرقوم است *

مع الراء

هر بالفتح کلمه ایست که افادهٔ معنئ عموم کند - و دانهٔ که میان گندم روید و خوردن آن مضر بود بنابرین از میان گندم جدا کنند ، لیکن در نسخهٔ سروري گفته که بضم هاست ، ودر فرهنگ بفتح آورده وبضم در فرهنگ بمعنئ ترسیدن و ازجاي رفتن دل بود و بالکسر کلمهٔ که بدان گوسفند را بسوے خود خوانند ، لیکن بدینمعني عربیست وبتشدید راست * هرا (بالفتح و تشدید را) ساخت اسپ چون سینه بند و لجام وغیره ودر فرهنگ گفته که گلولهاي زرین وسیمین که در ساخت اسپ تعبیه کنند بنابر مشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضے شعراي متقدمین و متاخرین بمعنئ ساخت اسپ نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معني نرسیده اند یا آنکه بدینمعني نیز آمده ، و مخفي نیست که هرا بمعنئ هلیله هندیست و در فارسي نیامده و (بالضم) ترس و بیم - و در خشیدن شمشیر نظامي بهردو معني گوید * بیت * زهراي حمله زهراي تیغ : شده آب خون در دل تند میغ * و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسي در صفت شب گوید * بیت * نه آواي مرغ و نه هراے دد : زمانه زبان بسته از نیك و بد * و در نسخهٔ سروري بفتح ها گفته و (بالکسر) فروریختن و نام شهر هرے نظامي گوید * بیت * بهراي گنجش چو پدرام کرد : به پهلو زبانش هرے نام کرد * و در بعضے ازین معاني تاملست * هراس بالفتح درختے است بسیار خار و (بالکسر) ترس وبیم و برین قیاس هراسیدن و هراسد و هراسید * هراسه بالکسر چوبے که میان کشت‌زار استاده کنند و گاه لته به بندند و گاه صورت سازند که جانوران بهراسند و از ترس بکشت‌زار نیایند و بتازي محدار گویند * هراش بالفتح قي و استفراغ شهید گوید * بیت * زچه توبه نکند خواجه که هرجا که رود : قدحے مي‌نخورده کند زود هراش * هرآینه و هرآئینه ناچار و بیشك * هرپاسپ (بالفتح و سین موقوف و هردو باء عجمي) ستارهٔ سیاره و جمع او هرپاسپان باشد * هربد (بالکسر و باے مفتوح) پرستندهٔ آتش هربذ معرب آن بکسر با و ذال معجمه * هرشه (بالکسر و شین منقوطه) عشق پیچه کذا في الاختیارات * هربو (بالفتح و ضم باء موحده) درنسخهٔ سروري گلیست شبیه بریحان اخسیکتي گوید * ع * اگرچه هربو چون ضمیران بود در شکل : کجا توان شبه ضمیر بهربو کرد * هرکاره بالفتح دیگ سنگین سرکشاده که دران آش و جز آن پزند و بخراسان معروف است فردوسي گوید * بیت * بیامد زن از خانه باشوے گفت : که هرکاره وآتش آور نهفت * هرگ (بالضم و کاف فارسي)

بیعقل و مبهوت * **هرماس** بالضم اهرمن ناصر خسرو گوید * بیت * ازره نام همچو یکدگرند : سوے بیعقل هرمس و هرماس * **هرمز** و **هرمزد** و **هرمس** و **هرمست** نام مشتري- و ششم روز از هرماه شمسي - و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است- و نام پسر نوشیروان- و نام پسر بهمن بن اسفندیار - و بندر معروف بر کنار دریا - و نام عاشق گل نزاري گوید * ع * بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل * و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصهٔ ایشان معروف است * **هرند** (بالکسر و فتح دوم وسکون نون) رودیست در نواحي جرجان که منبعش کوههاي ري باشد و از جوانب چشمها بدان میریزد و رودے عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبور ازان نباشد ابن یمین گوید * بیت * سخن چشمهٔ چشمم که هرندیست روان : چون هرندش بروانی سوے جرجان که برد * و قصبه ایست از نواحئ صفاهان * **هرو** (بالفتح و واو در آخر) دلیر و در نسخهٔ سروري بزاء معجمه آورده و گفته که اشعار بحرکتش نکرده اند * **هروانه** بالفتح شکنجه و عذاب و هروانگه جاي عذاب و شکنجه و دار الشفا زیرا که دیوانگان را در انجا شکنجه کشند و گاهے هروانه بمعنئ دار الشفا نیز استعمال کنند فردوسي گوید * بیت * بفرمود کین را ببهر وانگه : برند و کنندش هما نجاتبه * و فخري گوید * بیت * هست دیوانه حکم کن شاها : تا برندش بسوي هروانه * **هروي**(1) (بکسر ها و واو) دانه ایست مانند ماش که درمیان باقلا بود * **هروتوم** (بالفتح و ضم را و تاء فوقاني و هر دو واو مجهول) اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده * **هروك** (بفتح ها و واو) نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد * **هروم** (بفتح ها و ضم را) نام ولایت بردع نظامي گوید * بیت * هرومش لقب بود ز آغاز کار : کنون بردعش خواند آموزگار * و در فرهنگ(2) گفته که نام پهلوانیست و همین بیت آورده بردعي خوانده و سهوے عظیم کرده * **هره** (بالضم و تشدید را) مقعد روحئ سمرقندي گوید در صعوبت راه * بیت * کوهش بسان هره در آورده سر بهم : دستش بسان شله نهاده زهار باز * و زکي مراغي در وصف زشتي و تنگئ کاغذ گوید * بیت * تنگ و تاریك چون در هره : زشت و

---

(۱) در اکثر نسخ همچنین اعني هروي بیا بعد واو مرقوم است و همان در سراج اللغات از رشیدي منقول است اما در دو نسخه هرول بلام بعد واو امده و این موافق سروري و برهان است ۱۱ (۲) قوله در فرهنگ گفته الا درهمه نسخ موجوده مرقوم است اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیري که از لفظ فرهنگ همان متبا در است وار دنمي شود چه دران لفظ هروم را بمعنئ نام پهلوانے و نام شهرے هردو آورده و شعر نظامي بسند معنئ دوم آورده نه اول ۱۱

بدرنگ همچو بام زهار * و گیاهے است که میان جو و گندم روید و غوره کند کنگره‌دار و دران چند دانه باشد که خورد نش مستي و دیوانگي آرد و کالبنگ و هربنگ بالضم نیز گویند * هرين (بالضم و کسر راے مشدد) آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش که هرا نیز گویند * هریوه (بکسر تین و یاے مجهول و واو مفتوح) منسوب بشهر هرے عموما - و زر خالص رایج خصوصا - و زن فاحشه ابو الحسن شهید گوید * بیت * چند بر دارد این هریوه خروش : نشود باده بر سرودش نوش * راست گوئي که در گلوش کسے * پوشکے را همي بمالد گوش * هرگز یعني هیچ وقت و زمان و همیشه ولایزال و هرگزي یعني پاینده و باقي ناصرخسرو گوید *بیت* هر چه او بروذ هرگزي نباشد : اوهرگزي و باقي او زوالست*

الاستعارات

هرهفت زینت و زیب و هفت و نه نیز خوانند و آرایش هفتکانه را گویند یعني حنا و وسمه و گلگونه و سپیدآب و زرك و غالیه و سرمه *

مع الزاء التازي

هزار عدد معروف - و بلبل هزاران جمع آن لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود * ع * عند لیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد * و هزار (۱) داستان وهزار آواز نیز گویند * هزاراسپ قلعه ایست از مضافات خراسان * هزاربر (بضم باء موحده) قلعهٔ ایست از ولایت خراسان * هزارتابه نامیست از نامهاے آفتاب سیف گوید * بیت * تامي تابد هزار تابه : از گنبد این کنادهٔ طارم * هزارچشمه ریشے است که بیشتر بر پشت آدمي بر آید و بتازي سرطان گویند و بعضے گویند از قسم سرطان است که گفکیرك نیز گویند * هزارخانه و هزارتو یعني شکنبه * هزاررخشان گیاهے است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور باشد و پوست آن ستبر و در دباغت بکار آید * هزاك بالضم ابله و نادان که بسخن زود فریفته شود و درنسخهٔ سروري بفتح آورده وگفته که ابو حفص بمعنئ زبون گفته دقیقي گوید * بیت * بباید داشت دایم خویش را راست : نباید بود مردم راهزا کا * هزد بفتحتین همان بیدستر یعني سگ آبي که هم در آب و هم در خشکي زندگاني کند * هزدگند جند

(۱) در سه نسخه، هزار دستان و هزار داستان و هزار آواز گویند ‹ - در یک نسخهٔ ، هزار آوا ، بدون زاء معجمه در آخر و در بواقي با آن و مشهور اول است ||

بیدستر یعنی خایهٔ آن که از دواهای مقرریست * هزمان بالفتح مخفف هرزمان خاقانی گوید * بیت * نگاریدم بسرخ و زرد اشك و چهره هزمانش * هزینه (بالفتح و کسرزا) خرج باشد چنانکه حکیم سنائی گوید[1] در کتابتی نوشته که خزینهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب دین قیاس مکن فردوسی گوید * بیت * هزینه باندازهٔ گنج کن : دل از بیشی گنج بےرنج کن * و کمال گوید * بیت * کردم هزینه در ره مدح تونقد عمر : ور اندکے بماند ازان هم براے تست * و بمعنیٔ نفقهٔ عیال نیز گفته اند و در نسخهٔ سروری وظیفه هرروزه ابو الفرح گوید * بیت * همه عالم عیال جود و یند : او دهد شان هزینه و کابین * و در فرهنگ گوید که گاهی بمعنیٔ خزانه اطلاق کنند چنانکه در تفسیر حسینی نقل کرده در تفسیر آیهٔ و الذین یکنزون الذهب که اگر دیگران هزینهٔ مال کنند تو خزینهٔ اعمال کن اگر دیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرارباقیه جو * هزارمیخ یعنی فلك * هزارمیخی ژندهٔ درویشان *

مع الزاء الفارسي

هژیر بالضم بوزن و معنیٔ حجیر مرقوم یعنی خوب و نیکو دقیقی گوید * ع * ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر * و در نسخهٔ سروری بفتح ها گفته * هژهار (بفتح هر دو ها) دندان زیاده که اسپ را پدید آید *

مع السین

هستو بالفتح بوزن و معنیٔ خستو یعنی مقر و معترف و در فرهنگ بمعنیٔ حقیقت آشنا نیز گفته اسدی گوید * بیت * بهستیش هستو شدی از نخست : اگرخویشتن را شناسی درست * هستودان بالفتح پادشاهے از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است * هسر بفتحتین یخ و هسیر باضافهٔ یا نیز آمده لیکن اصح مسربمیم است چنانکه گذشت * هسن بفتحتین غله بر افشان که آنرا چیچ نیز گویند * هستره (بفتح‌ها و تاء قرشت) جوالے که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت وجزآن کشند و زنبر نیزگویند چنانکه گذشت *

---

(۱) لفظ گوید در همه نسخ موجوده مرقوم است اما اسقاط آن اولی است چه از جهانگیری معلوم می شود که حکیم سنائی این عبارت را درجواب تاجرے که گمان دزدی به شاگرد او کرده بود مرقوم ساخته ۱۱

مع الشين

هش بالفتح رفتن- و گل ولا و (بالضم) زیرکي - وجانرا نیز گویند وبهر دو معني هوش مرادف آنست * هشپلك (بضم ها و باء فارسي وفتح لام) صفیرے که دو انگشت را در دهان کرده به تندي باد کنند تاصدا بر آید چنانکه کبوتربازان کنند * هشت دهان گلیست که آنرا خیرو گویند و در اختیارات بدیعي نوشته که عودهندیست * هشتن بالکسر رها کردن و فرو گذاشتن و برین قیاس هشت و هشته * هشتویش (بالفتح و کسر تاو واو و یاے مجهول و شین منقوطه در آخر) روز پنجم از خمسهٔ مسترقه * هشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي در آخر) مرد بے سر و پا * هشوار و هشیور و هشیوار یعني مرد هوشیار فردوسي گوید * بیت * خبر یافت لختے شه کاردان : هشیوار و با هنگ و بسیاردان * هشومند بالضم یعني هوشمند فردوسي گوید * بیت * زتخمے که کشتي درین رودبار : ترا داد اي ناهشومند بار * هشو بالضم یعني هوش *

الاستعارات

هشت باغ و هشت بستان و هشت منظر (۱) یعني هشت بهشت *

مع الفاء

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ * هفت (۲) بالضم هردمے که از آب و شراب وهر مایع فرو کشند و بترکي قرت گویند جامي گوید * بیت * برف و دو شاب مفت میخوردیم : هر یکے هفت هفت میخوردیم * و (بالکسر) اندك خشکي که بعد از تري پدید آید * هفت اندام رگ معروف که چون بکشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازي نهر البدن و اکهل گویند * هفت برادران و هفت داوران و هفت اورنگ بنات النعش * هفت برگ گیاهے است که مازریون نیز گویند * هفت رنگ گلیست که هفت رنگ دارد اسدي گوید • بیت * هزاران صفت گل دمیده زسنگ : زصد برگ و دوروي و از هفت رنگ * ودر اختیارات گوید خیري بنفش است * هفت زرده بهترین نرگسها است که صدبرگ نیز گویند و بتازي عبهر مضاعف خوانند * هفتك ربع کلام الله * هفوش (بفتح ها و واو) نوعے است از طعام *

---

(۱) در سه نسخه و هشت ماوا ॥ (۲) در دو نسخهٔ هفت و هفته ॥

الاستعارات

هفتادو دوشاخ و هفتادودوكيش يعني هفتاد و دو ملت * هفت اژدها ، هفت آبنه و هفت آئينهٔ خود بين و هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس و هفت در و هفت دستبنو و هفت رخشان و هفت گيسودار چرخ و هفت مهرهٔ زرين و هفت نوبتئ چرخ سبع سياره خاقاني گويد * بيت * دركف بخت بلندش زاختران : هفت دستنبوے زيباديده ام * هفت آسيا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چترآبگون و هفت خراس و هفت خرواركوس و هفت نيم خايهٔ مينا يعني افلاك * هفت پدر يعني هفت فلك و سبعهٔ سياره را نيز گويند (١) * هفت پرده هفت آسمان و هفت پردهٔ چشم * هفت پيكر يعني سبعهٔ سياره - و هفت قرا - و هفت فلك * هفت تمان و هفت مردان اصحاب كهف و ابدال * هفت دور يعني هفت هزار سال كه هر هزار بستارهٔ تعلق دارد * هفت ده آراسته و زيور پوشيده و (بكسر دال) كنايه از هفت فلك و هفت كشور است * هفت دانه يعني آش عاشورا * هفت راه يعني هفت پردهٔ چشم حافظ راست * بيت * اشك حرم نشين نهانخانهٔ مرا : از سوي هفت راه ببازار ميكشي * هفت كار يعني چيز هفت رنگ ابن يمين گويد * بيت * باز فراش چمن يعني نسيم نوبهار : بر چمن گسترد فرشے از پرند هفت كار * هفت گاه يعني هفت فلك - و هفت كشور * هفت گنجينه يعني زر و نقره و آهن و قلعي و مس و سرب و برنج * هفت گيسودار يعني هفت سياره خاقاني گويد * بيت * در ركابش هفت گيسودار و شش خاتون رديف : بر سرش هر هفت وشش عقد جهان (٢) افشانده اند * هفت وشش يعني سبعهٔ سياره وشش جهت * هفت ونه يعني زيب و زينت و آنرا هر هفت نيز گويند عميد لويكي گويد * بيت * عروس دولت تو باد هفت ونه كرده : ببام قصر جلال تو تا ابد مسكون * هفت آبا و هفت بنا و هفت بينان و هفت پردهٔ ازرق و هفت خضرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعهٔ مينا و هفت كحلي و هفت مندل و هفت منزل و هفت طلاي خضرا يعني هفت آسمان خاقاني گويد * بيت * از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشك لعل : طوفان بهفت رقعهٔ اذكن در آورم * وله بيت * راے تو وراي هفت طارم : خصم تو فرود هفت بينان * وله بيت * از اشك خون پياده و از دم كنم سوار *

---

(١) در بعض نسخ ، نيز بطريق كنايه گويند ‌‖ (٢) در يك نسخه جمان ‖

غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آرزم * هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت شمع و هفت شمع بےدخان و هفت طفل جان شکر و هفت مشعله و هفت نقطه یعني سبعهٔ سیاره خاقاني گوید * بیت * از پئ پرواز مرغ دولت او بود و بس : نورها کین هفت شمع بے دخان افشانده اند * هفت اصل و هفت رقعهٔ ادکن و هفت شادروان ادکن یعني هفت طبقهٔ زمین- وهفت کشور خاقاني گوید * بیت * بدستش داد هفت ایوان خضرا : کلید هفت شادروان ادکن * هفت الوان طعام رنگا رنگ و نیز مائدهٔ که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمك و ماهي و سرکه و شهد و تره و روغن بود * هفت حجلهٔ نور یعني هفت پردهٔ چشم خاقاني گوید * بیت * بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز : بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب * هفت خط و هفت رصد یعني هفت اقلیم * هفت خلیفه یعني خلفاء روح و آن هفت عضو با طنست دل وشش و جگر و زهره و گرده و سپرز و معده - و نیز کنایه از روح حیواني و عقل و حواس خمسه * هفت طبق یعني طبقات آسمان وزمین * هفت علفخانهٔ فلك یعنی هفت کشور خاقاني گوید * بیت * آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلك : چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه * هفت فرش و هفت نطع یعني هفت طبقهٔ زمین- و هفت کشور * هفت محیط یعني هفت فلك * هفت مردان معظم یعني اصحاب کهف- و نیز کنایه از ابدال *

مع الكاف التازي

هکچه بالضم * وهکك (بالضم وفتح کاف اول) فواق که بهندي هچکي گویند یوسفي گوید * بیت * از امتلے آنکه هکچه گردد یارش : باید که کني مقیٔسی[1] در کارش * و خسرو گوید * بیت * زاب سنان بسینهٔ دشمن فرو نشان : چون از امتلاے خوف دل او را هکك بود * هکري (بضم و کسر راي مهمله) کشتے که بآب باران حاصل شود و بخسي نیز گویند * هکوي (بالضم و واو مکسور) سرگشته و متردد و درنسخهٔ سروري (بفتح ها و ضم کاف) بمعني تردد آورده و بمعني شراب نیز گفته و بضم ها و کاف خربزهٔ نارسیده * هکهك (بضم هردو ها) آواز گریه که در گلو باشد خسرو گوید * بیت * صوفئ قرابه ازمي هکهك گریه کشاد : گریهٔ خونین او در سجده جاي او به بین *

---

(۱) در بعض نسخ معینه ||

مع الکاف الفارسی

هگرز (بالفتح و کسر کاف) یعنی هرگز ناصر خسرو گوید * بیت * مردم اگر زاب مرده زنده بماندے : خلق نمردی هگرز برلب جیحون * وله بیت * کی کرد بهین کار جز بهین کس * حلاج نباوذ هگرز دیبا *

مع اللام

هل بالضم آغوش مولوی گوید * بیت * ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل : خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی * و (بالکسر) مخفف هیل یعنی الاچی و بمعنی بگذار گویند بهل یعنی بگذار و بر ینقیاس هلد یعنی بگذارد و هلید و هلیدن مولوی گوید * ع * تا عناصر یکدگر را واهلد * هلاشم (بفتح ها و شین) همان لهاشم یعنی زشت و زبون انوری گوید * بیت * خطے نه سخت نیکو خطی ازین میانه : شعرے نه نیک عالی شعری ازین هلاشم * لیکن لهاشم بضم شین بوده چنانکه گذشت * هلالوش بالفتح فتنه و آشوب که خلالوش نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * هلالوش جویان دین بیهشند : تو بیهوش را در هلالوش کن * هلاهل و هلهل (بکسر هاء دوم) زهرے که هیچ تریاق بآن مقاومت نکند پوربها گوید * بیت * حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع : دندان چون بر طبرزد و شکر نهادهٔ * هلا کلمهٔ تنبیه است که بدان ندا کنند فردوسی گوید * بیت * هلاتیغ و کوپالها بر کشید * هلاهلا بفتح هر دو ها آسان و سهل کمال گوید * بیت * زیان مالی و جانی توان تحمل کرد : ولے شماتت اعدا هلاهلا نبود * هلتاك (بالفتح و تاء فوقانی) برف و در نسخهٔ سروری بجاے تا نون آورده * هلك (بضم ها و فتح لام) چرم پارهٔ مانند کفهٔ ترازو که از سر چوب منجنیق بیا ویزند و پراز سنگ کرده بجانب قلعهٔ خصم اندازند عمید لویکی گوید * بیت * چون هلکے شدم به فن بستهٔ منجنیق تن * هلندوز (بفتحتین و سکون نون و زاء منقوطه در آخر) گیاهے است که در دواها بکار آید * هلنند (بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول) کاهل و بیکار مولوی گوید * بیت * چو او ماه شکاف است شما ابر چرائید : چو او چست و ظریف است شما چون هلنندید * هلو بضمتین شفتالوے[1] آردی * هلوزون (بفتحتین و سکون واو و زاء منقوطه مضموم)

---

(۱) در دو نسخه شفتالوی آردی و در م شفتالو صاحب سراج بنابر نرسیدن نسخهٔ صحیحه باو میگوید که رشیدی بمعنی مطلق شفتالو گفته و آن خطاست ۱۱

نقاشیها و اسلیمي خطائیها که بر اطراف کتابه نقش کنند * هلیو (بکسرتین و یاء مجهول) مبد و در نسخهٔ سروري بفتح ها و ضم یا و سکون لام[1] بوزن غریو گفته * هلیال[2] بالفتح غربال * هلیوي (بفتح ها و کسر لام و یاے مجهول و واو مکسور) گرد گان بازي که آنرا هلیو و هولك نیز گویند و در نسخهٔ سروري چرخي که از چوب و خاشاك سازند و بر آب نهند و بدان بازي کنند *

الاستعارات

هلال منظر یعني شاهد *

مع المیم

همار و هماره مخفف همواره کمال گوید * ع * مرکب اقبال تو هماره بزین بادا * و بمعنی اندازه و بمعنی حساب که آمار و آماره خوانند نیز آمده * هماس بالضم انباز و همتا * همال قرین و همتا * همانند بالفتح مانند و شبیه فردوسي گوید * بیت * زکارآزموده گزیده مهان : همانند تونیست اندر جهان * و ناصرخسرو گوید * بیت * اي خوب خصال ار بخرد باز نگردي : بابید و سپیدار همانند و همالي * هماور و هماوران بالفتح همان هاماوران یعني ولایت شام یایمن * هماورد بالفتح چون دو کس باهم جنگ کنند هرکدام را هماورد دیگر گویند فردوسي گوید * بیت * کس این پهلوان را هماورد نیست * هماون بالفتح کوهیست در ایران فردوسي گوید * ع * دو دیده بکوه هماون نهیم * هماویز چون دو کس باهم تلاش کنند و بیا ویزند هرکدام را هماویز دیگر گویند * همجا بالفتح و جیم تازي ملامت * همخوند (بفتح ها و سکون میم و ضم خاو وا و غیر ملفوظ و سکون نون) بمعنی ضد باشد * همرفشده (بفتح ها و راء مهمله و سکون میم و فا)اسپي که در پنج سالگي پاگذارد وهمه دندانهاش بر آید و همروشده نیز گویند که بجاے فاواو باشد و بعربي قارح گویند بکسر راء مهمله * هماي‌آزاد دختر بهمن که در نکاح بهمن بود بشریعت زر دشت و او را هما نیز گویند و داراب ازو متولد شد * همباز یعني شریك و انباز * همبر یعني همراه و قرین * همنگ یعني همراه در دویدن و رفیق * همداستان همراز و متفق * همزاد جني که همراه آدمي زاید و دایم همراه او بود- و

---

(۱) در همهٔ نسخ موجوده همچنین مرقوم است اما باید که واو عطف بماقبل لفظ بوزن افزوده شود چه صاحب سروري این لغت را بوزن بدخو و غریو هردو آورده ‖ (۲) در همهٔ نسخ موجودهٔ رشیدي هلیال بیاي حطي مرقوم است اما صحیح هلهال بدو هاے هوز است چنانکه از جهانگیري و سراج وبرهان ثابت مي‌شود ‖

هم سن و هم سال- و هم توشه که در سفر همراه بود و شریك در توشه باشد- و توام که از یك شکم زاده باشد و همشکم نیز گویند * همدستان یعني دست بدست و هم سخن و هم نغمه * همسان یعني هم روش و همطرز نزاري گوید * ع * چون شود گوهر و خزف همسان * همانا یعني پنداري مرادف مانا که مرقوم شد * همگر بالفتح رفوگر و معنيِ ترکیبي بهم کننده و پیوند دهندهٔ چیزها پور بها گوید * بیت * ورا عالي ترین منصب تمام است : قضاي همگر و جولاه دادن * و در اکثر فرهنگها بمعنيِ جولاه گفته زیرا که تار و پود را بهم میکند و این معني اگرچه بحسب معنيِ ترکیبي درست است اما از شعر پور بها معنيِ رفوگر ظاهر میشود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه و الله اعلم * همگنان (بکسر کاف فارسي) یعني همه کسان و در فرهنگ گفته که جمع حاضر را گویند * هملخت بالفتح نوعي از پا افزار چرمي و در فرهنگ هندو شاه وشمس فخري و حافظ اوبهي نوشته اند که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائي گوید * بیت * اگر خلاف کني عقل را وهم بروي : بدرد اربمثل آهني بود هملخت * هموار بالفتح معروف که آنرا هنوار نیز گویند و بمعنيِ همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند * همیان بالفتح معروف * همیدون یعني همچنین و هم اکنون * همیشك جوان درختي است که برگهاش همیشه باشد و بتازي حي العالم خوانند *

الاستعارات

هم آواز یعني موافق * هماي کنایت از اسپ -و نوعي از علم که صورت هماي بر سر آن سازند خسرو گوید * بیت * مرا کاریست زینجا بوم بر بوم ; هماي خویش خواهم راند تا روم * همایگي کنایه از یگانگي * همبوي یعني هم روش و همخوي * همتازیانه یعني شریك در تاختن و تاراج نمودن * همترازو[1] یعني برابر * همداستاني باصطلاح زري را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبري آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمینهارا مساحت نموده بهمداستانيِ ایشان که آنرا هر سال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرار داد و لهذا آن خراج را همداستاني یعني مال الرضا نام نهاده * همدست یعني شریك و متفق * همدم کنایه از دو غواص که دم هردو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگاهدارند هردو برابر توانند نگاهداشت چون

---

(۱) در بعض نسخ همتراز و همترازو ||

یکی که در دریا غواصی کند دیگرے در بیرون دم نگهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آبست فی الفور برآرند تا هلاک نشود- و دست و پارا گویند* همای بیضهٔ دین یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و اله و سلم * همخانهٔ مسیح و همسایهٔ مسیح یعنی آفتاب * همنفس صبح قیامت کنایه از طول مدت *

مع النون

هن بالفتح منت رودکی گوید * ع * ننهند منت برما وپذیرد هن * و بالکسر بمعنی هست آمده * هنباز یعنی انباز * هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده و برینقیاس هنجیدن و هنجد و هنجید و بمعنی سنگین و وقار و مقدار نیز آمده مرادف هنگ لبیبی گوید * بیت * کمند عدو هنج از بهر کین : فروهشته چون اژدهاے زرین * هنجار راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و دراصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده و درنسخهٔ وفائی گوید که هنجار آنست که راه بگذارند و دربرابر راه روند چنانکه گویند فلانی برهنجار راه میرود و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز ازان ماخوذ است نظامی گوید * ع * زهنجار دیگر برآمد بروم * و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده فخر گرگانی گوید * بیت * چو این نامه بخوانی چشم میدار : که شمشیرم بخون داده است هنجار * و درین مثال تامل است چه معنی راه مناسب است * هند بالفتح یعنی هستند خسرو گوید * بیت * از مرد خرد بپرس زیرا که : جز تو بجهان خرد و ران هند * و منو چهری گوید * ع * هرچه هند این ملکان بنده و مولای ویند * هندبید کاسنی که بتازی هندبا گویند * هندوبار یعنی هندوستان چنانکه گویند زنگبار و تحقیق آن در لغت بار گذشت * هندسان مخفف هندوستان فرخی گوید * بیت * گرز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار : ور زخشم تو سمومی بگذرد بر هندسان * هندوان نام قلعهٔ بلخ * هنگ بالفتح سنگینی و وقار اخسیکتی گوید * بیت * سبکسارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش : گرانبارند گاو و ماهی از حکم زمین هنگش * و قصد و آهنگ مختاری گوید * بیت * داستانی را زلفظ تو همی سازند ساز : جان ربائی را به تیغ تو همی دارند هنگ * و زیرکی و دانائی فردوسی گوید * بیت * بدو گفت شیده که اینست هنگ : که ما زنده ایم و تودر رای جنگ * و بمعنی غار نیز آمده و بعضے گفته اند نام غاریست که دران افراسیاب پنهان شد و هوم عابد او را گرفت فردوسی گوید * بیت * همی بود چندے بهنگ

اندرون : زکرده پشیمان و دل پرز خون * بهنگ اندران خفت آن شور بخت * همي زار بگریست بر تاج و تخت * و در فرهنگ بمعني مقدار و بمعني صدمه که آسیب نیز گویند (۱) آورده و در نسخهٔ میرزا و در فرهنگ بمعنئ قوم و سپاه نیز آمده و در زفانگویا بمعنئ زکام و در تحفه بمعنئ تیمار کردن و نگهداشتن آمده و الله اعلم ودر فرهنگ بکسرها پیچش شکم که بتازي زحیر گویند * هنگامه مجمع مردم - و بمعنئ وقت مرادف هنگام نیز آمده فردوسي گوید * بیت * چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت : ببازارگان چیز دیگر نگفت * هنگار بالفتح تندي و تیزي و هنگارد یعني تندي میکند * هنگام وقت و بمعنئ هنگامه نیز آمده شرف شیرازي مولف وصاف گوید * بیت * اي شکسته حسن تو هنگام گل : بادهٔ عشرت فکن در جام گل * هنگفت (بالفتح و ضم کاف فارسي) سطبر و گنده خواه آدمي و خواه جامه و غیران سنائي گوید * بیت * بهترین جامهٔ بود هنگفت : مر مرا اوستاد چونین گفت * و ابن یمین گوید * بیت * فرستادم بخدمت رقعهٔ وي : بدست پهلوے هنگفت و امتر * هنوز یعني تا اکنون و هنیز نیز آمده فردوسي گوید * بیت * خبردارد از ابن یامین هنیز : که بر وي نهفته نماند است نیز *

الاستعارات

هندوبار یعني دوات و آنرا زنگبار نیز گویند کمال گوید * بیت * بخاتم تو که در پاش تا کمرگاهست : بخامه ات که بسر میرود بهندوبار * هندوي باریك بین و هندوي پیر و هندوي چرخ و هندوے سپهر هفتمین و هندوے گنبد گردون و هندوے هفتم چرخ یعني زحل کمال گوید * بیت * گراز هماي فرت بر چرخ سایه افتد : گردد زیمن جاهت هندوے چرخ مقبل * هندوے دریانشین یعني قلم * هندي و هندی اژدها کنایه از تیغ وشمشیر هندي * هنگام ننگ و نبرد یعني وقت جنگ * هنگامهٔ طفلان یعني دنیا *

مع الواو

هو بالفتح زرداب که از جراحت بر آید و در سامي آبے که در جراحت افتد چنانکه گویند

---

(۱) در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است و اینکه در بعض نسخ میان لفظ گویند و اورده (هنگین یعني پرزور و قوت) و در بعضے (و هنگین یعني پرزور و قوت) آمده غلط است چه قطع نظر از غیر مربوطيء عبارت لفظ هنگین در فرهنگ اصلا نیامده ۱۱

ما ما نیم و هوئی : ز آموزش فرو مگذار موئی - و کلمه ایست که براے آگاهي گویند ابو سعید گوید * بیت * هان مرد اهو و هان جوانمردا هو : مردي کني و نگاه داري سرکو * **هواري** (بالفتح و راء مهملهٔ مکسور) بارگاه و خیمهٔ بزرگ که مخصوص پادشاهان باشد * **هوازی** (بالفتح و زاء معجمهٔ مکسور) یکبار و ناگاه فرخي گوید * بیت * هوازي مرا گوید آن شکرین لب : که اي شاعر اندر سخن ژرف بنگر * و قطران گوید * بیت * او مرا شیرین چو جانست و گرامي چون جهان : از جهان و جان هوازي کس ندارد دست باز * **هوبر** (بواو مجهول وباء مفتوح) دوش و کنار - و بمعني حمایت نیز آمده * **هوبره** (بفتح ها و باو را) حیدران چنانکه در طبقات شیخ عبد الله انصاري آورده که چون شیخ یعقوب میداني پیش شبلي آمد شیخ دست بروي فرود آورد و گفت حیرك الله خدایتعالي ترا هوبره کناد یعقوب گفت آمین و (بالضم و واو مجهول) مرغیست که گوشتش لذیذ و نازك باشد و چرز نیز گویند و بتازي حباری و بترکي تغدري گویند * **هوخ** و **هوخته** و **هوخت** بواو مجهول بیت المقدس و دژ هوخت نیز گویند لیکن مثال اینمعني نیافتم * **هوختن** و **هوخیدن** یعني کشیدن * **هود** بواو (مجهول) رگوے سوخته که بر بالاے سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و جامه که نزدیك بسوختن رسیده و زرد گشته باشد و پرهود نیز گویند * **هوذر** (بواو مجهول و ذال معجمه) چیزے بد و زشت * **هور** (بواو مجهول) آفتاب - و بمعني مطلق ستاره نیز آمده فردوسي گوید * بیت * ز بیژن فزون بود هومان بزور : هنرعیب گردد چو بر گشت هور * وله بیت * بیکبارگي تیره شد هور تو * کجا شد چنان مردي و زور تو * و در فرهنگ بمعني بخت و طالع گفته و همین دو بیت آورده * **هورخش** (بواو مجهول و راے مفتوح) آفتاب * **هورمزد** و **هورمز** همان او رمزد یعني مشتري * **هوز** (بواو معروف و زاے معجمه در آخر) نام موضعیست و در فرهنگ آواز و صدا که از طاس برنجي و امثال آن برآید نظامي گوید * بیت * باز بانگ اندر او فتاد زهوز : آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز * **هوس**[1] (بواو مجهول) هوس با شداین یمین گوید * بیت * رزم بر بزم اختیار مکن : هست مارا بخود هزاران هوس * **هوش** (بفتح ها) مرادف بوش یعني کرو فرو طمطراق و (بالضم و واو مجهول) زیرکي - و بمعني جان - و بمعني مرگ و هلاك نیز آمده مولوي گوید * بیت * سر مکش اندر گلیم و رو مپوش : کین جهان جسمست سرگردان تو هوش * و نظامي گوید * بیت * بفرمود تا طوطیا نوش را : کشند و رند از تنش هوش را * و بمعني مرگ فردوسي گوید * بیت * ز را هوش در زابلستان بود : بجنگ یل پور

---

(۱) در بعض نسخ هوس و هوسه (بالضم و بواو مجهول

دستان بود * و در فرهنگ بمعنی زهر آورده فخری گرگانی گوید * بیت * چرا بامن بتلخی همچو هوشی : که باهر کس بشیرینی چو نوشی * و لیکن بمعنی مرگ مناسب است * هوشاز (بواو مجهول و زای معجمه) تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد هوشازیدن تشنه شدن هوشازده حیوانات تشنه * هوشنگ (بواو مجهول و شین مفتوح) پسر زادهٔ کیومرث و در تاریخ معجم گوید که هوشنگ را پیشداد میگفتند * هوگیك (بواو مجهول و کاف مضموم و یاے تحتانی مفتوح) خربزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند * هول (بواو مجهول) راست و درست فردوسی گوید * ع * فرستاده آن هول گفتار دید * و بمعنی بلندی نیز آمده * هولك (بواو مجهول) گردکان بازی و در نسخهٔ سروری چرخی که از چوب و خاشاك سازند و بالاے آب گذارند و با آن بازی کنند مرادف هلیو مرقوم * هولی (بالفتح و کسر لام) کرهٔ اسپ که زین نکرده باشند و در عربی حولی کرهٔ اسپ یکساله * هوم (بواو معروف) نام عابدے از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شد و درختیست در حوالی فارس شبیه بدرخت گز که مجوس در وقت زمزمه بدست گیرند * هومان بواو معروف برادر پیران ویسه * هون بالفتح زمین کشت که دران کلوخ بسیار بود و (بالضم) کلمه ایست که برای تاکید گویند * هوید (بالضم و فتح واو) جهاز شتر و در نسخهٔ سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو گلیمی که گردا گرد کوهان شتر دارند سنائی گوید * بیت * تو هنوز از روے رعنائی ز بهر لاشهٔ : گاه در بند هویدی گاه در بند مهار * و ابو نجم احمد گوید * بیت * بر آوردم زمامش تا بنا گوش : فرو هشتم هویدش تا بکاکل * هو یدیك (بالضم و فتح واو و کسر دال و یاء دوم معروف) یکے از پیشوایان ملحدان خاقانی گوید * ع * باشد بمثابهٔ هویدیك * هویدا یعنی پیدا و آشکارا * هوده همان هده و ازین مرکب است بیهوده * هواسیده (بوزن هراسیده) لبے که خون دران گم شده و خشك و گندم گون شده باشد * هوژه (بالضم و فتح زای فارسی) مرغیست *

الاستعارات

هواے سنجاب گون یعنی هواے ابر * هواے بی رو هواے نفس باشد - وسخنان لغو - و تیرے که از باروت پر کنند و آتش دران زده بهوا سر دهند * هوگویك مرغیست که آنرا حق گو نیز گویند زیرا که تمام شب خود را بیا ویزد و هو گوید * هواخواه یعنی دوست *

مع الياء

هي بالفتح بمعني هست چنانکه در هندي نیز گویند مولوي گوید * بیت * گفت یارب گرترا خاصان هيند : كه مبارك دعوت و فرخ پيند * و سوزني گوید * بیت * هیم بپاۀ نیکي زیك سپند ن کم : بپلۀ بدي اندر هزار چندانم * و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن از روے تهدید و تخویف گویند انوري گوید * ع * آسمان گفت کہ خودرا چه کني رسوا هي * و هیم یعني هستم و بمعني اسپ نیز آمده چنانکه گویند هیدخ * هیتال بالفتح بزبان بخارا مرد قوي و با نیرو - و مردم ختلان و طالقان از ملك بدخشان که ملك ایشانرا ملك هیاتله گویند * هیري بالکسر همان خیري یعني گل شب بو - و رواق خانه * هیرك بالکسر بزغاله * هیاسه بالفتح دوالے که بدان تنگ زین و بار بندند لیکن در عربي حیاصه بدینمعني آمده * هیچ[1] بالکسر چیز اندك و قلیل و معدوم و ناچیز * هیدخ بالفتح اسپ تیز و تند و جهنده * هیر[2] (بیاے معروف) آتش و هیرکده یعني آتشکده و هیربد و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد و هیرمند لقب گشتاسپ بواسطۀ ملازمت آتش پرستي و هیرمند که رودیست حوالي قندهار بنام اوست و صاحب قاموس هندمند تصحیح کرده و وجه ندارد * هیز مخنث که مردم حیز گویند * هیش بوزن و معني هیچ احمد جام گوید * بیت * هر كه آمد هر که آید میرود : این جهان محنت سرائے بیش نیست * احمد جامي تراپندے دهد * آخرت را باش دنیا هیش نیست * و نیز گاوآهن که آهن گاو نیز گویند - و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند و هر دو معني مرادف خیش مرقوم * هیگر (بفتح ها و کاف فارسي) اسپ کمیت و در نسخۀ سروري بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخي زند * هیلا بالفتح باشه * هیلو بالفتح همان هلیو یعني گردگان بازي * هین بالکسر کلمۀ که بجهت تاکید گویند و آن بمعني زود باش بود و بمعني سیلاب نیز گفته اند و در فرهنگ گوید بدینمعني عربیست فخري گوید * بیت * ززندگي چه تمتع برد عدو

(۱) در دو نسخۀ بعد این ,, هیاك بالفتح بزبان بخارا مرد قوي و بانیرو ولایت ختلان و طالقان از ملك بدخشان ،، اما در دیگر کتب لغت این لفظ باین معني نیافتم ॥ (۲) در دو نسخۀ بعد این ,, هیار (بالکسر و فتح یا) آنچه بدان خرمن غله بر افشانند تاکاه ز دانه جدا شود و في السامي انگذاره باشد و ان را بعضے هرجان نیز گویند ودرنسخۀ سروري بفتح ها و سکون یا آورده و در مؤید بفتح ها و باء موحده گفته چنانکه گذشت ،، بما مذکور است اما اصلے ندارد ॥

چون او : اساس عمر نهاد است بر گذر گه هین * هیکل بالفتح عبادتخانهٔ ترسایان که دران صور و تماثیل باشد و هر بنا، بلند و هر حیوان ضخیم و طویل و مولانا جلال دوانی گوید هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکما خانهٔ چند می ساختند در طالعهای خاص و دران خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانهارا تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر عنایت الدین منصور بمعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند * هیناهین یعنی شتاب در شتاب انوری گوید * ع * در چنان داروگیر هینا هین * هیلاج[1] بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر و این یونانیست * هیون بالفتح شتر جمازه *

الاستعارات

هیمهٔ ترفروختن یعنی مکر و تزویر کردن * هیکل بستن یعنی مردن فردوسی گوید * بیت * دران خانه شد شاه یزدان پرست : فرود آمد آنجا و هیکل ببست * هیکل خاکی غبار یعنی آدمی * هیکل رضوان یعنی بهشت *

باب الیاء مع الالف

یاب هرزه و بی‌معنی قطران گوید * بیت * جز بمدح او سخن گفتن همه بادست و دم : جز بمهر او هنرجستن همه بادست و یاب * لیکن غاب نزدیک بایندمعنی گذشت و بمعنی یابنده ؛ امر بیافتن معروف * یابر (بکسر باء موحده) ده و زمینی که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند و بترکی سیورغال نامند علی شطرنجی گوید * ع * کمترین یابری ز احسانت * یاختن بر کشیدن تیغ و نیزه مرادف آختن - و قصد کردن - و دست دراز کردن بچیزی و برین قیاس یاخته و یاختی فردوسی گوید * بیت * زمان تا زمان دست بریاختی : سر شکش زمژگان بینداختی * و در فرهنگ یاخته بمعنی حجره و خمره و بمعنی مانند نیز آورده * یاد معروف - و بیداری فردوسی گوید * بیت * که افراسیابش بسر برنهاد : نبودی جدا ز و بخواب و بیاد * و در فرهنگ بمعنی نقش و نگار نیز گفته رودکی گوید * ع * که برآب و گل نقش ما یاد کرد * لیکن در بعض نسخ بنیاد است چنانکه در لغت ماهار گذشت * یارا توانائی و طاقت و یارگی نیز آمده * یارستن

---

(۱) در اکثر نسخ این لغت نیامده ‖

یعني توانستن و نیارست یعني نتوانست معروفي گوید * بیت * زتو یارستن این کار دور است : نه اندك دوربل بسیار دور است * **یار** و **یاور** هردو معروف - و بمعنئ دستهٔ هاون نیز آمده نزاري گوید * بیت * زبرق تیغ روشن شد شب تار : سر دشمن چو هاون گرز چون یار * وله بیت * رمحش چو مارو سینهٔ دشمن مقر او : گرزش چو یار و کلهٔ دشمن چو هاونست * وله بیت * قدر از سر گرز او ساخت یاور : قضا از سر خصم او یافت هاون * **یاراسپند** و **یاراسفند** در فرهنگ گفته که نام اسفند یار است انوري گوید * بیت * تا که برنطع دهر در بازیست : رخ بهرام واسپ یار اسفند * لیکن درین بیت مارسپند است بمیم و آن روزے است از روزهاے ماه شمسي چنانکه بهرام و ظاهرا صاحب فرهنگ سهو کرده * **یاررس** مدد گاري و یاري فردوسي گوید * بیت * بهر حال خواهند ازو یاررس : که او را جهاندار یار است و بس * **یارك** بچه‌دان زنان که بتازي‌مشیمه گویند - و نوعے از گویندگي که غلچهاے بدخشان کنند و درنسخهٔ سروري پوستے که شتر بچه پوشیده باشد چون بزاید * **یارمند** یاور و یاري ده فردوسي گوید * ع * همش را هبر باش و هم یارمند * **یارنامه** نیکنامي سنائي گوید * بیت * چند ازین لاف یارنامهٔ تو : در چنین منزلے کثیف و نزند * یارنامه گزین که بر گذرد * اینهمه یارنامه روزے چند * **یاره** دست برنجن یارق معرب آن - و ترکیبے است که اطبا بجهة تلئین طبیعت دهند ایارج معرب آن عمادئ شهریاري گوید * بیت * از اشك چو یاقوت زرز رخ خویش : این خسته جگر مفرح و یاره کند * بمعنئ یارا نیز آمده مهستي گوید * بیت * جز زهره کرا زهره که بوسد پایش : جز یاره کرا یاره که بوسد دستش * **یاري** چون دو زن در خانهٔ یك مرد باشند یکے مردیگرے را یاري باشد و وسني و انباغ نیز گویند فخري گوید * بیت * اگرچه خصم بودند از وفاقش : دم یاري زند یاري بیاري * **یازش** و **یاز** و **یازه** حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیر یاز یعني بطي الحرکت و دراز و شب یازه یعني شب پرك و تپ یازه یعني تپ لرزه وهمچنین خمیازه و نیز یاز جنبش کننده وامر بجنبش و یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و یازان و یازه[1] جنبش کننده و دست یازید یعني دست را حرکت داد بسوے چیزے و در فرهنگ یازیدن بمعنئ کشیدن و آهنگ کردن آورده * **یاس** مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین نیز گویند و آن گلیست خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید * بیت * چهار افروخته شمعند لیکن شان

---

(۱) دربعض نسخ ,, یازان و یازنده جنبش کننده ‘‘ ॥

لگن برسر : کز ایشان است روشن چشم یاس و نرگس و ریحان * یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری : سوم خرم گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان * **یاسج** (بفتح سین) نوعیست از تیر و درفرهنگ بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته و یاسیج باضافهٔ یا نیز آمده منوچهری گوید * بیت * عجب دل تنگ و بیمارم زحد بگذشت تیمارم : تو گوئی در جگر دارم دوصد یاسیج گرگانی * و سیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نظم نموده * بیت * یاسج آه دل آلودهٔ خود را هرشب : راست کرده بسر تیر سحر بر بندم * لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت * **یاسه** و **یاسا** تورهٔ مغلان پور بها گوید * بیت * برخصت دام منصب ساختند احکام ایمانرا : مقدم کرده بر اخبار و قرآن یاسهٔ خانرا * و در فرهنگ بمعنی آرزو نیز گفته و همین بیت آورده و خانرا جان خوانده و الله اعلم * **یافته** قبض الوصول و تمسک سلمان گوید * بیت * دست ارزاق خلایق بر طریق تقدمه : داد و بستد تابروز حشر ازیشان یافته * **یافر** (بفتح فا) بازیگر و بعضی بکسرفا گفته اند * **یافه** و **یاوه** گم شده - و هرزه و بیهوده خاقانی گوید * ع * نافه گفتش یافه کم‌گو کایت معنی مراست * و شمس طبیبی گوید * ع * گریافه شد قلادهٔ سیمین آسمان * **یاوگی** هرزه گو - و گم شده - و بمعنی مظلوم نیز آمده یاو گیان جمع آن خاقانی گوید * ع * بزخم ناوک از شست آه یاوگیان * **یاکند** بفتح کاف یاقوت * **یال** گردن فردوسی گوید * بیت * سپهبد بر و یال جنگی گرفت : بر آورد وزد بر زمین ای شگفت * و درین زمان موی گردن اسپ و اشتر و خررا گویند و در فرهنگ بمعنی مست نیز آورده * **یالمند** مخفف عیالمند سوزنی گوید * بیت * ضعیفم یالمندم تنگدستم : چه خوانم داستان را می و ویس * وله * بیت * بودم حکیم سوزنی از چند سال باز : تا یالمند گشتم گشتم تحکمی * **یاله** شاخ گاو * **یام** اسپی که در راههای دور در هرمنزل گذارند تا داکچوکی زود خبر برساند * **یان** در فرهنگ بمعنی هذیان آورده فرخی گوید * بیت * باسخن تو همه سخنها یانست : باهنر تو همه هنرها پیکار * **یاود** بوزن و معنی یابد * **یاوند** بمعنی یابند - و بمعنی پادشاه نیز امده یاوندان بمعنی پادشاهان * **یائی** در فرهنگ بمعنی بیمار منوچهری گوید * بیت * گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون : ور چه بزمین درشد چون مردم یائی * **یانه** هاون باشد شاعر گوید * بیت * همچو یاور شده سرگرزت : تا چو یانه کند سر دشمن * و تخم کتان که ازان روغن گیرند *

الاستعارات

یارفروشی یعني تعریف کردن ظهوري گوید * بیت * ظاهر شد از و میل خریداريِ من : اغیار همه یارفروشي کردند *

مع الباء التازي

یب بالفتح تیر * **یبات** بالفتح خراب که بتازي یباب گویند مولوي گوید * بیت * کدام صبح که عشقت پیالهٔ آرد : ز خواب برجهد این بخت خفته گوید هات * طرب که از تو نباشد یبات میگذرد * بیارمي که بجان آمدم زعشق یبات * **یبست** (بفتحتین و سین مهملهٔ ساکن) گیاهیست مانند اسفناج فرید احول‌گوید * ع * چندانست کارم تباه و تبست * که نبود مرا نانخورش جزیبست *

مع الباء الفارسي

یپنلو (بفتحتین و نون ساکن و ضم لام) قافله و بعضے بمعنئ متاع گفته و ظاهرا ترکي‌است مولوي گوید * ابیات[1] * چون یپنلو درمیان‌شهرها : ار نواحي‌آید آنجا بهرحا* زین یپنلو هر که بازرگان تراست * برسره[2] بر قلبها دیده ور است *

مع التاء

یتاق بالفتح پاس و چوکي و یتاقي پاسبان و چوکیدار سعدي گوید * بیت * تو مست شراب ناز و مارا : بیداري کشت در یتاقت * و خسروانی گوید * بیت * بخواب نازشه باترك نوشاد : زهندوے یتاقي کي کند یاد *

مع الخاء

یخچه بالفتح تگرك * **یخني** یعني آنچه نقد و جنس نگار هدارند که وقت حاجت بکار آید و بعربي ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یخني گویند که بوقت حاجت بکار آید و متلست ناخورده یخني است *

مع الراء

یرمغان بوزن و معنئ ارمغان * **یرمق** بالفتح زر و سیم واین ترکیست رشید گوید * بیت *

---

(١) دربعض نسخ شعر اول نیامده ‖ (٢) درنسخهٔ جهانگیري ,, برسره و قلبها ‘‘ و هو الاصح ‖

هم خواسته بخنجر هم یافته بجود : ازخصم خود تو یرمق و از من تو یرمغان * **یریان** (بالفتح و حرف سوم نیز یاء حطي) شهر سمرقند * **یراغ** و **یرغ** بالفتح شکنج و چین که دراندام و جز آن افتد و (بالضم) اسپی که از بسیاري سواري قابلیت آن پیدا کرده که برو نشسته از جائی بجائی الغار کنند نظامي گوید * بیت * شتابنده را اسپ صحرا خرام : یرغ داده به زانکه باشد جمام * و الحال مشهور یرغه است[۱] * **یرنداق** بفتحتین روده سوزني گوید * بیت * بے یرنداق گرد گردن تو : نه بگردي و نه فرو گذري * و نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا بهردو معني ترکیست *

مع الزاء التازي

یز بالفتح گیاهیست پر خار که باطراف خیمه نهند تا کسی درنیاید * **یزدادي** بالفتح قایهٔ قیمه که برزبر آن تخم مرغ ریخته باشند * **یزدان** نام خدا درنقد المحصل گفته المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن و فاعل الخیریزدان و یعنون بهما ملکا و شیطانا و الله منزه عن فعل الخیر و الشر * **یزك** بفتحتین قراول لشکر که مقدمهٔ لشکر باشند * **یزنه** بالفتح شوهر خواهر *

مع الشین

یشك بالفتح دندان نیش که بتازي ناب گویند و درنسخهٔ سروري گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کند و بعضی دندان شیر و فیل و کرگ گفته * **یشم** بالفتح سنگیست معروف که سبز و سفید هم باشد و بتازي یشب گویند *

مع الغین

یغلا و **یغلو** بالفتح ظرفی که دنبه را دران بریان و روغن دران داغ کنند و این ترکیست مرکب از یاغ بمعني روغن و الاو بمعني آتش پس تخفیف داده یغلا و یغلو گفتند بسحاق گوید * بیت * بغرابیا که دنبهٔ پرواري بره : دریغلوي درآمد و میل گداز کرد * **یغما** (بالفتح) تاراج و شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان * **یغماناز** دختر خاقان چین که بهرام گور داشت * **یغتج**

---

(۱) دردو نسخه بعد این ,, یرغو بالفتح سرهنگ و شحنه '' ||

و یغتنج بالفتح ماریست زرد رنگ که اکثر در باغات و سبزه زارها باشد اگرچه بگزد اما زهر ندارد ابوالحسن شهید گوید * بیت * ماریغتنج اگرت دي بگزید : نوبت مارافعي است امروز * و در نسخهٔ سروري بجاے غین فا گفته و بجاے یا باء موحده نیز آورده * یغلق بالفتح نوعیست از تیر و این ترکیست * یغام بالفتح در نسخهٔ سروري غول بیاباني *

مع الکاف التازي

یک‌انداز بالفتح تیر زبونیست که بر هرجانور چرنده و پرنده که اندازند دنبال آن‌دروند اخسیکتي گوید * بیت * تازده بر هدف سینهٔ ما : چرخ را هیچ یک انداز نماند * و نیز از کوه و آب کند و کنارهٔ رودخانه جائی که از بالا تاپپائین برابر باشد وآدمي وغیره بالاو پائین نتواند رفت * یکدانه گوهر بیمثل و قرین - و نوعیست از هار وآنچنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد ازان همه رشتها را جمع ساخته از یک لعل یا جوهر دیگر بگذرانند وباز از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود و درنسخهٔ سروري بمعنيِ گردن بند مروارید گفته خاقاني گوید * بیت * هر دره‌دان ازان دو گوهر : یکدانهٔ گردن دوپیکر * وله ع * پاره از ساعد و یکدانه زبر بکشایند * یکدش (بالفتح و کسر دال) همان اکدش مرقوم یعني دوتخمه از آدمي وغیره که بعربي مولد گویند ابن یمین گوید * بیت * حبذا اضلي که نرگس بے مي از تاثیرآن : میکند مستي و مخموري چو چشم یکدشان * یکران بالفتح اسپ سرآمد و در نسخهٔ سروري اسپے که رنگ او میان زرد و بور باشد و در شرفنامه اسپے[1] بشکل اشقر اما یال و دم سفید اگر چنین نباشد بور باشد کمال گوید * بیت * نشستهٔ آب زرشک اطلاتش در خاک : چنانکه باد بر آتش زنعل آن یکران * خاقاني گوید * بیت * دو اسپه در آور رکابي در آور : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * و ظاهرا در اصل نام اسپ است برنگ مذکور لیکن بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند * یک زخم لقب سام نریمان زیرا که اژدها را بیک زخم کشته بود فردوسي گوید * بیت * بشد سام یکزخم و بنشست زال : مي و مجلس آراست بفراشت یال * وله بیت * من آن گرز یک زخم بر داشتم : سپه را همانجاي بگذاشتم * یکسون و یکسونه یعني یکسان و برابر - و بمعنيِ همیشه و برد وام نیز آمده * یکون (بفتح یا و ضم کاف) جامهٔ حریر ابو شعیب گوید * بیت * تو بیاراسته بآرایش : چه بدیبا و چه بخز و یکون *

(۱) در سه نسخه ،، اسپے که بشکل اشقر پنج پر تومي انداخت اما یال و دم سفید اگرچنین بیاراست بور باشد ،،

الاستعارات

یك اسپه و **یك سواره** یعني آفتاب * **یك بادو کردن** یعني راه گفت و گوپیش کسے نداشتن کمال گوید * بیت * بجز خموشي رو ئے دگر نمي بینم : که نیست زهره یکے بادو کردنم یارا * **یك پشت** و **یك نشست** دو کس درکارے که باهم متفق باشند و همنشین موافق * **یك رشته** و **یك گره** یعني متفق و موافق * **یك پهن کشتي** یعني دین اسلام چنانچه هفتاد کشتي یعني هفتاد مذهب * **یك چشم** یعني ظاهر بین و کم بین - و منافق و بعضے بمعنئ موحد نیز گفته‌اند * **یك رو** و **یك رویه** یعني متفق و بیخلاف * **یکرکابي** یعني بشتاب و بجد نظامي گوید * بیت * عنان را یك رکابي زیر میزد : دودستي با فلك شمشیر میزد * **یك تیغ کردن** یعني راست و درست کردن سنائي گوید * بیت * بدو تیغ او[1] ذو الفقار و سنان : کرده یك تیغ همچو تیر جهان * **یکره** یعني یکبار - و بمعنئ بي ریا و بے نفاق نیز آورده * **یکسر** تمام و از سر چیزے تا سر دیگر - و بمعنئ ناگهان و تنها نیز آمده * **یك نورد** یعني یك طریق و یك نهج * **یك بسي** (بفتح یا و باء موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله) یکبارگي *

مع الکاف التازي

یگان و **یگانه** بي مانند و بمعنئ موافق نیز آمده سوزني گوید * بیت * و را نگویم ز ارباب دولت است یکے : که او بجاه ز ارکان دولتست یگان * **یگانه‌گوي** یعني موحد خسرو گوید * بیت * یگانه گو کسے باشد که او ترك کسے گیرد : نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید * **یگاني** مخفف یگانگي ناصر خسرو گوید * بیت * خداي را بیگاني بدان و از پس آن : بهرچه گفت رسول و را مصدق دار *

مع اللام

یل بالفتح پهلوان و دلاور - و رها کرده و مطلق العنان مرادف یله - و چیزے که از چیزے آویخته باشد و دلے که ازاندیشه فارغ شود * **یلایلا** بفتح هر دو یا یعني بیا بیا * **یلدا** بالفتح شب اول جدي که دراز ترین شبها است * **یلمه** بالفتح قبا یلمق معرب آن * **یله** بفتحتین رها کرده و مطلق العنان - وکج و خمیده چنانکه گویند این پیاله را یله کن مراد آن باشد که کج کن خسرواني گوید

(۱) دربعض نسخ ,, بدو تیغ او‘‘ و درنسخهٔ جهانگیري ,, بدو تیغ او ذوالفقار و سنان : نگرده چویک تیغ تیر جهان‘‘

* بیت * بر سر یله نهادہ کلاہ و نشستہ تند : این حوصلہ کر است کہ آنسونگہ کند * و در فرهنگ بمعنی زن فاحشہ و هرزہ و بیهودہ و دوان و تازان و تنها و منفرد نیز آوردہ لیکن در شواهد آن تأملست *
یلاق بالفتح نام پادشاهے است از ترکان و این نام ترکیست خاقانی گوید * ع * چگونه گویم مدح یماك و وصف یلاق * یلك بفتحتین کلاهے است کہ ملوك پوشند سوزنی گوید * بیت * تا من بنور ماہ تو شب را برم بروز : زان پیش کز سمور بمه بر کشی یلك * یلی زن کنایه از فریادزن وقت خوشحالی خسرو گوید * بیت * گشته یلی زن همه بر بانگ نی : همچو زنان یله از بهر می *

مع المیم

یمرد بالفتح مردم گیا * یمگان (بالضم و کاف فارسی) قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر کہ مدفن ناصرخسروست * یمك بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملك آن پادشاہ را نیز گویند و آن ملك بحسن معروف است و یماك نیز بدین دو معنی آمدہ خاقانی گوید * بیت * ای شاہ طغان کشور دل : طمع از یمك و نیال بگسل * و سوزنی گوید * بیت * مفکن بغمزہ بر دل مجروح من نمك : وز من بقبله سر مکش ای قبلۀ یمك * یمرود (بالفتح و ضم راے مهمله و دال در آخر) نام جائے است - و مرد نازك - و شاخ نازك چنانکہ در نسخۀ سروری گفته *

مع النون

ینگ (بالفتح و کاف فارسی در آخر)آئین و روش سید ذو الفقار گوید * بیت * هنر پناها گرچه سخنوران هستند : شناسی آنکه سخن کس نه پرورد زین ینگ * و سوزنی گوید * ع * آئین تست احسان ینك تو مکرمت *

مع الواو

یو بواو مجهول یك عدد * یوت بالضم مرگ عام متور چنانکه و با مرگ عام انسان *
یوبه (بواو مجهول) آرزو مولوی گوید * بیت * یوبه سفرگیرد با پاے لنگ : صبر فرو افتد در چاہ تنگ * و انوری گوید * بیت * ای در حرم جاہ تو امنی کہ نیاید : از یوبۀ آن خواب خوش آهوے حرم را * یوج (بواو معروف) جانوریست از چرندگان * یوز جانور معروف - و سگ توله - کہ جستہ و

جوے جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد - و جستن و تفحص کردن و جوینده و امر بجستن و ازین ماخوذ است دریوز و دریوزه یعني جست و جوے درها و رزم یوز یعني رزم جوي و در فرهنگ بمعنيِ جست و خیز کردن نیز آورده و درین تامل است چه(۱) بمعنيِ جست و جوے مذکور شد و یوز را یوز گویند زیرا که جست وجو میکند و همچنین سگ توله را یوزك و یوزه براے این گویند * **یوزك** و **یوزه** سگ توله که زیر بوته جست و جوي جانور کرده بیرون آرد سعدي گوید * بیت * طعن نادان نصیحت داناست : زدن یوز غیرت یوز است * و خاقاني گوید *بیت* از چرخ طمع ببر که شیرانرا : دریوزه نشاند بر در یوزه * و بمعنيِ غلطیدن جانوران در خاك - و دانه جستن مرغان درمیان خاك نیز گفته اند و در سامي بمعنيِ ساق درخت آورده و ازین بیت سنائي بمعنيِ گدا ظاهر میشود * بیت * از پيِ آب و نان هر روزه : طوف هر یوزه بر دریوزه * لیکن سگ توله نیز توان گفت * **یوسه** (بواو مجهول) اره اسدي گوید * بیت * بیوسه ببرند چوب سکند : کزان پاي چو بین در آید به بند * **یوسیدن** لغتے است در یوزیدن بمعنيِ جستن و ازینجاست بهبیوس یعني نیکي جوي و مفهوم آن غیر طمع است هرچند مآل هر دو یکے تواند بود * **یوغ** چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند سنائي گوید * بیت * این همه قول تو نفاق و دروغ : پیش دنیا تو گردن اندر یوغ * **یوك** (بواو معروف) سیخ آهني که بر زیر تنور نهند و بریان ازان آویزند و بلسك نیز گویند و در نسخهٔ سروري آنچه نان بران نهند و در تنور کنند * **یون** (بواو معروف) نمدزین و گاهے بمعنيِ مطلق پشم نیز گویند قطران گوید * بیت * چو بر بالاے میمون او بر زم اندر نهد یون او : بود فرخ فریدون او عدو ضحاك شوم اختر * و خاقاني گوید * بیت * بانص و حدیث و نظم قرآن : یونے نیرزد حدیث یونان * و در فرهنگ بمعنيِ فلس گفته و همین بیت آورده *

مع الیاء

ییلاق جاے سرد سیر که درانجا تابستان گذرانند خلاف قشلاق و این هر دو ترکیست *

تمام شد نسخهٔ فرهنگ رشیدي

---

(۱) دریك نسخهٔ " چه بمعنيِ جست وجو آمده نه جست و خیز "

* خاتمة الطبع *

حمد بیحد افریدگارے را سزاوار است که زمین و زمان برهان قدرت اوست - و هفت قلزم قطرهٔ از قاموس عظمت او - ارباب رشد و فرهنگ را نیایش او سرمایهٔ سرور - و سراج آرزوی حقیقت‌جویان را از چراغ هدایت او نور - و درود بیکران بر روان فرزانهٔ که یکتائی دارای دو جهان بهز پهلوی و دری وا نموده - و بگزارش رسا و هم و وسوسه از دلها زدوده - زهے نبیٔ عربی که پارسیان بهوای نُبدیش بر ژند و استا آتش زده - و خهے رسول حجازی که عراقی و صفاهانی بر مزمهٔ تکبیرش سرخوش شده - اما بعد مخفی مباد که فرهنگ رشیدی کتابے است مشتملبر لغات و استعارات فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری - مستشهد و مستند باسناد و شواهد ضروری - تحقیقاتش به صواب مقرون - وتعریفاتش از تصحیف مصون - اسلوبش مرغوب و ترتیبش آسان - عباراتش از حشو و اطناب برکران - مقدمه اش مصدر ضوابط و قواعد - مبادیش معادن بصائر و فوائد - نظر برین اوصاف گرامی مولف نامیش مستحق صد آفرین است چنانکه صاحبان هر دو ماخذش که بسیارے ازین اوصاف بدیشان عائد است سزاوار بسا تحسین * خصوصا جمال الدین حسین اِنجو صاحب جهانگیری که علاوه بر فراهم آوردن کتابے جامع از صحف منتشره وتحقیق معانی و مصطلحات به تتبع اشعار معتبره درتخریج اصول و قواعد وتبیین ضوابط و فوائد جهد بلیغ مبذول داشته وباین جد و جهد علم ناموری برافراشته - نبذے از احوال صاحب رشیدی این باشد که ملا عبد الرشید بن سید عبد الغفور تتوی در عهد سلطنت شاهجهان و عالمگیر از اجلهٔ فضلا بوده و در حضرت سلطان و حلقهٔ علما و اعیان اعتبار تمام داشته - مولد او در بلدهٔ تته من مضافات سند است و اصلش از سادات کبار مدینهٔ منوره - ازینجاست که حسینی و مدنی لقب خودش می‌آرد و صاحب بهار عجم او را سید رحمه الله می‌گوید علاوه بر تصنیف و تالیف بتقریبات درگاه شاهی شعرهای تهنیت و تاریخ گفته و مورد تحسین و آفرین شده تاریخ تولد شاهجهان که سنه ۱۰۰۰ یکهزار هجری باشد' صاحب قران ثانی' بتخرجهٔ سیزده که عدد آحاد آن باشد یافته و چنین نظم نموده * از چار و نه گذر کن تا عقل بر تو خواند : تاریخ مولدش را صاحب قران ثانی* و تاریخ جلوس شاه جهان که سنه ۱۰۳۷ هجری باشد چنین نظم نموده • آمده تاریخ جلوسش زغیب * شاهجهان باشد شاه جهان* وتاریخ جلوس عالمگیر که سنه ۱۰۶۸ باشد اطیعوا الله واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یافته - رسالهٔ معربات ومنتخب اللغات که در لغات عربی بنام شاهجهان در سنه ۱۰۴۶ تالیف کرده و فرهنگ رشیدی از تالیفات او معروف و متداول است - ازین شعر مصنف * گشت تاریخ از روی قبول : باد فرهنگ

رشيدي مقبول * ظاهر است كه تاليف فرهنگ رشيدي در سنه ۱۰۶۴ يكهزار و شصت و چهار بوقوع آمده و از ديباجهٔ كتاب و آنچه در ضمن لفظ ابا آورده هويدا است كه اين كتاب در اصل مشتمل بود بر مقدمه و چند باب و خاتمه اما در آخر هيچ كدام از نسخهاے هشتگانه كه مدار تصحيح بران بوده و ديگر نسخها كه باوقات مختلف بنظر رسيده از خاتمه اثرے پيدا نيست بالجمله اين كتاب از بدو تاليف پيوسته مطلوب ارباب فضل و مرجع اهل كمال بوده و محققان فارسي در هرزمان بآن استفاده و استناد نموده چنانكه عبد الواسع هانسوي كه در قواعد و شرح‌نويسي خيلے معتبر است در رسالهٔ قواعد خود مقدمهٔ اين كتاب را بالتمام آورده و عامهٔ شارحين و ارباب لغت ما بعد باقوال آن تمسك كرده اما درين زمان كه بسبب شيوع فن طبع رسم انتساخ از ميان رفته است و تاجران جز آن كتاب ها كه خريدار آن عام باشد طبع نمي كنند نسخهاے اين كتاب نادر بل وراي چند نسخهٔ كهنه كه در كتب‌خانهاے نامي و نزد بعضے از ارباب فضل باقي‌مانده ناياب گرديده است و هيچ يكے از صاحبان مطبع در ابقاے آن نكوشيده لاجرم ارباب حل و عقد اشياتك سوسيتي كلكته كه همت ايشـــان بصيانت كتب قديمه از اندراس و اشاعت علوم بين الناس مصروف است توجه بطبع آن فرمودند و باهتمام عالم كامل و اديب نكته دان - ماهر بهترين زبانهاے جهان - محقق علوم حديث و حكم قديم - صاحب تصانيف جليل و فيض عميم - والا جناب ايچ بلخمين ام ० اے ० پرنسپل مدرسهٔ عاليهٔ كلكته و سكريتري اشياتك سوسيتي با جهد بليغ در تحقيق و تنقيح و تحشيه و تنبيه و بمقابلهٔ نسخهاے متعدده و استعانت ديگر كتب لغت در سنه ۱۲۹۲ هجري موفق سنه ۱۸۷۵ عيسوي بمعرض طبع در آمد تصحيح و تحشيهٔ تمامهٔ جلد اول و دوصد صفحه از جلد دوم از جناب مولوي ابو طاهر ذوالفقار علي مرشدآبادي پيشين اول فارسي مدرس مدرسهٔ عاليهٔ كلكته بوده است و بقيه از راقم اين سطور عزيز الرحمن مدرس عربي و فارسي پريسيدنسي كالج كلكته *

قطعه تاريخ

اين نامه چو مطبوع شد و راد سوسيتي : بر مائدهٔ فيض بتعميم صلا زد *

عقل از سر آفرين خبر داد كه تاريخ : فرهنگ رشيدي شده مطبوع بلاكد *

113664

THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.

VOL. II.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH,

AND

MAULAWÍ 'AZÍZ URRAHMÁN,

ARABIC AND PERSIAN TEACHER, PRESIDENCY COLLEGE, CALCUTTA.

389747
10.3.41

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1875.